



اسم رمان زیر چتر خدا  
نویسنده: فاطمه قاسمی  
خلاصه:

پناه دختری عاشق است که شب عقدش، نامزدش بدون

هیچ دلیلی مراسم را به هم می‌زند و پناه می‌ماند و کلی  
تهمت و...

زیر چتر خدا:

رو به روی آینه می‌ایستم و به چشم‌های قهوه‌ای ام نگاه می‌کنم،  
چشم‌هایی که غمگین بودنشان را فریاد می‌زدند و غم‌شان دلم را  
زیر و رو می‌کرد.

-پناه.

نگاهم را به سمت دریا می‌اندازم.

-این قدر غمگین نباش، من دلم برای پناه شاد و خندون تنگ شده؛  
برای پناهی که همه از دست شیطان بازی‌هاش آسایش نداشتن.

لبخند تلخی می‌زنم و نگاهم را به دور تا دور اتاق می‌اندازم،  
اتاقی که گوشه به گوشه‌اش خاطرات شیرین عشق بود؛ عشقی  
که پر از سر و صدا آمد و بی صدا رفت!

لب‌های خشکیده‌ام را با زبان تر می‌کنم.

-برام دعا کن قبولم کنن.

-انشالله که قبولت می‌کنن.

سری تکان می‌دهم و بالای مقنعه‌ام را درست می‌کنم و با دریا از  
اتاق بیرون می‌زنیم.

از مامان خدا حافظی می‌کنم و ناجور چشم‌های غمگینش آزارم

می دهند.

توی تاکسی می نشینم و سر دردمندم را روی شانهای دریا  
می گذارم و چشم‌هایم را می بندم، صدای دوست داشتن‌های فرزاد  
در سرم اگو می شود و دلم را چنگ می زند.

پلک‌هایم را روی هم فشار می دهم و بغض بی رحمانه‌ام را فرو  
می دهم.

ماشین می ایستد و بعد از خدا حافظی از دریا وارد شرکت  
می شوم و به سمت منشی می روم که همه‌ی حواسش را به برگه‌ی  
جلویش داده است.

-سلام.

سرش را از روی برگه برمی دارد و به من زل می زند.  
سری تکان می دهد.

نگاهش خودشیفتگی و غرور را فریاد می زند.

-با آقای آرمان کار داشتم.

یک تای ابرویش را بالا می زند.

-وقت ملاقات داشتین؟

-بله.

گوشی را برمی دارد.

-فامیل تون؟

-رادمهر هستم.

سری تکان می‌دهد.

حوصله‌ی ناز و عشوه‌اش را ندارم و از میز فاصله می‌گیرم و نگاهم را به پنجره می‌اندازم.

-خانم.

نگاهم را به او می‌اندازم.

با دست به اتاقی اشاره می‌کند.

به سمت در اتاق می‌روم و چند نفس عمیق می‌کشم و چند ضربه به در می‌زنم.

-بفرمایید.

در را باز می‌کنم و وارد اتاق می‌شوم.

-سلام.

-امرتون!

نگاهم اجزای صورتش را می‌کاود و اولین چیزی که از او به وضوح می‌بینم، غرورش است و ابروهایی که پهلو به پهلو هم نشسته‌اند و چشم‌های مشکی رنگی که جذبه‌ی صاحب‌شان را فریاد می‌زنند!

-برای کار اومدم، خانم حمیدی معرفی کردن.

سری تکان می‌دهد.

-تا حالا جایی کار کردی؟

-نه.

-چند سالت؟

-نوزده.

-ازدواج کردی؟

-نه.

-برای چی می‌خوای بیای سرکار؟

-برای اینکه با بیرون از خونه بیشتر آشنا بشم و کمک خانواده‌ام باشم.

-پس برای سرگرمی نیست!؟

-اصلا.

-بیا بشین تا شرایط کار رو بهت بگم.

زیر چتر خدا:

هر چی گفت من گفتم چشم، آخه نمی‌خواستم این کار را از دست بدهم؛ من خانه را دوست نداشتم و بزرگ‌ترین دلیلش هم چشم‌های غمگین مامان و بابا بود و بی‌محلای پوریا!

-اسمت چیه؟

از سؤالش جا می‌خورم و با شوک نگاهش می‌کنم.

-بله!

دست‌هایش را روی میز می‌گذارد و خودش را به جلو می‌کشد.

-پرسیدم سمت چیه؟

-پناه.

نگاهش را در نگاهم ثابت می کند.

-پناه.

دستی به ته ریشش می کشد.

-چرا هر چی می گم تو می گی چشم؟

-خب چی بگم؟

-هیچ وقت بی فکر به یه پسر مجرد نگو چشم.

-چشم.

گوشه‌ی چشم‌هایش چین می افتد.

-از فردا بیا سرکار.

لحنش برخلاف صورتش جدی و محکم است.

از روی مبل بلند می شوم.

-باشه چشم.

با اجازه‌ای می گویم و از اتاق بیرون می زنم.

نگاهی به صندلی خالی منشی می اندازم و از ساختمان بیرون

می روم.

توی دلم کلی خدا را شکر می کنم که قبولم کردن و می توانم کمی

از محیط خفه و دل گیر خانه دور باشم.

-پناه.

به عقب می چرخم و چشمم به آقای آرمان می افتد که دست هایش را در جیب شلوارش گذاشته و به من زل زده است.  
به طرفش گام برمی دارم و رو به رویش می ایستم.  
-بله.

-من منشی بی حواس نمی خوام.

کمی سرم را کج می کنم.

-من که بی حواس نیستم.

از داخل جیبش گوشی ام را بیرون می کشد.

-روی صندلی جاش گذاشته بودی.

-ای وای ببخشید.

دستی که گوشی ام را گرفته است و جلوی صورتم می آورد و تره ای از موهایم که در صورتم ریخته است را عقب می زند.  
-یا مقنعات رو در بیار یا درست بپوشش.

چرا احساس می کنم که با او راحت هستم و برخلاف بقیه ی جنس های مخالف از او نمی ترسم و نفرت ندارم!؟

موهایم را زیر مقنعه می برم و با لحن شوخی می گویم.

-چشم، هر چی شما بگین.

دقیق تر نگاهم می کند.

-برو تا دیرت نشده.

-چشم روی چشم، آقای رئیس.

عقب گرد می‌کنم و با خوشحالی کوچکی که به دلم راه پیدا کرده است کنار خیابان می‌روم و منتظر تاکسی می‌شوم.

دو هفته‌ای می‌گذرد و من صبح‌ها سرکار می‌آیم و روحیه‌ام خیلی بهتر شده است و این اتفاق کمی حال مامان و بابا را بهتر کرده است، پوریا هنوز با من سرسنگین است و کاملاً حق را به او می‌دهم و اگر من هم جای او بودم همین رفتار را انجام می‌دادم.

در این دو هفته زیاد با آقای آرمان هم صحبت نشدم، اما از رفتارش معلوم است که زیاد سرحال نیست و اعصابش به هم ریخته است.

تمام کارمندهای شرکت از جذبه‌ی او می‌ترسند و کارشان را به بهترین وجه انجام می‌دهند تا مبادا خشم رئیس‌شان دامن گیرشان بشود!

حساب‌دار شرکت یک خانم خیلی مهربان است که من خیلی دوستش دارم و همان اوایل با او صمیمی شدم و رازهای دلم را برایش بازگو کردم و او هم مثل یک خواهر بزرگ‌تر به منی که ناامید بودم امید داد و برایم از لطف خدا و امید فرداها حرف زد و دلم را امیدوار کرد.

من زینب خانم صدایش می‌زنم و بقیه خانم صداقت.

-پناه.



-بله.

-بدو برو که آقای بی اعصاب کارت داره.

چشمی می گویم و راهی اتاق آقای رئیس می شوم.

تقهای به در می زنم و وارد اتاق می شوم.

-سلام.

جواب سلامم را نمی دهد و از اخم های درهمش معلوم است که زیاد حوصله ندارد.

اشاره ای به میز می کند.

-تا ظهر وقت داری تکمیلش کنی!

لحنش بیشتر از قبل خشن و جدی است.

با سرعت به طرف میز می روم و پرونده را برمی دارم و با اجازه ای می گویم و از اتاق بیرون می زنم.

چند دقیقه ای است که مشغول کار کردن هستم و از ترس حتی یک لحظه هم از کار دست نمی کشم.

-پناه.

سرم را بالا می گیرم و به آقای شفیععی نگاه می کنم.

-بله.

به طرف میز می آید.

-چه قدر دیگه کارت تموم می شه؟

-نیم ساعت دیگه تموم می شه.

-کارت که تموم شد بیا اتاقم کارت دارم.

چشمی می گویم و باز به پرونده‌ی رو به رویم چشم می دوزم.

چشم‌های خسته‌ام را روی هم فشار می دهم و پرونده را برمی دارم  
و راهی اتاق آقای رئیس می شوم.

چند ضربه‌ی آهسته به در می زنم و وارد اتاق می شوم.

-همه رو انجام دادی؟

-بله.

-بیا ببینم چیکار کردی، در رو هم ببند.

طبق عادت همیشگی‌ام چشمی می گویم و به طرف میز می روم.

پرونده را به دستش می دهم و زیر لب دعا می کنم که اشتباه  
انجام نداده باشم، آخر از خشم و عصبانیتش بیش از حد  
می ترسم.

زیر چشمی نگاهش می کنم که با اخمی کم‌رنگ به پرونده زل زده  
است.

نمی دانم چند ثانیه می گذرد که پرونده را روی میز می گذارد و به  
من زل می زند.

-خوب انجامش دادی.

نفس راحتی می کشم.

-با اجازتون.

-بیا اینجا کارت دارم.

با دست به کنار خودش اشاره می‌کند، با تردید به کنارش می‌روم.  
صندلی چرخ‌دارش را به طرفم می‌چرخاند و دستش را به طرفم  
دراز می‌کند.

از رفتارش شوکه می‌شوم و با چشم‌های گشاد شده‌ام نگاهش  
می‌کنم.

دستش را به طرف شانهام می‌برد و به ثانیه نمی‌کشد که دستش  
را جلوی صورتم می‌گیرد.

چشمم به تیکه نخ آبی رنگی می‌افتد که مابین ناخن شصت و  
اشاهش گرفته است.

دستش را پایین می‌آورد.

-من به تمیزی و مرتب بودن کارمندهام خیلی حساسم، این تیکه  
نخ بدجور تو دیدم بود.

با هول دستی روی مقنعه‌ام می‌کشم.

-ببخشید، دیگه تکرار نمی‌شه.

گوشه‌ی چشم‌های مشکی و جذابش چین می‌افتد و به صدم ثانیه  
نمی‌رسد که محو می‌شود.

-واقعا دختر ساده‌ای هستی یا ظاهرت ساده نشونت می‌ده؟

از سؤالی که می‌پرسد شوکه‌تر از کاری که کرد می‌شوم.

-نمی‌دونم.

-نمی‌دونی؟

انگشت‌هایم را در هم گره می‌زنم.

-نه.

کشوی میز را می‌کشد و جعبه‌ی گز را بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد.

-بردار بخور.

-ممنونم.

-هنوز که برنداشتی؟

-زیاد اهل شیرینی نیستم.

یک تای ابرویش را بالا می‌برد و به چشم‌هایم دقیق زل می‌زند.

-اسمت رو کی انتخاب کرده؟

با چشم‌هایی که بیش از حد گشاد شده‌اند نگاهش می‌کنم.

-به جای اینکه این جوری نگاهم کنی، جواب سؤال رو بده!

از خجالت سرم را پایین می‌اندازم.

-بابام.

-تک فرزندی؟

-نه، یه داداش دارم بزرگ‌تر از خودم.

-وقتی کسی باهات حرف می‌زنه باید نگاهش کنی، نه سرت رو

بندازی پایین؛ این یه جور بی‌احترامی حساب می‌شه.  
سرم را بالا می‌گیرم و به چشم‌های گیرا و جذابش چشم می‌دوزم.  
-حالا شد.

دستی روی موهای مشکی و خوش حالتش می‌کشد.  
خیلی عجیب است که با این همه نزدیکی که به او دارم اصلا  
احساس ترس نمی‌کنم و فقط و فقط احساس مبهم و  
ناشناخته‌ای دارم.

هنوز به او زل زده‌ام و او هم من را نگاه می‌کند.  
باز خجالت می‌کشم و سرم را پایین می‌اندازم.  
-تو دختر خوبی هستی، دلم می‌خواد تا آخرش خوب بمونی.  
با عجله سرم را بالا می‌گیرم.

این دفعه لبخنده جذابی تحویل می‌دهد، لبخندی که عمرش بیش  
از حد کوتاه است.

رفتار و طرز حرف زدنش با من مثل رفتار یک پدر با دخترش  
است و عجیب این رفتار را دوست دارم.  
ضربه‌ای به در می‌خورد و من از فکر بیرون می‌آیم و نگاهم به در  
اتاق کشیده می‌شود.

دختری تقریباً هم‌سن و سال خودم با آرایش ملایمی که روی  
صورتش نشانده است وارد اتاق می‌شود و در را می‌بندد.

چشم‌های درشت و طوسی رنگش با مژه‌های مشکی و تاب‌دارش  
از او دختری زیبا و جذاب ساخته است، مثل عروسک‌ها می‌ماند،

بینی کوچک و لب‌های قلوه‌ای و صورتی رنگی دارد و رنگ پوستش گندمی است و با اندامی ظریف، بدون اغراق می‌توانم بگویم که او واقعا زیبا است و دلنشین!

او هم مثل من صورتم را دقیق برنواز می‌کند و یک تار ابروی کشیده و مشکی‌اش را بالا می‌برد و نگاهش را به آقای رئیس می‌اندازد.

-سلام آقای آرمان خوب هستین؟

صدایش هم مثل خودش ظریف و با ناز است.

-ممنون.

-معرفی نمی‌کنین؟

از نزدیک بودنم کنار آقای آرمان خجالت می‌کشم و از پشت میز بیرون می‌آیم و با هول می‌گویم.

-اگه با من کاری ندارین، من برم؟

-نه، می‌تونن بری.

چشمی می‌گویم و از اتاق بیرون می‌زنم.

به سمت میز می‌روم و بعد از برداشتن گوشی‌ام به طرف اتاق آقای شفیع می‌روم.

همان موقع در باز می‌شود و آقای شفیع از اتاق بیرون می‌آید. نگاهی به من می‌اندازد.

-برو تو اتاق، الان من میام.

-چشم.

وارد اتاق می شوم و روی اولین صندلی می نشینم.

آقای شفیععی یا راحت تر بگویم محمد دوست صمیمی آقای آرمان است و به قول زینب خانم، بعد از آرمان همه کاره‌ی شرکت!

در کل آدم خوش اخلاق اما با جذبه‌ای است، طوری که چند تا از کارمندهای شرکت مجنون‌وار دوستش دارند و برای دیده شدن دست به هر کاری می‌زنند و از این طرف محمد حتی نیم نگاهی به آنها نمی‌اندازد.

اگر بخواهم واقع بین باشم، کارمندهای دختر که در شرکت مشغول کار هستند زیبا و جذاب‌اند و هم کار بلد و فعال.

اما خب محمد زیاد محل‌شان نمی‌گذارد و بیشتر با من و زینب خانم هم صحبت می‌شود، البته خیلی کم و بیشتر وقتش را به کار اختصاص می‌دهد.

با آمدنش به اتاق از روی صندلی بلند می‌شوم.

-بشین، راحت باش.

پشت میز می‌نشیند و دست‌هایش را روی میز می‌گذارد.

-از آرمان شنیدم که کارت رو خوب انجام می‌دی.

کمی خودش را جلو می‌کشد.

-اما این کافی نیست، ازت می‌خوام تلاشت رو دو برابر کنی.

برای تأیید حرف‌هایش، بله‌ای می‌گویم.

-کارهای بیمه‌ات هم رو انجام دادم.

-دست‌تون درد نکنه، ممنون.

-خواهش می‌کنم.

برگه‌ای از کشوی میز بیرون می‌کشد و به طرفم می‌گیرد.

-امروز تنظیمش کردم، بیا بخونش و بعد امضاش کن.

بلند می‌شوم و بعد از نیم‌نگاهی به قرار داد امضا می‌کنم.

\*

لبه‌ی باغچه نشسته‌ام و به گل‌ها خیره شده‌ام و به گذشته فکر می‌کنم، به چهار ماهی که خیلی زود گذشت؛ اما خوب و شیرین گذشت.

فرزاد بیست و چهار سال داشت و در مغازه‌ی یکی از دوست‌های پدرش مشغول کار بود.

مامان و بابا عقیده داشتند که من را فقط به خاطر ثروتم دوست دارد، اما من به هیچ وجه این نظرشان را قبول نداشتم و همیشه از فرزاد طرف‌داری می‌کردم.

بعد از ورشکسته شدن بابا، برخلاف نظرشان فرزاد رفتارش با من عوض نشد و مثل قبل با من برخورد می‌کرد و این رفتارش من را جلوی خانواده‌ام سرافراز کرد.

هنوز هم در شوک هستم و هر چه فکر می‌کنم دلیل قانع‌کننده‌ای برای کارش پیدا نمی‌کنم.



دلم برایش خیلی تنگ شده است و هیچ خبری از او ندارم و هیچ کسی جزء خدا نمی‌داند که هر شب تا خود صبح برایش اشک می‌ریزم و دلم بی‌قرارش است.

-پناه.

نگاه خیس از اشکم را با سر آستین لباسم پاک می‌کنم و به طرف بابا می‌چرخم.

-بله.

نگاهی دقیق به چشم‌هایم می‌اندازد.

-چرا اینجا نشستی؟

-تو اتاق حوصله‌ام سر می‌رفت.

-پاش و بیا کارت دارم.

به طرف ساختمان می‌رود، به این فکر می‌کنم که بابا من چیکار دارد؟

رابطه‌ی من و بابا برخلاف خیلی از دخترها و پدرها زیاد صمیمی نبود و کم پیش می‌آمد که با هم حرف بزنیم، بابا بیشتر هم صحبت پوریا بود و برایش حکم یک دوست صمیمی داشت، پوریا بدون هیچ ترسی همه‌ی اتفاق‌هایی که بیرون از خانه برایش اتفاق می‌افتاد را برای بابا تعریف می‌کرد و اگر هم اشتباهی می‌کرد، بابا با روی خوش او را از آن کار منع می‌کرد.

همیشه فرزاد به رابطه‌شان حسرت می‌خورد و به من می‌گفت که دوستت دارد رابطه‌اش با پدرش این گونه باشد و متأسفانه بابای

فرزاد خیلی رابطه‌اش با بچه‌هایش سرد و جدی بود.  
-پناه.

با صدا کردن اسمم توسط بابا از فکر بیرون می‌آیم و راهی سالن می‌شوم.

رو به رویش روی مبل می‌نشینم و چشم به بابا می‌دوزم.  
-حمیده تو هم بیا.

مامان در حالی که دست‌هایش را با دامنش پاک می‌کند از آشپزخانه بیرون می‌آید و کنارم می‌نشیند.

-الان سه ماهی از اون ماجرا می‌گذره و خودت بهتر می‌دونی که بیشترین کسی که ضربه دید خودت بودی و دلیلش هم این بود که گوش به حرف ما ندادی و فکر کردی که ما دشمنت هستیم.  
-من...

کف دستش را بالا می‌گیرد و حرف در دهانم می‌ماند.

-اون قضیه تموم شده و دیگه نمی‌خوام حرفی ازش بشنوم، اگه هم حرفی زدم و یاد آوری‌اش کردم فقط به خاطر این بوده که بهت بگم مادر و پدر خوبی بچه‌شون رو می‌خوان و دلسوزشونن!  
مامان دستش را روی دستم می‌گذارد و در ادامه‌ی حرف بابا می‌گوید.

-تو خوب من رو می‌شناسی و می‌دونی اصلا نمی‌تونم مثل بابات مقدمه چینی کنم.

نگاهم را به صورت مامان می‌اندازم.

-افشین رو که می‌شناسی، پسر دوست بابا.

اسمش را که از زبان مامان می‌شنوم، تمام تنم می‌لرزد و غم‌های عالم روی قلب زخمی‌ام آواره می‌شوند.

افشین یکی از نفرت‌انگیزترین آدمی بود که می‌شناختم، اندازه‌ی موهای سرش دوست دختر داشت و به شدت آدم غیر قابل اعتمادی بود.

یک حالت چندش‌آوری نگاهم می‌کرد، طوری که از خودم بدم می‌آید و با اینکه نامزد داشتم باز رعایت نمی‌کرد و چشم‌چرانی می‌کرد و بعضی وقت‌ها هم به من پیشنهاد بیرون رفتن می‌داد.  
-پناه.

از فکر بیرون می‌آیم و نگاه نگران و غم‌زده‌ام را در چشم‌های مهربان مامان می‌دوزم.

-کجایی دختر، می‌دونی چند بار صدات زدم؟

بابا: چند شب پیش شهاب زنگ زد و موضوع خواستگاری رو پیش کشید.

وحشت زده به بابا نگاه می‌اندازم، بغض گلویم را چنگ می‌زند.

-نظرت در موردش چیه؟

سرم را پایین می‌اندازم و انگشت‌های یخ‌زده‌ام را در هم گره می‌زنم.

صدای بسته شدن در خانه سکوت را در هم می‌شکند.

-الان دیگه حرفی در موردش نزن.

مامان این حرف را می‌زند و از روی مبل بلند می‌شود.  
با شانه‌های افتاده راهی اتاقم می‌شوم و در را قفل می‌کنم.  
دستم را روی دهانم می‌گذارم و هقهقم را خفه می‌کنم.  
پایین تخت می‌نشینم و زانوهایم را در آغوش می‌کشم.  
حالا می‌بایست چیکار کنم، منی که یک بار اعتماد آن‌ها را که با  
هزار بدبختی به دست آورده بودم، با نامردی فرزاد در هم شکسته  
بود؛ مگر می‌توانستم نه بگویم!  
افشین کارش را خیلی خوب بلد بود، جلوی بقیه آن قدر با احترام  
رفتار می‌کرد که همین بابای بنده روی اسمش قسم می‌خورد و  
برایش احترام زیادی قائل بود.  
پدر و مادرش همه جا تعریف پسرشان را می‌کردند و او را آدم  
خیلی مهمی جلوه می‌دادند.  
اما از نظر من فقط یک نامرد به تمام معنا بود، همه ظاهرش را  
می‌دیدند و من باطن پلیدش را.  
از پدر بزرگش ارث کلانی به او رسیده بود، او با پول همه کاری  
انجام می‌داد و هر چیزی که دوست داشت را به دست می‌آورد.  
وقتی بابا ورشکست شد، خیلی اصرار کرد که کمک بابا کند تا  
جایی که بابا می‌خواست قبول کند؛ خدا خیری به پوریا بدهد که  
مانع این کار شد و با فروش زمین‌ها و خانه‌مان قسمت بیشتری از  
بدهی‌ها را پرداخت کرد.

پوریا هم زیاد با او رفیق نبود، خوبی‌اش این بود که افشین به  
شدت از پوریا می‌ترسید و این موضوع برایم یک شانس خیلی

بزرگ حساب می‌شد.

صورت خیس از اشکم را پاک می‌کنم، نباید دست روی دست بگذارم؛ باید دل به دریا بزنم و این موضوع را برای پوریا تعریف کنم.

بلند می‌شوم و راهی اتاق پوریا می‌شوم.

تقه‌ای به در می‌زنم و در را باز می‌کنم.

پوریا را می‌بینم که با نیم تنه‌ی برهنه‌اش روی تخت دراز کشیده است و با اخم‌های درهم من را نگاه می‌کند.

در را می‌بندم و چند قدم به سمت تخت می‌روم.

-کی به تو اجازه داد بیای تو اتاق!

لحنش تحکم دارد و دلم را می‌سوزاند، دقیق سه ماه است که با من حرف نزده است و دلم برای صدای مهربانش خیلی تنگ شده است!

بغضی که تازه در گلویم نشست است را فرو می‌دهم و آهسته لب می‌زنم.

-به کمکت نیاز دارم.

نیش خندی می‌زند و لبه‌ی تخت می‌نشیند.

-من به تو نگفتم دیگه داداشت نیستم، نگفتم دیگه حق نداری یه کلمه باهام حرف بزنی!

اشک‌هایم روان می‌شود و باز چند قدمی نزدیکش می‌شوم و جلوی پاهایش زانو می‌زنم.

با خشم بلند می‌شود و بازویم را چنگ می‌زند و بلند می‌کند.  
وحشت زده به چشم‌های مشکی‌اش زل می‌زنم.

با خشم و صدایی که به شدت برای پایین آوردنش تلاش می‌کند،  
می‌غرد.

-روزی که التماس کردم و ازت خواستم که دوره اون بی‌شرف رو  
خط بکشی چیکار کردی ها!  
به طرف در اتاق می‌کشانتم.

-بی‌ابروم کردی، کاری کردی که نتونم جلوی بقیه از خودم و از تو  
دفاع کنم، اصلا چه دفاعی می‌تونستم بکنم؛ چی بهشون  
می‌گفتم!

دستگیره‌ی در را چنگ می‌زند.

با ترس دستم را روی دستش می‌گذارم.

-غلط کردم، نمی‌دونستم به مرگ خودم نمی‌دونستم تنهام  
می‌ذاره.

دستش را به شدت از زیر دستم بیرون می‌کشد و چانه‌ام را چنگ  
می‌زند و سرم را بالا می‌گیرد.

سفیدی چشم‌هایش مثل خون قرمز شده‌اند و رگ‌پیشانی‌اش  
بیرون زده است.

-تا ابد هم بگی غلط کردی هیچ فایده‌ای نداره، یه دقیقه برو  
بیرون ببین همسایه‌ها چه حرف‌هایی درباره‌ات می‌زنن!  
قلب شکسته‌ام خورد می‌شود.

-من همه حرف‌هاشون رو می‌شنوم و روزی هزار بار آرزوی مرگ می‌کنم.

چانه‌ام را از زیر دست مشت شده‌اش بیرون می‌کشم.

-نمک روی زخم‌هام نریز!

گوشه‌ی در آوار می‌شوم و موهایم را چنگ می‌زنم.

-به جون خودم اگه از مرگ نمی‌ترسیدم خودم رو...

-خفه شو!

چنان نعره می‌کشد که از ترس در خودم مچاله می‌شوم و دستم را روی گوش‌هایم می‌گذارم.

موهایم را از پشت سر چنگ می‌زند و وسط اتاق پرتم می‌کند.

بازویم به لبه‌ی تخت برخورد می‌کند و از درد آخ بلندی می‌گویم.

در باز می‌شود و مامان و بابا سراسیمه وارد اتاق می‌شوند.

مامان را می‌بینم که با دست محکم به صورتش می‌کوبد و به طرفم می‌آید.

-از اینجا جمعش کن تا نزدم بکشمش!

باز نعره‌ی پوریا گوشم را خراش می‌دهد.

مامان بازویم را می‌گیرد و از اتاق بیرون می‌آورتم.

-خدا مرگم بده مادر، تو چرا گوش به حرف من نمی‌دی؛ هزار بار

بهت نگفتم دور و بره این آفتابی نشو!

خودم را در آغوش مامان می‌اندازم و برای بدبختی‌ها و

بیچارگی‌هایم زار می‌زنم.

نصف شب است و خواب با چشم‌های غم زده‌ام غریبگی می‌کند.  
بازویم به شدت درد می‌کند و کبود شده است، تا چند دقیقه پیش  
مامان کنارم بود و دل‌داری‌ام می‌داد و برایم از فرداهای روشن  
حرف زد و من فقط اشک ریختم؛ هر چه تلاش کردم که به مامان  
بگویم که افشین بیزار هستم نتوانستم و زبانم یاری گفتن این  
حرف را نداشت.

گوشه‌ی دیوار کز کرده‌ام و نگاهم را به دیوار رو به رویم  
دوخته‌ام.

از زندگی خسته شده‌ام و حوصله‌ی این جهنم را ندارم، بزرگ‌ترین  
آرزویم مرگ شده است و در اوج جوانی احساس می‌کنم که  
روحم پیر و به شدت بیمار است!

مقصره همه‌ی بدبختی‌ها و عذاب‌هایم فرزاد است، او دنیای من را  
خراب کرد و راحت رفت؛ بدون اینکه فکر کند بعد رفتنش به من  
چه می‌گذرد.

\*\*\*

برگه‌ها را مرتب می‌کنم و راهی اتاق آرمان می‌شوم.

سلام می‌کنم و برگه‌ها را روی میز می‌گذارم.

-پناه.

نگاه خسته‌ام را به صورتش می‌دوزم.



-بله.

-امروز سرحال نیستی!

از روی اجبار لبخندی می‌زنم.

-نه خوبم.

-خوب نیستی!

دلم درد و دل می‌خواهد و از شانس بدم دریا به مسافرت رفته و  
زینب خانم هم مرخصی گرفته است.

نگاهم را به میز می‌اندازم.

-نمی‌خوای بگی چی شده؟

باز همان احساس سراغم می‌آید، همان حس دختر و پدري؛ همان  
احساسی که بابا با غرور بی‌جایش از من دریغش می‌کرد.

باز نگاهم را به صورتش می‌اندازم، اخم‌هایش را در هم کشیده  
است و با چشم‌های پر جذبه‌اش نگاهم می‌کند.

-دلم خیلی گرفته.

بدون هیچ مقدمه‌ای این حرف را می‌زنم و تمام تلاشم را می‌کنم  
که اشک‌هایم سرازیر نشود.

از پشت میز بلند می‌شود و به طرفم می‌آید.

-برای چی دل پناه‌مون گرفته؟

لحن گرم و ملایمش گوشم را نوازش می‌دهد و اشک‌هایم را  
سرازیر می‌کند.

مثل دختر بچه‌ای کوچک که برای بابا گله می‌کند، حق می‌زنم.

-خیلی زندگی اذیت می‌کنه، خیلی...

گریه امان ادامه دادن به من را نمی‌دهد.

-پناه.

نگاه اشکی ام را به صورت نگرانش می‌دوزم.

-کسی اذیت کرده؟

سرم را تکان می‌دهم.

ابروهایش در هم گره می‌خورند.

-کی؟

بینی ام را بالا می‌کشم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

-جواب سؤال رو بده!

از تحکم صدایش می‌ترسم و کمی به عقب می‌روم.

دستی به صورتش می‌کشد و با لحن ملایم‌تری می‌گوید.

-به من بگو، قول می‌دم کمکت کنم.

با زبانم لب‌های خشکیده‌ام را تر می‌کنم.

-من نمی‌خوام ازدواج کنم، من از ازدواج متنفرم.

سؤالی نگاهم می‌کند، ادامه می‌دهم.

-پسر دوست بابام خیلی پول‌داره و خیلی هم بابام دوستش داره،

اما من ازش بدم میاد و...

تازه متوجهی موقعیتم می شوم و لب پایینم را به زیر دندان  
می کشم.

من داشتم با رئیس شرکتی که در آن کار می کردم و از قضای  
معلوم یک پسر مجرد بود، درد و دل می کردم و راحت حرف از  
ازدواج و ترس از آن می گفتم.

با صورتی غرق از خجالت سرم را پایین می اندازم.

دریا همیشه به من می گفت که خیلی ساده ام و زود سفرهی دلم را  
پیش هر کسی باز می کنم و الحق که واقعیت را می گفت.

با دست اشک هایم را پاک می کنم و با هول و صدایی که از گریه  
خدشه دار شده بود ببخشیدی ادا می کنم و به عقب می چرخم.

-پناه.

خوب می دانم که از تغییر رفتارم تعجب کرده است.

آهسته به سمتش می چرخم.

-بله.

-من به تو نگفتم وقتی باهات حرف می زنم، بهم نگاه کن!

با خجالت سرم را بالا می گیرم.

-ببخشید.

-بیا اینجا بشین، کارت دارم.

با تردید به طرف مبل می روم و می نشینم.

رو به روی من، لبهی میز می نشیند و آرنج دست هایش را روی

زانوهایش می‌گذارد و نگاهش را در چشم‌هایم می‌اندازد.  
-هیچ پدر و مادری بد بچه‌شون رو نمی‌خوان، این رو هیچ وقت فراموش نکن.

-شما برام حکم یه بابای مهربون رو دارید.  
حرفی را می‌زنم که از چند وقت پیش روی دلم بود و حالا با زدنش احساس راحتی بیشتری می‌کنم.

نگاهی دقیق به من می‌اندازد.  
-یعنی من الان بابای توام؟  
-نه، ولی برام مثل یه بابا می‌مونین.  
سؤالی نگاهم می‌کند، کمی برایش واضح‌تر توضیح می‌دهم.  
-رفتارتون با من مثل رفتار یک بابا با دخترش.  
سری تکان می‌دهد و دستی روی صورتش می‌کشد.  
-اگه مامانم بفهمه خیلی خوشحال می‌شه که نوه‌دار شده.  
لبخندی به رویش می‌پاشم.

-نوهی دختر دوست دارن؟  
با انگشتش ضربه‌ی آرومی به بینی‌ام می‌زند.  
-مگه می‌شه تو رو دوست نداشت.  
چشم‌هایش را کمی ریز می‌کند.

-گفتی چند سالت بود؟

-نوزده.

-منم سی و یک سالم و دوازده سال ازت بزرگترم.

لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

-پدري که دوازده سال از دخترش بزرگ‌تر بود.

تقهای به در می‌خورد و خانم زند وارد اتاق می‌شود و با دیدن ما به وضوح جا خوردنش را احساس می‌کنم.

با تعجب و کینه‌نگاهی به من می‌اندازد، از همان روزهای اول با من خوب نبود و حتی جواب سلام‌های من را هم نمی‌داد.

-کاری داشتی؟

نگاه پر از کینه‌اش را از من می‌گیرد و رو به آقای آرمان می‌گوید.

-می‌خواستم بدونم تا کی وقت دارم برای تکمیل کردن طرح‌ها؟

-تا فردا.

-باشه ممنون.

باز نگاهش را حواله‌ی من می‌کند.

از نگاهش اصلاً احساس خوبی ندارم!

با اجازه‌ای می‌گوید و از اتاق بیرون می‌رود.

دستی روی مقنعه‌ام می‌کشم.

-منم برم دیگه.

از لبه‌ی میز بلند می‌شود و من هم بلند می‌شوم.

-پناه.

پناه گفتنش با بقیه فرق می‌کند، یک حالت خاص دارد؛ حالتی که ناشناخته است!

-بله.

-کی میان برای خواستگاری؟

از حرفش خجالت می‌کشم و خودم را لعنت می‌فرستم که چرا راحت با او حرف از خواستگاری ام زدم.

-الو هستی.

نگاهم را به صورتش می‌دوزم.

-کجایی دختر؟

-ببخشید.

-تو خسته نشدی این قدر گفتی ببخشید؟

سؤالی نگاهم می‌کند.

-تا دیروز بهت شک داشتم و پیش خودم می‌گفتم مگه می‌شه تو این دور و زمونه یه دختر ساده پیدا بشه، اما امروز به این واقعیت رسیدم که همه چیز ممکن.

چند قدمی به سمت من می‌آید.

-تو خیلی ساده‌ای، این جور نباش؛ خوب نیست!

دستش را جلو می‌آورد و لبه‌ی مقنعه‌ام را مرتب می‌کند.

-تو این دنیا ساده بودن یه اشتباه خیلی بزرگ، می‌دونم سخت اما خودت رو تغییر بده.

-نمی‌تونم.

-می‌تونی، من مطمئنم!

به طرف پنجره می‌رود و بازش می‌کند و به سمت من می‌چرخد.

-اگه از من می‌شنوی بیشتر در موردش فکر کن، تو این زندگی امروزی پول خیلی مهم؛ مهم‌تر از اون چیزی که فکرش رو بکنی.

دست‌هایش را در جیب شلوارش می‌گذارد و دقیق‌تر نگاهم می‌کند.

-دنبال عشق و عاشقی نباش و با قلبت تصمیم بگیر و به ویژگی‌های مثبتش فکر کن.

-ویژگی مثبتی نداره.

-از کجا می‌دونی؟

-می‌دونم.

-همین که پول دار خودش یه ویژگی عالی.

-یعنی الان که پول دار آدم خوبیه؟

-متأسفانه آره، الان همه چیز تو پول؛ اگه پول داشته باشی یعنی همه چیز داری.

-من این حرف‌تون رو قبول ندارم.

یک تای ابرویش را بالا می‌برد.

-وقتی بابات می‌گه زنش شو تو باید بگی چشم.  
از حرفی که با شوخی ادا می‌شود، خنده‌ام می‌گیرد.  
-یکی رو دوست داری مگه نه؟  
لبخند روی لب‌هایم خشک می‌شود و با شوک نگاهش می‌کنم.  
چشم‌هایش را روی صورتم ثابت نگه داشته است و منتظر جوابم  
است.

او از کجا می‌داند، او چگونه از حال و هوای ابری دلم با خبر  
است؟

-پس حدسم درسته، دختر من عاشق.  
دست‌های عرق کرده‌ام را روی مانتوام می‌کشم.  
-می‌شه برم.

سری تکان می‌دهد، با عجله به سمت در می‌روم.  
-با عشق ازدواج نکن، زود پشیمون می‌شی!  
لحنش برخلاف چند ثانیه‌ی قبل، جدی است!  
بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون می‌زنم.  
-خوش گذشت؟

صدای آهسته و پر از نازِ خانم زند در گوشم می‌نشیند.  
سرم را به طرفش می‌چرخانم، به میز تکیه داده است و  
دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع کرده است و به من زل زده  
است.



-منظورتون چیه؟

-از همون اول هم می‌دونستم چه آب زیر کاهی هستی، با چهره‌ی  
مظلومت همه رو راحت فریب می‌دی؛ اما این رو تو گوش‌هات  
فرو کن، هیراد برای تو بیش از حد زیاده!  
هاج و واج نگاهش می‌کنم.

تک‌هانش را از میز می‌گیرد و چند قدمی نزدیک می‌آید.  
-با دست‌های خودم این نقاب ساده و مظلومت رو از روی صورتت  
برمی‌دارم و رسوات می‌کنم!  
تنه‌ای به من می‌زند و از کنارم رد می‌شود.

حالم بیش از حد خراب است و دلشوره یک لحظه هم دست از  
سرم برنمی‌دارد.

فردا پنج‌شنبه است و قرار است که برای خواستگاری بیایند،  
مامان و بابا ذوق و شوق فراوانی دارند و تمام سعی و تلاش‌شان  
را می‌کنند که فعلاً پوریا بویی از ماجرا نبرد تا بابا سر فرصت با  
او صحبت کند.

تمام امید من بعد خدا به پوریا است و آرزو می‌کنم که سفت و  
سخت جلوی این مراسم را بگیرد.

آهی می‌کشم و به بخاری که از چایی‌ام بلند شده است چشم  
می‌دوزم.

در اتاق آرمان باز می‌شود و محمد از اتاق بیرون می‌آید و رو به

من می‌گویند.

-لیستی که گفتم آماده‌اش کردی؟

-بله.

سری تکان می‌دهد و راهی اتاقش می‌شود.

در پوشه را می‌بندم و داخل کشوی میز می‌گذارم.

سرم را روی میز می‌گذارم و چشم‌هایم را می‌بندم و زیر لب برای به هم خوردن مراسم فردا شب دعا می‌کنم.

-پناه.

سرم را بالا می‌گیرم و به صورت جدی آرمان چشم می‌دوزم.

-بیا اتاقم، لیستی که محمد هم گفت آماده‌اش کنی رو هم بیا.

چشمی می‌گویم و از روی صندلی بلند می‌شوم.

تقهای به در می‌زنم و وارد اتاق می‌شوم و پوشه را روی میز می‌گذارم.

همان موقع تقهای به در می‌خورد و آقای حیدری و محمد وارد اتاق می‌شوند.

آقای حیدری سر به زیر می‌اندازد و سلام می‌کند.

-تو خجالت نمی‌کشی، اصلاً با چه رویی پا شدی اومدی اینجا!

از صدای جدی و عصبی آرمان حیرت زده می‌شوم و نگاهم را به صورت عصبانیتش می‌اندازم.

-باور کنید...

-نمی‌خوام چیزی بشنوم!

-ولی...

-ولی و اما نداره، همین که من گفتم!

آقای حیدری یک مرد خیلی خوب و وظیفه شناس است و حدوداً پنج‌جاه و خوردی سن دارد، به شدت دلم برایش می‌سوزد و دوست نداشتم که این طوری سرافکنده بشود.

نگاهم را به آرمان می‌اندازم که با اخم‌های درهم به آقای حیدری زل زده است.

-آقای آرمان.

نگاهی به طرف من می‌اندازد.

-اگه امکانش هست این دفعه رو کوتاه بیابین و...

-کی به تو اجازه داد دخالت کنی ها!

با تعجب نگاهش می‌کنم.

-تا یه ذره به روتون می‌خندیم پر رو می‌شین.

محمد: هیرادا!

-تو دخالت نکن محمد!

نگاه عصبی‌اش را در چشم‌هایم می‌اندازد.

-برو به کارت برس!

سری تکان می‌دهم و از اتاق بیرون می‌زنم و پشت میز می‌نشینم.

اصلاً نمی‌توانم باور کنم که این طوری با من حرف بزند، مگر من

چی گفتم که این جوری رفتار کرد!

صدای بسته شدن در می آید، آقای حیدری را می بینم که با  
شانه های افتاده به سمت در خروجی می رود.

به احترامش، بلند می شوم.

نگاه غمگینش را به طرف من می اندازد.

-بخش دخترم به خاطر من دعوات کرد.

-این حرف رو نزنین.

بغضم را فرو می دهم.

-حالا می خواین چیکار کنین؟

-یه کاریش می کنم، تو نگران من نباش.

خدا حافظی می کند و از ساختمان بیرون می رود.

روی صندلی آوار می شوم و نگاهم را به در خروجی می دویم.

دلم از مظلومیتش آتش می گیرد، خیلی از دست آرمان اعصابم  
خورد شده است؛ من مطمئن هستم که به همین زودی ها از کارش  
پشیمان می شود و عمرا بتواند همچین کارمنده خوب و زحمت  
کشی را پیدا کند.

باز صدای بسته شدن در می آید و محمد را می بینم که به طرفم  
می آید.

-از دستش ناراحت نشی، اعصابش خورده یه چیزی گفت.

لبخنده کم رنگی روی لب هایم می نشانم.

-نه ناراحت نشدم، فقط اگه می‌تونین یه کاری واسه آقای حیدری انجام بدین.

دستی پشت گردنش می‌کشد.

-من تموم تلاشم رو می‌کنم و تا بتونم راضی‌اش می‌کنم.

پوفی از روی کلافگی می‌کشد.

-حیدری هم با این اشتباهش ضرر بزرگی به شرکت زده.

-آدم‌ها همیشه اشتباه می‌کنن، نمی‌شه که به خاطر یه اشتباه ناخواسته این جوری تحقیر بشن.

سری تکان می‌دهد و راهی اتاق کارش می‌شود.

نگاهم را به میز می‌اندازم، غصه‌ی اخراج شدن حیدری به غصه‌هایم افزوده شده و حالم را خراب‌تر از قبل کرده است.

در اتاق آرمان با صدای بدی به هم می‌خورد، نگاهم را به آرمان می‌اندازم که با اخم‌های درهم به طرف من می‌آید.

از ترس از سر جایم بلند می‌شوم.

-فردا لازم نیست بیای شرکت!

-چشم.

-به خانم صداقت هم بگو همه‌ی حساب‌های شرکت رو آماده کنه و بده دست محمد!

-چشم.

به طرف در خروجی می‌رود و از شرکت بیرون می‌زند.

نفس آسوده‌ای می‌کشم، به حد مرگ از خشم و عصبانیتش  
می‌ترسم؛ اصلاً نمی‌توانم باورم کنم که این همان مرد مهربان و  
خوش روی چند روز پیش باشد!

مامان موهای خرمایی رنگم را می‌بافد و برایم از آسانی و سختی  
زندگی می‌گوید.

از لبه‌ی تخت بلند می‌شود و دستم را می‌گیرد و بلندم می‌کند.  
شال روسری‌ام را روی سرم می‌اندازد و پیشانی‌ام را می‌بوسد.  
لبخنده غمگینی می‌زنم و دست‌های مهربانش را در دست می‌گیرم  
و پشت دست‌هایش را بوسه باران می‌کنم.

هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده است و دلم برایش تنگ شده است، وای  
به حال روزی که بخواهم از او دور باشم!

با یاد آوری‌اش بغض می‌کنم و خودم را در آغوشش می‌اندازم.  
با دست پشتم را نوازش می‌کند.

-انشالله خوشبخت باشی مادر.

لبخنده تلخی می‌زنم و در دل فریاد می‌زنم که خوشبختی با من  
قهر است و از من دوری می‌کند!

من را از آغوش گرم و پر از امنیتش بیرون می‌آورد و گونه‌ام را  
می‌بوسد و دلم برای خیس بودن چشم‌هایش آتش می‌گیرد.

به سرعت از اتاق بیرون می‌رود، لبه‌ی تخت آوار می‌شوم.

امروز قبل از اینکه پوریا سرکار برود بابا ماجرای خواستگاری را

برایش بازگو کرد و او هم کلی داد و بیداد راه انداخت و تهدید کرد که امشب در مراسم شرکت نمی‌کند، اما بابا با کلی خواهش راضی‌اش کرد و از تمام شدن حرف و حدیث‌های مردم گفت و خوشبختی من!

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و لب پنجره می‌روم و نگاه غمگینم را به آسمان می‌اندازم و غروبی را تماشا می‌کنم که بیش از غروب‌های دیگر غم انگیز است.

صدای آیفون لرزه به تنم می‌اندازد، دستی روی گلوی پر بغضم می‌کشم و به اجبار از اتاق بیرون می‌زنم و با پاهای لرزانم راهی آشپزخانه می‌شوم.

صدای احوال‌پرسی‌های‌شان می‌آید و دلم را آشوب‌تر از قبل می‌کند.

مامان بزرگ و بابا بزرگم هم امشب آمده‌اند و حاج بابا و عزیز به زیارت رفته‌اند و خیلی دوست داشتم لااقل آن‌ها بودند، آخر خیلی پشت من بودند و می‌توانستم به آن‌ها بگویم که این پسر را نمی‌خواهم؛ اما افسوس که مثل همیشه شانس با من یار نبود.

بابا برای آوردن چایی صدایم می‌زند و من به اجبار چایی می‌ریزم و سینی به دست راهی سالن می‌شوم.

چند دقیقه‌ای است که روی مبل کز کرده‌ام و نگاهم را به گل‌های ریز قالی دوخته‌ام.

-اگه اجازه بدین این دو تا برن یه گوشه بشینن و حرف‌هاشون رو بزنن.

نگاه غمگینم را به سیروس خان بابای شهرام می‌اندازم که با خنده نگاهم می‌کند.

بابا: اختیار دارین، اجازه‌ی ما هم دست شماست و به من اشاره می‌کند که بلند شوم.

سری تکان می‌دهم و با دلی پر از غم راهی حیاط می‌شوم.

کنار باغچه می‌ایستم و بغضم را به سختی فرو می‌دهم.

-خوشگل خانم، دیدی آخرش مال خودم شدی!

با ترس به افشین زل می‌زنم که رو به رویم ایستاده است و براندازم می‌کند.

لباسم را چنگ می‌زنم و از او نگاه می‌گیرم.

-نه دیگه نشد، قرار زنم بشی و دوست ندارم از من نگاه بگیری.

دلم از حرف‌های مزخرفش چنگ می‌خورد و از خدا آرزوی مرگ می‌کنم.

به سمتم می‌آید و من از ترس به عقب قدم می‌گذارم.

سر جایش می‌ایستد.

-هر چی دوست داری برای دلم ناز بیار اما، این رو تا آخر عمر فراموش نکن که در حقت خوبی کردم و راضی شدم با تو ازدواج کنم.

با تعجب سرم را بالا می‌گیرم و به صورتش زل می‌زنم.

نیش خندی تحویلیم می‌دهد.



-خودت بهتر می‌دونی که پشت سرت چه حرف‌هایی که زده نشده  
و...

-کسی مجبورت نکرده که بیایی خواستگاریم...

-عزیزم این‌ها رو نگفتم که اعصابت رو به هم بریزم، فقط گفتم  
که بدونی از بس دوستت داشتم این لطف رو در حقت کردم.  
با نفرت از او چشم می‌گیرم.

هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود، بر سرم منت می‌گذاشت؛ وای به  
حال روزی که با او ازدواج می‌کردم!

-اگه شرط و شروطی داری بگو.

به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم و نگاهم را به باغچه می‌دوزم.  
-من فقط به خاطر مامان و بابا به این ازدواج راضی شدم!  
نیم‌نگاهی به او می‌اندازم تا عکس‌العملش را بعد از شنیدن حرفم  
ببینم.

-هر چی دوست داری بگو، منم به موقع‌اش حرف‌هام رو می‌زنم.  
از حرفی که با تهدید ادا می‌شود، ترس و وحشت تمام‌جانم را  
می‌گیرد.

نیم‌نگاهی به من می‌اندازد.

-باهام خوب تا کن، تا باهات خوب تا کنم!

ترس را با تمام معنا حس می‌کنم و چشم‌های ترسیده‌ام را به

صورتش می اندازم.

چند قدمی نزدیک تر می آید.

-از من نترس عزیزم، تا وقتی که دختر خوبی باشی باهات کاری ندارم.

باز نزدیک تر می آید.

-حرف دیگه ای هم مونده که نگفته باشی؟

با ترس از نزدیکی اش سرم را پایین می اندازم.

-ولی من یه شرط دیگه هم دارم!

چند قدمی عقب می رود.

-دیگه دوست ندارم سرکار بری.

سرم را به سرعت بالا می گیرم و لب می زنم.

-اما من...

-اما و اگه نداره، تو هر قدر که لازم داشته باشی خودم بهت پول می دم.

-ولی من می خوام دستم تو جیب خودم باشه.

-با من یکی به دو نکن.

-تو حق نداری...

-من حق دارم برای تو که زنی تصمیم بگیرم.

ناباورانه نگاهش می کنم.

فاصله‌ی بین‌مان را پر می‌کند.

-بهترین‌ها رو به پات می‌ریزم و کاری می‌کنم که خوشبخت‌ترین زن دنیا بشی.

دستش را به طرف صورت‌م می‌آورد، صورت‌م را عقب می‌گیرم.  
دستش را پایین می‌اندازد و زمزمه می‌کند.

-هر قدر که تو از من دوری کنی، من بیشتر لذت می‌برم؛  
می‌دونستی؟

با نفرت از کنارش رد می‌شوم و با پاهای لرزان به سمت ساختمان می‌روم.

\*\*\*

دیشب سخت گذشت، جان دادم تا شب پر از اضطراب تمام شد و آسمان مشکی رنگ جایش را به صبح داد.

بعد از رفتن افشین و خانواده‌اش راهی اتاقم شدم.

لبه‌ی تخت نشسته‌ام و به دیوار رو به رویم زل زدم و در دل برای بیچارگی‌هایم زار زدم.

پوریا به اتاقم آمد و با لحن خشن و جدی‌اش از راضی بودنم به این ازدواج پرسید و بعد از اینکه خیالش راحت که راضی‌ام با خیال راحت از اتاق بیرون زد و نفهمید که خواهر کوچکش چه بازیگر خوب و کار بلدی شده است و ماهرانه می‌تواند نقش دختر خوشبخت و خوشحالی را بازی کند!

امروز صبح خاله با خوشحالی به خانه‌ی ما آمد، با دیدنم در

آغوشم کشیده و بوسه بارانم کرد.

خاله برای مامان از حرف‌های مهری زن همسایه‌ی دیوار به دیوارمان گفت.

مهری خبر نگار محله بود و از همه اتفاق‌های ریز و درشت با خبر می‌شد و ماجرای خواستگاری من را در محله پخش کرد بود، خاله می‌گفت آمدن خواستگار برای من؛ آن هم پول‌دار و خانواده‌دار باعث شده که دهان در و همسایه بسته شود و حرف و حدیث‌هایی که پشت سرم زده می‌شد خاتمه پیدا کند.

خاله حرف می‌زد و مامان بیشتر ذوق می‌کرد و هر ثانیه‌ای یک بار خدا را شکر می‌کرد.

بابا هم دست کمی از مامان نداشت و به یک باره جوان‌تر شده بود و غبار غم از روی صورتش پاک شده بود.

من این‌ها را می‌دیدم و دلم آتش می‌گرفت که باعث و بانی غم و شکسته شدن‌شان اشتباه من بوده است.

به خودم قول داده‌ام که اشتباهم را جبران کنم و با افشین ازدواج کنم، خوب می‌دانم که زندگی با افشین مساوی است با تاوان اشتباهم!

-پناه.

از فکر بیرون می‌آیم و چشم به صورت مهربان و دلنشین دریا می‌اندازم.

-من دیگه دلم نمی‌خواد با داداشت ازدواج کنم.

حیرت زده به چشم‌های آبی رنگش زل می‌زنم.

-چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟

-چون داری چرت و پرت می‌گی!

-من چرت و پرت نمی‌گم، من نمی‌خوام با مردی ازدواج کنم که به خاطر خودش خواهرش رو بدبخت می‌کنه!

لبخندی به رویش می‌زنم.

-مثلا الان می‌خوای با ازدواج نکردن با داداشم تنبیهش کنی؟

به طرف می‌آید و رو به رویم می‌نشیند و دست‌هایم را می‌گیرد.

-خیلی از دستش ناراحتم.

دستم را از زیر دستش بیرون می‌کشم و تره‌ای از موهای موج و مشکی رنگش را که روی صورتش پخش شده است را پشت گوشش می‌فرستم.

-اتفاقا دیشب اومد از من پرسید و...

-تو هم از ترس گفتی که راضی هستی.

از کنارم بلند می‌شود و رو به رویم می‌ایستد.

سرم را بالا می‌گیرم و به صورت عصبی‌اش چشم می‌دوزم.

-من دیگه دوستش ندارم، برو بهش بگو دیگه منتظره من نباشه!

دقیق نگاهش می‌کنم، دریا بهترین دوستم بود و از بچگی با هم

دوست بودیم؛ خوب یادم که دوران دبستان همیشه به من

می‌گفت که دوست داره پوریا داداشش باشه اما وقتی بزرگ‌تر

شد کم کم نظرش عوض شد و به وضوح عشق و علاقه‌ی  
شدیدش را به پوریا می‌دیدم، اما وقتی از او سؤال می‌کردم  
علاقه‌اش را انکار می‌کرد.

قشنگ به یاد دارم که در تولد شانزده سالگی‌اش برایم اعتراف  
کرد که پوریا را دوست دارد و یک دل نه صد دل عاشقش شده  
است و حالا به خاطر من می‌خواست پا روی دلش بگذارد.

-چرا این جوری نگاه می‌کنی؟

-زن داداشمی، دلم می‌خواد نگاهت کنم.

-من دیگه زن داداشت نمی‌شم!

بلند می‌شوم و صورت با نمک و خوشگلش را می‌بوسم.

-تو غلط می‌کنی.

در کسری از ثانیه صورتش خیس از اشک می‌شود.

-من نمی‌تونم ببینم آجی خوب و مهربونم با پای خودش بره تو  
جهنم!

بغضی که از دیشب در گلویم نشسته است را فرو می‌دهم.

-من بدبخت نمی‌شم، قول داده خوشبختم کنه.

-دروغ می‌گه اون آدم خوبی نیست، اون...

گریه نمی‌گذارد که ادامه‌ی حرفش را بزند.

محکم در آغوشش می‌کشم.

-تو رو جون من گریه نکن.

از آغوشم بیرون می آید و به سمت گوشی اش هجوم می برد.

با تعجب نگاهش می کنم.

-می خوای چیکار کنی!؟

-می خوام زنگ بزنم به برادر باغیرتت و بهش بگم که از این

ازدواج راضی نیستی!

به سرعت به طرفش می روم و گوشی را از دستش بیرون

می کشم.

-دیوونه شدی!

-آره دیوونه شدم، من نمی ذارم خودت رو بدبخت کنی!

گوشی را روی تخت پرت می کنم و شانه هایش را می گیرم.

-جای من نیستی و نمی فهمی چه عذابی می کشم وقتی صورت

غمگین مامان و بابا رو می بینم، وقتی نگاهم به شونه های افتاده ی

داداشم می افته!

با دست هایش صورتم را قاب می گیرد.

-پناه این کار رو نکن، تو با این فداکاریت خودت رو نابود می کنی.

-به خاطر شادی و سرافرازی خونواده ام حاضرم هر کاری بکنم و

از تو هم می خوام درکم کنی.

کمی عقب می رود، دست هایم را روی صورتم می کشم.

-من دیگه باید برم.

کیفم را از روی پاتختی برمی دارم.

-به جون دوستی مون قسم هیچ کدوم از حرف هام رو به کسی  
نگو!

از اتاق بیرون می زنم و بعد از خدا حافظی از خاله زهره راهی  
خانه می شوم.

\*\*\*

وارد آبدار خانه می شوم و قرص مسکن را روی زبانم می گذارم و  
دستم را زیر شیر آب می گیرم و با آب قرص را فرو می دهم، چند  
مشت آب به صورتم می زنم و با سر درد شدیدی که به سراغم  
آمده به طرف میز می روم؛ برگه ها را آماده می کنم و راهی اتاق  
آرمان می شوم.

چند ضربه ی کوتاه به در می زنم.

-بفرما.

در را باز می کنم و وارد اتاق می شوم.

نگاهم به مردی می افتد که روی مبل نشسته است و مشغول نگاه  
کردن به گوشی اش است.

سرش را خم کرده است و به خاطر همین صورتش را نمی بینم،  
بی خیال نگاه کردن می شوم و چند قدمی دیگر به سمت میز  
می روم که ناگهان سرم را به طرف آن مرد می گیرم؛ هنوز سرش  
پایین است اما موهای لخت و قهوه ای رنگش عجیب برایم آشنا



هستند.

دقیق‌تر نگاهش می‌کنم و همان موقع سرش را بالا می‌گیرد و چشم‌هایم در چشم‌های عسلی رنگش می‌نشیند.

با چشم‌های گرد شده‌ام نگاهش می‌کنم، اصلاً نمی‌توانم باور کنم که این مرد خوش پوشی که روی مبل نشسته است، فرزند باشد!

احساس می‌کنم خیالاتی شده‌ام، چشم‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم و سریع باز می‌کنم؛ اما باز او را می‌بینم که با چهره‌ی خون سرد نگاهم می‌کند.

نگاهم روی کت خوش دوختش می‌افتد، هیچ وقت ندیده بودم که کت و شلوار بپوشد، حتی روز خواستگاری هم پیراهن پوشیده بود.

-پناه.

با صدای آرمان از او چشم می‌گیرم و برگه‌ها را روی میز می‌گذارم و باز نگاهم را به مرد بی‌معرفت روزهای عاشقی‌ام می‌اندازم. دلم بی‌قرارتر از قبل می‌شود و سرم گیج می‌رود، دستم را به لبه‌ی میز می‌گیرم و عجیب سنگینی نگاه آرمان را احساس می‌کنم.

لبخندی می‌زند.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

آخ خدایا چه قدر دلم برای صدای همیشه بمش تنگ شده بود و عجیب صدایش عادی است و انگار نه انگار که چهار ماه نامزدش

بودم!

صدای دوست داشتن‌هایش در سرم اگو می‌شود و بغض  
بی‌رحمانه گلویم را چنگ می‌زند.

دوست داشتم بر سرش فریاد بزنم و او را به خاطر نامردی‌اش  
محکوم کنم، او من را مضحک‌هی عام و خاص کرده بود و به خاطر  
او می‌بایست با پای خودم به پیش‌وازی جهنم بروم.  
-پناه!

این دفعه آرمان با جدی‌ات اسمم را صدا می‌زند.  
نگاهم را به صورتش می‌اندازم که با اخم‌های وحشتناکی نگاهم  
می‌کند.

-می‌تونی بری!

از تحکم صدایش لرزه به جانم می‌افتد و سری تکان می‌دهم.  
با پاهای لرزان به سمت در خروجی قدم می‌گذارم.  
-پناه.

خدایا، چه قدر دلم برای پناه گفتنش تنگ شده بود!  
به طرفش می‌چرخم، هنوز صورتش خون سرد است!  
-باید باهات حرف بزنم.

صورتش را تار می‌بینم، آهسته لب می‌زنم.

-اما من نمی‌خوام...

از روی صندلی بلند می‌شود، دلم برای قد رعنائیش ضعف می‌رود.

-اما من باهات حرف دارم.

سری تکان می‌دهم و تمام تلاشم را می‌کنم تا اشک‌هایم سرازیر نشود.

دوست داشتم بگویم چه حرفی با من داری، تو که در مهم‌ترین شب زندگی‌ام بدون هیچ دلیلی تنهایم گذاشتی و رفتی و ندیدی که چگونه تا به الان زیر آواری از تهمت و قضاوت‌های بی‌رحمانه ذره ذره جان می‌دهم!

به طرفم قدم برمی‌دارد و رو به رویم می‌ایستد.

-من تو ماشین منتظرتم، کارت تموم شد بیا.

به طرف آرمان می‌چرخد.

-روی پیشنهادی که بهتون دادم فکر کنین، مطمئنم ضرر نمی‌کنید.

خدا حافظی می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود، توان حرکت دادن به پاهایم را ندارم، انگار پاهایم را به زمین چسبانده باشند.

-می‌شه بگی اینجا چه خبره؟

صدای جدی و عصبی‌اش در گوشم زنگ می‌خورد و حیران می‌مانم که در جواب سؤالش چه بگویم.

یقین دارم اگه واقعیت را بفهمد، مثل بقیه قضاوت‌م کند!

زبانم را روی لب‌های خشکیده‌ام می‌کشم و تمام تلاشم را می‌کنم تا صدایم نلرزد، آهسته لب می‌زنم.

-یه مسئله‌ی شخصی.

نیش خندی تحویل می‌دهد، طاقت این طرز نگاه کردنش را ندارم و با اجازه‌ای می‌گویم و از اتاق بیرون می‌زنم و روی صندلی آوار می‌شوم.

نمی‌دانم چند دقیقه و یا چند ساعت گذشته و من فقط خیره به میز هستم و هزاران فکر و خیال را در سر می‌پرورانم.  
-پناه.

نگاهم را به صورت مهربان زینب خانم می‌اندازم.  
-کشتی‌ها غرق شدن.

لبخنده غمگینی می‌زنم و از روی صندلی بلند می‌شوم.  
-بشین عزیزم راحت باش.

نگاهی دقیق به صورتم می‌اندازد.

-چرا این قدر رنگت پریده؟

انگشت‌هایم را در هم گره می‌زنم و بغضم را فرو می‌دهم.

-داری نگرانم می‌کنی!

دستش را روی دست‌های سردم می‌گذارد.

-پناه.

-فرزاد اینجا بود.

با شوک از حرفی که می‌زنم، نگاهم می‌کند.

-فرزاد!

سری تکان می‌دهم.

-اینجا چیکار داشت؟

-نمی‌دونم، الان هم منتظریم تا کارم تموم بشه؛ می‌خواد باهام حرف بزنه.

آهی می‌کشد.

-می‌خوای به حرف‌هاش گوش بدی؟

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم سرازیر می‌شود.

-من هنوز دوستش دارم.

دستم را از زیر دستش بیرون می‌کشم و روی دهانم می‌گذارد تا هق‌هقم بلند نشود.

با چشم‌های غمگینش نگاهم می‌کند.

شانه‌هایم را می‌گیرد و آهسته می‌گوید.

-باید قوی باشی و مقابل مشکلات نشکنی، دنیا آدم‌های ضعیف رو اصلاً دوست نداره و خیلی زود نابودشون می‌کنه؛ این دوست داشتن دیگه به درد نمی‌خوره می‌دونم خیلی سخته اما باید تمام سعی و تلاشت رو بکنی و فراموشش کنی!

با دست اشک‌هایم را پاک می‌کند.

-تو برام مثل ستایش عزیز، باور کن همین قدر که ستایش رو دوست دارم؛ تو رو هم دوست دارم و دلم نمی‌خواد غمگین

ببینمت.

چند تار موهایم را که از مقنعه بیرون آمده است را زیر مقنعه می برد.

-برو باهاش حرف بزن و به خاطر کاری که باهاش کرده ازش دلیل بخواه، اما جلوش گریه نکن، ضعف نشون نده!

مادرانه در آغوشم می کشید و بعد از چند ثانیه بدون هیچ حرف دیگری راهی اتاقش می شود.

روی صندلی می نشینم و به ساعت چشم می دوزم، به حرف هایی که قرار است به او بزنم فکر می کنم و به خودم قول می دهم که جلوی گریه و زاری نکنم و به حرف زینب خانم گوش بدهم، به هیچ وجه دوست ندارم جلوی فرزاد؛ دختری ترحم انگیز و ضعیف جلوه داده بشوم!

نفس عمیقی می کشم و نگاهم را به آن طرف خیابان می اندازم، فرزاد را می بینم که به ماشین تکیه داده است و دست هایش را در جیب شلوارش گذاشته و به زمین خیره است.

به دو طرف خیابان نگاهی می اندازم و قدم های لرزانم را به سمتش برمی دارم.

سرش را بالا می گیرد و نگاهم می کند.

سرم را پایین می اندازم تا متوجهی حال خرابم نشود، من به خودم بد قولی کرده بودم و نتوانسته بودم جلوی قلبم که برایش بی قرار و محکم می زد، بگیرم.

-سوار شو.

نگاهم را به پرادو سفید رنگش می اندازم، او سه ماه پیش موتور داشت!

ماشین را دور می زند و سوار می شود، من هم سوار ماشین می شوم.

خودش را به طرف من می چرخاند و دستش را روی فرمان می گذارد و آن یکی دستش را هم بالای صندلی ام.  
از نزدیکی اش دلم بی قرارتر از قبل می شود و خودم را گوشه‌ی در جمع می کنم.

-دلم برای سادگی و مظلومیت تنگ شده بود.  
سرم را بالا می گیرم و به صورتش نگاه می کنم.  
تک به تک اجزای صورتم را از نظر می گذراند.  
-برای چشم‌های معصومت، نگاه‌های گرم و زلالت.  
-چرا تنهام گذاشتی؟

صدایم پر از گله و لرزش است، دلم برای لحن خودم می سوزد و خاکستر می شود.  
-پناه.

سرم را به طرف شیشه می گیرم، کاش این جوری صدایم نمی زد.  
-من رو ببخش، من لیاقت تو رو نداشتم.  
پیشانی ام را به شیشه می چسبانم.  
-دلیل رفتنت چی بود؟

-اول بگو که من رو بخشیدی؟

-من همون شب بخشیدمت.

-پناه.

چشم‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم و بعد از چند ثانیه باز می‌کنم و سرم را به طرفش می‌چرخانم.

-چرا با آبروم بازی کردی، چرا مضحک‌های خاص و عامم کردی؟

صورت‌م خیس از اشک می‌شود، لعنت به من که جلوی‌ش شکستم و نتوانستم قوی باشم!

دستمال کاغذی را از روی داشبورد برمی‌دارد و به طرفم می‌گیرد.

دستمالی از داخل جعبه می‌کشم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

-من امروز اومدم همه چیز رو بهت بگم، می‌دونم سخته اما باید بگم.

دستی به صورتش می‌کشد.

-چند روز قبل عقدمون عموم از آمریکا اومدن ایران و یه راست اومدن خونه‌ی ما.

نفسی تازه می‌کند.

-برات که گفته بودم عموم خیلی زرنگ بود و با تلاش و پشت کارش تونسته بود پول زیادی از کارش در بیاره.

سری تکان می‌دهم.

-زن عمو و دختر عموم هم همراهش اومدن، من...



باز نفس عمیق می‌کشد.

-عموم یه فروشگاه زنجیره‌ای تو یکی از شهرهای معروف آمریکا  
داره و خوب تونسته گسترش بده و...

-می‌شه بری سر اصل مطلب.

-نگاه از من می‌گیرد و به رو به رو چشم می‌دوزد.

-با همون نگاه اول...

نگاهش را به من می‌دوزد.

-من تازه فهمیده بودم عشق چه معنی و مفهومی داره، من عاشق  
تو نبودم و فقط بهت عادت کرده بودم؛ اما...

ناباورانه لب می‌زنم.

-عادت کرده بودی!؟

-پناه، باور کن دست خودم نبود و هزار بار به خودم تذکر دادم که  
تو الان نامزد داری؛ اما...

-چرا زودتر بهم نگفتی، چرا درست شب عقد...

-گفتم شاید زود گذر باشه اما...

چنگی به موهایش می‌زند.

-متأسفم.

-من نابود شدم، حرف و حدیث‌های در و همسایه غیر قابل تحمل  
بود و...

هق‌هقم بلند می‌شود.

-شرمندتم.

از روی مقنعه دستی به گلویم می کشم و دستم را به طرف دستگیره می برم، سخت است اما می گویم.

-خوشبخت باشی.

در را باز می کنم و از ماشین پیاده می شوم.

صدای بسته شدن در می آید.

-حالت خوبه؟

رو به رویم احساسش می کنم.

برای آخرین بار نگاهش می کنم، صورتش را تار می بینم.

گناه من چی بود که هنوز دوستش داشتم و بی قرارش بودم و اما او...

-جون روزهای خوشی که با هم داشتین قسمت می دم، نفرینم نکن!

صدای مردانه اش بغض دارد!

-باور کن دست خودم نبود، من اگه باهات ازدواج می کردم هم به خودم هم به تو خیانت می کردم!

او عاشق بود مثل من، حالش را درک می کردم.

-نفرینت نمی کنم.

-تا ابد مدیونت می مونم.

با درد می خندم.

می‌خوام سر فرصت پیام از خونواده‌ات...

-نمی‌خواد.

-اما من باید پیام...

سری تکان می‌دهم.

-اعصاب‌شون داغون، مخصوصاً پوریا؛ مطمئنم آگه بیایی بلایی  
سرت میاره.

پوف کلافه‌ای می‌کشد و به موهایش چنگ می‌زند.

-من خیلی بد کردم.

-دیگه بهش فکر نکن.

-کاش خونواده‌ات هم مثل تو بودن.

با پایش لگدی به سنگ ریزه‌های کف خیابان می‌زند.

-خیلی پر توقع‌ام می‌دونم، اما...

حوصله‌ی ادامه‌ی این بحث را ندارم و میان حرفش می‌روم.

-با آرمان چیکار داشتی؟

به طرفم می‌آید و با کمی فاصله به ماشین تکیه می‌دهد.

-نیما به شرکت داره که تازگی‌ها من رو هم استخدام کرده و قرار  
شده که با این شرکت قرارداد ببندم.

نفسش را بیرون می‌فرستد.

-البته اگه قبول کنه، خیلی گوشت تلخ.

-اگه شریک بشین تو زیاد تو شرکت میای؟

رو به رویش می ایستم.

-ازت می خوام که موضوع نامزدی مون و اتفاقاتش رو کسی نفهمه، باشه؟

-خیالت راحت، به کسی چیزی نمی گم.

با یاد آوری موضوعی، لبخندی از روی خوشحالی می زند.

-من الان تو شرکت، دست راست و همه کاره‌ی شرکتتم.

فرزاد حساب‌داری خونده بود و واقعا پسر باهوشی بود، اما وقتی از کار ناامید شده بود؛ به اجبار به شغل فروشندگی رو آورده بود.

-موفق باشی.

-بابا تو دیگه کی هستی!

با تعجب نگاهش می کنم.

-هر کی جای تو بود سایه‌ام رو با تیر می زد، ولی تو برام آرزوی موفقیت می کنی.

دوست داشتم بگویم چون هنوز هم دوستت دارم، اما زبان به دهان می گیرم.

-نامزدت از گذشته‌ات با خبره؟

-آره همه چیز رو بهش گفتم.

-اگه بفهمه تو شرکتی که قرار شریک بشی من هستم، به نظرت

ناراحت نمی‌شه؟

-نمی‌دونم، اما حتما بهش می‌گم.

حسادت تمام جانم را در بر می‌گیرد، او واقعا زن دوست بود و این موضوع را در ثانیه به ثانیه‌ی چهار ماهی که نامزدش بودم درک کرده بودم.

من چگونه می‌توانستم فرزاد را هر روز ببینم، در حالی که دیگر مال من نبود!

دیگر طاقت ماندن نداشتم، من به تنهایی احتیاج داشتم تا بتوانم یک دل سیر برای خودم عزاداری کنم.

دستی به صورتم می‌کشم.

-من دیگه باید برم.

-می‌خوای تا سر کوچه‌تون برسونمت؟

-نه ممنون، خدا حافظ.

\*\*\*

-پناه.

نگاهم را به مامان می‌اندازم، که مشغول سبزی پاک کردن بود.

-جونم.

-فکرهات رو کردی؟

دل‌م چنگ می‌خورد.

نگاه همیشه مهربانش را در چشم‌هایم می‌دوزد.

-مامان.

-جونم.

نه نمی توانم، نه بگویم و این روزهای خوبشان را بی رحمانه از آنها بگیرم.

جان می دهد اما، می خندم.

-من فکرهام رو کردم، همه چیز رو سبک سنگین کردم.

بغضم را فرو می دهم و پا روی دلم می گذارم و احساس ممنوعه ام به فرزند را له می کنم.

-جوابم مثبت.

مامان می خندد، خدا را شکر می کند و برایم دعای خیر می کند و من می میرم، احساسم می میرد و گل آرزوهایم پژمرده می شود، امان از دلم که می سوزد و خاکستر می شود.

قلبم بمیرد، دیگر زنده ماندن فایده ای ندارد؛ صحبت مرده است و زندگی می کند!

عجیب است، اما واقعیت دارد؛ مرده ای که زندگی می کند!

روزها مثل باد می گذرند و من فقط نظاره گر هستم.

مامان با ذوق و شوق وصف ناپذیری برایم جهیزیه فراهم می کند و بابا با دل و جان هزینه اش را می پردازد.

پوریا اما ساکت است و مثل من نظاره گر.

امان از دل دریا که این روزها طوفانی است و برایم عزاداری می کند و پا به پایم اشک می ریزد و الحق که بیشتر از یک خواهر

برایم دلسوزتر است!

این روزها پناه من اتاقم شده است و دریا!

با خدا قهر کرده‌ام و صدایش نمی‌زنم، خسته بودم و به او نیازمند؛ اما کمک نکرد و سکوت کرد.

الان دو هفته‌ای است که نماز نخوانده‌ام و به قول دریا منتظر هستم که خدا بیاید و نازم را بکشد.

دلم بی‌قرار است و دلشوره دارد، زینب خانم هم از دستم ناراحت است و علتش هم فداکاری من است در برابر خانواده‌ام.

چند باری می‌خواست با مامان صحبت کند و من با هزار قسم و التماس راضی‌اش کرده بودم که حرفی نزد و بگذارد دل خوش باشند!

دریا قسم خورده است که دیگر به پوریا حتی نیم‌نگاهی هم نندازد و من خوب می‌دانم که نمی‌تواند، مگر می‌شود مجنون بدون لیلی حتی نفس بکشد!

دریا مجنون‌وار عاشق پوریاست و می‌دانم که به خاطر من و تنبیه کردن پوریا می‌خواهد پا روی دلش بگذارد.

سری تکان می‌دهم و پوشه‌ی سبز رنگ را در دست می‌گیرم و راهی اتاق آرمان می‌شوم.

ضربه‌ای آهسته به در می‌زنم و وارد اتاق می‌شوم.

نگاهم به زند می‌افتد که با دیدن من حرفش را قطع می‌کند و با عجله با اجازه‌ای می‌گوید و از اتاق بیرون می‌رود.

عجیب به رفتارش شک می‌کنم.

نگاهم به آرمان می‌افتد که با اخم‌های وحشتناکش نگاهم می‌کند.

با ترس از او چشم می‌گیرم و پوشه را روی میز می‌گذارم.

-تو قبلا نامزد داشتی؟

با شوک سرم را بالا می‌گیرم.

-چرا گفتی مجردی؟

صدایش جدی و عصبی است و جانم را می‌لرزاند.

آب دهانم را فرو می‌دهم و با وحشت لب می‌زنم.

-من...

مشتش را روی میز می‌کوبد.

-چرا دروغ گفتی!

از ترس چند قدمی به عقب می‌روم.

در باز می‌شود و محمد وارد اتاق می‌شود و پشت سرش هم زینب خانم و زند.

-محمد: باز چی شده؟

-کی به تو اجازه داد بیای تو اتاق!

از پشت میز بلند می‌شود.

-همه تون برید بیرون، تا اخراج تون نکردم!

محمد: هیراد.



-بیرون!

به ثانیه کشیده نمی‌شود که از اتاق بیرون می‌روند و من می‌مانم  
و مردی که بیش از حد عصبانی است!

به سمتم قدم برمی‌دارد و من از ترس به عقب می‌روم و به دیوار  
پشت سرم برخورد می‌کنم.

رو به رویم می‌ایستد.

-فریبم دادی!

با ترس و تعجب از حرفی که می‌زند، سرم را بالا می‌گیرم و  
نگاهش می‌کنم.

سفیدی چشم‌هایش سرخ شده‌اند و رگ‌پیشانی بیرون زده‌اش  
ترسم را هزار برابر می‌کند.

مشتش را کنار صورتم به دیوار می‌کوباند.

-کثیف‌ترین آدمی که تو زندگی‌ام می‌شناسم تویی، تویی که برام  
مثل آب زلال و پاک بودی!

درک درستی از حرف‌هایش ندارم، نمی‌دانم از چه حرف می‌زند.

با خشم، سری تکان می‌دهد.

-اما حالیت می‌کنم که دروغ گفتن به هیراد چه عواقب بدی داره!

از حرفش که غرق تهدید است، وحشت می‌کنم.

چنگی به موهایش می‌زند و به طرف میز می‌رود.

-اخراجی!

هاج و واج نگاهش می‌کنم.

به طرفم می‌چرخد.

-همین الان وسایلت رو جمع کن و گورت رو گم کن!  
باید از خودم در برابر حرف‌های نامفهومش دفاع کنم.  
دست‌های عرق کرده‌ام را روی مانتوام می‌کشم.

-امامن...

-خفه شو.

به طرفم پا تند می‌کند و از ترس در خودم جمع می‌شوم.  
بازویم را بی‌رحمانه چنگ می‌زند.

-تا آخر عمرت دست از سرت برنمی‌دارم، دختره‌ی هر...

-من هرزه نیستم!

با بغض، با درد فریاد می‌کشم و کف دستم را روی سینه‌ی پهنش  
می‌گذارم و به عقب هولش می‌دهم.

-من دختر بدی نیستم، من...

نیش خندی می‌زند.

-تو خط بی‌ابرویی رو رد کردی و...

باز داد می‌زنم.

-من بی‌ابرو نیستم!

در باز می‌شود و محمد وارد اتاق می‌شود و به دنبالش فرزاد.

نگاهم را به طرف فرزاد می‌گیرم.

چانه‌ام را چنگ می‌زند و به طرف خودش می‌گیرد.

-توی کثافت جلوی چشم‌های من، داری به شوهر مردم نگاه می‌کنی و بعد...

دستم را روی دست مشت شده‌اش می‌گذارم و چانه‌ام را از حصار دستش بیرون می‌کشم و باز به فرزاد نگاه می‌کنم.

-تو بهشون بگو که من بد نیستم!

فقط نگاهم می‌کند.

-چرا هیچی نمی‌گی.

همه‌ی کارمندها به تانیه نمی‌کشد که در اتاق جمع می‌شوند.

باز با التماس داد می‌زنم.

-چرا لال شدی؟

-لال نشده، حرفی برای گفتن نداره!

نگاهم روی دختری کشیده می‌شود که با چشم‌های مشکی‌اش به من زل زده است.

هاج و واج نگاهم را به سمت فرزاد می‌کشم.

-تو بین این همه آدم داری با بی‌پروایی به نامزد من نگاه می‌کنی و توقع داری ازت دفاع کنه!

سرم سنگین می‌شود و بغض در حال خفه کردنم است.

پچ‌پچ‌ها روی اعصابم خط می‌کشند.

نگاه پر از التماس را به فرزند می اندازم.

-تو رو خدا حرف بزن، بهشون بگو...

-وای خدا چه قدر تو پر رویی، یه ذره خجالت هم خوب چیزی ها!

محمد: واسه چی اینجا جمع شدین، همه تون برید سرکارتون!

با نعره‌ای که محمد می زند، همه از اتاق بیرون می روند و من می مانم و آبرویی که راحت از من برای دومین بار رفته بود.

در باز می شود و زینب خانم وارد اتاق می شود و به طرفم می آید.

دستم را می گیرد و رو به هیراد با خشم می گوید.

-وای به حالتون آقای آرمان، من حیروتم جواب خدا رو چی می خواین بدین!

تن بی حسم را از اتاق بیرون می کشد و باز چشمم به چشم‌هایی می خورد که با نفرت نگاهم می کنند.

نگاهم به زند می افتد که با لذت به من خیره است.

دستم را از زیر دست زینب خانم بیرون می کشم و به طرفش می روم.

به طرفش می روم و با بغض نگاهش می کنم.

چشم‌های اشکی ام را در چشم‌هایش می دوزم.

بغضم را فرو می دهد و لب می زنم.

-نمی‌دونم چی درباره‌ام گفتمی، اما هیچ وقت یادت نره که الکی  
آبروی من رو بردی؛ من هیچ وقت نمی‌بخشمت.

نگاهم را به فرزند می‌اندازم که با شرمندگی نگاهم می‌کند.

از روی تأسف سری برایش تکان می‌دهم و با پاهای لرزانم به  
سمت میز می‌روم و کیفم را چنگ می‌زنم.

سنگینی نگاه‌ها عجیب اذیتم می‌کنند و دلم را چنگ می‌زنند،  
بغضم سنگین‌تر می‌شود و چشم‌هایم سیاهی می‌روند.

چشم‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم و بعد از چند ثانیه باز  
می‌کنم و با حالی خراب از شرکت بیرون می‌زنم و توجهی به صدا  
زدن‌های زینب خانم و محمد نمی‌کنم.

این دفعه شانس به من رو می‌آورد و سمند زرنگ رنگی کنارم  
می‌ایستد، سوار می‌شوم و آدرس خانه‌ی دریا را می‌دهم و تا  
رسیدن به مقصد چشم‌هایم را می‌بندم.

نمی‌دانم چه قدر گذشته است که ماشین می‌ایستد، چشم‌هایم را  
باز می‌کنم و از ماشین بیرون می‌آیم.

-خانم کجا؟

-سوالی نگاهش می‌کنم.

-کرایه رو حساب نکردین.

-ببخشید، حواسم نبود.

کرایه را حساب می‌کنم و زنگ خانه را می‌زنم.

-سلام خاله.

-سلام گلم، دریا هست؟

-آره، بفرما.

در باز می شود و من وارد حیات می شوم.

چشمم به دریا می خورد که دم در وایساده و به من نگاه می کند.

با دیدنش، کیفم را روی زمین رها می کنم و بغضی که تا به الان نگهش داشتم را می شکنم و با هقهق به طرفش می روم.

با تعجب و بدون پوشیدن دم پایی هایش به طرفم می آید و من خودم را در آغوشش رها می کنم و برای بدبختی هایم زار می زنم.

-چی شده فدات شم، چرا گریه می کنی؟

گریه ام بلندتر می شود و پشت لباسش را چنگ می زنم و بیشتر خودم را در آغوشش فشار می دهم.

از آغوشش من را بیرون می کشد.

-مرگ دریا بهم بگو چی شده، جون به لبم کردی دخترا!

با دست هایی که به شدت می لرزند، اشک هایم را پاک می کنم و با هقهق می گویم.

-آبروم رفت، جلوی همه بی آبرو شدم.

با چشم های گشاد شده نگاهم می کند.

-منظورت چیه، درباره چی حرف می زنی؟

باز هق می زنم و ماجرا را برایش تعریف می کنم و دریا هر لحظه متعجب تر می شود.

حرف‌هایم تمام می‌شود، بینی‌ام را بالا می‌کشم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

-الهی خیر از زندگی‌اش نبینه!

دستم را می‌گیرد و به طرف ساختمان می‌برد، روی اولین مبل من را می‌نشاند و به سمت آشپزخانه می‌رود.

نگاهم به دایان می‌افتد که با چشم‌های غمگین نگاهم می‌کند.

لبخنده ساختگی روی لب‌هایم می‌نشانم.

-خوبی خاله؟

سری تکان می‌دهد.

به طرفم می‌آید.

-کی اذیتت کرده؟

دلم برای صدای پیر از غصه‌اش ضعف می‌رود.

-کسی اذیتت نکرده، فقط دلم گرفته.

-دروغ نگین، یکی شما رو اذیت کرده.

دریا از آشپزخانه بیرون می‌آید و لیوان آب قند را به دستم می‌دهد.

-سر فرصت دو تایی حسابش رو می‌رسیم، فقط الان برو تو اتاق؛ باشه داداشی!

نگاهی به من می‌اندازد و راهی اتاقش می‌شود.

-خیلی دوستت داره، اذیت شد اشک‌هات رو دید.

سرم را پایین می اندازم.

-من همیشه مزاحمتم و...

-چی می گی واسه خودت، من دارم از دوست داشتن دایان نسبت  
به تو رو می گم؛ اون وقت تو حرف از مزاحمت می زنی!  
کمی از آب قند را می خورم و لیوان را روی میز می گذارم و از روی  
مبل بلند می شوم.

-کجا؟

-برم کیفم رو بیارم.

-بشین خودم میارمش.

باز روی مبل می نشینم و با دست سر دردمندم را می گیرم.

دریا کیف را به طرفم می گیرد و همان موقع صدای زنگ گوشی ام  
بلند می شود، کیفم را از دستش می گیرم و گوشی ام را بیرون  
می کشم.

نگاهم روی صفحه ی گوشی ام که شماره ی آقای شفیع را نمایش  
می دهد، می افتد.

آب دهانم را همراه با بغضم را فرو می دهم و آیکون سبز را لمس  
می کنم.

-الو.

-کجایی پناه؟

صدای عصبی آرمان، گوشم را چنگ می زند و بغضم را می شکنند.



دریا با حالت عصبی گوشی را چنگ می‌زند و خاموشش می‌کند.  
هاج و واج نگاهش می‌کنم.

-مرده شور همه‌شون رو ببرد!

انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی صورتم تکان می‌دهد.

-این قدر ساده نباش، تو این دوره زمونه باید بد باشی تا نابود  
نشی!

دستی به صورتم می‌کشم و باز به او خیره می‌شوم که زیر لب به  
آرمان و زند ناسزا می‌گوید.

-اگه خونواده‌ام بفهمن، دق می‌کنن.

باز صورتم خیس از اشک می‌شود.

-اونا طاقت یه آبرو ریزی دیگه رو ندارن.

-از کجا می‌خوان بفهمن؟

-من رو اخراج کردن و...

-به درک که اخراجت کردن!

-چرا این قدر من بدبختم؟

دریا سکوت می‌کند و خوب می‌دانم که او هم باورش شده است  
که من بی‌شانس و بدبخت هستم!

-مامان و بابا تا فردا خونه نمیان، رفتن رشت خونه‌ی یکی از  
دوست‌های بابا، امشب رو همین جا بمون تا فکری برای بعدش  
بکنیم.

اجازه‌ی حرف زدن به من نمی‌دهد و با گوش‌اش برای مامان زنگ می‌زند و راهی اتاقش می‌شود.

سرم را به پشتی مبل تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم.

صحنه‌های یک ساعت پیش جلوی چشم‌هایم رژه می‌روند، با وحشت چشم‌هایم را باز می‌کنم و از روی مبل بلند می‌شوم.

-پناه.

به عقب می‌چرخم.

-خاله قبول کردن که شبی اینجا بمونی.

سری تکان می‌دهم.

-دلم می‌خواد بلند شم برم تو اون شرکت خراب شده و سر آرمان عوضی و...

-دوست ندارم در مورد هیراد این جور حرف بزنی، اون برام حکم یه پدر رو داره!

-بابایی که آبروی دخترش رو می‌بره، بمیره و نباشه خیلی بهتر از زنده بودنش!

تره‌ای از موهایش را که جلوی صورتش ریخته بود را پشت گوش می‌فرستد.

-در ضمن کی آرمان برای تو هیراد شد، که من خبر ندارم.

با شوک نگاهش می‌کنم، برای خودم هم جای تعجب داشت که چه طور به جای آرمان؛ هیراد صدایش زده بودم!

-پناه.

-بله؟

-نکن عاشقش شدی؟

-چی می گی واسه خودت، من دارم می گم مثل یه بابا دوستش دارم و ...

-تو عاشق شدی، خودت خبر نداری!

-دریا!

-دریا امروز طوفانی، پس به نفعت سر به سرش نداری!

خودش را روی مبل می اندازد و دست به سینه نگاه می کند.

با یاد آوری افشین، با ترس لب می زنم.

-وای اگر از اتفاق امروز افشین با خبر بشه، من بیچاره می شم؛

اون همین جوری نزده می رقصه، وای به حال روزی بفهمه که

اخراجم کردن!

-از کجا می خواد بفهمه؟

دستی به پیشانی ام می کشم.

-اگه پرسید برای چی نمی خوای تو شرکت کار کنی، من چی بگم؟

-بهبش بگو چون تو دوست نداشتی من برم سرکار، دیگه قید کار

رو زدم!

نگاه خیره ام را که می بیند، با حرص لب می زند.

-چی، چرا این جوری زل زدی به من ها؟

جوابی از من دریافت نمی‌کند و از روی مبل بلند می‌شود.

-پناه، خل و چل شدی رفت!

نگاه اشکی‌ام را به صورت غرق خواب دریا می‌دوزم.

دل‌م می‌خواست من هم مثل دریا بودم و هیچ غمی نداشتم.

دریا بچه‌ی اول خانواده بود و به شدت با عمو و خاله رفیق بود،  
هیچ وقت ندیده بودم چیزی را از آن‌ها مخفی کند.

برخلاف من، با عمو مثل دو تا دوست بودند و حتی یک روزش را  
بدون بوسه‌ی بابا نگذرانده بود!

آهسته از روی تخت پایین می‌آیم و وارد پذیرایی می‌شوم و  
گوشه‌ی مبل آوار می‌شوم.

سرِ شب، با گوشه‌ی دریا برای مامان زنگ زدم و کلی دروغ به هم  
بافته‌ام تا راضی‌اش کنم؛ بگذارد تا آمدن خاله و عمو پیش دریا  
بمانم، آخر قرار شد خاله و عمو یک روز دیگر هم در رشت بمانند.

نگاهی به گوشه‌ی ام می‌اندازم، حس کنجکاوی‌ام به عقلم غلبه  
می‌کند؛ گوشه‌ی را روشن می‌کنم و با سیلی از پیام و زنگ مواجه  
می‌شوم.

پوشه‌ی پیام‌ها را باز می‌کنم و به پیام‌هایی که از طرف بابایی به  
من ارسال شده است چشم می‌دوزم.

اسم آرمان را بابایی گذاشته بودم و بی‌خبر از آن جایی که همین  
آدم که مثل یک بابا برایم با ارزش بود، راحت آبرویم را برد!

با چشم‌های خیس از اشکم، به پیام‌هایش زل می‌زنم و با  
دل خوری گوش‌ام را روی مبل پرت می‌کنم.

-پناه.

با هول نگاهم را به دریا می‌کشم که رو به روی ایستاده بود و  
غمگین نگاهم می‌کرد.

بغضم می‌شکند و لب می‌زنم.

-من که مثل یه بابا دوستش داشتم، چرا در حقم پدری نکرد؛  
چرا...

گریه‌ام شدت می‌گیرد و دریا را تار می‌بینم، به ثانیه کشیده  
نمی‌شود که میان بازوهایش قرار می‌گیرم.

-قربون قلب ساده‌ات بشم، که هر چی می‌کشی از دست این قلبت.

به تیشرتش چنگ می‌زنم.

-خسته‌ام، دیگه توان زندگی کردن رو ندارم.

با دستش پشتش را خواهرانه نوازش می‌کند.

-نگو این حرف رو، تو باید قوی باشی و با مشکلات بجنگی.

-نمی‌تونم، به جون خودم دیگه توانش رو ندارم!

از آغوشش بیرون می‌آیم.

-اگه از خدا نمی‌ترسیدم، خودم رو می‌کشتم.

-تو غلط می‌کردی!

اشک‌هایم را پاک می‌کند و با اخم‌های در همش و صدایی که بغض

دارد، لب می زند.

-دیگه از این حرف‌ها نزن، من بدون تو می‌میرم رفیق ساده و  
مهربون من!

\*\*\*\*\*

-پناه.

نگاهم را از آینه می‌گیرم و به مامان چشم می‌دوزم.

-آقا افشین دم در منتظرت.

باشه‌ای می‌گویم.

-من برم ببینم پوریا چیکارم داره. به دنبال این حرفش از اتاق  
بیرون می‌رود.

شال روسری‌ام را روی سرم می‌اندازم و بعد از مرتب کردنش از  
اتاق بیرون می‌آیم.

چند تا نفس عمیق می‌کشم و بغض مهمان در گلویم را فرو  
می‌دهم.

چشمم به بابا می‌خورد که با روی گشاده نگاهم می‌کند، از  
خوشحالی‌اش دل‌خوش می‌شوم و زیر لب از او خدا حافظی  
می‌کنم.

جواب خدا حافظی‌ام را می‌دهد و در دل حسرت می‌خورم که چرا  
نمی‌توانم به طرفش بروم و محکم در آغوشش بکشم و مثل دریا  
که خودش را برای بابایش لوس می‌کند و ناز می‌آورد، من هم  
برای دلش ناز بیاورم!

آهی می‌کشم و از سالن بیرون می‌زنم.

مامان را می‌بینم که در حال صحبت کردن با پوریا است و پوریا هم با اخم‌های در همش نگاهش می‌کند.

به طرفشان می‌روم و آهسته لب می‌زنم.

-مامان با من کاری نداری؟

به طرفم می‌چرخد.

-نه مادر برو به سلامت.

سری تکان می‌دهم و از کنار پوریا رد می‌شوم.

-وایسا کارت دارم.

می‌ایستم و به سمتش می‌چرخم.

-مامان تو رو برو تو خونه، من با پناه کار خصوصی دارم!

مامان سری تکان می‌دهد و وارد خانه می‌شود.

پوریا نگاهی به ماشین افشین که رو به روی خانه پارک کرده بود، می‌اندازد.

-به دریا بگو کم کم آماده بشه، بعد عروسی تو می‌خوام برم خواستگاریش!

از حرفی که می‌زند، خوشحال می‌شوم.

-حتما بهش می‌گم.

چنگی به موهایش می‌زند.

-اگر کمتر از گل باهات حرف زد و یا اذیتت کرد، به خودم بگو!  
از حمایتش دل بی‌قرار و شکسته‌ام، کمی دل‌گرم می‌شود.

-چشم.

خدا حافظی می‌کنم و به اجبار به طرف فراری مشکی می‌روم.  
قبلا عاشق فراری بودم و حالا از این مدل ماشین و صاحبش به  
شدت بیزارم!

سوار ماشین می‌شوم و به اجبار سلام می‌کنم.

-سلام عزیزم، خوبی؟

-ممنون.

ماشین را روشن می‌کند

نگاهم را از شیشه به سمت پوریا می‌کشم که با اخم به من زل  
زده است و خوب می‌دانم که مثل من از این ازدواج راضی نیست  
و به خاطر آبروی خانواده و تمام شدن حرف و حدیث‌ها حرفی  
نمی‌زند.

بعد از چند دقیقه ماشین می‌ایستد، از فکر بیرون می‌آیم و هاج و  
واج به در خانه‌ای نگاه می‌کنم که برایم ناآشنا است.

-پیاده شو.

با تعجب نگاهش می‌کنم.

-اینجا کجاست!؟

-خونه‌ی من، البته خونه مجردیم.



از حرفش احساس خطر می‌کنم و با ترس لب می‌زنم.

-چرا اومدیم اینجا؟

نگاه هرزه‌اش را روی لب‌هایم زوم می‌کند.

-می‌خوام یه چند ساعتی رو با عروسکم خوش بگذرونم.

آب دهانم را با ترس فرو می‌دهم و تمام التماسم را در چشم‌هایم می‌ریزم.

-تو رو خدا...

دستش را روی گونه‌ام می‌کشد، از تماس انگشتش با صورتم؛ دلم چنگ می‌خورد و حرف در دهانم می‌ماند، با بی‌زاری صورتم را عقب می‌کشم.

-تو الان نامزد منی و لزومی نمی‌بینم که از من فرار کنی و یا بترسی!

آب دهانم رو از ترس فرو می‌دهم و لب می‌زنم.

-بیا بریم یه جای شلوغ، مثلاً بریم پارک.

ابرویی بالا می‌ندازد.

-از جای شلوغ خوشم نمی‌آد.

پیاده می‌شود و ماشین را دور می‌زند و در را برام باز می‌کند.

-پیاده شو عزیزم.

دستم را مشت می‌کنم و با جدیتی که در این لحظه از من بعید بود، می‌گویم.

-اگه بخوای اذیتم کنی، به پوریا می گم!

نیش خندش، اعصابم را به هم می ریزد.

-الان به پوریا می گی، وقتی زخم شدی می خوای چیکار کنی؟

در را محکم می بند و سوار ماشین می شود، در دل کلی برای برادرم دعا می کنم و نفس راحتی می کشم.

ماشین را با خون سردی روشن می کند و دور می زند.

-تا یادم نرفته بهت بگم، که آخر هفته ی آینده قرار عروسی رو برگذار کنیم.

با شوک به طرفش می چرخم.

-منظورت چیه!؟

-به مامان گفتم به خونواده ات خبر بده که آماده باشن.

تمام غصه های عالم روی قلبم آوار می شوند و دلم بی قرارتر از قبل می شود، کاش می توانستم بر سرش فریاد بکشم و بگویم که دوستت ندارم و از تو متنفرم!

اما من توان هیچ کاری را ندارم، جزء سکوت!

-کاش می شد من می فهمیدم که چرا این قدر از من متنفری، اونم منی که حاضرم جونم رو برات بدم.

جواب سؤالش را بی پاسخ می گذارم و به شیشه ی ماشین چشم می دوزم.

-چه خبر از نامزد قبلی ات، شنیدم همون جایی که تو کار می کردی

شریک شده.

با حرفش که منظور دار می‌زند، تمام جانم یخ می‌زند.

-وای اگر روزی بفهمم که هنوز باهاش جیک تو جیکی، اون روز  
زنده‌ات نمی‌دارم!

از حرفی که می‌زند دلم آشوب می‌شود.

-پناه.

سرم را به طرفش می‌چرخانم.

-یه وقت به سرت نزنه، دورم بزنی!

از او رو می‌گیرم و آهسته زمزمه می‌کنم.

-تو چه طور می‌خوای با من ازدواج کنی، در حالی که بهم شک  
داری؟

-شک ندارم، ولی از رفتارت خوب می‌فهمم که هنوز دلت پیش او  
نامرده بی همه چیزه!

برای اولین بار حق را به او می‌دادم، من دلم را در گرو کسی  
گذاشته بودم که خط نامردی را رد کرده بود و مهم‌تر از آن نامزد  
داشت و عاشقانه دوستش داشت.

-همین طور که قبلا گفتم، بازم می‌گم اگه باهام راه بیایی؛  
خوشبخت عالمت می‌کنم و دنیا رو به پات می‌ریزم.

در دلم به حرفش می‌خندم، او چگونه می‌توانست من را  
خوشبخت کند در حالی که به اندازه‌ی همان دنیایی که قرار بود  
به پایم بریزد از او بیزار بودم!

کنار بستنی فروشی ایستاد و با هم پیاده شدیم.

-لیوانی یا قیفی؟

-من الان هیچی نمی‌خوام.

-اذیت نکن دیگه.

-باور کن الان میلی به بستنی ندارم.

سری تکان می‌دهد و به سمت مغازه می‌رود.

نگاهم را به آن طرف خیابان می‌کشم که فضای سبزی دارد و چند  
تا هم تاب و سرسره.

به آن طرف خیابان می‌روم و روی نیمکت می‌نشینم و به بازی  
بچه‌ها چشم می‌دوزم.

گوشی‌ام را بیرون می‌کشم و روی صفحه‌اش چند ضربه می‌زنم.

هیچ پیامی یا تماسی از کسی دریافت نکرده‌ام، یاد حرف پوریا  
می‌افتم و شماره‌ی دریا را می‌گیرم.

بعد از دو تا بوق صدای سرحالش کمی حال خرابم را بهتر می‌کند.

-جون دل دریا.

-سلام.

-اوه یادم رفت سلام بکنم.

-فدای سرت، خوبی؟

-شکر، تو خوبی؟

-خوبم.

-کجایی رفیق؟

-با افشین اومدیم بیرون.

-پس بگو چرا صدات گرفته است.

آهی می کشم.

-دریا.

-جونم.

-یه خبر خوش برات دارم.

-چه خبری؟

-خان داداش گفتن بهتون بگم خودتون رو برای خواستگاری آماده کنین و...

-بهش بگو من دیگه نمی خوامش!

از حرفش که با جدیت زده می شود، بقیه‌ی حرف در گلویم خفه می شود و ناباورانه لب می زنم.

-یعنی چی که دیگه...

-می شه بحث رو عوض کنی!

کمی صدایش را پایین می آورد.

-من الان نمی تونم در موردش حرف بزنم و از تو هم می خوام که به پوریا بگی من فکرهام رو کردم و دیگه نمی خوام باهاش ازدواج کنم!

-دریا!

-همین که گفتم، الان هم باید قطع کنم؛ خدا حافظ.  
بدون اینکه محلت حرف زدن به من بدهد، قطع می‌کند.  
-تو اینجا ای!

نگاهم را به افشین می‌اندازم که دو تا لیوان بزرگ را در  
دست‌هایش گرفته است و نگاهم می‌کند.

دستش را به طرفم دراز می‌کند.

-بفرما، عشق من.

هنوز در فکر حرف‌های دریا هستم و هاج و واج به لیوان بزرگی  
که به طرفم گرفته است، زل زده‌ام.

-پناه.

دستی روی صورتم می‌کشم.

-من شیر موز دوست ندارم.

-اذیت نکن دیگه، به خاطر تو برای خودم هم شیر موز گرفتم.

به ناچار از دستش می‌گیرم، کنارم می‌نشیند.

-کی بشه ما هم دست و روجک‌هامون رو بگیریم و بیاری مشون تو  
پارک و با لذت به بازی کردن‌هاشون نگاه کنیم.

نمی‌دانم چرا اما یک لحظه دلم برای حرفی که می‌زند، حس  
عجیبی پیدا می‌کند!

-تو بچه دوست داری؟

نگاهش غمگین می شود.

-من عاشق بچه هام.

نگاه غمگینش، عجیب سوزناک است!

تمام محتویات لیوان را سر می کشد و از روی نیمکت بلند می شود.

-قدم بزنیم؟

سری تکان می دهم و با او هم قدم می شوم.

خیلی دوست دارم دلیل نگاه غمگینش را از او بپرسم، اما زبان به دهان می گیرم.

-اگه موافقی پس فردا بریم برای آزمایش.

-نمی شه عروسی رو بنذاریم واسه چند ماه دیگه؟

-نه نمی شه.

حرفش با تحکم ادا می شود و راهی جزء قبول کردن جلوی پایم نمی گذارد.

-چرا شیر موزت رو نمی خوری؟

-گفتم که دوست ندارم.

لیوان را از دستم می گیرد و کنار درخت می گذارد و به راهش ادامه می دهد.

کمی پا تند می کنم و هم قدمش می شوم.

-الان چند روزی به شب عروسی مون فکر می‌کنم.

نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند.

-تو زیباترین عروس دنیا می‌شی و من خوشبخت‌ترین دوما د دنیا.

از یاد آوری اینکه هفته‌ی آینده دنیا برایم تمام می‌شود، بغض می‌کنم.

کاش افشین من را دوست نداشت و دست از سرم برمی‌داشت، من حتی اگر خودم هم بخواهم نمی‌توانم دوستش داشته باشم!

\*\*

عاقده صیغه‌ی عقد می‌خواند و من از زندگی وداع می‌کنم، برای آرزوها و دل‌خوشی‌هایم دست‌تکان می‌دهم و در را به روی شادی و خوشبختی می‌بندم و به غم و تنهایی که در قلبم مهمان شده‌اند، سلام می‌کنم.

نگاهم را از آینه‌ی رو به رویم می‌گیرم و در جواب عاقد که برای بار سوم از من سؤال می‌کند، بله می‌گویم و با دست‌های خودم احساسم را قربانی می‌کنم.

افشین از روی مبل بلند می‌شود و دستش را به طرفم دراز می‌کند، به اجبار دست یخ‌کرده‌ام را در دستش می‌گذارم و بلند می‌شوم.

تمام حس‌های بد دنیا روی قلبم می‌نشینند وقتی که نگاه هوس‌آلوده مردهای مست را روی خودم می‌بینم.

وسط جمعیت کشیده می‌شوم و همه برای‌مان دست می‌زنند و خواننده‌ی ارکست آهنگ عاشقانه‌ای را می‌خواند و من باز هم به



اجبار با افشین می رقصم، نگاهم به چشم‌های عصبانی پوریا  
می خورد که با خشم نگاه‌مان می کند.

از برادرم چشم می گیرم و به خودم لعنت می فرستم که چرا قبول  
کرده‌ام در میان جمعیتی که پر از نگاه‌های هرزه است، برقصم و  
دلبری کنم.

آهنگ تمام می شود و من نفس آسوده‌ای می کشم و روی مبل آوار  
می شوم، نگاهم به افشین می خورد که دخترهای خاله‌اش شوخی  
می کند و چشمم به نیلا می خورد که خودش را در آغوش افشین  
انداخته است و خواهرش از آن‌ها عکس می گیرد.

بدون ذره‌ای حسادت از آن‌ها چشم می گیرم و دستم را روی  
قفسه‌ی سینه‌ی برهنه‌ام می کشم و برای هزارمین بار بغض  
می کنم.

دریا را می بینم که با لباس مشکی و پوشیده‌اش که زیبائی‌اش را  
چند برابر کرده به طرفم می آید، بلند می شوم و در آغوشش  
می کشم.

با صدای غرق بغضش لب می زند.

-خیلی خوشگل شدی عزیزم.

از آغوشم بیرون می آید.

-ولی ای کاش، زن و مرد جدا بودن.

-دست من نبود، باور کن خیلی بهش اصرار کردم اما قبول نکرد؛  
حتی نداشت لباس پوشیده انتخاب کنم.

سری تکان می دهد.

-بمیرم برات.

بغضم را فرو می دهم.

-پوریا به جای اینکه خوشحال باشه، داره جون می ده که  
خواهرش...

دستم را جلوی دهانم می گیرم.

-بذار جون بده، اصلا بذار بمیره.

با تعجب لب می زنم.

-دریا.

-دروغ که نمی گم، تا اون باشه نخواد به خاطر آبروی خودش؛  
خواهر دست گل رو قربونی کنه!

با نزدیک شدن افشین، دریا بدون هیچ حرفی از کنارم رد می شود.

-خوبی عشقم؟

نگاه پر از نفرتم را به چشم هایش می دوزم.

به ثانیه کشیده نمی شود که پیشانی ام را می بوسد و آهسته لب  
می زند.

-تا می تونی واسم دلبری کن!

-افشین.

به طرف نیلا می چرخد.

-جونم.

-بیا اینجا کارت دارم.

نگاهی حواله‌ام می‌کند.

-الان میام.

پوفی از روی کلافگی می‌کشم، نگاهم به پسر خاله‌ی افشین می‌خورد که با نگاه کثیفش نگاهم می‌کند؛ با نفرت از او چشم می‌گیرم.

با یقه‌ی باز لباسم و این همه نگاه هرزه و کثیف آرزوی مرگ می‌کنم.

چشمم به آرمان می‌خورد که با نیش خندی که روی لب‌هایش خودنمایی می‌کند به طرفم می‌آید.

از آمدنش حس خوبی ندارم و نگاهم را به افشین می‌اندازم که با نیلا مشغول حرف زدن است.

-هنوز نقابت رو برنداشتی!

صورت‌م از هرم نفس‌هایش می‌سوزد.

سرم را به طرفش می‌چرخانم، کمی سرش را عقب می‌برد.

گوشه‌ی لبش را می‌خواراند.

-می‌دونستی هیراد آرمان، حتی به دختری که شوهر کرده هم رحم نمی‌کنه!

از حرفی که با جدیت زده می‌شود، جانم را می‌لرزاند.

نگاهش را در چشم‌های وحشت زده‌ام می‌دوزد.

-خیلی مراقب خودت باش!

با نگاهی دقیق براندازم می‌کند، زیر نگاه دقیقش نفس کم می‌آورم.

-بچه باید از باباش بترسه، مگه نه!؟

اسم بابا می‌آید و نیش اشک در چشم‌هایم می‌نشیند، لب‌های لرزانم را محکم روی هم فشار می‌دهم.

-سلام جناب آرمان، قدم روی چشم‌های ما گذاشتین.

نگاهم را به افشین می‌اندازم که با حالت خاصی به آرمان زل زده است.

-خیلی دلت رو خوش نکن، خودت که بهتر می‌دونی من فقط به خاطر پناه اومدم!

پناه را کشیده و محکم می‌گویند و من را به تعجب وا می‌دارد.

چنگی به موهایش می‌زند.

-آخه تا چند وقت پیش، پناه منشی خوب و کار بلد من بود.

-به هر حال خوش اومدی!

صدای افشین غرق حرص است و این لحن من را می‌ترساند.

بی‌پروا به من زل می‌زند.

-براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم.

با ترس و تعجب از رفتار آرمان، زیر لب تشکری می‌کنم.  
نگاهی معنی‌دار به افشین می‌اندازد و با قدم‌های محکم به سمت  
میزی که پر از خوراکی و نوشیدنی‌های مختلف بود می‌رود.  
افشین با حرص پوفی می‌کشد و بازویم را چنگ می‌زند.  
دستم را از دستش بیرون می‌کشم.

-برای چی دعوتش کردی؟

-بابا دعوتش کرده، رقیب سر سخت شرکت و بابا با دعوت  
کردنش می‌خواد مخش رو بزنه و باهاش شریک بشه.  
سری تکان می‌دهم و در دل زمزمه می‌کنم.

ای کاش در این مراسم کوفتی حضور نداشت!

فیلمبردار که زن جوان و خوش‌رویی است، به طرف‌مان می‌آید و  
از ما می‌خواهد که به مهمان‌ها خوش آمد بگوییم.

دست در دست افشین، به مهمان‌ها خوش آمد می‌گوییم، نزدیک  
آرمان می‌شویم که کنار محمد و زینب خانم ایستاده است، از  
نگاهش دلم چنگ می‌خورد و احساس بدی تمام وجودم را فرا  
می‌گیرد.

با شوق، به طرف زینب خانم می‌روم و محکم در آغوشش  
می‌کشم و لب می‌زنم.

-خیلی خوش اومدین.

-ممنون عزیزم، خوشبخت باشی.

از آغوشش بیرون می‌آیم.

-چرا آقاتون و ستایش نیومدن؟

-خیلی دل‌شون می‌خواست بیان، اما دیگه نشد.

نگاهی به لباسم می‌اندازد و آهسته زیر گوشم لب می‌زند.

-اگه لباست شل‌داره، بنداز دوره شونه‌هات.

از حرفش، خجالت می‌کشم و لب‌پایینم را به دندان می‌کشم.

-من می‌دونم که خودت از این وضع ناراضی هستی، اما تویی که این قدر به پوشتت اهمیت می‌دادی؛ نباید قبول می‌کردی که این لباس رو بپوشی.

جزء سکوت حرف دیگری برای گفتن ندارم و تمام و کمال حق را به زینب خانم می‌دهم.

با سری پایین به محمد هم خوش آمد می‌گویم و از کنارشان رد می‌شوم و هر چه تلاش کردم که به آرمان هم خوش آمد بگویم، نتوانستم!

\*

امشب هم با همه‌ی بدی‌هایش تمام می‌شود و من به جای اینکه ذوق داشته باشم، احساس گناه می‌کنم و از خودم به شدت بیزار می‌شوم.

در آغوش مامان اشک می‌ریزم و با بابا خیلی معمولی خداحافظی می‌کنم و دلم می‌سوزد که حتی شب عروسی هم بابا من را در آغوش نکشید و نبوسید!

آهی از روی حسرت آغوش بابا می کشم و بغضم را فرو می دهم.

دریا رو به رویم می ایستد و آهسته زیر گوشم لب می زند که مواظب خودم باشم و از خدا صبر برآیم آرزو می کند؛ در آغوشم اشک می ریزد و بدون هیچ حرفی از ساختمان بیرون می زند، دلم برای شانه های افتاده و چشم های غمگینش می سوزد و خاکستر می شود!

کم کم مهمان ها می روند و من می مانم ترس و وحشتی که بی رحمانه دلم را چنگ می زند!

تن خسته ام را به اتاق می کشانم و در را می بندم، از داخل کمد لباس برمی دارم و راهی حمام می شوم.

هنوز دستم به دستگیره ی در نرسیده که صدای بسته شدن در، وحشت را به خورد بند بند وجودم می دهد.

به عقب می چرخم، چشمانم نگاه های آلوده به هوس افشین را شکار می کند.

نگاه ترسیده ام، میخ لبخند کجی است که گوشه ی لب هایش جا خوش کرده است. با هر قدمی که نزدیکم می شود؛ احساسم بیشتر از قبل یخ می زند.

در یک قدمی ام می ایستد. در یک حرکت آنی لباس هایم را از دستم می گیرد و وسط اتاق پرت می کند.

با سرعت سرم را بالا می گیرم و نگاه ترسیده ام را به نگاه عصیان گرش گره می زنم.

-هیراد همش نگاهش روی تو بود!

با چشم‌های گشاد شده نگاهش می‌کنم.

با دست آزادش چنگی به موهایش می‌زند و این یعنی امشب باید فاتحی دل و جانم را بخوانم و احساسم را با دستان خودم در گورستان خرابه‌های دلم، دفن کنم.

-امشب مال خودم می‌شی و اون هیراد کثافت رو برای همیشه فراموش می‌کنی!

از حرفش، نفسم کند می‌شود و دست و پاهایم بی‌حس. هیاهوهای بی‌امان قلبم به یکباره فروکش می‌کند و کنج سینه‌ام کز می‌کند.

با خشم ضربه‌ای به بازویم می‌زند، آن قدر ضربه‌اش ناگهانی بود که روی تخت آوار می‌شوم. روی تن بی‌جانم خیمه می‌زند، درست مثل شیری درنده و گرسنه که آهویی چون من اسیر چنگالش شده است.

زبان خشکم را که اسیر بغض بود، به کار می‌اندازم و واژه‌ها را بریده بریده و با التماس به خورد نگاه حریصش می‌دهم. بی‌توجه به حال زار من، بند نازک لباسم را چنگ می‌زند.

با وحشت نگاهش می‌کنم، زیر گوشم می‌غرد.

-دختر خوبی باش و سگم نکن!

با التماس و وحشت لب می‌زنم.

-باور کن من به آرمان هیچ حسی ندارم و اون رو...

با مشت در دهانم می‌کوبد، از ضربه‌ی محکمش سرم گیج



می رود.

صورتش را مماس صورتم قرار می دهد.

-بهت هشدار دادم که سگم نکنی، اما توی زبون نفهم فقط کار خودت رو می کنی!

صورت عصبانی اش را تار می بینم، مزه‌ی خون حال خرابم را بدتر می کند.

دستش را روی گودی کمرم می گذارد و سرش را در گردنم فرو می برد، از هرم نفس‌هایش حالت تهوع می گیرم.

دستم را روی بازویش می گذارم و با تمام وجود به عقب هولش می دهم، اما زور من کجا و زور او کجا.

سرش را بالا می گیرد و با خشم به صورتم زل می زند.

هق می زنم و با چشم‌های پر از خواهش، نگاهش می کنم.

دستش را زیر سرم می گذارد و کمی سرم را به طرف بالا می کشد و می غرد.

-خیلی وقت منتظر این لحظه بودم، پس به نفعت با من راه بیای!

او از لمس بدن لرزانم لذت می برد و من از دنیایم دل می بریدم، از دنیای دخترانه‌ام که پر از رؤیاهای شیرین و دلچسب بود خداحافظی می کردم و با درد به دنیای دیگری پا می گذاشتم، هق‌هق مظلومانه و بی‌پناهم ما بین نفس‌های هوس آلوده به ظاهر مرد زندگی‌ام گم شده و من نفس‌های آخر را کشیدم، افشین با

هوس؛ روحم و احساسم را کشت و گل آرزوهایم را پرپر کرد!

\*

تن دردمندم را با پاهایی که از ضعف لرزان شده‌اند را به طرف حمام می‌کشم و زیر دوش آب سرد می‌ایستم و هق می‌زنم، موهایم را می‌کشم و سرم را به شدت تکان می‌دهم تا تصویر وحشتناک یک ساعت پیش را از ذهنم دور کنم.

زیر دلم تیر می‌کشد و از درد لب پایینم را به زیر دندان می‌کشم و با دست‌های لرزانم تن زخمی‌ام را در آغوش می‌گیرم، اشک‌های داغم صورت یخ زده‌ام را گرم می‌کند و لرزش بدنم از آب سرد بیشتر می‌شود.

لباس می‌پوشم و از حمام بیرون می‌آیم، نگاهم به لباس عروسم می‌خورد که کمی از آن پاره شده است، باز یاد لحظه‌های جان‌کندم می‌افتم؛ دست‌هایم را روی گوش‌هایم می‌گذارم و صدای منفور افشین در سرم اکو می‌شود.

به راستی که هیچ دردی برای یک دختر، بدتر از تجاوز نیست! زانوهایم خم می‌شود و با زانو روی زمین می‌افتم و زار می‌زنم. افشین با بی‌رحمی زندگیم را نابود کرد و بعد هم با زخم زبانش تن زخم خورده‌ام را آتش زد!

تو فقط به درد یک شب می‌خوری افشین هزار بار در سر دردمندم اکو می‌شود و من هم پا به پای هر کلمه‌اش می‌میرم و زنده می‌شوم، دست‌هایم را روی موهایم چنگ می‌زنم و با درد داد می‌زنم؛ خدایا!

در اتاق باز می‌شود و نگاهم به صورت افشین می‌افتد که با چشم‌های سرخ نگاهم می‌کند، چند قدمی به طرفم می‌آید و من با وحشت کنار تخت مچاله می‌شوم و دستم را روی دهانم می‌گذارم و هق‌هقم را در گلویم خفه می‌کنم.

بازویم را چنگ می‌زند و از روی زمین بلند می‌کنم.

-چه مرگت‌ها!

بوی گند مشروب زیر بینی‌ام حس می‌کنم و از ترس مست بودنش، لب‌های لرزانم را محکم روی هم فشار می‌دهم، تا صدای هق‌هقم بلند نشود.

روی تخت پرتم می‌کند و ناخنش را تهدیدوار بالا می‌آورد.

-صدای گریه‌ات رو دیگه نشنوم، مگر نه کاری می‌کنم که هزار بار آرزوی مرگ کنی!

با وحشت سری تکان می‌دهم.

کمی به عقب می‌رود و دستش را به میز آرایش می‌گیرد و به وضوح می‌بینم که نمی‌تواند خودش را نگه دارد، از ترس اینکه باز بخواهد کار بی‌رحمانه‌اش را تکرار کند؛ جسم لرزانم را گوشه‌ی تخت می‌کشانم و چشم‌هایم را می‌بندم.

به ثانیه کشیده نمی‌شود که صدای بسته شدن در اتاق، سکوت را می‌شکند.

چشم‌هایم را باز می‌کنم و نفس راحتی می‌کشم و با سرعت به در اتاق می‌روم و قفلش می‌کنم و همان‌جا روی زمین می‌نشینم و

زانوهایم را در آغوش می کشم و برای دل تنها و غصه دارم  
عزاداری می کنم.

\*\*

با صدای زنگ گوشی ام چشم هایم را باز می کنم، نگاهی گنگ به  
اطرافم می اندازم و با یاد آوری اتفاقات دیشب بغض می کنم و  
صورتتم خیس از اشک می شود.

از روی زمین بلند می شوم و دستی به گردن دردناکم می کشم،  
چشم هایم سیاهی می رود و زیر دلم تیر می کشد؛ از درد لب  
پایینم را زیر دندان می کشم.

صدای گوشی ام قطع می شود و من تازه متوجهی زنگ خوردنش  
می شوم، لبه ی تخت می نشینم و دستم را دراز می کنم و گوشی ام  
را از روی پاتختی برمی دارم و قفل صفحه اش را باز می کنم و با  
دیدن شماره ی مامان، لبخنده کم رنگی روی لب هایم می نشانم و  
عجیب دلم برایش تنگ شده است.

شماره اش را می گیرم.

-الو پناه.

-سلام مامان.

-سلام عزیزم خوبی، زنگ زدم جواب ندادی.

دستی روی پیشانی ام می کشم و با صدایی که سعی می کنم  
لرزشش را کم کنم، لب می زنم.

-خواب بودم.

نفسی تازه می‌کند.

-زنگ زدم برای شام بیابین اینجا، همه رو دعوت کردم.

-برای چی همه رو دعوت کردی و برای خودت زحمت درست کردی!

-زحمتی نیست، فقط اگه تونستی زودتر بیا؛ دلم برات تنگ شده.

صدای بغض‌دارش، دلم را می‌سوزاند.

نفس عمیقی می‌کشم و منم مثل خودش با بغض لب می‌زنم.

-چشم مامان خوشگلم.

-چشمت بی‌بلا، سلام به آقا افشین هم برسون.

-بزرگیت رو می‌رسونم.

بعد از خداحافظی، گوشی را روی تخت می‌گذارم و از اتاق بیرون می‌آیم.

نگاهم به افشین می‌خورد که پشت به من ایستاده است.

از کنارش رد می‌شوم و سلام آهسته‌ای می‌کنم.

-سلام عروسک من، دیشب خوب خوابیدی؟

نیش خندی به حرفش می‌زنم و وارد آشپزخانه می‌شوم.

-عزیزم.

به اجبار نگاهم را به طرفش می‌گیرم که به صندلی تکیه داده است و نگاهم می‌کند.

-بابت دیشب من رو ببخش، باور کن دست خودم نبود و ازت

می‌خوام که حرف دیشبم رو فراموش کنی.  
بدون هیچ حرفی از او چشم می‌گیرم و در یخچال را باز می‌کنم  
و بسته‌ی قرص مسکن را بیرون می‌آورم.  
بسته‌ی قرص را از میان انگشت‌هایم بیرون می‌کشد.  
-رو شکم خالی قرص نخور، حالت بد می‌شه.  
دستش را دور بازویم می‌گیرد و به طرف صندلی می‌برد.  
-بشین تا به صبحونه‌ی مقوی واست آماده کنم.  
روی صندلی می‌نشینم و به رفتارهای عجیب و غریبش فکر  
می‌کنم، نه از دیشب که مثل یک گرگ وحشی بی‌رحمانه تن و  
روحم را دریده بود و نه به الان که با من مثل یک پرستار مهربان  
رفتار می‌کرد.

به ثانیه کشیده نمی‌شود که میز پر می‌شود از خوراکی‌های  
مختلف.

رو به رویم می‌نشیند و برایم کره و عسل لقمه می‌کند.  
دستش را به طرف دهانم می‌گیرد.  
لقمه را از دستش می‌گیرم و گوشه‌ی پیش دستی می‌گذارم.  
-کره عسل دوست نداری؟  
-زیاد اهل صبحانه نیستم.  
لیوانم را پر از شیر می‌کند.  
-لااقل به لیوان شیر بخور.

صدای زنگ گوشی اش بلند می شود، نگاهی به آن می اندازد.  
-من الان برمی گردم.

گوشی را برمی دارد و از آشپزخانه بیرون می رود.  
از روی صندلی بلند می شوم و به طرف کابینت می روم که صدای  
عصبی افشین سکوت را در هم می شکند.  
با عجله به طرف پذیرایی می روم، افشین را می بینم که روی مبل  
نشسته است و زیر لب با خودش حرف می زند.  
-چیزی شده؟

سرش را بالا می گیرد.

-من یه چند روزی رو باید برم ترکیه، یه کار مهم دارم.  
دستی روی چانه اش می کشد.

-این چند روز رو برو خونه بابات یا برو خونه ی ما، باشه؟  
بدون هیچ سوالی قبول می کنم و چه بهتر که چند روزی  
نمی بینمش.  
-باشه.

بلند می شود و به طرفم می آید.

گونه ام را می بوسد.

-دوستت دارم.

به طرف اتاقش پا تند می کند و من هاج و واج از رفتارش به  
رفتنش زل می زنم.

بعد از خوردن مسکن، راهی اتاق می‌شوم.  
افشین را می‌بینم که در حال آماده کردن چمدانش است.  
به طرف کمد می‌روم و مانتو و شلواری بیرون می‌کشم.  
-پناه.

-بله.

-به هیچ کسی نگو من رفتم ترکیه، هر کی هم ازت سوال کرد بگو  
رفته دبی، باشه؟

سوالی نگاهش می‌کنم.

-من سر فرصت همه چیز رو برات می‌گم.

یک هفته‌ای از آن شب کذایی می‌گذرد و من بدون هیچ حسی  
فقط زندگی می‌کنم، نه خوشحالم نه ناراحت، خودم هم از این  
حسی که روز و شب همراهم است درک درستی ندارم و فقط  
می‌دانم که خودم را راضی کرده‌ام که با افشین بمانم و روزگارم را  
بگذرانم!

همان روزی که افشین ایران را به مقصد ترکیه ترک کرد، من برای  
مامان زنگ زدم و گفتم که مهمانی را کنسل کند.

روزها را کنج اتاق می‌نشستم و به نقطه‌ی نامعلومی خیره  
می‌شدم و شب‌ها هم تا صبح برای خودم و زندگی نامعلومم اشک  
می‌ریختم.

بابا رابطه‌اش با من مثل قبل بود و پوریا هم صبح تا شب در  
شرکت مشغول بود و شب‌ها هم خیلی دور به خانه می‌آمد، تنها



هم صحبت من مامان بود و دریا.

از پوریا خیلی دل خور بودم و دلیلش هم به شب عروسی ام  
برمی گشت که بدون هیچ خداحافظی مجلس را ترک کرد و این  
یک بهانه‌ی دیگر برای حمیرا شد تا به زخم زبان‌هایش بیفزاید.  
با گرمی دستی روی شانهم از فکر بیرون می‌آیم.

-عروسک من حواسش کجاست، که هر چی صداش می‌زنم جوابم  
رو نمی‌ده؟

-بخشید، حواسم نبود.

گونه‌ام را نرم می‌بوسد.

از او نگاه می‌گیرم و شانهم را برمی‌دارم و روی موهایم می‌کشم.  
شانهم را از دستم می‌گیرد.

-بذار این آبشار دلربا رو خودم شونه بزنم.

موهایم را آهسته شانهم می‌زند و من در دل نجوا می‌کنم، که ای  
کاش دوستش داشتم و از همان اول قلبم را به جای فرزاد، به او  
سپرده بودم!

افشین آدم غیر قابل اعتماد و بی‌بند و باری که من در ذهنم  
ساخته بودم نبود و برعکس مهربان و دست‌دل‌باز بود و هر روز که  
از سرکار به خانه می‌آمد، برایم هدیه می‌خرید و با یک بوسه روی  
پیشانی‌ام تکمیلش می‌کرد.

هزار بار از من به خاطر حرفی که در شب عروسی زده بود معذرت  
خواهی کرد و من هم از صمیم قلب او را بخشیدم، اما به خودش

هم گفته بودم که هیچ وقت بدی که در حقم کرده بود را فراموش نمی‌کنم!

با اینکه حقش بود و من زن قانون و شرعی‌اش بودم؛ اما باز می‌توانست از راه دیگر جزء خشونت وارد شود!

-برای شب کدوم لباست رو می‌خوای بپوشی؟

از فکر بیرون می‌آیم و در جواب سوالش، لب می‌زنم.

-یه لباس مشکی دارم، اون رو می‌پوشم.

-می‌شه الان بپوشیش، من ببینم؟

سری تکان می‌دهم و به طرف کمد می‌روم.

-من پشت در منتظرم، پوشیدیش صدام بزن.

از اتاق بیرون می‌رود و من برای این رفتارش، تحسینش می‌کنم. بعد از شب عروسی، دیگر اذیتم نکرد و به من محلت داد تا با این موضوع کنار بیایم و من واقعا از درک و فهمش ممنون بودم.

لباسم را می‌پوشم و نگاهی به آینه می‌اندازم.

تمام بدنم پوشیده بود و فقط آستین‌هایش گیپور بودند، پشت لباس دنباله‌دار بود و اندام ظریفم را به خوبی به نمایش گذاشته بود.

افشین را صدا می‌زنم و موهایم را روی شانهای چپم می‌ریزم.

در باز می‌شود و نگاهم به افشین می‌خورد که با چشم‌های گشاد شده‌اش نگاهم می‌کند.

-چیزی شده!؟

دستی روی موهایش می کشد.

-محشر شدی، عروسک من!

لبخندی از تعریفش می زنم.

-این قدر به من نگو عروسک.

-چی بگم، وقتی که تو عروسک منی.

\*\*\*

صدای آهنگ بیش از حد بلند است و روی اعصابم خط می کشد و سر دردمندم را بدتر می کند، از عصر تا الان سرم درد می کند و هر چه هم مسکن خورده‌ام بهتر نشده‌ام و تازه دردش بیشتر هم شده است.

نگاهم را به افشین می اندازم که در کت و شلوار آبی کاربنی رنگش جذاب شده بود و با لبخند مشغول حرف زدن با نیلا بود.

نیلا، دختر خاله‌اش بود و خیلی وقت‌ها هم صحبت افشین می شد و برایم عجیب بود که اصلا به این موضوع حسادت نمی کردم!

امشب تولد افشین است و او وارد سی و دو سالگی می شود، جالب اینجا بود که تدارکات این جشن را نیلا فراهم کرده بود و منی که زنش بودم حتی خبر نداشتم که تولدش است و از زبان خود افشین متوجهی این موضوع شده بودم!

روی صندلی می نشینم و چشم به رقص دختر پسرهایی می دوزم

که در آغوش هم می‌رقصند و برایم هم دلبری می‌کنند.  
دستی روی شال روسری‌ام می‌کشم و تره‌ای از موهایم را که روی  
صورت‌م پخش شده‌اند را پشت گوشم می‌فرستم.

-دختر بابا، حالش چه طوره؟

با تعجب سرم را به طرف صدایی که به شدت آشنا است می‌گیرم،  
که چشمم به دو گوی مشکی و بیش از حد سرد می‌افتد.

از بودنش آن هم اینجا بیش از حد تعجب می‌کنم و هاج و واج  
نگاهش می‌کنم.

دستش را پشت صندلی تکیه می‌دهد و آن یکی دستش را روی  
میز می‌گذارد و صورتش را مماس با صورت‌م قرار می‌دهد.

-خوش می‌گذره؟

نگاه ترسیده‌ام را به سمت افشین می‌کشم که با نیلا و چند نفر  
دیگر مشغول حرف زدن است.

-اون الان حواسش به تو نیست!

سرم را به طرفش می‌چرخانم.

تپش‌های قلبم بیش از حد تند شده‌اند، آب دهانم را فرو می‌دهم و  
با هزار جان‌کندن، زبانم را به کار می‌اندازم.

-شما اینجا چیکار می‌کنین؟

نیش خندش، خنجر می‌شود و قلب شکسته‌ام را زخم می‌زند.

-اومدم به رقیبم تبریک بگم، از نظر تو مشکلی؟  
صاف می ایستد و دست هایش را در جیب شلوارش می گذارد.  
از روی صندلی بلند می شوم.  
-گفته بودم مواظب خودت باش، یادت که نرفته؟  
قلبم زدن را فراموش می کند و سرم مثل کوه سنگین می شود.  
دست های عرق کرده ام را روی لباسم می کشم و با التماس  
می گویم.  
-جون هر کی که دوست داری، دست از سرم بردارین!  
-مگه می شه یه بابا دست از سر دخترش برداره؟!  
باز نگاهم را به افشین می اندازم و در جواب آرمان، با لحنی که  
لرزش دارد، لب می زنم.  
-من اشتباه کردم به شما گفتم که برام مثل بابا هستین.  
بعد گفتن حرفم از آنجا دور می شوم و به سمت افشین می روم.  
نگاهم در نگاه پر از نفرت نیلا می خورد و گرمی دست افشین را  
روی کمرم احساس می کنم، در حال حاضر نه نگاه پر از نفرت نیلا  
برایم اهمیت داشت و نه دستی که بدون در نظر گرفتن چند  
جفت چشم، دورم حلقه شده بود.  
من به شدت از مردهایی که در جمع به همسرشان ابراز محبت و  
یا در آغوش شان می کشیدند بیزار بودم، ولی الان برایم این  
موضوع اهمیتی نداشت و فقط دور بودن از آرمان برایم به  
اندازهی جانم ارزشمند بود.

-عروسکم، به من افتخاره یه رقص دو نفره رو می‌ده؟  
همان شب عروسی‌ام که با او رقصیده بودم، برای هفت پشتم بس بود.

-سرم خیلی درد می‌کنه و...

نیلا: الان دیگه وقت کیک بریدن.

من را آهسته به طرف جلو هول می‌دهد.

-هر وقت کیک رو آوردن خبرم کن.

دستش را از روی کمرم برمی‌دارد و دوره بازویم قفل می‌کند.

-سر دردت بهتر نشد؟

-نه مسکن هم خوردم، اما فایده‌ای نداشت!

نیلا: افشین.

سرش را به طرف نیلا می‌چرخاند.

نیلا: می‌شه یه لحظه بیای.

دستش را از دور بازویم برمی‌دارد.

-عزیزم، من الان میام.

باشه‌ای می‌گویم و به طرف انتهای سالن می‌روم و روی صندلی می‌نشینم.

همان لحظه سالن در تاریکی فرو می‌رود، صدای آهنگ عاشقانه‌ای که با رقص نور در هم آویخته می‌شوند، صحنه‌ای رمانتیک را خلق می‌کنند.

نگاهم به وسط سالن کشیده می‌شود و افشین را می‌بینم که نیلا را در آغوش گرفته است و با هم می‌رقصند.

خودم هم در عجب هستم که چرا به بادیدن‌شان حسادت نمی‌کنم و برایم مهم نیست!

از روی صندلی بلند می‌شوم و برای برداشتن لیوان به طرف میز کناری‌ام می‌روم.

هنوز قدم دوم را برنداشته‌ام که دستم به عقب کشیده می‌شود و خودم را اسیر دیوار و جسم سختی می‌بینم.

با وحشت به چشم‌هایی که بیش از حد عصبی هستند، خیره می‌شوم.

-اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه به اون افشین عوضی نزدیک بشی؛ کاری باهات می‌کنم که تا آخر عمر فراموش نکنی!

ناباورانه و با تعجب از حرفش، لب می‌زنم.

-افشین شوهر من و...

-خفه شو!

فریادش میان آهنگ گم می‌شود، اما بر جان ترسیده‌ام لرزه می‌اندازد.

-اون یه عوضی و تو هم یه احمق!

با وحشت از او چشم می‌گیرم و سرم را پایین می‌اندازم.

چانه‌ام را چنگ می‌زند و سرم را بالا می‌گیرد.

-یه احمق که با چشم‌های خودش شوهرش رو تو بغل یه زن دیگه می‌بینه و دم نمی‌زنه.

-من نه احمقم، نه عاشق!

بغض بی‌رحمانه گلویم را چنگ می‌زند و قصد دارد که خفه‌ام کند، لب‌های لرزانم را روی هم فشار می‌دهم و چشم‌های خیس از اشکم را در چشم‌هایش می‌دوزم.

نیش خند می‌زند و دستش را پشت گردنش می‌کشد.

-هنوز به فکر اون نامزدتی، آره!

از قضاوت‌ها و تهمت‌ها خسته شده بودم و دیگه طاقت شنیدن‌شان را نداشتم.

دستم را با خشم به سینه‌اش می‌زنم و به عقب هولش می‌دهم و با بغض لب می‌زنم.

-چرا من مثل یه بابا دوست‌تون داشتم و فکر می‌کردم محبت‌هایی که او از من دریغ کرده بود رو شما می‌تونین برام جبران کنین؟

دستم را از روی سینه‌اش برمی‌دارم و اشک‌هایم را پس می‌زنم.

-شما بی‌رحم‌ترین بابای دنیایین، شما باعث شدین من به اینجا برسم و...

سرم تیر می‌کشد و چشم‌هایم سیاهی می‌رود، بقیه حرفم را می‌خورم.



دستم را روی دستش که بازویم را چنگ زده است، می گذارم و سعی می کنم که بازویم را از حصاره دستش آزاد کنم.

دستم را محکم تر می گیرد.

با دل خوری نگاهش می کنم.

صورتش را پایین می آورد و کنار گوشم با حرص و عصبانیت می غرد.

-تو سهم هیرادی و به هیچ کسی هم اجازه نمی دم که حتی نیم نگاهی به سهمم بندازه، این رو هیچ وقت فراموش نکن!

از حرفش، تمام جانم یخ می زند و دلم چنگ می خورد.

دستش را از روی بازویم برمی دارد.

با چشم های گشاد شده ام نگاهش می کنم و با خشمی که در وجودم شعله ور می شود، می گویم.

-شما درباره ی من چی فکر کردین!

قدمی به او نزدیک می شوم و سرم را بالا می گیرم و با خشم نگاهش می کنم.

-من یه زن شوهر دارم و به شوهرم وفادار می مونم!

گوشه ی لبش کش می آید و با ناخن شصتتش گوشه ی ابرویش را می خواراند.

-یعنی می خوای بگی که اهل خیانت کردن به شوهرت نیستی!

از حرفش که بوی تسمخر می دهد، قلبم تیر می کشد، با بغض لب

می زنم.

-نه نیستم!

-یعنی الان به نامزدت فکر نمی کنی و باهاش قرار نمی ذاری؟  
صدای خورد شدن قلبم، در سرم اگو می شود و چشم هایم تار  
می شوند.

او چه بی رحمانه در مورد قضاوت می کرد، من بعد از اینکه  
فهمیدم فرزاد نامزد دارد با خودم عهد بستم که فراموشش کنم و  
با اینکه سخت بود؛ سعی خودم را کرده بودم و تمام حواسم را به  
افشین داده بودم، به مردی که هیچ احساسی به او نداشتم؛ ولی  
خودم را سرگرم زندگی با او کرده بودم تا فرزاد را که با قلبم  
عجین شده بود را به فراموشی بسپارم و حالا آرمان حرف از  
خیانت می زد.

بدون اینکه از خودم دفاع کنم، به عقب می چرخم و به طرف  
افشین می روم، به سمت مردی که هنوز هم در آغوش دختر  
خاله اش است و فارغ از اطرافش می رقصد.

یک لحظه نگاه افشین روی صورتم می نشیند و نمی دانم در  
صورتم چی می بیند که از آغوش نیلا بیرون می آید و با عجله به  
طرفم می آید.

-چرا این قدر رنگت پریده؟

دستی روی صورتم می کشم.

-پناه.

نگاهش می کنم، من نمی خواهم به او خیانت کنم؛ من به خاطر او

فرزاد را به دنیای فراموشی سپرده بودم.

-کمکم کن تا دوستت داشته باشم، عاشقت بشم.

بغضم را فرو می دهم.

-کمکم می کنی؟

حالت چشم‌هایش عوض می شود و با نگاهی که به هیچ وجه  
برایم خوانا نیست، نگاهم می کند.

سیاوش: افشین، کیک رو آوردن بیا بیرش که دل مون ضعف  
رفت از گشنگی!

بدون هیچ حرفی به طرف سیاوش می چرخد، دستم را می گیرد و  
من را به طرف میز می برد.

از تغییر رفتار افشین شک می کنم، باید سر فرصت با او حرف  
بزنم و دلیل این رفتارش را از او بپرسم.

شمع‌ها را فوت می کند و دست در دست هم کیک می بریم و  
سنگینی نگاه‌های نیلا و آرمان را تا آخر مراسم تحمل می کنم، در  
کمال تعجب افشین با آرمان خیلی عادی رفتار می کند و انگار نه  
انگار که با هم دشمن هستند و سایه‌ی هم‌دیگر را با تیر می زنند.

\*\*\*

کش موهایم را باز می کنم و سرم را به چپ و راست تکان  
می دهم.

-من عاشق این آبشار دلربا هستم، می دونستی؟

سرم را به طرف افشین می چرخانم که لبه‌ی تخت نشسته است و

نگاهم می‌کند.

به نظرم الان بهترین وقت برای صحبت کردن بود، با زبانم لب‌هایم را تر می‌کنم و رو به رویش چهار زانو می‌نشینم و به چشم‌های خاکی رنگش زل می‌زنم.

-یه سوال ازت می‌پرسم و دلم می‌خواد راستش رو بهم بگی، باشه؟

سوالی نگاهم می‌کند.

-تو واقعا من رو دوست داری؟

نگاه از من می‌گیرد، سرش را پایین می‌اندازد و دست‌هایش را در هم قفل می‌کند.

-یادتِ بهت گفتم که اگه کسی ازت پرسید که من کجا رفتم، تو بگو رفته دبی؟

تازه یادم می‌آید که قرار بود دلیلش را برایت بگویم و فراموش کرده بودم.

-آره یادم.

-قول می‌دی وقتی دلیلش رو بهت گفتم، عصبانی نشی و به جای قضاوت کردن، درکم کنی؟

با شک و تردید، سرم را تکان می‌دهم.

نگاهش را در چشم‌هایم می‌دوزد.

چشم‌هایش غرق غم است و دلم را چنگ می‌زند، با اینکه دوستش نداشتم؛ اما او شوهرم بود و به هیچ وجه نمی‌خواستم او را

غمگین ببینم.

-من تا چند ماه دیگه بابا می‌شم.

با شوک نگاهش می‌کنم، انگار کسی یک سطل آب سرد روی سرم ریخته باشد؛ جانم از سردی حرف بی‌مقدمه‌اش به لرزش می‌افتد.

-باور کن می‌خواستم زودتر بهت بگم، اما موقعیتش جور نشد!

حرفش در سرم هزار بار اگو می‌شود و سرم تیر می‌کشد، مگر او من را دوست نداشت و ادعا نکرده بود که عاشقم است؛ پس این حرفش چه معنی می‌داد!

-می‌خوای یه بار دیگه در موردش حرف بزنیم؟

ناباورانه از حرف‌هایش، لب می‌زنم.

-تو داری بابا می‌شی!؟

چنگی به موهایش می‌زند.

-رنگت پریده.

-تو که داشتی بابا می‌شدی و یکی دیگه رو تو زندگی‌ات داشتی،

پس برای چی من رو بدبخت کردی؟

-پناه.

-من وقتی باهات ازدواج کردم، فکر و یاد فرزاد رو از قلب و ذهنم

بیرون انداختم تا بهت خیانت نکرده باشم؛ اما تو...

بقیه حرفم را می‌خورم و زانوهایم را در آغوش می‌کشم.

جلویم زانو می‌زند.

-بذار برات توضیح بدم.

-من هیچ حسی بهت نداشتم و ندارم، اما تو شوهرم بودی و می خواستم خودم رو وادار کنم که دوست داشته باشم!

-من عاشق شدم، اول فکر کردم یه هوس زود گذره، اما با مرور زمان فهمیدم که عشق و ...

از جایش بلند می شود، نگاهم به طرفش کشیده می شود.

-من تو رو دوست داشتم و عاشق یکی دیگه بودم!

مشتی به دیوار می کوبد و داد می کشد.

-اگه عقدش نکنم بچه ام رو می کشه!

من در این مدت کوتاه، هم خیانت دیده بودم و هم به جسم و روحم تجاوز شده بود و دیگر طاقت یک خیانت دیگه را نداشتم، من برخلاف فرزاد هیچ حسی به افشین نداشتم و اصلا برایم مهم نبود که به من خیانت کرده است؛ اما از اینکه می دیدم برای دومین بار رو دست خورده ام و با روح و جسمم بازی شده است، آتش می گیرم.

از روی زمین بلند می شوم و رو به روی افشین می ایستم و لب می زنم.

-من هیچ مشکلی با این موضوع ندارم.

با تعجب نگاهم می کند.

دستی روی گلوی پر بغضم می کشم.

-از اول هم بهت گفتم که به خاطر آبروی خانواده ام باهات ازدواج

می‌کنم و الان هم به خاطر اونا نمی‌تونم ازت جدا بشم، چون مطمئنم طاقت یک غم دیگر رو ندارن.

آب دهانم را همراه با بغضی که در حال خفه کردنم است را فرو می‌دهم.

-عقدش کن، اما مواظب باش خونواده‌ام هیچ بویی از ماجرا نبرن.

نگاهم را از چشم‌های گشاد شده‌اش می‌گیرم و از اتاق بیرون می‌زنم، تن خسته و زخمی‌ام را روی مبل رها می‌کنم.

صدای بسته شدن در، سکوت را در هم می‌شکند.

رو به رویم دو زانو می‌نشیند و دست‌هایم را در دست می‌گیرد.

-براش یه خونه‌ی دیگه می‌گیرم و بهت قول می‌دم هیچ وقت باهات چشم تو چشم نشی!

دست‌هایم را ول می‌کند و از جایش بلند می‌شود.

-من می‌خواستم حقیقت رو بهت نگم، اما پاکی و سادگی‌ات این اجازه رو بهم نداد!

گوشه‌ی لبم کش می‌آید.

دستم را روی قلبم می‌گذارم، هنوز هم هیچ حسی ندارم، اما سوزش قلبم اذیتم می‌کند و خوب می‌دانم که سوزشش فقط و فقط به خاطر بازیچه بودنم است، بازی که در آن همه‌ی هستی‌ام را از دست داده بودم؛ من تا ابد می‌بایست تاوان پس بدم و این زندگی نکبت بار هم جزئی از آن تاوان سخت و عذاب آور بود!

-تا چه قدر دیگه می‌رسی؟

-یک ساعت دیگه اونجام.

-باشه پس من منتظرتم، خداحافظ.

-فدات شم، خداحافظ.

گوشی را روی کابینت می‌گذارم و سیب‌زمینی‌ها را سرخ می‌کنم و به این روزهایی که برایم بی‌معنی‌ترین روزهای زندگی‌ام است فکر می‌کنم.

افشین بعد موافقت من، نیلا را عقد کرد و به مناسبت عقدشان؛ یک جشن مفصل هم در خانه‌ی سیروس گرفتند و هر چه افشین اصرار کرد که من هم شرکت کنم، قبول نکردم و در خانه ماندم.

بعد ازدواج مجددش، دیگ خبری از کادو و بوسه‌هایی که هر روز روی پیشانی‌ام می‌نشاند نبود و خیلی شب‌ها هم خانه نمی‌آمد و من می‌ماندم و شب‌های تاریک و سوت و کور.

کمی زردچوبه به سیب‌زمینی‌ها اضافه می‌کنم و نگاهی هم به رولت‌ها می‌اندازم.

امروز قرار است، پوریا و دریا حرف‌های‌شان را بزنند و یک تصمیم جدی برای زندگی‌شان بگیرند.

بیچاره شدم تا دریا را راضی کرده‌ام تا قبول کرد که بیاید، تمام سعیم را کرده‌ام تا نفهمد که افشین ازدواج کرده است؛ با اینکه خیلی سخت است که از دریا چیزی را پنهان کنم، اما چاره‌ای نداشتم و می‌بایست پنهان کاری کنم، مگر نه عمرا دیگه حتی نیم



نگاهی هم به پوریا نمی‌انداخت و او را برخلاف عشق و علاقه‌ی  
بیش از حدش، از زندگی‌اش حذف می‌کرد!

زیر ماهیتابه را خاموش می‌کنم و سراغ درست کردن سالاد  
می‌روم.

از صبح دل‌شوره‌ی عجیبی دارم و هر چه تلاش کرده‌ام که از  
خودم دورش کنم، موفق نشده‌ام.

به دروغ به پوریا گفته‌ام که افشین برای قرارداد کاری به خارج از  
کشور رفته است و هر چه به من گفته که همراهش بروم، من  
قبول نکرده‌ام.

افشین با کلی خواهش و ناز خریدن قانعش کرده بود که عروسی  
نگیرند و به جایش، ماه عسل به آنتالیا بروند و الان هم در  
مسافرت به سر می‌برند.

با صدای آیفون، از فکر بیرون می‌آیم و دست‌هایم را می‌شورم و  
راهی پذیرایی می‌شوم و کلید آیفون را می‌زنم.

نگاهی به سر تا پایم می‌اندازم و دم در می‌ایستم.

هیچ وقت یاد نمی‌دادم که جلوی پوریا بلوز و شلوار باشم و یا  
تاپ و شلوارک، همیشه پوششتم را حفظ می‌کردم و آگه مخالفت  
شدید مامان نبود، روسری‌ام را هم در خانه در نمی‌آوردم.

پوریا پیش از آنی که فکرش را بکنم، غیرتی بود و به خیلی  
چیزهای جزئی و ساده گیر می‌داد، مثلاً دوست نداشت من بلوز و  
شلوار باشم و یا لباس آستین کوتاه بپوشم؛ جالبش هم اینجا بود  
که خودم هم عادت کرده بودم و همین موضوع باعث شده بود که

عذاب وجدان پوشش لباس عروس و رقصیدن میان کلی نامحرم  
را تا به امروز فراموش نکنم.

-دریا اومده؟

با صدای بم و جدی پوریا از فکر بیرون می آیم.

-سلام خوش اومدی، الان که پیداش بشه.

از کنارم رد می شود و روی اولین مبل می نشیند، از رفتارش به  
وضوح متوجهی این موضوع می شوم که اینجا راحت نیست و به  
اجبار آمده است.

وارد آشپزخانه می شوم.

-شوهرت کی میاد؟

-هنوز معلوم نیست.

-چمدونت رو جمع کن، امشب بیا بریم خونه؛ خوب نیست تنها  
بمونی.

خوب می دانم که جرأت نه گفتن ندارم.

-باشه.

باز صدای زنگ نواخته می شود و از آشپزخانه بیرون می آیم و در  
را باز می کنم.

دریا را می بینم که با اخم های در هم وارد خانه می شود.

دم پایی هایم را می پوشم و به طرفش می روم.

-سلام عروس خانم.

-سلام، برج زهر مار اومده؟

اخم‌هایم را نمایشی در هم می‌کشم.

-مواظب حرف زدنت باش‌ها!

برو بابایی نثارم می‌کند و از کنارم رد می‌شود.

با نگاهی دقیق براندازش می‌کنم، مانتوی آجری رنگی که قدش تا پشت پایش است پوشیده است با شلوار جذب مشکی و کفش اسپرت سفید رنگی، شال روسری‌اش هم مشکی است و با حاشیه‌های آجری رنگ.

دریا همیشه لباس‌هایش را ست می‌کرد و خیلی به پوشش و آرایشش اهمیت می‌داد و البته در انتخاب پوشش و آرایشش اعتدال را رعایت می‌کرد.

دم در کفش‌هایش را در می‌آورد و رو به من با طلب‌کاری لب می‌زند.

-بیا دیگه.

نه انگار امروز به قول خودش، طوفانی است و نباید زیاد سر به سرش بگذارم!

به طرفش می‌روم و با هم وارد پذیرایی می‌شویم.

دریا: سلام.

پوریا در جوابش سری تکان می‌دهد.

روی مبل رو به روی پوریا می‌نشیند و پایش را روی آن یکی پایش می‌گذارد.

دریا: منتظرم حرف‌ها رو بشنوم و امیدوارم که حرف زور برای گفتن نداشته باشی!

با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بودند به دریا نگاه می‌کردم، آخر سابقه نداشت که این طوری حرف بزند؛ آن هم با پوریا!

-می‌خواستی بری عروسی که این همه آرایش کردی؟

صدای جدی پوریا در گوشم نواخته می‌شود و من را مطمئن می‌کند که یک دعوی درست و حسابی در راه است.

دریا با حالت عصبی از روی مبل بلند می‌شود.

دریا: قرار شد حرف زور و چرت و پرت تحویلم ندی!

-این چه طرز حرف زدن!

دریا: همین که هست، اگه...

-دریا!

با فریادی که پوریا می‌زند، تپش قلب می‌گیرم و به سرعت به طرف دریا می‌روم و بازویش را می‌گیرم.

-بیا بریم تو آشپزخونه کارت دارم.

بازویش را از حصاره دستم بیرون می‌کشد و با اخم‌های در هم رو به پوریا می‌غرد.

-صدات رو برای من بلند نکن که هیچ فایده‌ای نداره!

کیفش را چنگ می‌زند و از روی مبل بلند می‌شود، رویش را به

طرف من می‌گیرد.

-بابت دعوت ممنون.

به سمت در می‌رود و من مثل مجسمه فقط نگاهش می‌کنم.

-یا همین الان می‌ای می‌تمرگی اینجا و مثل بچه‌ی آدم حرف‌ها  
رو می‌زنی، یا هم از این خونه گورت رو گم می‌کنی و برای  
همیشه دوره من رو خط می‌کشی!

دریا به سمت ما می‌چرخد و من هنوز دارم به دل‌شوره‌ای فکر  
می‌کنم که بی‌جا نبود و به این دعوا ربط پیدا کرده بود.

نگاهم روی چشم‌های غمگین دریا می‌نشیند که به پوریا خیره  
است، دلم برایش می‌سوزد و هیچ کاری نمی‌توانم انجام دهم.

-من شوهری که بلد نباشه با زنش درست صحبت کنه و برایش  
تربیت غیرت پفکی برداره رو عمرا نمی‌خوام!

از ساختمان بیرون می‌رود و من خوب حالش را می‌فهمم که چه  
قدر زدن این حرف‌ها برایش سخت بوده است.

صدای بسته شدن در خانه، روی اعصابم خط می‌کشد و حال  
خرابم را خراب‌تر می‌کند.

-وسایلت رو جمع کن، من دم در منتظرم.

-پوریا.

-چی؟

-تا نرفته برو برش گردون و...

-تو دخالت نکن!

با غم به رفتن پوریا نگاه می‌کنم و روی زمین آوار می‌شوم، به خراب شدن یک آشیانه‌ای که قرار بود درست شود و همین اول راه آوار شده بود نگاه می‌کنم.

من به یقین عشق پاک بین دریا و پوریا را درک کرده بودم و برایم سخت بود که این دو تا عاشق به هم نرسند و به جای با هم بودن، جدایی را انتخاب کنند!

دستی روی صورت خیس از اشکم می‌کشم و با پاهایی که بی حس هستند دم در می‌روم.

چشمم به پوریا می‌خورد که به ماشینش تکیه داده است و با اخم‌های وحشتناک و چشم‌های سرخ از عصبانیت به رو به رو خیره است.

با زبان لب‌های خشکیده‌ام را تر می‌کنم.

-پوریا.

نگاه پر از خشمش را روی صورتم می‌اندازد.

از ترس نگاهش، آب دهانم را فرو می‌دهم و با صدای آهسته‌ای لب می‌زنم.

-آقا سیروس زنگ زدن و قرار شد که برای شام بیایند اینجا.

سری تکان می‌دهد و بدون هیچ حرفی سوار ماشین می‌شود و با سرعت از کنارم رد می‌شود.

چه خوب که متوجهی دروغم نشد و اصرار نکرد که بی‌خیال

مهمان داری شوم و همراهش بروم.

بازدمم را کلافه بیرون می فرستم و در خانه را می بندم.

صدای زنگ گوشی ام بلند می شود و با گام های بلند خودم را به پذیرایی می رسانم.

گوشی را گوشه ی مبل پرت می کنم و از روی عصبانیت چند تا نفس عمیق می کشم و به هیچ وجه دست خودم نیست و چشم هایم از اشک پر و خالی می شود و هق هق تنهایی ام سکوت خفقان را در هم می شکند و من برای این همه ظلمی که ناحقی در حقم شده است زار می زنم و هیچ کسی را هم ندارم که با او درد و دل کنم و از غم و غصه هایم برایش حرف بزنم.

یاد زخم زبان های نیلا می افتم و بیشتر اشک می ریزم.

وقتی شماره ی افشین را روی گوشی ام دیدم جواب دادم و صدای پر از ناز نیلا روی اعصاب خرابم خط کشید و با زخم زبان هایش قلب زخم خورده ام را زخمی تر کرد.

از روزهای خوشش با افشین گفتم و با کمال پرویی از من خواست که از افشین جدا بشوم و پایم را از زندگی اش بیرون بکشم.

من از خدا می خواستم که این زندگی نکبت بار را تمامش کنم و فقط به خاطر آسایش خانواده ام این زندگی را تحمل می کردم، از روزی که ازدواج کرده ام حال خانواده ام مخصوصا بابا بهتر شده بود و میان همسایگان و قوم و خویش سرافراز بود و با افتخار از

ازدواج من با افشین حرف می‌زد و این موضوع بیشتر از جانم  
برایم ارزش داشت و نمی‌ذاشتم این دل‌خوشی را از من بگیرد.

از اطاق لباس و حوله رو برمی‌دارم و تن لرزانم را به سمت حمام  
می‌کشم و آب سرد را باز می‌کنم و زیر دوش می‌روم، جان  
تب‌دارم می‌لرزد و دندان‌هایم به شدت به هم برخورد می‌کنند و  
من بلند بلند زار می‌زنم و زندگی را لعنت می‌فرستم.

من برخلاف قبل، روی قولم می‌مانم و به هیچ وجه از افشین  
طلاق نمی‌گیرم و نمی‌گذارم که دل‌خوشی خانواده‌ام از بین برود  
و باز جلوی قوم و خویش و همسایگان سرافکنده شوند.

با تصمیم یهویی‌ام از زیر دوش عقب می‌روم و لباس‌های خیسم  
را عوض می‌کنم و بعد از خشک کردن تن لرزانم، لباس‌هایم را  
عوض می‌کنم و از روی مبل گوشه‌ای‌ام را چنگ می‌زنم و شماره‌ی  
افشین را می‌گیرم.

بعد از خوردن سه تا بوق صدای خوش و سرحالش در گوشم  
نواخته می‌شود.

-سلام عروسکم، خوبی؟

نیش خندی می‌زنم.

-خوبم.

-کجایی، چه خبرا؟

-من اگه صبح تا شب هم شکنجه‌ام بکنی ازت طلاق نمی‌گیرم،  
این رو تو گوش‌هات فرو کن!



-پناه.

-کاش پناه می‌مرد و از دستت راحت می‌شد.

-این چه حرفیه، خدا نکنه تو طوریت بشه.

از حرفش گوشه‌ی لبم کش می‌آید و بدون هیچ حرفی گوشه‌ی را قطع می‌کنم.

الان سه روز است که در تب می‌سوزم، مامان و بابا مثل پروانه دورم می‌چرخند و مراقبم هستند، پوریا هم چند دقیقه‌ای به اتاقم می‌آید و بدون هیچ حرفی، فقط نگاهم می‌کند و من از چشم‌هایش غمگین بودنش را می‌خوانم و نمی‌دانم از چه راهی می‌توانم کمکش کنم.

شب‌ها از پنجره‌ی اتاقم می‌بینم که تا خود صبح سیگار دود می‌کند و روزهایش را با کار کردن می‌گذراند، کاش غرورش را کنار می‌گذاشت و با دریا ملایم‌تر رفتار می‌کرد.

امروز برخلاف دو روز قبل حالم بهتر است و تصمیم گرفته‌ام که به خانه‌ی خودم بروم.

از روی تخت بلند می‌شوم و چمدانم را آماده می‌کنم و از اتاق بیرون می‌زنم.

مامان را می‌بینم که در حال گردگیری کردن است.

-مامان.

به طرفم می‌چرخد و دستی به پیشانی‌اش می‌کشد.

-چرا لباس‌ها رو پوشیدی!؟

-می‌خوام برم خونه، افشین زنگ زد و گفت تا شب می‌رسه تهران.

-خوب بگو بیاد همین‌جا، تو که هنوز حالت خوب نشده.

-خوبم ماما، این‌قدر نگران من نباش.

به سمتش می‌روم و گونه‌اش را محکم می‌بوسم.

-از طرف من از بابا و پوریا هم خداحافظی کن، بوسه‌ای دیگر

روی پیشانی‌اش می‌زنم و بعد از خداحافظی از خانه بیرون

می‌روم.

در ساختمان را باز می‌کنم و وارد پذیرایی می‌شوم و به تنهایی و

غم و غصه‌هایم سلام می‌کنم.

با بی‌حالی به اتاق می‌روم و بعد از عوض کردن لباس‌هایم، لبه‌ی

تخت می‌نشینم و شماره‌ی دریا را می‌گیرم و بعد از خوردن دو تا

زنگ، صدایش در گوشم نواخته می‌شود.

-الو، سلام.

-سلام، بی‌معرفت.

-من بی‌معرفت نیستم.

-معلوم.

-این روزها حالم زیاد خوب نیست، مگر نه خودت خوب می‌دونی

که چه قدر دوستت دارم و همش به یادتم.

لبخندی از صادق بودن حرفش می‌زنم.

-می‌خوام یه کاری واسم انجام بدی؟

-چه کاری؟

-خاله‌ات هنوز مدیر مهد کودکی؟

-آره، واسه چی؟

-می‌شه باهاش صحبت کنی و ببینی به مربی نیاز داره، یا نه؟

-می‌خوای مربی مهد بشی؟

-آره.

-شوهرت اجازه می‌ده بری سرکار؟

-آره اجازه می‌ده.

-اون که نمی‌داشت بری سرکار، چی شد که نظرش عوض شد؟!؟

-اون نمی‌خواست من تو شرکت کار کنم.

-آهان، باشه من با خاله حرف می‌زنم و خبری بهت می‌دم.

-دستت طلا عزیزم.

-فدات شم.

-خدا نکنه، پس من منتظر خبرت هستم.

-باشه، راستی یه چیزی می‌خواستم بهت بگم.

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد.

-آخر هفته مراسم خواستگاری؟

با تعجب از حرفش، لب می‌زنم.

-خواستگاری کی؟

-خواستگاری عمه‌ام، خب دوستِ عاقلِ من خواستگاری خودم  
دیگه!

-خواستگاری تو!

-آره، بهت گفتم تا بعدا نگی بی‌معرفت بودم و چیزی بهت نگفتم.  
دستی روی صورتم می‌کشم.

-تو خودت می‌فهمی داری با زندگیت چیکار می‌کنی؟

-آره می‌فهمم.

عصبی از روی تخت بلند می‌شوم.

-من همون روز پوریا رو از تو قلبم بیرون انداختم.

-باور کن اون روز اعصابش به هم ریخته بود و...

-من نه می‌تونم و نه بلدم که با آدم زورگو زندگی کنم، از تو هم  
می‌خوام دیگه این بحث رو تمومش کنی!

-دریا جونم، خواهر گلم تو رو جون من با زندگیت بازی نکن و...

-التماست می‌کنم این بحث رو تمومش کن!

پوفی از روی کلافگی می‌کشم.

-حالا خواستگارت کی هست؟

-پسر دوستِ بابام.

-کامران رو می‌گی؟

-اوهوم.

-تو که از این آدم خوشت نمی‌اومد و...

-تازگی‌ها ازش خوشم اومده.

-با دست‌های خودت داری زندگیت رو نابود می‌کنی!

-خیلی‌ها می‌گن عشق بعد از ازدواج با دوام‌تر از قبل ازدواج.

لبخندی از روی حرص می‌زنم.

-مبارکت باشه رفیق.

بدون خداحافظی گوشی را قطع می‌کنم و روی تخت پرتش می‌کنم.

دریا از کامران خوشش نمی‌آمد و به خوبی می‌دانستم که برای لج کردن با پوریا این راه را انتخاب کرده است، دریا بیش از حد مهربان بود و تنها عیبش لجبازی‌اش بود و این اخلاقش آخر کار دستش می‌داد!

گوشی‌ام را چنگ می‌زنم و شماره‌ی پوریا را می‌گیرم، من نمی‌گذارم دریا زندگی‌اش را نابود کند و مثل من پشیمان شود و تا آخر عمرش از روی اجبار زندگی‌اش را بگذراند.

-الو.

با صدای پوریا از فکر بیرون می‌آیم و بدون هیچ مقدمه‌ای می‌گوییم.

-سلام، قرار آخر هفته برای دریا خواستگار بیاد و اون هم می‌خواد

قبولش کنه!

نفسی تازه می‌کنم و ادامه می‌دهم.

-تو رو جون من، غرورت رو کنار بذار و جلوی این کارش رو بگیر!

-خوشبخت باشه!

-می‌فهمی چی می‌گی، دریا...

-من الان هزار تا کار دارم و اصلا برام مهم نیست که دوستت می‌خواد چه غلطی بکنه!

صدای بوق تو گوشم می‌پیچد و با چشم‌های گشاد شده‌ام به پنجره زل می‌زنم و حرف‌های پوریا را حلاجی می‌کنم.

لجبازی دریا و غرور بی‌جای پوریا زندگی هر دوی آنها را به نابودی می‌کشاند و من واقعا حیران مانده‌ام که از چه راهی می‌توانم جلوی این حماقت بچه‌گانه‌شان را بگیرم!

ساعت سه نصفه شب است و خواب با چشم‌هایم بیگانه است.

گوشه‌ی تخت کز کرده‌ام و با نفرت به قاب عکس عروسی‌ام چشم دوخته‌ام، راحت می‌شود حالت چشم‌های خودم را با افشین مقایسه کنم، چشم‌های او برق شادی داشتند و چشم‌های من هاله‌ای از غم.

از قاب عکس دو نفرمان چشم می‌گیرم و سرم را روی زانوهایم می‌گذارم.

دیروز عصر افشین با چمدانی پر از سوغاتی به خانه آمد و بعد از مدت‌ها پیشانی‌ام را بوسید و چند تانیه‌ای هم من را در آغوش

کشید و من طبق همیشه، بدون هیچ احساسی و مثل یک مجسمه میان بازوهایش قرار گرفتم.

هنوز نیم ساعت از آمدنش نمی‌گذشت که نیلا زنگ زد و از او خواست که شب را پیش او بگذراند و افشین هم قبول کرد و بعد از کلی سفارش که قبل از خواب درها را قفل کنم و مواظب خودم باشم، خانه را ترک کرد.

تا قبل از ازدواج به شدت از تاریکی شب می‌ترسیدم و الان با تاریکی و تنهایی انس پیدا کرده بودم و هیچ ترسی نداشتم. سر دردمندم را روی متکا می‌گذارم و چشم‌هایم را می‌بندم و مثل همیشه آرزو می‌کنم که دیگر چشم باز نکنم و فردا را نبینم.

\*\*

موهایم را شانه می‌زنم و روی شانه‌هایم رهای‌شان می‌کنم، نگاه غمگینم را به پنجره می‌اندازم، از روزهای تکراری خسته شده‌ام و راه فراری ندارم، افشین بعضی وقت‌ها به من سر می‌زند و برای خانه خرید می‌کند و به کارت بانکی‌ام پول واریز می‌کند، هر چه به او می‌گویم که پول نیاز ندارم؛ به گوشش نمی‌رود و کار خودش را می‌کند، اما من یک ریال هم از پولش را خرج نکرده‌ام و نخواهم کرد!

نگاهم را به ساعت می‌کشانم که عقربه‌هایش ساعت دو را نشان می‌دهند، دستم را مشت می‌کنم و روی قلب بی‌قرارم می‌کوبم، باز امروز بی‌قراری می‌کند و دلیلش هم مراسم خواستگاری دریا است.

دیروز عصر برایم زنگ زد و گفت که خاله‌اش گفته است، روز

شنبه به مهد بروم و این بار شانس با من یار بود و مربی شیرخوارگان به خاطر بارداری اش مرخصی گرفته بود و دنبال مربی می‌گشتند، بین این همه اتفاق‌های غم‌انگیز؛ این اتفاق برایم حکم یک دل‌خوشی بزرگ را داشت.

دیشب وقتی افشین برای برداشتن چند تا مدرک به خانه آمد، موضوع کار کردن را برایش بازگو کردم و بدون هیچ مخالفتی قبول کرد و برایم آرزوی موفقیت کرد.

امروز به تمام معنا غم‌انگیزترین جمع‌های است که دیده‌ام و به شدت دلم گرفته است، از صبح که چشم‌هایم را باز کرده‌ام تا چند دقیقه پیش اشک ریختم و برای دل‌خودم و تنهایی‌هایم عزاداری کرده‌ام.

چشم به باغچه‌ی پر از گل و درخت می‌اندازم که برخلاف من شاداب و با طراوت است.

آهی از روی حسرت می‌کشم و قطره‌ی اشکم را پاک می‌کنم و به دریا فکر می‌کنم، به دختری که امروز سرنوشتش را رقم می‌زند و وارد دنیایی دیگر می‌شود، دنیایی که من به شدت از آن بیزار بودم.

هر چه التماسش کردم که با زندگی اش بازی نکند گوش به حرف نداد و در جواب التماس‌هایم گفت که مطمئن است با کامران خوشبخت می‌شود و من هزار بار آرزو کردم که حرفش به حقیقت پیوندد.

کامران صاحب یک سوپر مارکت بود و از نظر مالی هیچ مشکلی نداشت و دقیقا ده سالی از دریا بزرگ‌تر بود.



بعد از تماس آن روزم با پوریا، نه دیگر او را دیده‌ام و نه دیگر  
برایش زنگ زده‌ام؛ خودم را راضی کرده‌ام که شاید این طوری  
برای هر دوشان بهتر باشد.

بعد از مدت‌ها آرایش می‌کنم و صورت بی‌روحم را زیر نقابی از  
رنگ و لعاب پنهان می‌کنم، مانتوی شیری رنگ با شلوار کتون  
قهوه‌ای و روسری که مخلوطی از رنگ‌های سفید و قهوه‌ای دارد را  
انتخاب می‌کنم و کیفم را از روی پاتختی برمی‌دارم و از اتاق  
بیرون می‌آیم و از خانه بیرون می‌زنم و راهی مهد می‌شوم و به  
این فکر می‌کنم که آیا دریا دیروز در مراسم خواستگاری‌اش چه  
جوابی به کامران داده است؟

در نیمه باز مهد که تصویری از نقاشی کودکانه است را هول  
می‌دهم و وارد حیاط پر از گل و درخت می‌شوم و به ساختمان  
تازه ساخت شده‌ی رو به رویم چشم می‌دوزم.

وارد حیاط می‌شوم و نیم‌نگاهی به وسایل بازی می‌اندازم و به  
طرف ساختمان می‌روم، چند ضربه‌ی کوتاه به در می‌زنم.  
-اومدم.

دستی به شال روسری‌ام می‌کشم.

در باز می‌شود و چشمم به زن میان‌سالی می‌خورد.

-سلام.

-سلام.

-با خانم صابری کار داشتم.

-بفرما.

سری تکان می‌دهم و کفش‌هایم را در جاکفشی می‌گذارم و وارد ساختمان می‌شوم.

کف ساختمان موکت است و در و دیوار ساختمان پر از بادکنک‌های رنگی و عروسک و کاغذ رنگی‌های قشنگی است که فضا را دل‌باز و شاد کرده است.

-خانم صابری تو اون یکی اتاق هستند.

نگاهی به اتاقی که با دست اشاره کرده است، می‌اندازم.

-ممنون.

به طرف اتاق می‌روم و چند ضربه‌ای به در می‌زنم.

-بفرما.

دستگیره‌ی در را به طرف پایین می‌کشم و وارد اتاق می‌شوم، نگاهم به خانم صابری می‌افتد که با لبخندی مهربان نگاهم می‌کند.

سلام می‌کنم و با خوش‌رویی جواب سلامم را می‌دهد و تعارفم می‌کند که روی مبل بنشینم.

روی مبل می‌نشینم و کیفم را روی پاهایم می‌گذارم و چشم به صورت مهربانش می‌اندازم.

با مهربانی ذاتی که از او سراغ دارم شرایط و ساعت کاری را به من می‌گوید و از من می‌خواهد که همراهش به اتاق شیرخوارگان

بروم.

با ذوق و شوق وصف ناپذیری به دنبالش راه می‌افتم.

در اتاقی را باز می‌کند و چشمم به بچه‌هایی می‌خورد که خیلی کوچولو هستند و با چشم‌های قشنگ و معصوم‌شان ما را نگاه می‌کنند.

خانم صابری رو به همان خانمی که در را برایم باز کرد می‌کند و از او می‌خواهد که به کارهایش برسد و او هم اطاعت می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود.

-عزیزم، سن این بچه‌ها از یک سالگی شروع می‌شه تا سه سالگی و بعضی‌هاشون بین شش ماهگی هستند تا یک سالگی.

کنار بچه‌ها می‌نشینند و من از خاکی بودنش لذت می‌برم، یک پسر بچه‌ی خوشگلی که نزدیکش است را روی پایش می‌گذارد و رو به من می‌گوید.

-این گل پسر من، اسمش آقا کیان و امروز به مهد ما اومده.

رو به روی خانم صابری می‌نشینم و به چشم‌های درشت و مشکی رنگ کیان نگاه می‌کنم که هلالی از اشک روی چشم‌هایش را پوشیده است و چشم‌هایش را معصومانه‌تر جلوه داده است.

-پناه.

-بله.

-آقا کیان ما، متأسفانه مامان نداره و ازت می‌خوام خیلی مراقبش باشی و هواش رو داشته باشی.

مادر نداره‌ی خانم صابری در سرم اکو می‌شود و دل غصه‌دارم را  
چنگ می‌زند و بغض سنگینی در گلویم می‌نشیند و نیش اشک را  
به چشم‌هایم هدیه می‌دهد.

با چشم‌های خیسم به صورت معصومش نگاه می‌کنم.

صدای بغض‌دار خانم صابری در گوشم نواخته می‌شود و نگاهم را  
به صورتش می‌دوزم، او هم مثل من چشم‌هایش خیس از اشک  
هستند.

-تو باید برایشون مادری کنی و هوای تک تک‌شون رو داشته باشی  
و در عوض مراقب این موضوع هم باشی که بهت وابسته نشن،  
آخه بچه‌ها خیلی زود وابسته می‌شن و عادت می‌کنن، این یه  
هفته رو آزمایشی کار کن و اگه از کارت راضی بودم و بچه‌ها بهت  
علاقه نشون دادن، می‌تونن ادامه‌اش بدی.  
بغضم را همراه با آب دهانم فرو می‌دهم.

-با اینکه می‌دونم کار سختی در پیش دارم، اما چون عاشق  
بچه‌هام بهتون قول می‌دم تمام تلاشم رو بکنم و مثل چشم‌هام  
مواظب‌شون باشم.

لبخندی می‌زند و دستی روی موهای مشکی و پر پشت کیان  
می‌کشد.

-آقا کیان ما دیروز یک ساله شده.

لبخندی می‌زنم و دست‌هایم را به طرفش دراز می‌کنم.

-میای بغل خاله.

فقط نگاهم می‌کند و عجیب حالت نگاهش من را یاد نگاه آرمان

می اندازد!

خانم صابری، کیان را به بغل من می دهد و از روی زمین بلند می شود.

-تو الان بیست تا بچه داری و باید ازشون مراقبت کنی.

از روی زمین بلند می شوم و بوسه ای روی گونه ی تپل و مهتابی رنگ کیان می زنم.

-چشم روی چشم.

به سمت در می رود.

-از این به بعد هم من رو خاله ملیحه صدا بزن.

-چشم.

از اتاق بیرون می رود و در را پشت سرش می بندد.

به طرف بچه ها می چرخم و با عشق نگاه شان می کنم.

تک تک شان را می بوسم، برای شان شعر می خوانم و قصه تعریف می کنم؛ با اسباب بازی ها بازی می کنیم و وقت نهار با کمک خاله مریم، غذا و شیرخشک بچه ها را می دهیم.

برای استراحت، شیرخوارگان را به اطاق خواب می برم و خواب شان می کنم و بقیه هم با خاله مریم بازی می کنند.

مثل ساعت های گذشته نگاهم را به صورت معصومانه و غرق خواب کیان می اندازم، لبخنده غمگینی می زنم؛ چرا او نباید مادر

داشته باشد و از محبتش سیراب شود؟

باز چشم‌هایم خیس از اشک می‌شوند و از روی صندلی بلند می‌شوم.

نگاهی به هر پنج تایی آن‌ها که سه نفرشان دختر و دو نفرشان پسر است می‌اندازم و آهسته از اتاق بیرون می‌روم و راهی اتاق خاله ملیحه می‌شوم.

ضربه‌ای به در می‌زنم و بعد از بفرمای خاله وارد اتاق می‌شوم.

-می‌شه یه سوال بپرسم؟

-آره عزیزم بپرس.

دست‌هایم را در هم قفل می‌کنم.

-چند وقت که مامانش رو از دست داده؟

آهی از روی حسرت می‌کشد و چشم‌های غمگینش را در چشم‌هایم می‌دوزد.

-به گفته‌ی پدرش، مادر خدا پیامرز کیان زایمان خیلی سختی داشته و بعد تولد کیان به خاطر خون ریزی شدید جوشش رو از دست می‌ده.

قلبم هزار تکه می‌شود و بغض گلویم را چنگ می‌زند.

-تو باید خیلی مواظبش باشی و بازم بهت می‌گم که نذاری بهت وابسته بشه.

سری تکان می‌دهم.

تقهای به در می خورد و خاله مریم وارد اتاق می شود.

-بابای کیان اومده دنبالش.

-پناه.

-بله.

-تو برو کیان رو تحویل باباش بده و بگو که مربی کیان هستی.

چشمی می گویم و راهی اتاق خواب بچه ها می شوم و ساک کیان را روی شانهام می اندازم و آهسته بغلش می کنم و از ساختمان بیرون می زنم.

در مهد را باز می کنم و چشمم به دو جفت گوی خیلی آشنا می خورد.

از دیدنش آن هم اینجا، شوکه می شوم و هاج و واج نگاهش می کنم.

کیان را از آغوشم می گیرد و ساکش را از روی دوشم برمی دارد.

مثل مجسمه شده بودم و توان هیچ کاری را نداشتم و فقط نگاهش می کردم، اصلا باور نمی کردم که او بابای کیان باشد!

برخلاف من آرمان خیلی خونسرد نگاهم می کرد و اصلا از بودن من در این مهد، متعجب نبود.

عادی خداحافظی کرد و از کنارم رد شد، اما من هنوز به جای خالی اش چشم دوخته بودم و عجیب دلم برایش می سوخت و خوب درک می کردم که چه قدر برایش سخت است که بچه ی کوچکش را بدون مادر بزرگ کند، من او را مثل یک پدر مهربان

دوست داشتم و غافل از آنجایی که خودش پدر بود و می‌بایست  
برای فرزندش هم پدر باشد و هم مادر.

\*\*

یک هفته‌ای از کار کردنم در مهد می‌گذرد و من هر روز بیشتر به  
بچه‌ها وابسته می‌شوم و خیلی دوست‌شان دارم، قَلقِ تک به  
تک‌شان به دستم آمده است و با اخلاق و رفتارشان آشنا شده‌ام.  
در حالی که به نفس سوپ می‌دادم، رو به خاله مریم کردم.

-خاله.

-جونم.

-چند سال اینجا کار می‌کنین؟

-ده سال.

-ده سال؟!؟

-آره.

-حتما به این کار خیلی علاقه دارین؟

-آره خیلی.

نگاهی به کیان می‌اندازم که مشغول بازی کردن با ماشین پلیس  
است.

-به غیر از کیان، همه بچه‌ها مادر دارن؟

-آره، خدا رو شکر.

سری تکان می‌دهم و رو به نفس می‌کنم که با چشم‌های رنگی‌اش



نگاهم می‌کند.

با عشق، گونه‌اش را می‌بوسم و بقیه سوپ را دهانش می‌کنم و  
برایش شعر می‌خوانم و او با دست زدن همراهی‌ام می‌کند.

با کمک خاله پوشک‌شان را عوض می‌کنیم و بچه‌ها را به اتاق  
خواب می‌برم و برای‌شان لالائی می‌خوانم.

چند دقیقه‌ای است که بچه‌ها خواب رفتند و من در سکوت  
نگاه‌شان می‌کنم، باز نگاهم را سمت کیان می‌کشم و مثل این چند  
وقت بغض می‌کنم و برای بی‌مادری‌اش اشک می‌ریزم.

تقه‌ای به در می‌خورد و خاله وارد اتاق می‌شود، اشک‌هایم را پاک  
می‌کنم و به طرفش می‌چرخم.

نگاهی دقیق به صورتم می‌اندازد.

-گریه کردی؟

-نه، واسه چی گریه کنم.

-آره جون خودت، قشنگ از چشمت معلوم که گریه نکردی!

دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

-این قدر غصه نخور، انشالله یه مامان مهربون برای آقا کیان پیدا  
می‌شه و از این وضع نجات پیدا می‌کنه.

چشمکی نثارم می‌کند، حس می‌کنم پشت حرفش منظوری داشته  
است که به من ربط پیدا می‌کند.

-حالا هم پاشو برو بین خاله باهات چیکار داره.

باشه‌ای می‌گویم و راهی اتاق خاله می‌شوم.

تقه‌ای به در می‌زنم و در را باز می‌کنم، چشمم به خانمی می‌خورد که در حال صحبت کردن با خاله ملیحه است.

نیم‌نگاهی به من می‌اندازد، سلام می‌کنم و رو به طرف خاله می‌گویم.

-با من کاری داشتین؟

-ایشون خانم سماواتی مادر بزرگ آقا کیان هستند و می‌خواستن تو رو ببینن.

سرم را به طرف خانم سماواتی می‌گیرم.

با نگاهی دقیق براندازم می‌کند.

نگاه از من می‌گیرد و رو به خاله می‌گوید.

-اگه از نظر شما مشکلی نیست، می‌شه چند لحظه‌ای باهاش تنها صحبت کنم.

-نه چه مشکلی، راحت باشین.

از روی صندلی بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود.

باز نگاهش را به صورتم می‌اندازد.

-من نمی‌دونم بین تو و هیراد چه اتفاق‌هایی افتاده، اما ازت می‌خوام که از او فاصله بگیری و دور و بره زندگی‌اش آفتابی نشی!

با تعجب از حرف‌هایی که می‌زند، نگاهش می‌کنم.

-ازت خیلی ممنونم که هوای کیان رو داری و مراقبتش هستی، ولی از من می‌شنوی؛ از هیراد دوری کن.

هیراد بعد مرگ همسرش، خیلی عوض شده و می‌خواد یه جوری خودش رو سرگرم کنه تا کمتر یاد آیناز بیفته.

از روی صندلی بلند می‌شود و کیفش را روی دوشش می‌گذارد.

-مطمئن باش تو رو هم واسه سرگرمی می‌خواد و چند روز دیگه از دستت خسته می‌شه و سراغ یکی دیگه میره.

اصلا متوجهی حرف‌هایی که می‌زند نمی‌شوم، من هیچ وقت به نزدیک شدن آرمان فکر نکرده بودم و این حرف‌ها خیلی دور از انصاف بود!

به چشم‌های عسلی‌اش زل می‌زنم.

-من منظورتون رو متوجه نمی‌شم و...

-از من گفتن بود، مواظب خودت باش!

از اتاق بیرون می‌رود، هاج و واج به رفتنش زل می‌زنم.

دستی روی پیشانی‌ام می‌کشم، آرمان را درک نمی‌کردم و نمی‌دانستم برای چه با آبروی من بازی می‌کند و دست از سرم برنمی‌دارد!

از اتاق بیرون می‌زنم و راهی اتاق خواب بچه‌ها می‌شوم.

-چیکارت داشت؟

بدون جواب دادن به سوال خاله، کیفم را از روی جالباسی

برمی دارم.

-نمی خوام تو زندگیت دخالت کنم، اما اگه از من می شنوی جواب مثبت بده؛ درسته بد اخلاق، اما مطمئنم که باهات خوشبخت می شی.

نگاه غمگینم را به طرف خاله می گیرم.

-کی گفته اون از من خواستگاری کرده؟

-خودم فهمیدم، آخه مادرش کلی از خاله درباره ات سوال پرسیده -اشتباه فکر می کنی، اون فقط می خواست مطمئن بشه که مربی خوبی برای نوه اش هستم یا نه.

از اتاق بیرون می آیم و اجازه ی حرف دیگری به او نمی دهم، خاله را می بینم که مشغول حرف زدن با مربی پیش دبستانی است.

به دیوار تکیه می دهم تا حرف زدن شان تمام شود.

چند لحظه بعد خاله به طرف من می آید.

-شما می دونستین من ازدواج کردم؟

نگاهی به دستم می اندازد و سرش را بالا می گیرد.

-آره می دونستم.

-از حلقه خوشم نمیاد، به خاطر همین دستم نمی کنم.

-می خوای بری؟

-آره، اگه می شه امروز زودتر برم.

-باشه عزیزم، برو به سلامت.

تشکر می‌کنم و از ساختمان بیرون می‌زنم.

مثل همیشه به تلویزیون خاموش زل زده‌ام و به روزهای شاد و بدون غم و غصه‌هایم فکر می‌کنم، چه قدر دلم برای آن روزها تنگ شده است.

صدای بسته شدن در خانه من را از فکر بیرون می‌آورد و نگاهم را به سمت در می‌کشم.

افشین با اخم‌های در هم وارد پذیرایی می‌شود و در را محکم می‌بندد.

از روی مبل بلند می‌شوم.

-سلام.

-بشین، کارت دارم.

روی مبل می‌نشینم.

چنگی به موهایش می‌زند و بازدمش را بیرون می‌فرستد.

-عصری پسرم به دنیا اومد.

-مبارک باشه.

نگاهی به صورتم می‌اندازد.

-نیلا پاش رو کرده تو یه کفش و می‌خواد که طلاق بدم، هر چی

بهش می‌گم که نمی‌شه؛ گوش نمی‌ده و تهدیدم کرده که اگه

طلاقت ندم نمی‌ذاره دیگه پسر رو ببینم.

از حرفش، عصبی می‌شوم و از روی مبل بلند می‌شوم.

-یعنی چی که گفته طلاقم بدی، خودت می‌فهمی چی می‌گی!  
-پناه.

-من کاری رو انجام دادم که کمتر زنی انجامش می‌داد و...

-من رو درکم کن!

نیش خندی می‌زنم.

-من درکت نکردم، من بدبخت همیشه تو این خونه تنها هستم و  
دم نمی‌زنم؛ در حالی که می‌تونستم پام رو تو یه کفش بکنم و  
بهت بگم که پیشم بمونی!

-برای چی باید پیش تو بمونم، پیش تویی که از من متنفری.

-نباید ازت متنفر باشم، تو به خاطر هوا و هوست من رو بدبخت  
کردی و...

-برای من ادای آدم‌های بی‌گناه رو در نیار، من که دیگه خوب  
می‌دونم که یه عیب و ایرادی داشتی که اون یارو شب عقد ولت  
کرد و رفت؛ من خیلی فداکاری هم کردم که باهات ازدواج کردم و  
نداشتم لکه‌ی ننگی برای خونواده‌ات باشی!

زبانش خنجر می‌شود و قلب شکسته‌ام را زخمی می‌کند.

با بغض می‌نالم.

-من هیچ عیبی نداشتم و...

-اگه نداشتی ولت نمی کرد.

میز را دور می زند و بازویم را چنگ می زند.

-تا الان ازت نپرسیدم، چون برام مهم نبود و بهت اعتماد داشتم!

بازویم را فشار می دهد، از درد لب پایینم را به دندان می کشم.

-یکی از کارمندهای شرکت می گفت که هیراد از شرکت اخراجت کرده!

با وحشت نگاهش می کنم.

-با اون نامزد بی همه چیزت چه غلطی کرده بودین که اخراجت کردن ها؟

-من کاری نکردم.

روی مبل پرتم می کند و انگشتش را تهدیدوار جلوی صورتم می گیرد.

-یا توافقی طلاق می گیریم، یا بلایی سرت میارم که هر ثانیه آرزوی مرگ کنی!

-یه بار دیگه گفتم بازم می گم، من طلاق نمی گیرم.

نیش خندی می زند.

-خودت خواستی!

بازویم را چنگ می زند و من را به طرف اتاق می کشاند و روی تخت پرتم می کند.

بازویم به تاج تخت می خورد و از درد آخ بلندی می گویم.

دستم را روی بازویم می‌گذارم و با ترس نگاهش می‌کنم.

-تو الان زن منی و باید نیازهای من رو برآورده کنی!

دستش را به سمت کمربندش می‌برد و من با وحشت به گوشه‌ی تخت می‌خزم و خاطرات شوخ شب عروسی‌ام برایم تداعی می‌شود و از یادآوری‌اش، تنم می‌لرزد و دردِ خشونت را با تمام وجودم احساس می‌کنم.

با خشم کمربندش را در می‌آورد و من برای دومین بار فاتحه‌ی روح و جسم زخم خورده‌ام را می‌خوانم، بغض به گلویم چنگ می‌زند و قلب زخم خورده‌ام می‌سوزد، با چشم‌هایی که هلالی از اشک روی آن‌ها پوشیده شده است به مردی زل می‌زنم که با چشم‌های سرخ از عصبانیت نگاهم می‌کند.

کمی از کمربند را دوره می‌پیچد و دستش را بالا می‌برد و من میان اشک لبخند می‌زنم، می‌دانم دیوووانگی است اما خوشحالم که قرار است جانم را شلاق بزند؛ نه روحم را!

دستش فرود می‌آید و سگگ کمربند بی‌رحمانه روی ساقه پایم می‌نشیند و من از درد، جیغ می‌کشم اما التماسش نمی‌کنم و او محکم‌تر از قبل به پایم ضربه می‌زند، مثل مار زخمی در خودم می‌پیچم و اشک می‌ریزم و او بی‌رحمانه و محکم‌تر از قبل کمربند را روی تنم فرود می‌آورد.

اولین بار است که درد کمربند را حس می‌کنم و عجیب درد وحشتناکی دارد، با دست صورتم را می‌پوشانم و هق می‌زنم.



بازویم چنگ می خورد و دستم از روی صورتم کنار می رود و نگاهم به چشم های خشمگینش می افتد.

-طلاق نمی گیری، نه!

سرم را بالا می گیرم.

روی تخت پرتم می کند.

از ترس چشم هایم را روی هم می گذارم و در خودم جمع می شوم.

بی رحمانه لگدی به کمرم می زند و

صدای بسته شدن در، خبر از رفتنش را می دهد؛ دست هایم را از

صورتم کنار می زنم و به در بسته زل می زنم.

تن دردمندم را روی تخت می کشم و از تخت پایین می آیم و کنار

تخت آوار می شوم و از فرط تنهایی هایم بلند زار می زنم.

گلویم به شدت درد می کند و دهانم خشک شده است، چشم هایم

می سوزد و بی پناهی ام آتشم می زند.

با هزار جان کندن از روی زمین بلند می شوم و از اتاق بیرون

می زنم.

کمر و پاهایم به شدت درد می کنند و چشم هایم سیاهی می رود.

دیگر طاقت یک قدم برداشتن را هم ندارم و روی مبل می نشینم و

موهایم را چنگ می زنم و به بخت بدم لعنت می فرستم.

چند دقیقه ای است که ساکت شده ام و به میز رو به رویم چشم

دوخته ام، دلم خودکشی می خواهد و من بزدل توان انجامش را

ندارم!

\*\*\*

به تصویر در آینه نیمچه لبخندی می‌زنم، صورت بی‌روحم را زیر آرایش پنهان می‌کنم و از اتاق بیرون می‌آیم.

تنم از درد تیر می‌کشد و نیش اشک را مهمان چشم‌هایم می‌کند.

تا خود صبح هزار بار از خواب پریدم و باز به آغوش کابوس رفتم، کابوس‌هایی که بیش از حد خوفناک بودند و مرگ را جلوی چشم‌هایم می‌آوردند!

با بی‌حالی کفش‌هایم را می‌پوشم از ساختمان بیرون می‌زنم و راهی مهد می‌شوم، جایی که آخرین بازمانده‌ی امید و دل‌خوشی‌ام بود!

بعضی وقت‌ها آدم باید بدون هیچ شکایتی زندگی کند و دم از مشکلات‌ها و غم‌هایش نزند، مگر نه روزگارش تلخ‌تر از اینکه است؛ خواهد شد!

یک ماه از آن روز تلخ می‌گذرد و من مثل مات شده‌ها زندگی می‌کنم، قلب بابا ناسازگار شده است و به گفته‌ی دکتر باید از استرس دور بماند، تا حد امکان از بابا دوری می‌کنم و زیاد جلوی چشمش آفتابی نمی‌شوم؛ آخر من بزرگ‌ترین استرس بابا بودم و روزی هزار بار خودم و بخت بدم را لعنت می‌کردم که باعث و بانی این اتفاق‌های تلخ و عذاب‌آور هستم.

از مامان نگویم که خواب با چشم‌هایش قهر است و غم و غصه مهمان همیشگی دیدگانش شده است، روزها پرستاری بابا را

می‌کند و شب‌ها تا خود صبح مواظب من است و دل نگران غرور  
له شده‌ی پسرش!

روز دادگاه را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، روزی که بابا باز  
سرافکنده‌ی در و همسایه شد و پوریا برای دومین بار غرورش که  
تمام هستی‌اش بود له شد و من فقط نظاره‌گر بودم و به قول  
خاله مریم محکوم به سوختن و ساختن!

بعد مرخص کردن بابا از بیمارستان، پوریا به سراغ افشین رفت و  
او را تا حد مرگ زیر مشت و لگد گرفت و اگر کارمندهای شرکت  
جلویش را نگرفته بودند، قطعا او را می‌کشت.

پدر و مادرش می‌خواستن از پوریا شکایت کنند اما، افشین اجازه  
نداد بود و گفته بود که حقم است و سزای نامردی بیش از  
این‌هاست!

من از افشین به شدت متنفر بودم اما، همان مدت کمی که با او  
زندگی کرده بودم به این حقیقت رسیده بودم که آدم دل‌نازکی  
است و اگر کسی را دوست داشته باشد حاضر است جانش را هم  
فدایش بکند!

بارها برای مامان اعتراف کرده بودم که اگر من جای افشین بودم،  
همین کار را می‌کردم و راهی که به بچه‌ام ختم می‌شد را انتخاب  
می‌کردم.

بیشترین جایی که عذاب کشیدم لحظه‌ای بود که می‌بایست  
جواب آزمایش مبنی بر مثبت و یا منفی بودن بارداری‌ام را بگیرم،  
آن روز مردم و زنده شدم تا جواب منفی را دیدم و نفسی از روی  
آسودگی کشیدم.

یکی از روزهای عذاب آور دیگر من روزهایی بود که قوم خویش‌ها و همسایه‌ها به عیادت بابا می‌آمدند و با نگاه‌های زهر آلودشان ذره ذره جانم را می‌گرفتند و با زخم زبان‌هایش روح و تنم را خنجر می‌زدند.

به اصرار زیاد مامان، خانه را زیر قیمت فروختیم و به جای دیگر نقل مکان کردیم.

خانه‌ی جدید خوب بود و کمی حال و هوای مان را عوض کرده بود، تنها کسی که حالش از اوضاع پیش آمده و خیم بود پوریا بود، به وضوح در عمق چشم‌هایش غم از دست دادن دریا و غصه‌ی بدبختی خودم را می‌دیدم، دریا با کامران نامزد کرده بود و قرار شده بود تا چند ماه دیگر عروسی بگیرند و این موضوع خنجر شده بود و قلب پوریا را زخمی کرده بود.

به خاطر پوریا، رفت و آمدم را با دریا قطع کرده بودم و از طریق دنیای مجازی جویای حال هم‌دیگر می‌شدیم.

تنها ساعت‌های خوب زندگی‌ام با بچه‌ها می‌گذشت و بهترین لحظه‌هایم با آن فرشته‌های پاک و مهربان رقم می‌خورد.

چند وقتی بود که هیلا خواهر آرمان به دنبال کیان می‌آمد، برخلاف چهره‌ی مغرورش دختر مهربانی بود، اولی که او را در اتاق آرمان دیدم احساس می‌کردم دختر مغرور و از خود راضی باشد، اما این طور نبود و بیش از حد خوش قلب و مهربان بود و به شدت کیان را دوست داشت.

مربی‌های مهد از طلاق گرفتن من با خبر بودند و این موضوع

خیلی عذابم می داد و تمام ترس و وحشتم از این بود که نظرشان در موردم عوض بشود و با دیده دیگری نگاهم کنند.

\*\*\*\*

بعد تعطیل شدن مهد، از ساختمان بیرون می آیم و راهی پیاده رو می شوم، هنوز چند قدمی را برنداشته ام که ماشین مشکی رنگی جلویم ترمز می کشد و آرمان با اخم های در هم از ماشین پیاده می شود و رو به رویم می ایستد.

از ترس دیدنش، با شوک و چشم هایی که گشاد شده اند، به او زل می زنم.

-یا همین الان سوار ماشین می شی و به حرف هام گوش می دی، یا کاری می کنم که دیگه روت نشه پات رو این دور و بر بذاری!

از ترس لحن عصبی اش آب دهانم را فرو می دهم و کمی به عقب می روم.

-پس می خوای راه دوم رو انتخاب کنی!

نگاه ترسیده ام را از او می گیرم و بی توجه به تهدیدش از کنارش رد می شوم و با قدم های بلند از آنجا دور می شوم، تمام تنم می لرزد و دهانم به خاطر استرس زیاد خشک شده است، جرأت اینکه یک دقیقه بایستم و نفسی تازه کنم را ندارم و با پاهایی که به شدت درد گرفته اند به سمت خانه قدم برمی دارم.

\*\*

نگاهی به چمدان های گوشه ی پذیرایی می اندازم و بغضی که در

حال خفه کردنم است را فرو می‌دهم.

-پناه.

سرم را بالا می‌گیرم و نگاهی به پوریا می‌اندازم.

فاصله‌ی بین‌مان را پر می‌کند و سرم را روی سینه‌ی سفت و پهنش می‌گذارد.

-لحظه‌ی آخری نمی‌خوام چشم‌های آبجی کوچولوام رو گریون ببینم.

اشک‌هایم سرازیر می‌شوند و تیشرتش را چنگ می‌زنم و با بغض می‌نالم.

-کاش نمی‌رفتی.

من را از آغوشش جدا می‌کند و در چشم‌هایم خیره می‌شود.

-دیگه اینجا، جای موندن نیست!

حرفی برای گفتن ندارم و در سکوت نگاهش می‌کنم.

پوریا می‌خواهد برای همیشه از ایران برود و همه‌ی کارهایش را

کرده بود و ما امروز متوجه شده‌ی رفتنش شده بودیم، او

می‌خواست پیش میثم پسر خاله‌ام که آلمان زندگی می‌کرد برود و در شرکتی که میثم مشغول کار بود؛ کار کند.

خیلی سخت بود که مدیر عامل شرکت بابا باشد و حالا بخواهد

کارمند شرکتی در غربت باشد و از اول شروع کند.

من تصمیم گرفته بودم که موضوع آرمان را برای پوریا در میان

بگذارم و وقتی به خانه رسیدم، مامان با چشم‌های گریان به

استقبال آمد و خبر رفتن پوریا را برایم تعریف کرد و من را از گفتن این موضوع منصرف کرد، اصلا دوست نداشتم موقع رفتنش او را دچاره یک مشکل دیگر کنم.

-نه لازم نیست شما بیابین، من خودم می‌رم.

با صدای پوریا از فکر بیرون می‌آیم، چشمم به جای خالی پوریا می‌افتد که به من دهن کجی می‌کرد.

به طرف در می‌چرخم و بابا را می‌بینم که پوریا را تنگ در آغوش گرفته است و از او می‌خواهد که مواظب خودش باشد.

بعد از چند ثانیه، از آغوش بابا بیرون می‌آید و نگاه خیسش را حواله‌ام می‌کند و با سر اشاره می‌کند که به طرفش بروم.

نزدیکش که می‌شوم، دستم را می‌گیرد و من را به طرف حیاط می‌برد.

کفش‌هایش را از جا کفشی برمی‌دارد و در حالی که آن‌ها را می‌پوشد، لب می‌زند.

-من خودم رو مقصر بدبختی‌هات می‌دونم و هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم، نه حمایت کردم و نه مثل یه برادر پشتت بودم.

نگاهش را روی صورتم ثابت می‌کند.

-هوای مامان و بابا رو داشته باش.

چند تره از موهایم را که روی صورتم ریخته است را کنار می‌زند.

-به خاطر مامان و بابا خودت رو شاد بگیر و به حرف‌های بقیه هم اهمیت نده، باشه؟

سری تکان می‌دهم.

پیشانی‌ام را می‌بوسد و از خانه بیرون می‌زند، با رفتنش بیشتر از قبل تنها می‌شوم، بغضم می‌شکند و هق‌هقم بلند می‌شود.

لباس‌های محمد مهدی را عوض می‌کنم و موهای خرمایی رنگش را شانه می‌زنم.

-پناه.

نگاهم را به طرف خاله می‌کشم که در چهار چوب در ایستاده است و با نگرانی نگاهم می‌کند.

-جونم.

-آقای آرمان باهات کار داره.

از حرفش، قلبم آشوب می‌شود و حس بدی تمام وجودم را در بر می‌گیرد.

-نگفت چیکار داره؟

-نه چیزی نگفت.

شانه را در ساک محمد مهدی می‌گذارم و از روی زمین بلند می‌شوم و از اتاق بیرون می‌زنم.

با پاهای لرزان به طرف در می‌روم و در دل خودم را لعنت می‌کنم که تهدید آرمان را جدی نگرفته بودم و ساده از کنارش رد شده بودم!

در را باز می‌کنم و نگاه ترسیده‌ام را به آرمان می‌اندازم که



مشغول قربان صدقه رفتنِ پسرش بود.

با استرس و دل نگرانی زمزمه می‌کنم.

-با من کاری داشتین؟

نیم نگاهی به طرفم می‌اندازد.

-خانم صابری هستن؟

با تعجب از سوالش، سری تکان می‌دهم.

به طرفم می‌آید.

-می‌خوام باهاشون در مورد تو حرف بزنم، خودت هم باید حضور

داشته باشی!

با وحشت لب می‌زنم.

-می‌خواین چی بهشون بگین!؟

-خودت متوجه می‌شی!

او می‌خواست تهدیدش را عملی کند و کاری کند که من دیگر پایم

را اینجا نگذارم!

با لحنی لرزان و پر از التماس زمزمه می‌کنم.

-من چه هیزم تری به شما فروختم که این قدر با من بد هستین و

می‌خواین با آبروی من بازی کنین؟

-سلام خانم رادمهر.

نگاه شوک زده‌ام را به طرف آقای کاظمی، دایی نیاز می‌اندازم و با

هول جواب سلامش را می‌دهم.

-می‌شه لطف کنین نیاز رو صدا کنین.

چشمی می‌گویم و با پاهای لرزان به طرف ساختمان می‌روم.

در اتاق را باز می‌کنم و نیاز را صدا می‌زنم.

-چیکارت داشت؟

نگاه غمگین و پر از استرسم را به خاله می‌اندازم و بدون هیچ حرفی دست نیاز را می‌گیرم، کیف عروسکی‌اش را برمی‌دارم و از اتاق بیرون می‌زنم.

با دست‌هایی که لرزش دارند کفش‌هایش را می‌پوشم و به طرف در می‌رویم.

نیاز با دیدن دایی‌اش با ذوق به طرفش می‌رود.

آقای کاظمی، دستی رو موهای طلایی رنگش می‌کشد و رو به من می‌گوید.

-این وروجک کوچولو اذیت‌تون که نمی‌کنه؟

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایم می‌نشانم.

-نه، اتفاقاً دختر خوبیه.

سری تکان می‌دهد و نیاز را در آغوش می‌کشد، با اجازه‌ای می‌گوید و به طرف ماشینش می‌رود.

تازه نگاهم به آرمان می‌افتد که با اخم‌های وحشتناکش نگاهم می‌کند.

از ترس سرم را پایین می‌اندازم و دست‌هایم را در هم قفل

می‌کنم.

-برو عقب می‌خوام رد شم!

سرم را بالا می‌گیرم و با ترس لب می‌زنم.

-آقای آرمان.

-آرمان و زهر مار!

از لحن عصبی‌اش، ترسم هزار برابر می‌شود و به اجبار از کنار در عقب می‌روم.

-برای آخرین بار بهت هشدار می‌دم، یا می‌ای و به حرف‌هام گوش می‌دی؛ یا همین الان کاری می‌کنم که از اینجا اخراجت کنم!

نگاه درمانده‌ام را به او می‌اندازم، میان دو راهی بدی گرفتار شده بودم؛ از یک طرف دوست نداشتم از این شغلم که مثل جان برایم عزیز بود دست بردارم و از یک طرف هم نمی‌خواستم با کسی هم صحبت شوم که از من خوشش نمی‌آمد و قصد اذیت کردنم را داشت.

نگاهم به پنجره‌ی اتاق مدیریت می‌افتد و خانم خسروی را می‌بینم، که کمی از پرده را عقب کشیده بود و به ما نگاه می‌کرد، وقتی متوجه‌ی نگاه من شد، خودش را عقب کشید و پرده را انداخت.

خسروی، دخترِ وراجی بود و کارش سرک کشیدن در زندگی بقیه بود و این اخلاقش من را به شدت می‌ترساند!

آهی از روی بدبختی و بیچارگی می کشم و نگاه غمگینم را به طرف آرمان می اندازم.

اگر درخواستش را قبول نمی کردم، بی شک بلایی سرم می آورد که دیگر روی آمدن به مهد را نداشته باشم!

بغض مهمان در گلویم را فرو می دهم و به اجبار لب می زنم.

-بعد تعطیل شدن مهد، بهتون زنگ می زنم.

نیمچه لبخندی می زند و از مهد بیرون می رود.

آهی می کشم و با شانه های افتاده راهی ساختمان می شوم.

\*\*\*

نفسی تازه می کنم و دستی روی پیشانی عرق کرده ام می کشم، از جیب مانتوام گوشی را بیرون می کشم و شماره ی آرمان را می گیرم، بعد از خوردن دو تا بوق صدای بم و جدی اش در گوشم نواخته می شود.

-کجایی؟

آدرس را می دهم و گوشی را قطع می کنم، از یک طرف عذاب وجدان قرار گذاشتن با آرمان در حال خفه کردنم بود و از طرفی دیگر ترس و وحشت این را داشتم که اگر کسی از اقوام و یا از مربیان مهد من را با آرمان ببیند، می بایست چیکار کنم و چه جوابی به آنها بدهم!

چند دقیقه ای گذشته است و من از ترس و استرس در حال جان دادن هستم.

-پناه.

نگاهم را به آرمان می اندازم که شیشه‌ی ماشین را پایین داده و به من زل زده است، با قدم‌های تند به طرف ماشین می‌روم و سوار می‌شوم.

شیشه را بالا می‌دهد و کمی جلوتر راهی کوچه‌ای خلوت می‌شود، ماشین را کنار دیوار پارک می‌کند و کاملاً به سمت من می‌چرخد.

-دختر بابا، چرا رنگش پریده!؟

لب‌های خشکیده‌ام را با زبان تر می‌کنم.

-می‌شه زودتر کارتون رو بگین.

-قرار نشد وقتی باهام حرف می‌زنی، نگاهم کنی!

-ازتون خواهش...

-گفتم به من نگاه کن!

بازدمم را کلافه بیرون می‌فرستم.

-اصلاً شما متوجه هستین که...

-پناه!

به اجبار به صورتش زل می‌زنم و با التماس، زمزمه می‌کنم.

-چرا آزارم می‌دین، چرا...

-شنیدم طلاق گرفتی!

از حرفش، احساس بدی قلبم را احاطه و دلم را آشوب می‌کند.

-چی شد به این زودی طلاق دادا؟

لحنش بوی تمسخر می‌دهد و بغض را به گلویم هدیه می‌دهد.

از او چشم می‌گیرم و با لحنی که عصبی و لرزان است، لب می‌زنم.

-یه زمانی احساس می‌کردم که برای من مثل یه بابا مهربون هستین، اما اشتباه فکر می‌کردم؛ شما در حقم کاری کردین که حتی یه ناپدیری انجامش نمی‌دادا!

در چشم‌هایش خیره می‌شوم و ادامه می‌دهم.

-تو شرکت الکی و بی‌دلیل آبروی من رو بردین و شب عروسی‌ام با پچ پچ کردن زیر گوشم و نگاه‌های بی‌پرواتون باعث شدین که افشین به من شک کنه و همه‌ی هستی‌ام رو...

-خفه شو!

با فریادی که می‌زند، حرف در دهانم می‌ماسد و تازه متوجه‌ی درک حرف‌هایم می‌شوم؛ از خجالت و ترس لب پایینم را به دندان می‌کشم.

من احمق بدون هیچ حجب و حیایی، جلوی آرمان از بلاهایی که افشین در شب عروسی‌ام به سرم آورده بود حرف می‌زدم و خاک بر سر من کنند که موقعیت را درک نمی‌کردم و بدون فکر کردن، زبانم را به کار گرفته بودم؛ دوست داشتم زمین دهان باز می‌کرد و من را می‌بلعید و من را از این لحظه‌ی خفقان و خجالت آور که خودم به وجودش آورده بودم؛ نجات می‌دادا!

دست مشت شده‌اش را روی فرمان می‌کوبد و من از ترس در

خودم مچاله می شوم.

-گورت رو گم کن، تا بلایی سرت نیوردم!

دست لرزانم را به سمت دستگیره می برم و در را باز می کنم، بدون تلف کردن ثانیه‌ای پیاده می شوم، ماشین به سرعت از کنارم رد می شود و از انتهای کوچه به سمت خیابان می پیچد.

هر چه بد و بیراه بلد بودم؛ نثاره خودم می کنم و لعنت به من که بدون توجه به مکان و موقعیتم زبان باز کردم و از ماجراهایی حرف زدم که خصوصی ترین اتفاق زندگی ام بود، وقتی عصبی می شدم دیگر هیچی حالی ام نمی شد و کنترلی روی زبانم نداشتم! با پاهای بی رمق از کوچه‌ی سوت و کور بیرون می آیم، گوشی را از جیب مانتوam بیرون می کشم و شماره‌ی دریا را می گیرم.

دستم را دور فنجان حلقه می کنم و به غرغره‌های دریا گوش می دهم.

-دختره‌ی افاده‌ای با اون دماغ عملی اش، برای من فاز آدم‌های فهمیده رو در میاره و دستوره‌های الکی می ده؛ باور کن اگه به خاطر کامران نبود، چنان بلایی سرش میاوردم که مرغ‌های آسمون به حالش گریه کنن!

کمی از چایی ام را می نوشم و به چشم‌های آبی رنگش زل می زنم.

-چرا این جوری نگاهم می کنی؟

-وا، مگه چه جور نگاهت می کنم!؟

دستی در هوا تکان می‌دهد و از روی مبل بلند می‌شود.

-من خیرِ سرم دارم باهات درد و دل می‌کنم، اون وقت تو مثل عقب مونده‌ها به من زل زدی!

با چشم‌های گشاد شده نگاهش می‌کنم.

-چشم‌هات رو واسه من گرد نکن!

از او چشم می‌گیرم و نگاهم را به میز می‌دوزم و لب می‌زنم.

-الان خوبه، مورد پسندت هست؟

صدای گریه‌اش بلند می‌شود، با شوک سرم را بالا می‌گیرم و به او زل می‌زنم که دست‌هایش را روی صورتش گذاشته است و گریه می‌کند.

از روی مبل بلند می‌شوم و به طرفش می‌روم.

-چرا گریه می‌کنی؟!

دستم را روی دست‌هایش می‌گذارم و از روی صورتش کنار می‌زنم.

لب‌های خوش فرمش را روی هم فشار می‌دهد، سرش را پایین می‌اندازد و آهسته زمزمه می‌کند.

-دلم واسه پوریا تنگ شده!

اسم پوریا در سرم اکو می‌شود و دلم را زیر و رو می‌کند، دریا نامزد داشت و به جای اینکه دلش برای کامران تنگ شود، برای کسی تنگ شده بود که با دست‌های خودش او را از زندگی‌اش بیرون انداخته بود!



بدون اینکه تسلطی بر زبان و اعصابم داشته باشم، داد می‌زنم.  
-تو بیخود کردی که دلت واسه یه مردِ دیگه تنگ شده، مگه  
خودت نبودى که می‌گفتی پوریا رو از زندگى ات بیرون انداختى  
ها!

نگاه ترسیده‌اش را به من می‌اندازد.

انگشتم را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبم.

-من لعنتی دو بار خیانت دیدم و طعم تلخش رو چشیده‌ام و  
خوب می‌دونم که چه حسِ دردناک و عذاب‌آوری داره!

انگشتم را تهدیدوار جلوی صورتش می‌گیرم.

-حق نداری به نامزدت خیانت کنی و به یکی دیگه فکر کنی،  
فهمیدی!

به عقب می‌چرخم و از روی مبل کیفم را چنگ می‌زنم.

-من اشتباه کردم که با کامران نامزد شدم، من فقط می‌خواستم  
لج پوریا رو در بیارم و...

عصبی به طرفش برمی‌گردم و می‌غرم.

-پوریا برای همیشه از ایران رفته و دیگه هم برنمی‌گرده!

در کسری از ثانیه چشم‌های خیس از اشکش، متعجب و غصه‌دار  
می‌شود.

-کجا رفته!؟

-به تو چه!

-تو چرا نمی فهمی که من...

-به جونِ مامانم که از همه‌ی دنیا واسم عزیزتر، اگه فقط یه بار  
دیگه اسم پوریا رو سر زبونت بیاری...

-من عاشق داداشِ مغرورتم، بفهم!

با خشم و عصبانیت، به طرفش می‌روم و بازویش را چنگ  
می‌زنم.

-تو که عاشق داداشِ من بودی، غلط کردی پسر مردم رو بازی  
دادی و...

-نامزدی ما فقط یه بازی بود!

با بهت به صورتش زل می‌زنم.

-ما با هم نقشه کشیدیم که پوریا رو تحت تأثیر قرار بدیم، اما  
موفق نشدیم و...

چنگی به موهایش می‌زند.

-می‌دونم کار اشتباهی کردم، اما وقتی که عاشق بشی؛ دیوونه  
بازی‌ات گل می‌کنه و برای رسیدن به عشقت حاضری دست به هر  
کاری بزنی!

بازدمم را کلافه بیرون می‌فرستم و چشم‌هایم را در چشم‌های پر  
از التماسش می‌دوزم.

بازویش را از حصاره دستم بیرون می‌کشد و چند قدمی به عقب  
می‌رود.

-تو خودت یه عاشقی و خوب حال و روزم رو درک می‌کنی، تو به

خاطر عشقت به فرزاد؛ اون رو با تموم نامردی که در حقت کرده بود رو بخشیدی و من به خاطر پوریا...

هق هقش بلند می‌شود و بقیه‌ی حرفش در گلویش می‌ماند.  
گوشه‌ی دیوار آوار می‌شود و با صدای خدشه‌دارش لب می‌زند.  
همه‌ی این کارها رو کردم تا پوریا غرورش رو کنار بزنه و جلوی ازدواجم رو بگیره و بهم بگه که دوستم داره و دست از زورگویی‌هاش برداره!

دریا اشک می‌ریزد و من از غم و غصه‌اش دق مرگ می‌شوم.  
از طرفی به شدت از دست دریا و کامران برای کشیدن چنین نقشه‌ی احمقانه‌ای عصبی بودم و از طرفی حال و هوای دل غمگینش را درک می‌کردم و خوب می‌دانستم که چه دردی می‌کشد، درد عشق درمان نداشت و زندگی را برای آدم جهنمی ناتمام می‌ساخت و جلوی چشم دیگران تحقیرت می‌کرد!  
سخت و دردناک بود، اما می‌بایست به دریا بفهمانم که پوریا غرورش له شده است و هرگز با غرور له شده‌اش به ایران برنمی‌گردد و او ناچار به فراموش کردنش است، البته اگر بتواند!

همان طور که من نتوانسته بودم با اینکه تاوان عاشق شدنم را با نابود شدن زندگی و هستی‌ام از دست داده بودم، باز هم در دورترین نقطه‌ی ذهنم یاد فرزاد را نگه داشته بودم و بعد از طلاقم از افشین این یاد و خاطرات تازه شده بودند و از خودم بدم می‌آمد که یاد یک مرد زن‌دار را در ذهنم نگه داشته بودم!

نیم نگاهی به دریا می اندازم که کنار پنجره ایستاده است و به  
حیاط تاریک و سوت و کور زل زده است، هوای چشم های خوش  
رنگش ابری است و خیال آفتابی شدن را هم ندارد!

امشب به اصرار دریا خانه نرفته ام و پیش او مانده ام، اما چه  
فایده وقتی نمی توانم به او دل گرمی بدهم و او را امیدوار کنم.  
آهی از روی حسرت می کشم و از روی تخت بلند می شوم.  
-دریایی.

نگاهش را از پنجره می گیرد و سمت من روانه می کند.  
خدای من، چه قدر چشم هایش غمگین و پژمرده اند!  
بدون تلف کردن ثانیه ای به سمتش پا تند می کنم و در آغوشش  
می کشم، هیچ حرفی برای گفتن ندارم و فقط پشتش را آهسته  
نوازش می کنم.

-ازت خواهش می کنم پوریا رو برگردون!  
حرفش بغض دارد و بیچاره ام می کند!  
کاش حرفی برای گفتن داشتم و دل داری اش می دادم، اما افسوس  
که هیچ امیدی به برگشتن پوریا ندارم و خوب می دانم که او  
هرگز نخواهد آمد!

\*\*\*\*

گونه ی کیان را می بوسم و به طرف در می روم.

-سلام.

سری تکان می‌دهد و با اخم‌های درهمش کیان را از آغوشم می‌گیرد.

خیلی عجیب است، اما دلم برای حرف زدنش تنگ شده است و دقیق شش روز است که با من حتی یک کلمه هم حرف نزده است.

بدون هیچ حرفی به سمت ماشین می‌رود و کیان را روی صندلی کودک می‌گذارد و ماشین را دور می‌زند و سوار می‌شود.

نگاهی به کیان می‌اندازم و در دل قربان صدقه‌اش می‌روم و دلم باز هوای بوس کردن لپ‌های تپلش را می‌کند.

نگاهم را حواله‌ی آرمان می‌کنم و در کمال تعجب به سیگاری زل می‌زنم که گوشه‌ی لبش جا خوش کرده است و دود می‌شود.

او در ماشین و با وجود کیان سیگار دود می‌کرد و اصلاً به فکر سلامتی خودش و بچه‌اش نبود!

اصلاً خودش به درک، چگونه پدری بود که دلش به حال کودک خردسالش نمی‌سوخت!

بدون توجه به حرف و حدیث بعضی از مربی‌ها، به طرف ماشین می‌روم و چند تقه‌ای به شیشه می‌زنم.

نگاهی پر از اخم به من می‌اندازد و شیشه را پایین می‌کشد.

-شما خجالت نمی‌کشین، جلوی بچه سیگار می‌کشین.

با تعجب نگاهم می‌کند و من برای جدی بودن حرفم، اخم‌هایم را

در هم می‌کشم و دستم را به سمت صورتش می‌برم، نخ سیگار را از میان لب‌های خوش فرمش بیرون می‌کشم و روی زمین می‌اندازم و با نوک کفشم خاموشش می‌کنم.

-این چه غلطی بود که کردی‌ها!

از لحن به شدت عصبی‌اش می‌ترسم، اما ظاهرم را خون‌سرد نشان می‌دهم و با حفظ اخم‌های در همم، لب می‌زنم.

-به فکر سلامتی خودتون نیستین، لااقل به فکر سلامتی...-

-تو کاری که بهت مربوط نیست، دخالت نکن!

نگاهم را در چشم‌های عصبانی‌اش می‌اندازم.

-کیان یکی از بچه‌های مهد و من مربی‌اش هستم، پس به من ربط داره!

-پناه!

نگاهم به خانم فروغی می‌خورد که با چشم‌های گشاد شده‌اش به ما نگاه می‌کند.

طرز نگاهش را دوست نداشتم، اما اصلاً برایم مهم نبود که درباره‌ام چه فکری می‌کند و یا پشت سرم چه می‌گوید!

من تغییر کرده بودم و این پناه جدید را خیلی دوست داشتم، دختری که حرف‌ها و قضاوت‌های دیگران برایش مهم نبود و دوست داشت هر جور که باب میلش است زندگی کند.

لبخندی روی لب‌هایم می‌نشانم.

-با من کاری داشتی؟

به وضوح متعجب بودنش را می بینم.

-کار مهمی نداشتم.

وارد حیاط می شود و خوب می دانم که از عکس العمل تعجب کرده است.

نیم نگاهی به آرمان می اندازم.

-خداحافظ.

-عوض شدی!

بدون آنکه نگاهش کنم، لب می زنم.

-می خوام برای دل خودم زندگی کنم!

به طرف مهد می روم و چشمم به فروغی می خورد که دست به سینه ایستاده است و نگاهم می کند.

در مهد را می بندم و از کنارش رد می شوم.

-منم جای تو بودم آرمان رو تورش می کردم.

بی توجه به کنایه اش کفش هایم را در می آورم و وارد اتاق می شوم.

کنار خاله مریم می نشینم و نگاهم را به آیه های قرآن می اندازم و به صدای خاله گوش می دهم.

در اتاق باز می شود و خسروی با اخم های در همش وارد اتاق می شود.

-خانم صابری کارت داره!

سری تکان می‌دهم و از روی زمین بلند می‌شوم.

-باز چیکار کردی؟

نگاهی به صورتش می‌اندازم از کنارش رد می‌شوم.

چند ضربه‌ای به در می‌زنم و وارد اتاق می‌شوم.

-با من کاری داشتین؟

-در رو ببند.

در را می‌بندم و به طرفش می‌روم.

دست‌هایش را در هم گره می‌زند و روی میز می‌گذارد.

-خانم فروغی می‌گفت که نیم ساعت با آقای آرمان حرف می‌زدی!

نیش خندی می‌زنم.

-چه زود خبر رو براتون آوردن!

-تو خودت می‌دونی که چه قدر برای من عزیزی و دوست ندارم

که پشت سرت حرف‌هایی زده بشه که...

-برام مهم نیست که پشت سرم چی می‌گن، مهم این که شما باور

نکنین.

-من باور نمی‌کنم، ولی خوب می‌دونم این حرف‌ها برای تو صورت

خوبی نداره و نظر بقیه رو هم درباره‌ات عوض می‌کنه!

-گفتم که مهم نیست.



بازدمش را محکم بیرون می فرستد.

-می دونی اگه به گوش خانوادگی بچه‌ها برسه چه قدر برات بد می شه.

-مگه حرف زدن با بابای بچه‌ها جرم.

-جرم نیست، اما برای تو صورت خوبی نداره و...

-چون مطلقه هستم، نباید با کسی حرف بزنم!

-منظور من این نبود که تو فکر می کنی!

بغضم را فرو می دهم.

-من فقط یه کار کوچیک با آقای آرمان داشتم، همین!

نگاه مهربانش را در چشم‌هایم می دوزد.

-من خوب می دونم که تو دختر خوب و عاقلی هستی، اما بقیه

نمی دونن و راحت قضاوتت می کنن!

-گفتم که، دیگه برام مهم نیست.

دستی به صورتش می کشد.

-می تونی بری، اما ازت می خوام بیشتر مواظب رفتارت باشی!

چشمی می گویم و از اتاق بیرون می زنم، نگاهم به خسروی

می افتد که در حال صحبت کردن با گوشی اش است.

از او چشم می گیرم و به طرف اتاق می روم.

-می دونستی آرمان از من خواستگاری کرده!

به طرفش می چرخم و خیلی عادی می گویم.

-مبارک باشه.

چشم و ابرویی برایم نازک می کند.

-باور کنم که خوشحال شدی!؟

-باور کردنت برام مهم نیست، دوست نداشتی باور نکن.

-من که می دونم تو دلت عزا گرفتی، آخه هیراد کم کسی نیست و

از هر نظر که فکرش رو بکنی بهترین!

از حرفش، لبخندی می زنم.

-تو به خاطر خودش می خوای باهاش ازدواج کنی یا ظاهر و

موقعیتش؟

به وضوح جا خوردنش را می بینم، بعد از کمی مکث با اخم های در

همش لب می زند.

-به تو هیچ ربطی نداره و این حرفت رو هم پای حسادت

می گذارم، آخه می دونی تو موقعیت خوبی قرار نگرفتی، از یه

طرف شوهرت طلاق داده و از یه طرف هم هیراد رو که با

مظلوم نمایی تورش کردی رو از دست دادی!

چند قدمی نزدیکم می شود.

-بهت حق می دم که چرت و پرت بگی!

به طرف اتاق می چرخد و نزدیک در می ایستد و بدون اینکه

نگاهم کند، ادامه می‌دهد.

-برای جشن نامزدی دعوتت می‌کنم، ناراحت می‌شم اگه نیای!  
نیمچه لبخندی به حرف‌هایش می‌زنم و به طرف اتاق می‌چرخم و  
در را باز می‌کنم، نگاهم به کیان می‌خورد که مشغول بازی کردن با  
ماشین پارچه‌ای است و فارغ از اتفاق‌های دور و برش.  
دل‌م برای مظلومیتش می‌سوزد، به طرفش می‌روم و رو به رویش  
می‌نشینم.

-خاله ملیحه چیکارت داشت؟

نگاهم را حواله‌ی خاله می‌کنم.

-گفتن بیشتر مواظب رفتارم باشم.

-از آدم‌هایی که تو زندگی دیگران سرک می‌کشن، متنفرم!

-بذار هر کار که دوست دارن انجام بدن.

-اصلا تو می‌دونی که چه حرف‌هایی پشت سرت می‌زنن و تو رو  
پیش بقیه مربی‌ها بد می‌کنن.

نگاهم را به کیان می‌اندازم.

-دیگه برام مهم نیست بقیه چه فکری درباره‌ام می‌کنن.

-من جای تو بودم جلوی این کارشون رو می‌گرفتم، نمی‌ذاشتم  
الکی الکی آبروم رو ببرن.

آهی می‌کشم و کیان را در آغوش می‌کشم و از روی زمین بلند  
می‌شوم.

بحث را عوض می‌کنم و آهسته زیر لب زمزمه می‌کنم.

-چی می‌شد کیان هم مثل بقیه مادر داشت.

خاله هم مثل من با بغض لب می‌زند.

-بی مادری خیلی سخته!

بغض مهمان در گلویم را فرو می‌دهم.

من از بچگی از زن بابا متنفر بودم، از روزی که مامان قصه‌ی سیندرلا را برایم تعریف کرد؛ از زن بابا بدم آمد و برایم مثل دیو دو سر شده بود.

کیان را محکم‌تر در آغوش می‌گیرم و در دل آرزو می‌کنم که خسروی مامان خوبی برایش باشد و اذیتش نکند، برایش مادری کند و با محبت بزرگش کند.

رفتارش را با بچه‌های مهد ندیده بودم و نمی‌دانستم که رابطه‌اش با بچه‌ها مهربان است یا نه!  
-پناه.

نگاهم را سمت خاله می‌اندازم.

-اگه آرمان بیاد خواستگاریت، قبولش می‌کنی؟

بدون اینکه از سؤالش تعجب کنم، می‌گویم.

-نه، چون من آرمان رو مثل یه پدر دوست دارم؛ نه به عنوان یه همسر!

با تعجب نگاهم می‌کند.

-مثل یه پدر!

سری تکان می‌دهم.

-باور نمی‌کنم!

-به نظر من عشق اول یه دختر باید باباش باشه، خودش رو لوس کنه و خودش رو تو بغل باباش بندازه و براش شیرین زبونی کنه، اما برای من این جور نبود و بین من و بابام فاصله‌ی خیلی زیادی بود.

با انگشت نم اشک را از چشمم می‌گیرم.

-خودم هم دلیلش رو درست و حسابی نمی‌دونم، اما آرمان رو مثل یه بابا دوست دارم و رابطه‌ی بینمون رو رابطه‌ی دختر و پدری معنا می‌کنم، اما به تو کاملاً حق می‌دم که باور نکنی.

-باور نمی‌کنم، اما این رو هم می‌دونم که اهل دروغ گفتن نیستی! لبخندی به رویش می‌زنم.

-تو اصلاً اهل قضاوت کردن دیگران نیستی، من خیلی این رفتارت رو دوست دارم.

-من از قضاوت کردن دیگران بدم میاد.

-کاش همه مثل تو بودن.

نیمچه لبخندی می‌زند و برای گرم کردن غذای بچه‌ها و درست کردن شیرخشک از اتاق بیرون می‌رود.

گونه‌ی کیان را می‌بوسم و او را روی زمین می‌گذارم، بچه‌ها را دور هم جمع می‌کنم و برای‌شان شعر می‌خوانم و هم‌بازی‌شان

می شوم و خودم را از دنیای تلخ و پر از غصه‌ام دور می‌کنم.  
نیم نگاهی به صورت غرق خواب بچه‌ها می‌اندازم و از اتاق  
بیرون می‌آیم.

خسروی را می‌بینم که در سالن نشسته است و مشغول حرف زدن  
با فروغی است، نگاهی حواله‌ام می‌کند.

-کیان خوابیده؟

سری تکان می‌دهم.

-زیاد به خودت وابستش نکنی، دوست ندارم دو روز دیگه بهونه‌ی  
تو رو بگیره؛ می‌خوام بعد ازدواجم کیان رو بفرستم یه مهد دیگه!  
با تعجب از حرفش می‌پرسم.

-چرا می‌خوای از این مهد بپریش؟

-زیاد از کارت راضی نیستم.

پایش را روی آن یکی پایش می‌گذارد.

-تو شخصیت گوشه‌گیری داری و مدام تو فکر و خیال هستی، با  
این اتفاق‌های اخیر هم بدتر شدی، مسلم که روی روحیه‌ی بچه‌ها  
هم تأثیر می‌گذاره و غمگین‌شون می‌کنه.

نیش کنایه‌اش کاری است، اما من عادت کرده‌ام و به سوزش قلبم  
توجهی نمی‌کنم.

فروخی در ادامه‌ی حرف خسروی لب می‌زند.

-منم باهاش موافقم، اگر من جای خانم صابری بودم؛ هرگز تو رو

استخدام نمی کردم.

بدون اینکه جوابی به کنایه‌های شان بدهم، به طرف در می‌روم و وارد اتاق می‌شوم.

خاله را می‌بینم که در حال آماده کردن کیف زهرا است، در اتاق را می‌بندم و کنار دیوار می‌نشینم.

-باز داشتن با زبون‌های نیش‌دارشون کنایه بارت می‌کردن.

-هیچ کدوم حرف‌هاشون برام مهم نیست.

-خدا از سر تقصیراتشون نگذره.

-باور کنین حرف‌هاشون اذیتم نمی‌کنه.

چشم‌های غمگینش را در چشم‌هایم می‌دوزد.

-تنهایی خیلی سخته، آدم رو زره زره می‌کشه؛ هر قدر هم خودت رو بی‌خیال نشون بدی فایده‌ای نداره!

با تعجب از حرف‌هایش، لب می‌زنم.

-مگه شما تنها زندگی می‌کنین!؟

آهی می‌کشد.

-شوهر از خدا بی‌خبرم بدون هیچ دلیلی طلاقم داده و رفت!

با گوشه‌ی روسری‌اش اشک‌هایش را پاک می‌کند.

-منم یکی مثل توام و از این روزگار بدجور زخم خوردم!

\*

بعد از تعطیل شدن مهد، راهی خانه می‌شوم و به حرف‌های خاله

فکر می‌کنم، هنوز هم باورم نمی‌شود که از شوهرش جدا شده باشد و به تنهایی بچه‌هایش را بزرگ کرده باشد!  
-پناه.

با شوک به سمت خیابان نگاه می‌کنم و با چشم‌های گشاد شده‌ام به آرمان چشم می‌دوزم.  
-بیا اینجا کارت دارم.

بدون اینکه از او چشم بگیرم، با تردید به طرفش قدم می‌گذارم و کنار ماشین می‌ایستم.  
-بله.

ابروهای خوش حالتش را در هم گره می‌زند.  
-سلامت کو!

لب پایینم را زیر دندان می‌کشم.

-بخشید یادم نبود سلام کنم.

نگاهش را روی لبم می‌دوزد.

-ولش کن، صاحب داره‌ها!

هاج و واج نگاهش می‌کنم.

-گیرندتم که مشکل داره!

دستش را از شیشه‌ی ماشین بیرون می‌آورد و لبه‌ی روسری‌ام را مرتب می‌کند و شمردده شمردده می‌گوید.

-این تیکه گوشتی که زیر دندون کشیدی صاحب داره، متوجه



شدی یا واضح تر بگم؟

تازه متوجهی حرفش می‌شوم، خون به سرعت به صورتم هجوم می‌آورد، بدون تلف کردن ثانیه‌ای سرم را پایین می‌اندازم.

-بشین تو ماشین، کارت دارم.

عمر با این خرافت بازی که در آورده بودم، سوار ماشین می‌شدم.

-سوار می‌شی یا به زور سوارت کنم!

پوفی از روی کلافگی می‌کشد.

-به زور سوارت کنم؟

از لحن جدی‌اش، ترس جانم را برمی‌گیرد و خوب می‌دانم که تهدیدش را عملی خواهد کرد!

با تردید ماشین را دور می‌زنم و سوار ماشین می‌شوم.

-حالا شدی یه دختر خوب و گوش حرف کن!

دستی به روسری‌ام می‌کشم و آهسته لب می‌زنم.

-لطفا کارتون رو بگین.

-امشب رو تا خود صبح با من می‌گذرونی؟

به سرعت به طرفش می‌چرخم و ناباورانه نگاهش می‌کنم.

-می‌خوام تا خود صبح پیشم باشی!

چشمکی نثاره نگاه‌هاج و واجم می‌کند.

-قول می‌دم به هر دومیون خوش بگذره!

اصلا باورم نمی‌شد که مرد رو به رویم این پیشنهاد شرم آور را داده باشد!

در چشم‌هایش خیره شده بودم و حرفش را هزاران بار پیش خودم حلاجی می‌کردم، درک و مفهوم پیشنهادش؛ بغض سنگینی را به گلویم هدیه داده بود، آن قدر سنگین بود که احساس خفگی داشتم و به شدت گلویم درد می‌کرد.

صورتش را از پشت پرده‌ی اشک می‌دیدم، من او را مثل پدر دوست داشتم و مگر می‌شد یک پدر به دخترش پیشنهاد رابطه بدهد!

-پناه!

صدایش را از دور دست‌ها می‌شنیدم، انگار روی زمین نبودم و مثل یک جسم معلق بین زمین و آسمان بودم.

تنم یخ زده بود و از درون می‌سوختم، حس بدی داشتم خیلی بد؛ این بار دوم بود که نامردی در حقم کرده بود و من ساده لوح مثل بابا دوستش داشتم، دلم برای بابا تنگ شده بود و الان و در این لحظه فهمیده بودم که هیچ کس برای دختر؛ بابای خودش نمی‌شود!

باز اسمم را صدا زد و من فقط نگاهش کردم.

هوای اتاق فلزی برای خفه کننده بود و ذره ذره نفسم را می‌برید.

از او چشم می‌گیرم و دستم را سمت دستگیره دراز می‌کنم.

صدای قفل شدن در ماشین و حرکت کردنش، ترس را در وجودم

هزار برابر می‌کند، با وحشت به طرفش می‌چرخم؛ از پشت پرده‌ی  
اشک صورت سخت شده و خشمگینش را می‌بینم و از ترس در  
خودم جمع می‌شوم.

دوست دارم داد بزنم و به او بد و بیراه بگویم، اما توانش را  
ندارم و زبانم در دهانم عجیب سنگینی می‌کند.

با سرعت می‌راند و من مثل مجسمه‌ها به نیم رخ عصبانی‌اش  
خیره هستم، باز پیشنهاد بی‌رحمانه‌اش در سرم اکو می‌شود و  
بغض چنگال‌های تیزش را روی گلویم بیشتر فشار می‌دهد.

در کسری از ثانیه، صورت یخ کرده‌ام گرم می‌شود؛ دستی به  
صورت خیس از اشکم می‌کشم و هق‌هقم سکوت خفقان‌آفاق  
فلزی را در هم می‌شکنند.

نمی‌دانم چه قدر گذشته است که ماشین از حرکت می‌ایستد و  
من از ترس هق‌هقم را در گلو خفه می‌کنم.

-این اداها رو واسه چی در میاری

ها!

دستش را روی بازویم قفل می‌کند و به سمت خودش می‌کشد.

-با این ادا و اصولت می‌خوای چی رو ثابت کنی، فکر کردی من  
خرم و باورم می‌شه که دختر پاکی هستی!

قلب زخم خورده‌ام با حرف‌های نیش‌دار و بی‌رحمانه‌اش هزار  
تیکه می‌شود و لعنت به من که نمی‌توانم از خودم دفاع کنم!

بازویم را رها می‌کند و چنگی به موهایش می‌زند.

-برای من فیلم بازی نکن، برای منی که خوب می‌دونم که چه بازیگر ماهر هستی!

هق‌هقم بلند می‌شود، دستم را محکم روی دهانم می‌گذارم و گوشه‌ی در کز می‌کنم.

-تویی که با وجود اینکه می‌دونستی اون بی همه چیز نامزد داره، اما باز باهاش عشق و حالت رو کردی و...

دیگر توان حرف‌های سنگین و بی‌رحمانه‌اش را ندارم و با تمام وجود، زار می‌زنم.

-تمومش کنین!

ادامه‌ی حرف در گلویش می‌ماند و با خشم نگاهم می‌کند.

گوشه‌ی لبش کش می‌آید.

-مگه دروغ می‌گم.

انگشتش را روی گونه‌ام می‌کشد، از داغی دستش بیشتر در خودم مچاله می‌شوم و صورتم را عقب می‌کشم.

-مثل روزهایی که با نامزد سابقت خوش می‌گذروندی و خونوادت رو می‌پیچوندی، امشب هم همین کار رو بکن و مطمئن باش...

-چرا بابای خوبی نیستین!؟

نیش خندش، قلب زخمی‌ام را به درد می‌آورد.

-می‌شه شعر و ورنگی!

بغضم را فرو می‌دهم.

-همون روز هم بهتون گفتم که برام مثل یه بابا می‌مونید، این  
حسم نسبت به شما شعر و ور نیست!

نگاه خیس از اشکم را به شیشه‌ی جلوی ماشین می‌اندازم و با  
بغض ادامه می‌دهم.

-اما شما بابای خوبی نبودین و جلوی اون همه آدم آبرومون رو  
بردین و امروز هم...

اشک‌های جاری شده روی صورتم را پاک می‌کنم.

-چرا الکی قضاوت می‌کنین و بهم تهمت می‌زنین، اگه یکی به  
ناموس تون...

-خفه شو!

موهایم را از روی روسری چنگ می‌زند و سرم را به طرف خودش  
می‌چرخاند.

-یه بار دیگه اسم ناموس من رو بیاری، کاری می‌کنم که جهنم  
رفتن بشه بزرگ‌ترین آرزوت، فهمیدی!

با بغض و تحکم، لب می‌زنم.

-دنیا دار مکافات!

موهایم را بیشتر می‌کشد.

-انگار زبون آدمی زاد حالت نمی‌شه!

از لحن و حالت صورتش وحشت می‌کنم، اما دیگه نمی‌خواهم

ضعیف باشم؛ من از ضعف خودم متنفر بودم.

-من دختر بدی نیستم و به وجودم افتخار می‌کنم، حرف بقیه هم  
برام ارزشی نداره.

در چشم‌هایش خیره می‌شوم.

-به شما هم اجازه نمی‌دم که هر جور دوست دارید باهام حرف  
بزنید و اگر یه بار دیگه مزاحمم بشین به پلیس زنگ می‌زنم.  
دستش را از روی موهایم برمی‌دارد و یک تای ابرویش را بالا  
می‌برد.

-نه بابا شجاع شدی، حرف‌های گنده گنده می‌زنی!

دیگر لحن تمسخر آمیزش برایم مهم نبود، لبخندی می‌زنم و خیلی  
عادی می‌گویم.

-آره شجاع شدم، از ترسو بودن خیری ندیدم.

-حاضری امتحان کنیم؟

سوالی نگاهش می‌کنم.

کاملاً به سمتم می‌چرخد و دستش را بالای صدلی‌ام می‌گذارد.

-من الان تو رو ببرم تو خونه خالی و...

-یعنی این قدر نامردین!

مثل خودش نیش خندی می‌زنم.

-خدا کنه کیان مثل شما بد نشه و اگه یه روزی یه دختر بهش  
حسی جزء عشق و عاشقی پیدا کرد با هوس بازی‌هاش خودش

رو تو قلب اون دختر نکشه!

دستم را سمت دستگیره‌ی در می برم.

-اون در قفل و باز هم نمی شه!

به طرفش می چرخم و نگاهی گذرا به چهره اش می اندازم، چهره‌ی جذابی داشت و از همان نگاه اول آدم را مجذوب خودش می کرد؛ لب های خوش فرمی داشت و بینی اش نه بزرگ بود و نه کوچک، در کل به صورتش می آمد و چشم های درشت و مشکی رنگش دریای جذابیت بودند، ابروهای کشیده و مشکی اش هم به جذابیت چشم هایش کمک زیادی کرده بود.

-جذابم، نه!

نیمچه لبخندی به حرفش می زنم.

-چه فایده، وقتی دیگه تو قلبم جایی نداری!

با اخم های در همش نگاهم می کند.

چشم از او می گیرم و به رو به رو خیره می شوم.

-به نظر من اگه دریای جذابیت هم که باشین، وقتی با کارها و رفتارتون قلب یه دختر رو بشکنین یعنی خودتون رو کشتین، پس جذاب بودن به تنهایی هیچ فایده ای نداره!

-حرف های قشنگی می زنی.

به خوبی تمسخر را لا به لای حرف هایش احساس می کنم.

-می شه قفل رو بزنین.

-اگه هیراد یه چیزی رو بخواد، به دستش میاره؛ این رو آویزه‌ی

گوشت کن!

نگاهم را به صورتش می اندازم.

-یه دختر زخم خورده رو نه دست کم بگیرینش و نه تهدیدش  
کنین!

گوشه‌ی لبش کش می آید.

-نه بابا، حالا تو یه امشب رو با من...

-بذارین لااقل یه تصویر خوب ازتون تو ذهن و قلبم بمونه.

-دیگه وقت سخنرانی تموم شد، حالا هم مثل یه دختر خوب از  
ماشین پیاده شو.

-من پیاده نمی شم!

-نه واقعا شجاع شدی، پناه رادمهر!

دستی پشت گردنش می کشد.

-تو الان نقش خانم شجاع رو بازی کن، منم نقش یه آدم زورگو  
رو؛ قبول؟

-اگه دست تون بهم بخوره، خودم رو می کشم!

-وای ترسیدم!

قفل مرکزی را می زند.

-تو اگه شجاع بودی، نمی داشتی اون نامرد بهت دست درازی کنه!

از حرف بی پروایش، تمام بدنم گر می گیرد و صورتم از خجالت  
سرخ می شود و نفسم بند می آید.



چانه‌ام اسیر دستش می‌شود و صورتم را به طرف خودش می‌چرخاند.

-برای من تریپ آدم‌های شجاع رو در نیار، که هیچ جوهره بهت نמיاد!

صورت خجالت زده‌ام را عقب می‌کشم و با شرم دخترانه‌ام، آهسته زمزمه می‌کنم.

-بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌ام این بود که فکر می‌کردم شما آدم خوبی هستین و...

در کسری از ثانیه داغی لب‌هایش را روی لب‌هایم حس می‌کنم و به ثانیه کشیده نمی‌شود که سرش را عقب می‌برد و به صورت هاج و واجم که هیچ درک درستی از موقعیت پیش آمده ندارم، چشم می‌دوزد و خیلی عادی لب می‌زند.

-اون جووری که فکر می‌کردم، بهم مزه نداد!

تازه داشتم درک می‌کردم که چه اتفاقی افتاده است، او من را بوسیده بود و پسندش نشده بود؛ کسی را که با وجود اینکه ازدواج کرده بود، اما تا به الان این حس را تجربه نکرده بود و از این بوسیده شدن نفرت پیدا کرده بود!

در دوران نامزدی‌ام با فرزاد، هر دوی‌مان رابطه‌ها را رعایت می‌کردیم، تا جایی که حتی دست‌هایمان هم به هم اصابت نکرده بود و حالا!

مگر نگفته بودم که اگر دستش به من بخورد، خودم را نابود

می‌کنم؛ پس چرا الان مثل احمق‌ها فقط نگاهش می‌کردم، واقعا احمق بودم که اجازه می‌دادم هر کاری که دلش بخواهد انجام دهد!

از او چشم می‌گیرم و به ثانیه کشیده نمی‌شود که فکرم حوالی خسروی می‌رود و جانم را می‌لرزاند.

مگر او نامزد آرمان نبود و قرار نشده بود که با هم ازدواج کنند! دلم از این فکر زیر و رو می‌شود، من ناخواسته خیانت کرده بودم و وای به حال من!

-با صیغه شدن موافقی؟

با تعجب نگاهش می‌کنم، مگر همین الان نگفته بود که خوشش نیامده است و حالا دم از صیغه می‌زد و من را خوار و ذلیل می‌کرد.

ناخودآگاه اخم‌هایم را در هم می‌کشم و بدون تلف کردن ثانیه‌ای از اتاقک فلزی که هوایش مسموم و خفقان است، پیاده می‌شوم و با قدم‌های بلند از آنجا دور می‌شوم.

نگاهی به کوچهی سوت و کور می‌اندازم و سرعت قدم‌هایم را تندتر می‌کنم.

بازویم به شدت به عقب کشیده می‌شود و از ترس جیغ بلندی می‌کشم، دستش را روی دهانم می‌گذارد و من را از راهی که آمده بودم برمی‌گرداند و وارد حیاط خانه‌ای می‌کند و در را محکم به هم می‌کوباند.

ترس و وحشت جانم را فرا می‌گیرد و دست و پایم را بی‌حس

می‌کند، نفس کم می‌آورم و با ناتوانی دستم را به لبه‌ی پیراهنش  
می‌گیرم و به عقب هولش می‌دهم.

دستش را از جلوی دهانم برمی‌دارد و من حریصانه نفس‌های  
عمیق می‌کشم.

-این لولی بازی‌ها چیه که از خودت درمیاری ها!

چانه‌ام را چنگ می‌زند و سرم را بالا می‌گیرد.

-تو که به این چیزا عادت داری و لذت می‌بری!

دستش را از روی چانه‌ام برمی‌دارد و انگشتش را رو به روی  
صورت‌م تکان می‌دهد.

-برای من نقش دخترای با شرم و حیا رو بازی نکن، که هیچ جوهره  
بهت نمیاد!

از همه‌ی تهمت‌ها و قضاوت کردن‌ها خسته شده بودم و دیگر  
توان شنیدن‌شان را نداشتم.

روی زانوهایم می‌نشینم و با دست گوش‌هایم را می‌گیرم و زار  
می‌زنم.

بازویم را با خشم چنگ می‌زند و از روی زمین بلند می‌کند.

نگاه خیس از اشکم را به چشم‌هایش می‌دوزم و با التماس  
می‌نالم.

-تو رو خدا دست از سرم بردارین، بذارین تو بدبختی‌های خودم  
بسوزم و بسازم.

بینی‌ام را بالا می‌کشم و بازویم را از حصاره دستش آزاد می‌کنم و

چند قدمی به عقب می‌روم.

مشت محکمی روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبم و با التماس ادامه می‌دهم.

-اینجا داغون، شما داغون‌ترش نکنین و با حرف‌هاتون نمک روی زخمم نیاشین!

بغضم را فرو می‌دهم و با سر آستین مانتوam اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

-شما مگه نمی‌گین من دختر خوبی نیستم و راحت خونواده‌ام رو می‌پیچونم تا...

ادامه‌ی حرفم را از روی شرم و حیا در گلوی دردمندم خفه می‌کنم.

-چرا می‌خواین با این جور دختر کثافتی باشین؟

از روی زمین کیفم را چنگ می‌زنم و به طرف در می‌روم.

کنار در می‌ایستم و به طرفش می‌چرخم، نگاهم را به او می‌اندازم و با تمام غم و غصه‌هایم زمزمه می‌کنم.

-مردهای زندگیم خیلی نامرد بودن و تو حساس‌ترین لحظه‌های زندگیم تنهام گذاشتن و رفتن.

بغض بی‌رحمانه‌ام را فرو می‌دهم.

-لااقل شما مردونگی کنین و آزارم ندین.

به سمت در می‌چرخم.

صدای نزدیک شدن قدم‌هایش، تپش قلب دردمندم را بیشتر

می کند.

-وایسا خودم می رسونمت.

صدای عصبی اش را درست پشت سرم می شنوم و از ترس بیشتر خودم را به در نزدیک می کنم، با صدایی که بیش از حد لرزان است؛ لب می زنم.

-می خوام تنها باشم.

دستش را از بالای سرم رد می کند و روی در می گذارد.

-گفتم خودم می رسونمت!

صدای زنگ گوشی ام بلند می شود و خوب می دانم که مامان دل نگرانم شده است.

با دست لرزانم، گوشی ام را از داخل کیف بیرون می کشم، تمام تلاشم را می کنم که صدایم نلرزد و مامان را بیشتر از این نگران نکند.

نفس عمیقی می کشم و آیکون سبز رنگ را لمس می کنم.

-الو سلام.

-سلام، کجایی مادر؟

-یه کاری داشتم، می بایست انجامش بدم؛ الان دیگه میام خونه.

-چه کاری؟

من هیچ وقت به مامان دروغ نگفته بودم و او را همیشه محرم

رازهایم می دانستم.

با زبان لبم را تر می کنم.

-میام خونه برات تعریف می کنم.

-باشه زود بیا.

چشمی می گویم و بعد از خدا حافظی گوشی را قطع می کنم.

دستش که روی شانهام قرار می گیرد، از ترس جیغ کوتاهی می کشم، به طرفش می چرخم و با چشم های وحشت زده ام نگاهش می کنم.

-چرا جیغ می زنی!

صدای خشمگینش، ترسم را بیشتر می کند.

-برو آبی به دست و صورتت بزن، بریم.

آب دهانم را فرو می دهم و سری تکان می دهد.

از جلوی راهم کنار می رود، به سمت شیر آب که کنار باغچه قرار دارد پا تند می کنم و چند مشت آب به صورتم می زنم و شیر آب را می بندم.

نگاهم به در نیمه باز می افتد، با روسری صورتم را خشک می کنم و از حیاط بیرون می آیم.

آرمان را می بینم که به ماشین تکیه داده است و دست هایش را روی سینه اش جمع کرده است.

با قدم های آهسته به طرفش می روم و چند قدمی او می ایستم.

-تو چشم‌هام نگاه کن.

سرم را بالا می‌گیرم و با تعجب نگاهش می‌کنم.

-یعنی هر چی دربارت می‌گفتن، دروغ بوده؟

سوالی نگاهش می‌کنم.

-باور کنم که با نامزدت رابطه نداشتی!

از حرفش خون به صورتم هجوم می‌آورد و با شرم سرم را پایین می‌اندازم.

چه حرف‌هایی که درباره‌ام شنیده بود و خیلی راحت برایم بازگو می‌کرد!

-جواب من رو بده!

چه چیزی می‌خواست از من بشنود، وقتی که بدون هیچ دلیل و مدرکی من را قضاوت کرده بود و حکم صادر کرده بود.

آهی می‌کشم.

-دیگه نظر دیگران برام مهم نیست، اگه خواستین باور کنین؛ اگه نخواستین هم...

سرم را به سمت انتهای کوچه می‌گیرم.

-مامانم دل‌نگرونی، می‌شه زودتر بریم.

\*\*

سر کوچه می‌ایستد، خدا حافظی آهسته‌ای می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شوم و با پاهایی که دیگر توانی برای‌شان نمانده است،

آهسته به سمت خانه می‌روم.

در خانه را باز می‌کنم و وارد حیاط پر از گل و درخت می‌شوم،  
چند تا نفس عمیق می‌کشم و به سمت پذیرایی می‌روم؛  
کفش‌هایم را در می‌آورم و در جاکفشی می‌گذارم، وارد ساختمان  
می‌شوم و آهسته در را می‌بندم.

-پناه.

نگاهم را به بابا می‌اندازم که روی مبل نشسته است و من را نگاه  
می‌کند.

-بله.

دستش را روی مبل می‌زند.

-بیا اینجا بشین کارت دارم.

چشمی می‌گویم و به طرفش می‌روم، اما به جای اینکه کنارش  
بشینم؛ جلوی پایش زانو می‌زنم.

نگاهم به تارهای سفید لای موهایش که زیادتر از قبل شده بودند  
می‌اندازم و خوب می‌دانم که دلیل سفید شدنشان من هستم و  
لعنت به من!

با بغض لب می‌زنم.

-من خیلی دختر بدی‌ام، مگه نه؟

کف دستش را روی گونه‌ام می‌گذارد.

-تو پناه منی، دختر خوشگل و مظلوم من.

اشک‌هایم روی گونه‌ام جاری می‌شوند و غرق لذت و آرامش



می شوم.

دستم را روی دستش می گذارم.

-من رو دوست دارین؟

به وضوح نم اشک را در چشم هایش می بینم.

-مگه می شه دخترم رو دوست نداشته باشم.

میان درد، میان این همه غم و غصه، لبخند می زنم.

میان پرده‌ی اشک، به صورت رنگ پریده اش زل می زنم.

-پناه.

-جونم.

-من رو واسه بدی هایی که در حقت کردم ببخش.

خودم را بالا می کشم و محکم در آغوشش می گیرم و لب می زنم.

-شما هیچ وقت در حقم بدی نکردین، هیچ وقت!

آب دهانم را فرو می دهم.

-شما باید من رو ببخشین که با کارهای احمقانه ام آزارتون دادم و

جلوی بقیه سرافکندتون کردم.

دست هایش که دورم پیچیده می شود، آرامش را با تمام معنای حس

می کنم.

-دیگه این حرف ها رو نزن و به گذشته فکر نکن.

خودم را محکم تر در آغوشش فرو می برم.

صدای زنگ گوشی ام بلند می شود و با بی میلی از آغوش پر از امنیت بابا بیرون می آیم و گوشی ام را از کیف بیرون می کشم.  
-جونم مامان.

-کجایی؟

-خونه ام، تو کجایی؟

-اومدم یه کم خرید کنم، تو تا چایی دم بدی؛ منم رسیدم.

باشه ای می گویم و بعد از خداحافظی گوشی را روی میز می گذارم.

-بابا، مامان گفت...

نگاهم به صورت عرق کرده ی بابا می افتد که دستش را روی سینه اش مشت کرده است.

وحشت زده به سمتش می روم.

-بابا جونم خوبی.

صورتش از درد در هم جمع می شود و سری تکان می دهد.  
-خوبم.

از درد کشیدنش، دلم چنگ می خورد و زار می زنم.

-بابا تو که الان خوب بودی، یهو چی شد؛ الهی دورت بگردم طاقت بیار الان قرص هات رو میارم.

به سرعت از روی زمین بلند می شوم و به سمت آشپزخانه پا تند می کنم.

صدای افتادن جسمی در گوشتم نواخته می‌شود و نفسم را بند می‌آورد، با ترس به عقب می‌چرخم و بابا را می‌بینم که روی زمین افتاده است و چشم‌هایش برخلاف ثانیه‌های پیش بسته است.

از دیدن صحنه‌ی رو به رویم جیغ می‌کشم و به طرفش می‌روم، سرش را روی پاهایم می‌گذارم و با التماس صدایش می‌زنم.

آهسته به گونه‌اش می‌زنم و بلندتر اسمش را صدا می‌زنم.

گوشی را از روی میز چنگ می‌زنم و با دست‌های لرزان شماره‌ی اورژانس را می‌گیرم و با هق‌هق وضعیت بابا و آدرس خانه را می‌دهم، تماس را قطع می‌کنم و باز اسم بابا را با التماس صدا می‌زنم.

دستم را روی گونه‌اش می‌گذارم و از سردی پوست صورتش، وحشت زده دستم را عقب می‌کشم.

با چشم‌های گشاد شده‌ام به صورتش چشم می‌دوزم و با ترس جیغ می‌کشم.

صدای زنگ خانه، میان جیغ‌های دل‌خراشم خودنمایی می‌کند.

با وحشت و ترس، سر بابا را روی زمین می‌گذارم و به سمت در خانه پا تند می‌کنم و در را باز می‌کنم؛ با دیدن مرد سفید پوش بلندتر از قبل زار می‌زنم.

من را عقب می‌زند و با چند نفر دیگر وارد پذیرایی می‌شوند.

دستم را جلوی دهانم می‌گذارم و کنار در آوار می‌شوم.

شش روز از رفتن بابا می‌گذرد و من هر روز بیشتر از روز قبر  
دل تنگش می‌شوم، چهره‌ی مهربانش تصویر همیشگی پشت  
پلک‌هایم شده است و من را بی‌قرارتر می‌کند.

آهی از روی حسرت می‌کشم و چشم به مبلی می‌اندازم که چند  
روز پیش روی آن نشسته بود و با خوش رویی نگاهم می‌کرد.  
اشک‌هایم را پاک می‌کنم و زانوهایم را محکم‌تر در بغل می‌کشم.

هنوز خاطره‌ی آن روز تلخ و عذاب آور جلوی چشم‌هایم رژه  
می‌رود، روزی که بابا را خوابیده روی برانکارد دیدم و به جای  
صورتش، رویوش سفیدی را نظاره‌گر شدم که چهره‌ی بابا را  
پوشانده بود.

همان لحظه‌ای که مامان وارد حیاط شد و با چشم‌های خودم  
دیدم که چگونه پرپر شده و برای رفتن یار دیرینه‌اش ضجه می‌زد  
و اشک می‌ریخت، همه‌ی صحنه‌های دل‌خراش را دیدم و ذره ذره  
جان دادم.

بیشتر از قبل از خدا فاصله گرفته‌ام، از خدایی که هیچ وقت  
هوایم را نداشت و تا توانست عذابم داد!

خدا بد موقع بابا را از من گرفت، بابایی را که تازه بعد از نوزده  
سال آغوش برای دخترش باز کرده بود و به او گفته بود که  
دوستش دارد!

-پناه.

نگاه خیس از اشکم را به دریا می‌اندازم.

رو به رویم می‌نشیند، همان جایی که بابا با چشم‌های بسته‌اش

خوابیده بود و هر چه صدایش می‌زدم جوابم را نمی‌داد و سکوت اختیار کرده بود.

بشقاب سوپ را جلویم می‌گذارد و با بغض می‌گوید.

-ببین برات سوپ درست کردم، همون سوپی که خیلی دوستش داری.

نگاهم را به بشقاب سوپ می‌اندازم، راست می‌گفت من عاشق سوپ قارچ بودم و همیشه وقتی خانه‌ی دریا می‌رفتم از او می‌خواستم که برایم درست کند.

-این چند روز هیچی نخوردی، رنگ به صورتت نمونده.

قاشق سوپ را جلوی دهانم می‌گیرد.

صورتم را عقب می‌برم و با صدای خدشه دارم، لب می‌زنم.

-دریا.

-جون دلم.

-بابا بهم گفت دوستم داره، بهم گفت که من پناهم.

قاشق را در بشقاب می‌گذارد و با دست اشک‌هایش را پاک می‌کند.

نگاهم را به صورتش می‌دوزم.

-من فکر می‌کردم بابا دوستم نداره، اما اشتباه فکر می‌کردم.

دستم را روی دستش می‌گذارم.

-بیا بریم بهشت زهرا، دلم برات خیلی تنگ شده!

-اگه سوپت رو بخوری، خودم می‌برمت.

نگاهم را به پشت سر دریا می اندازم، پوریا را می بینم که با چشم های خسته و غصه دارش نگاهم می کند.

-قول می دی.

سری تکان می دهد.

نگاهم به دست لرزان دریا می افتد که قاشق سوپ را به طرف دهانم می آورد و به خوبی دلیل لرزش دست هایش را متوجه می شوم و دل سوخته ام خاکستر می شود و لعنت به عشق و عاشقی!

به خاطر رفتن به بهشت زهرا، چند قاشق سوپ می خورم و از روی زمین بلند می شوم.

چشم هایم سیاهی می رود و دسته ی مبل را چنگ می زنم.  
-صبر کن الان میام کمکت.

بشقاب را به آشپزخانه می برد و کمک می کند تا از ساختمان بیرون بیایم.

جلوی پایم می نشیند و کفش هایم را می پوشد.

نگاهم را به دریا می اندازم، به دختری که این روزها برایم مادری می کند و در این لحظه های سخت و عذاب آور تنها می گذارد.

نگاهی به پذیرایی می اندازم، پوریا را در حالی که مشغول صحبت با دایی است را صدا می زنم.

نگاهش را حواله ام می کند.

-تو برو تو ماشین، من الان میام.

سری تکان می‌دهم و با کمک دریا سوار ماشین می‌شوم.

دریا: تا تو برگردی من یه سری به خونه می‌زنم، باشه؟

-تو هم همراهش بیا.

به طرف پوریا می‌چرخد، بدون هیچ حرفی در عقب را باز می‌کند  
و سوار ماشین می‌شود.

سرم را به صندلی تکیه می‌دهم و به رو به رو خیره می‌شوم.

پوریا در خانه را باز می‌کند و به طرف ماشین می‌آید.

از خانه بیرون می‌زنیم و راهی بهشت زهرا می‌شویم، جایی که  
تمام هستی‌ام در آن خوابیده است و تا قیامت هم بیدار نخواهد  
شد!

\*\*

کنار قبرش زانو می‌زنم و دستم را روی خاک می‌گذارم، بغضم  
می‌شکند و هق‌هقم سکوت خفقان را می‌شکند.

-اگر می‌دونستم می‌خوای باز گریه و زاری راه بندازی و خودت رو  
اذیت کنی، نمی‌آوردمت!

پوف کلافه‌ای می‌کشد و به طرف درختی که چند تا قبر آن  
طرف‌تر است می‌رود.

دستم را روی خاک مشت می‌کنم و آرام صدایش می‌زنم.

-بابای خوبم، دلم برات تنگ شده!

دریا در آغوشم می‌کشد و پا به پایم اشک می‌ریزد.

-دلم برایش خیلی تنگ شده، برای دوباره دیدنش پرپر می‌زنه!  
من را محکم‌تر در آغوش می‌کشد و پشتم را نوازش می‌دهد.  
دستم را از روی خاک سرد برمی‌دارم و روی سینه‌ام مشت می‌کنم  
و زار می‌زنم.

بیست دقیقه‌ای است که به خاک خیره شده‌ام و برخلاف چند  
دقیقه‌ی قبل بی‌صدا اشک می‌ریزم.

یاد روز خاکسپاری جانم را آتش می‌زند و قلبم را به درد می‌آورد،  
لحظه‌ای که بابا را در قبر گذاشتند و رویش خروارها خاک ریختند  
و آرزوی دوباره دیدنش را تا ابد روی دلم گذاشتند.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و نگاهم را به دریا می‌اندازم که  
چشم‌های غمگینش را حواله‌ی مردی کرده است که با غرور و  
اخم‌های در همش به تنه‌ی درخت تکیه داده است و نگاهش به رو  
به رویش است و هیچ توجی به لیلی دل‌خونش ندارد.

دل داغ دیده‌ام برای دختر عاشقی که با وجود اینکه هم سن و  
سال خودم بود و برایم مادرانه خرج می‌کرد می‌سوزد و خاکستر  
می‌شود.

با زبان لب‌های ترک خورده‌ام را تر می‌کنم و با لحن خدشه‌دارم  
صدایش می‌زنم.

چشم‌هایم را در چشم‌هایم می‌دوزد و نگاه من در چشم‌های  
غمگین و لب‌های لرزانش رفت و آمد می‌کند.



دستی زیر چشم‌های خیس‌م می‌کشم، زمزمه وار می‌گویم.

-دیشب بحث تو پیش اومد، خاله رضوان گفت که نامزدی تون به هم خورده؛ پوریا هم بود و وقتی خاله این حرف رو زد از جاش بلند شد و به بهانه‌ی سر درد به اتاقش رفت.

لبخند غمگینی به رویم می‌زند.

-کاش عاشق نمی‌شدی، من رو ببین و عبرت بگیر؛ من به خاطر عشق و عاشقی با ارزش‌ترین آدم زندگیم رو از دست دادم.

-مگه دست خودم!؟

حق با او بود، عاشق شدن دست خودمان نبود و مگر می‌شد که عاشق باشیم و دل‌مان دست خودمان باشد!

آهی می‌کشم و دستم را روی دستش می‌گذارم.

-وقتی کنارت باشه، آروم‌تری؟

سری تکان می‌دهد.

آب دهانم را همراه با بغض سنگینی که بیخ گلویم نشسته است را فرو می‌دهم.

-پوریا.

نگاهش را از رو به رو می‌گیرد و به من می‌دوزد.

-بیا اینجا کارت دارم.

به طرف‌مان می‌آید و کنار دریا می‌ایستد.

به وضوح بند آمدن نفس‌های دریا و لرزش دست‌هایش را می‌بینم

و بیشتر از قبل دلم برای قلب بی‌قرار و عاشقش می‌سوزد.

-می‌شه همین جا بشینی، کنارم که باشی دلم قرص‌تر.

بدون هیچ حرفی دو زانو کنار دریا می‌نشیند و من باز نظاره‌گر  
گونه‌های گلگون شده‌ی بهترین دوستم می‌شوم و امان از دل  
عاشقش که روزگارش را غمگین کرده است!

نگاهم را به قبر بابا می‌اندازم و در دل زمزمه می‌کنم.

بابای مهربونم، تو که این قدر پوریا رو دوست داشتی؛ برایش دعا  
کن که دریا قسمتش بشه، خودت بهتر می‌دونی که با دریا خیلی  
خوشبخت می‌شه!

بازدمم را بیرون می‌فرستم و چشمم به پوریا می‌خورد که نگاهش  
را به قبر انداخته است و به یار بی‌قرارش هیچ توجهی ندارد.

اعصابم از این همه غرور بی‌جا به هم می‌ریزد و نگاه از او  
می‌گیرم و سرم را بالا می‌آورم، در کسری از ثانیه چشمم به مرد  
سیاه پوشی می‌افتد که دست‌هایش را در جیب شلوارش گذاشته  
و با چشم‌های شب‌رنگش به من زل زده است.

با ترس از او چشم می‌گیرم، صدای قدم‌هایش در گوشم نواخته  
می‌شود و دلم را آشوب می‌کند.

-سلام!

زیر چشمی نگاه پر از استرسی به پوریا می‌اندازم، با اخم کمرنگی  
به آرمان نگاهی می‌کند و از سر جایش بلند می‌شود.

آرمان دستش را به طرفش دراز می‌کند و خیلی جدی تسلیت می‌گوید و پوریا هم با کمی مکث دستش را در دست آرمان می‌گذارد و تشکری خشک می‌کند، طرز بیانش ترس و استرس را بیشتر می‌کند؛ چشم‌هایم را از آن دو می‌گیرم و به خاک چشم می‌دوزم.

-خانم رادمهر به شما هم تسلیت می‌گم، انشالله غم آخرتون باشه. با شدت سرم را بالا می‌آورم و به چشم‌هایی که روی من زوم شده بودند، نیم‌نگاهی می‌کنم، سرم را پایین می‌اندازم و تشکر آهسته‌ای می‌کنم و بعید می‌دانم که شنیده باشد!

نمی‌دانم در نگاه پوریا چه می‌بیند که با همان لحن جدی‌اش خودش را معرفی می‌کند و در ادامه می‌گوید که رئیس شرکتی که من قبلاً در آنجا کار می‌کردم است و وظیفه‌اش دانسته که بیاید و تسلیت بگوید.

پوریا در جواب معرفی‌اش چیزی نمی‌گوید و این سکوتش برایم معنای بدی پیدا می‌کند و خوب می‌دانم که بعداً باید جواب پس بدهم.

بیشتر ماندن را صلاح نمی‌دانم و از روی زمین بلند می‌شوم، بدون اینکه خاک مانتو و شلوارم را بتکانم رو به دریا می‌کنم و از او می‌خواهم که همراهم بیاید.

بدون اینکه نگاهش کنم، خداحافظی زیر لبی از او می‌کنم و همراه دریا به سمت ماشین راهی می‌شویم.

-این همون آرمان معروف نبود؟

سری تکان می‌دهم.

-من تا حالا ندیده بودمش، خیلی خوشگل و جذاب!

-ندیده بودیش!

-نه!

-پس چه جوری من رو بهش معرفی کردی!؟

-کامران باهاش رفیق، اون گفت که به منشی نیاز داره!

نفسی تازه می‌کند.

-تو این فاصله‌ی کم با پوریا مقایسه‌اش کردم، از نظر قد مثل هم بودن و از نظر اندامی آرمان خوش‌هیکل‌تر بود.

رو به رویم می‌ایستد و باعث می‌شود که من هم بایستم.

نگاهش را به پشت سرم می‌اندازد.

-اما از نظر جذابیت پوریا جذاب‌تر.

نگاهش را به سمت چشم‌هایم می‌کشد.

-به نظر من عاشقت شده!

اخم‌هایم را در هم می‌کشم.

-تو معلوم هست چی می‌گی، یه بار از تفاوت پوریا و آرمان حرف می‌زنی و در ادامه از حس آرمان نسبت به من نظر می‌دی!

چشمکی نثارم می‌کند.

-خری اگه بهش پا ندی!

با چشم‌های گرد شده‌ام نگاهش می‌کنم.

-مگه دروغ می‌گم.

-تو هیچ وقت آدم نمی‌شی.

کنارش می‌زنم و به راهم ادامه می‌دهم.

-پناه.

توجهی به صدا زدن اسمم نمی‌کنم، کنار ماشین می‌ایستم و نگاهم را به دریا می‌اندازم که با صورتی در هم به طرفم می‌آید.

کنارم می‌ایستد و گوش‌اش را از جیب مانتویش بیرون می‌کشد.

نگاهی به نیم رخ در همش می‌کنم.

-تو می‌دونی پوریا دوست دختر داره؟

با شوک لب می‌زنم.

-دوست دختر!

سری تکان می‌دهد.

اصلا باورم نمی‌شود که پوریا با این همه غرور و جدیت با دختری در ارتباط باشد!

-الو سلام خسته نباشید.

-...

یه ماشین می‌خواستم.

-...

-بهشت زهرا.

-...

-باشه، منتظرم.

گوشی را داخل جیبش می اندازد.

-من فردا میام پیشت، فعلا کاری نداری؟

-واسه چی زنگ زدی به آژانس!؟

-تو رو جون من گیر نده!

از کنارم رد می شود و مهلت هیچ حرف دیگری را به من نمی دهد.

-کجا رفت؟

نگاهم را به پوریا می اندازم که به سمت من می آید.

-می خواد با آژانس بره.

-سوار شو، بریم.

شاکي لب می زنم.

-پوریا!

سوالی نگاهم می کند.

-زشت با آژانس بره.

-هیچ زشتی نداره!

سوار ماشین می شود، از روی حرص پایم را محکم روی زمین

می کوبم و سوار ماشین می شوم.

ماشین را به حرکت در می‌آورد.  
-اصلا از این یارو خوشم نیومد.  
لحن خشک و جدی‌اش، استرس را به جانم باز می‌گرداند.  
-برای چی باید بیاد به تو تسلیت بگه؟  
آب دهانم رو فرو می‌دهم.  
-خودش که گفت...  
-خودش غلط کرد!  
دستی پشت گردنش می‌کشد.  
-دلم نمی‌خواد دور و برت بپلکه!  
نگاه ترسیده‌ام را به شیشه‌ی ماشین می‌اندازم.  
-به رفتارش خیلی مشکوکم.  
در کسری از ثانیه نفسم بند می‌آید و ضربان قلبم کند می‌شود.  
-مزاحمت که نمی‌شه!؟  
دست‌های یخ زده‌ام را در هم گره می‌زنم.  
-با توام!  
با هزار جان‌کندن زبانم را در دهان می‌چرخانم.  
-نه، مزاحمم نشده.

نفسی از روی آسودگی می‌کشد و من عزای روزی را می‌گیرم که  
متوجهی مزاحمت‌هایش بشود و آن روز قطعا روز جهنم من

خواهد بود!

از پنجره‌ی اتاقم نگاهی به تاریکی و سکوت حیات می‌اندازم و ناخنم را روی شیشه می‌کشم و بغضم را فرو می‌دهم، دلم بی‌قرار بابا شده است و هیچ‌جوره آرام نمی‌شود.

صدای زنگ گوشی‌ام سکوت خفقان‌آفاق را در هم می‌شکند، از روی پاتختی گوشی را برمی‌دارم و بدون اینکه نگاهی به شماره‌بندازم؛ آیکون را لمس می‌کنم.

-الو.

-سلام، خوبی.

آهی می‌کشم.

-نه خوب نیستم!

-ببخشید تنهات گذاشتم.

تره‌ای از موهایم را دور انگشتم می‌پیچانم.

-صبح بیا پیشم، باشه؟

-آنی‌تا فردا میاد خونه‌تون؟

از سوالش تعجب می‌کنم.

-اگه اون بیاد من نمیام.

-تو چیکار به اون داری؟

-اگه اومد، بهم خبر بده که من نیام.



-دریا!

صدای هق هق ریزش در گوشم می پیچد و گوشی را قطع می کند.  
دیگر طاقت رنج کشیدن دریا و غرور لعنتی پوریا را ندارم، گوشی  
را روی تخت می اندازم و از اتاق بیرون می زنم.  
چند تقه ای به در می زنم و وارد اتاقش می شوم.

نگاهم به پوریا می افتد که با نیمه تنه ی لختش روی تخت دراز  
کشیده است.

در را می بندم و کنار تخت می روم.

-چرا تکلیف خودت رو با دریا روشن نمی کنی!

نیم خیز می شود و با اخم های در همش نگاهم می کند.

-از کی عاشق اون دختره ی افاده ای شدی که من خبردار نشدم!

-چی می گی تو!؟

چند تار از موهایم را که روی صورتم پخش شده است را پشت  
گوشم می فرستم.

-اگه واقعا دوستش نداری، برو بهش بگو و این همه عذابش نده!  
چنگی به موهایش می زند.

-دیگه چه جوری بهش بفهمونم که...

پوفی می کشد.

-شماره اش رو بده!

-برای چی شماره‌اش رو می‌خوای؟  
چپ چپ نگاهم می‌کند.  
-می‌خوای بهش بگی دوستش نداری؟  
-گفتم شماره‌اش رو بده!  
لبه‌ی تخت می‌نشینم.  
-یادداشتش کن.  
گوشی‌اش را از کنارش برمی‌دارد.  
شماره را می‌گوییم.  
-برو بیرون.  
-می‌خوام بشنوم که...  
-روی اعصاب داغونم اسکی نرو!  
از او رو می‌گیرم و با بی‌میلی از اتاق بیرون می‌زنم.

\*\*\*

نگاهی به دریا می‌اندازم که زانوهایش را در آغوش گرفته است و  
به گل‌های برجسته‌ی رو تختی چشم دوخته است.  
-چرا دیروز نیومدی، خیلی منتظرت بودم.  
بدون اینکه نگاهم کند، آهسته لب می‌زند.  
-اصلا حال خوب نبود.  
-چی بهت گفت؟

-یه مشت چرت و پرت.

-لیاقتت رو نداره!

نگاه خیس از اشکش را به من می اندازد.

-می خوام از ایران برم.

با شوک به چشم‌هایش زل می زنم.

-نمی تونم اون رو با یکی دیگه ببینم، به بابا هم گفتم؛ قرار شد یه

چند ماهی رو پیش عمو وحیدم برم.

لخندی تلخ روی لب‌هایم می نشانم.

-دلم برات خیلی تنگ می شه.

-منم دلم تنگ می شه، اما چاره‌ای ندارم.

سری تکان می دهم.

صدای برخورد در اتاق با دیوار، سکوت چند ثانیه‌ای را می شکنند؛

نگاهم به پوریا می افتد، این اولین بار است که بدون در زدن وارد

اتاقم می شود.

در را به هم می کوباند و به سمت تخت می آید، از ترس زبانم قفل

می شود و با چشم‌های گشاد شده‌ام نگاهش می کنم.

با چشم‌های برزخی اش رو به دریا می غرد.

-من به تو چی گفتم ها!

نگاه ترسیده‌ام را به دریا می اندازم که با چشم‌های اشکی اش به

پوریا زل زده است.

جرات حرف زدن ندارم و فقط نظاره‌گر مردی هستم که رگ  
پیشانی و گردنش بیرون زده است و چشم از دریا برنمی‌دارد.

نیم خیز می‌شود و بازوی دریا را چنگ می‌زند.

از ترس جیغ می‌کشد و با التماس اسسم را صدا می‌زند.

اما من بزدل‌تر آن بودم که بتوانم از او دفاع کنم، بیشتر از قبل از  
اتفاق پیش آمده می‌ترسم و در خودم مچاله می‌شوم.

-اون چرت پرت‌ها چی بود که دیشب برام فرستادی!

تکان شدیدی به دریا می‌دهد.

-د حرف بزن، تا بلایی سرت نیوردم.

-حقیقت رو نوشتم!

-تو غلط کردی!

-من هر غلطی که دلم بخواد می‌کنم و به تو هم هیچ ربطی...

صورت دریا به طرفم چرخیده می‌شود و رد انگشت‌های پوریا  
روی گونه‌اش خودنمایی می‌کند.

-یادت باشه خودت خواستی!

بازویش را می‌کشد و او را از اتاق بیرون می‌برد.

بدون تلف کردن ثانیه‌ای از روی تخت پایین می‌آیم و به سمت در  
می‌روم، پایم به لبه‌ی گلیم فرش گیر می‌کند و محکم روی زمین  
می‌افتم؛ درد بدی در زانوهایم می‌پیچد.

از درد لب پایینم را به دندان می‌کشم و از روی زمین بلند می‌شوم

و از اتاق بیرون می‌آیم.

نگاهم به در نیمه باز اتاق پوریا می‌افتد، با ترس به طرف اتاق پا تند می‌کنم.

در را هول می‌دهم و وارد اتاق می‌شوم، چشمم به صحنه‌ی رو به رویم می‌خورد و از شرم چند قدمی به عقب می‌روم.

از اتاق بیرون می‌آیم و خودم را به اتاقم می‌رسانم و در را می‌بندم، پشت در تکیه می‌دهم و سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

با اینکه خودم هم این حس منفور را تجربه کرده بودم، اما باز شرم داشتم و ای کاش وارد اتاق نمی‌شدم!

فکرم به سمت سعید آقا می‌رود، اگر با خبر شود که در اتاق این خانه چه اتفاقی افتاده است، قطعاً پوریا را خواهد کشت!

غیرت بیش از حد سعید آقا، زبان زده کل محله بود و مگر کسی جرأت داشت که نگاه چپ به ناز دردانه‌اش بندازد و حالا پوریا!

دستی به صورتم می‌کشم و به سمت پنجره می‌روم و بازش می‌کنم.

خیلی خوب شده بود که مامان در خانه نبود و هنر نمایی دسته گلش را نمی‌دید.

در اتاق باز می‌شود و دریا را می‌بینم که با چشم‌هایی که از گریه سرخ شده‌اند وارد اتاق می‌شود و در را آهسته می‌بندد.

نگاهش را حواله‌ی من می‌کند و من از شرم و خجالت سرم را  
پایین می‌اندازم.

-فکر نکن ندیدم که مچ ما رو گرفتی!

با چشم‌های گرد شده و دهانی باز نگاهش می‌کنم.

دستی زیر چشم‌هایش می‌کشد و نگاه من سمت لبش می‌رود که  
رده کمرنگی از رژش دور لبش پخش شده بود.

-چرا مثل خل و چل‌ها نگاهم می‌کنی، در ضمن اون غار علی صدر  
رو هم ببندش!

هنوز هاج و واج نگاهش می‌کنم و به این می‌اندیشم که آیا دریا از  
این اتفاق خوشحال هست یا ناراحت و البته با این حال و احوال  
بعید می‌دانم ناراحت باشد!

به طرفم گام برمی‌دارد و دستش را زیر چانه‌ام می‌برد و فشار  
کمی می‌دهد.

-خودم بستمش!

لبه‌ی تخت می‌نشیند و دست‌هایش را دو طرف بدنش روی تخت  
می‌گذارد، سرش را کمی کج می‌کند.

-خیلی کیف می‌ده تو اوج عصبانیت، عشقت بیوستت!

با شوک، لب می‌زنم

-اصلا ناراحت نیستی که...

-مگه دیوونه‌ام ناراحت باشم!

- ولی اون نامحرمت!

برو بابایی نثارم می کند و از لبه‌ی تخت بلند می شود و با خوشحالی زمزمه می کند.

-خدا یا شکر که عشقم دوستم داره.

بشکنی جلوی صورت مات شده ام می زند.

-مسافرت اجباری هم کنسل شد.

خیلی جالب و تعجب آور بود که دریا از بوسیده شدنش توسط پوریا ناراحت نبود و من هنوز هم عذاب وجدان گناهی را داشتم که خودم در آن مقصر نبودم!

-پناه.

نگاهم را در چشم‌هایی که برخلاف قرمزی شان خوشحال بودند، می اندازم.

-می خوای بدونی دیشب به داداش غد و مغرورت چه پیامی دادم؟

سری تکان می دهم، خیلی دوست داشتم بدانم چه پیامی داده بود که این گونه پوریا را خشمگین کرده بود!

چهار زانو جلویم می نشیند.

-براش نوشتم که می خوای برم دبی پیش عمو وحیدم و برای همیشه اونجا بمونم و تا می تونم عشق و حال کنم و ...

چشمکی نثارم می کند.

-بقیه اش مناسب سن تو نیست!  
-تو خجالت نمی کشی این پیام رو...  
-قبلا هم بهت گفته بودم که حاضرم برای به دست آوردنش هر کاری بکنم!  
بازدمم را محکم بیرون می فرستم.  
-چرا این همه خودت رو خار می کنی؟!  
نگاهی دلخور حواله ام می کند و از روی زمین بلند می شود، گوشی و کیفش را از روی پاتختی چنگ می زند.  
-تو انگار دوست داری دختر عمه ی نازنینت زن پوریا بشه، نه من!  
-حواست هست که چی می گی؟  
بی توجه به حرفم در را باز می کند و از اتاق بیرون می زند.  
به دنبالش می روم و صدایش می زنم.  
وارد پذیرایی می شوم، پوریا را می بینم که سرش را با دست هایش گرفته است و به قالی زل زده است.  
بسته شدن در، خبر رفتن دریا را می دهد و می دانم که از دستم ناراحت شده است، اما ای کاش می دانست من به نفع خودش حرفی می زنم؛ نه به ضررش!  
با اعصابی خراب، راه رفته را برمی گردم.  
-بیا اینجا کارت دارم.  
روی پاشنه ی پا می چرخم و نگاهم را به پوریا می اندازم که در



همان حالت قبلی است و با این تفاوت که موهایش را چنگ زده است.

آهسته به طرفش می‌روم و رو به رویش روی مبل می‌نشینم.

-سه چهار روز دیگه برمی‌گردم آلمان، به کارهام سر و سامونی می‌دم و برمی‌گردم.

-تصمیمت چیه؟

موهایش را رها می‌کند و سرش را بالا می‌گیرد.

انگشت‌هایم را در هم گره می‌زنم.

-دریا خیلی با باباش رفیق.

نگاهش رنگ تعجب می‌گیرد.

شرم می‌کنم که بگویم آن را در حال بوسیدن دریا دیده‌ام، سرم را پایین می‌اندازم.

-دریا بهم گفت...

ادامه‌ی حرفم را در گلویم خفه می‌کنم.

-سعید آقا خیلی غیرتی و روی دریا تعصب زیادی داره، اگه دریا این موضوع رو...

-بیخود می‌کنه برای باباش وراجی کنه!

بی‌مقدمه می‌پرسم.

-دوسش داری؟

بازدمش را محکم بیرون می‌فرستد.

از جواب ندادنش، عصبی می شوم.

-چرا بازیش می دی و اون رو...

-هزار بار بهت گفتم، تو کارهای من دخالت نکن!

-دریا بهترین دوست من و بهت اجازه نمی دم که...

-دریا!

بی توجه به فریادش، از روی مبل بلند می شوم و می غرم.

-خوبه یکی از روی هوس با احساس من بازی کنه و...

-خفه شو!

به سمت هجوم می آورد و یقه‌ی پیراهنم را چنگ می زند.

-به خاک سیاه می نشونم حروم زاده‌ای رو که به ناموس من نگاه

چپ بندازه!

ترس از خشمش را پنهان می کنم و در چشم‌های نشسته به خونش

زل می زنم و با تحکم لب می زنم.

-دنیا عجیب دارمکافات!

-ببند دهنه رو!

یقه‌ام را رها می کند و چنگی به موهایش می زند.

دستی به یقه‌ی پیراهنم می کشم، بی هیچ وجه اجازه نمی دهم که

دریا هم مثل من شکست بخورد و از زندگی متنفر شود، آب دهانم

را فرو می دهم.

-مثل یه مرد رفتار کن، اگه دوستش داری پاش بمون و اگه نداری

با احساسش بازی نکن!

بغض تازه مهمان شده در گلویم را فرو می‌دهم.

-من با تموم وجودم خرد شدن احساسم رو حس کردم، حس خیلی بدی، تلخ؛ مثل جون کندن می‌مونه!

اشک‌هایم روانه می‌شوند و زار می‌زنم.

-نمی‌دارم دریا این حس رو تجربه کنه!

نگاهش را حواله‌ام می‌کند.

-امروز بزرگ‌ترین غلط زندگیم رو کردم.

داد می‌زنم.

-اما باید پاش بمونی!

-من دوستش ندارم!

با تعجب، با خشم نگاهش می‌کنم، صحنه‌ی چند دقیقه پیش جلوی چشم‌هایم ظاهر می‌شود؛ صحنه‌ای که پوریا، دریا را میان خود و دیوار زندانی کرده بود و با ولع او را می‌بوسید.

سرم را تکان می‌دهم و ناباورانه لب می‌زنم.

-دوستش نداری!؟

از من نگاه می‌گیرد و با گام‌های بلند از پذیرایی بیرون می‌زند و در را به هم می‌کوباند.

پاهایم بی‌حس می‌شوند و روی زمین آوار می‌شوم، نگاهم را به عکس بابا می‌اندازم و زیر لب با خشم زمزمه می‌کنم.

بابا پسرِت خیلی پست، خیلی نامرد!

\*\*\*

دستی به بالای شال روسری‌ام می‌کشم و کیف پولم را از روی میز  
آرایش برمی‌دارم و از اتاق بیرون می‌زنم.

نگاهی دور تا دوره پذیرایی که در سوت و کور است می‌اندازم و  
از ساختمان بیرون می‌آیم.

کفش‌هایم را می‌پوشم و راهی سوپرمارکت می‌شوم.

کوچه را رد می‌کنم، آهسته قدم می‌زنم و به دختری فکر می‌کنم  
که عاشق است و گوش و چشمش را روی حقایق بسته است و  
فقط به حرف دلش گوش می‌دهد، درست مثل منی که با عاشق  
شدنم زندگی‌ام و مهم‌تر از آن پدرم را از دست داده‌ام و به  
اندازه‌ی تمام عمرم از کارهای بچه‌گانه‌ام پشیمانم!

-سلام.

به عقب می‌چرخم و چشمم به مردی می‌افتد که با چشم‌های  
غمگینش نگاهم می‌کند.

-تسلیت می‌گم، انشالله غم آخرت باشه.

اخم‌هایم را در هم می‌کشم و بی‌توجه به قلبی که با دیدنش  
بی‌قرار شده است، با خشم لب می‌زنم.

-با چه رویی جلوم وایسادی و...

-کاملاً بهت حق می‌دم که...

-حالم ازت بهم می‌خوره، تو باعث شدی...

-پناه!

اسمم را با خواهش صدا می‌زند و زبانم را قفل می‌کند، لعنت به  
دل بی‌قرار و ساده‌ام!

-اجازه بده توضیح بدم، باشه؟

چند قدمی نزدیکم می‌شود و من احمق، مست عطر همیشه سرد و  
خوش بویش می‌شوم.

-چه قدر دلم برای پناه روزهای بی‌پناهی‌ام تنگ شده بود!

حرفش آتش به جانم می‌اندازد و پاهایم را سست می‌کند.

چشم‌های مشتاق و قلب بی‌قرارم، نشان آن را می‌دهد که هنوز  
هم عاشق این مرد بی‌وفا هستم و با اینکه می‌دانم نامزد دارد و  
شاید تا الان ازدواج کرده باشد؛ دوستش دارم و به قول دریا مگر  
دست خودمان بود!

نگاهش را در چشم‌هایم ثابت می‌کند.

-بهم فرصت می‌دی تا حرف‌هام رو بزنم؟

در دل به حرفش می‌خندم، آخر خبر نداشت که در این لحظه  
حاضرم جان فدایش کنم؛ حرف زدن که چیزی نبود!

توان حرف زدن ندارم و به جایش سری تکان می‌دهم.

لبخند جذابی روی لب‌هایش می‌نشانند و به سمت راست متمایل  
می‌شود.

-ماشینم رو یه کم اون طرف‌تر پارکش کردم، بریم تو ماشین

حرف بزنیم.

نیم رخس در رأس دیدم قرار می‌گیرد و دل بی‌قرارم را بی‌قرارتر می‌کند.

خیلی از خودم متعجب هستم که چگونه توانسته بودم او را فراموش کنم و یاد و خاطراتش را در دورترین گوشه‌ی قلبم بسپارم!

-پناه.

از فکر بیرون می‌آیم و به زحمت پاهای سست شده‌ام را به حرکت در می‌آورم و به دنبالش راه می‌افتم.

ماشین را به حرکت در می‌آورد و چند دقیقه بعد جلوی پارک نگه می‌دارد.

بازدمش را محکم بیرون می‌فرستد و به رو به رو خیره می‌شود.

-بابام بهم می‌گه خیلی نامردم، می‌گه اگه مرد بودم؛ هرگز تو رو از دست نمی‌دادم!

لبخند تلخی روی لب‌هایم می‌نشیند.

-بابام راست می‌گه، من مرد نیستم و از یه نامرد هم پست‌ترم!

آهی می‌کشد و زیر لب زمزمه می‌کند.

-یه ماهی می‌شه که نامزدی‌مون به هم خورده.

با شوک نگاه از رو به رو می‌گیرم و به نیم رخس می‌دوزم.

-تازگی‌ها فکر می‌کنم که عاشق شدن‌هام تاریخ انقضا دارن!

شیشه را پایین می‌دهد و دستش را لبه‌ی شیشه تکیه می‌دهد،  
برای چندمین بار بازدمش را محکم بیرون می‌فرستد و سرش را  
به طرفم می‌چرخاند.

-من مسئول بدبختی و یتیم شدن هستم!

اشک به چشم‌هایم هجوم می‌آورد و پرده‌ای تار، دیدگانم را  
می‌پوشاند.

-روز خاکسپاری اومدم و از دور تماشات کردم، پا به پات ضجه  
زدم و برای دل تنهات عزا گرفتم.

دستی به صورتش می‌کشد.

-من خیلی بهت ظلم کردم و خوب می‌دونم که حالا حالاها باید  
تاوان پس بدم!

تمام تلاشم را می‌کنم تا سد بغضم نشکند و اشک‌هایم روانه  
نشوند.

-من نامردتر از اونی هستم که بابام فکرش رو می‌کنه!

دست‌هایش را دوره فرمان قفل می‌کند و در ادامه می‌گوید.

-من با نامردی عشقِ اولِ یه دختر رو ازش گرفتم!

دستی به گلویم می‌کشم و بغضم را که در حال خفه کردنم است  
را فرو می‌دهم.

-من نه عرضهی نگه داشتن تو رو داشتم و نه نغمه رو!

چه قدر هوای اتاقت فلزی با آوردن اسم رقیب عشقی‌ام، خفقان  
می‌شود و نفس‌هایم را کند می‌کند!

-دیشب پیش خودم فکر می‌کردم که کاش می‌شد دست تو و نغمه  
رو بگیرم و فرار کنیم، بریم یه جایی که دست هیچ کسی بهمون  
نرسه!

دیگر توان اینکه بنشینم و به حرف‌هایش گوش بدهم را ندارم!  
دستم را سمت دستگیره می‌برم.

-بذار حرف‌هام تموم شه، بعد برو.

بدون آنکه نگاهش کنم، با هزار زحمت زبان خشکیده‌ام را به  
حرکت در می‌آورم.

-دیگه نمی‌خوام به حرف‌هاش گوش بدم!

-التماست می‌کنم...

به سمتش می‌چرخم و با یاد آوری آن روز نحس، لب می‌زنم.

-منم یه روز التماس کردم و تو بی‌معرفت فقط نگاهم کردی!

بغضم می‌شکند و اشک‌هایم روانه می‌شوند.

کامل به سمتم می‌چرخد، دستش را به طرفم دراز می‌کند و با

گوشه‌ی شال روسری‌ام اشک‌هایم را پاک می‌کند و با بغض

مردانه‌اش لب می‌زند.

-گریه نکن پناهم، بیشتر از این داغونم نکن!

دیگر توان نفس کشیدن ندارم و با التماس لب می‌زنم.

-نمی‌تونم نفس بکشم!

با هول و نگرانی به سمتم خم می‌شود و در را باز می‌کند.



از ماشین پیاده می شوم و به سمت ورودی پارک پا تند می کنم.  
با ولع نفس می کشم و هوای آزاد را وارد ریه هایم می کنم.  
-خوبی؟

نگاهم را به او می اندازم و سری تکان می دهم.

فاصله ی بین مان را پر می کند.

- نصف جونم کردی دخترا!

لبخند بی جانی می زنم.

-چت شد یهوپی، تو که حالت خوب بودا؟

در جواب سوالش، طفره می روم و به دروغ می گویم.

-بعضی وقت ها نفسم تنگ می شه.

-برای چی این جوری می شی!؟

-نمی دونم.

-دکتر نرفتی؟

دلم برای دل نگرانی هایش دل می زند.

-تو چرا به سلامتیت اهمیت نمی دی!

-چیز مهمی نیست.

اخم هایش را در هم می کشد.

-خودم امروز می برمت دکتر.

-لازم نیست، من...

-همین که گفتم!

سرم را به صندلی ماشین تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم،  
صدای بسته شدن در ماشین خبر آمدن فرزند را می‌دهد.

-مطمئن باشم حالت خوبه؟

سری تکان می‌دهم.

ماشین را روشن می‌کند و صدای ضبط را کمی بلند می‌کند.  
بیچاره شدم تا راضی‌اش کردم که حالم خوب است و نیازی به  
دکتر رفتن ندارم.

سرم را به طرف شیشه می‌برم و چشم‌هایم را باز می‌کنم.  
-پناه.

بدون آنکه نگاهش کنم، آهسته لب می‌زنم.  
-بله.

-تو دو راهی بدی گیر کردم، می‌شه کمک کنی؟

-اگه بتونم، آره کمکت می‌کنم.

-به نظر تو بمونم یا برم؟

دلم از حرفش، چنگ می‌خورد و دل بی‌قرارم را آشوب می‌کند.  
به سمتش می‌چرخم و با شوک زمزمه می‌کنم.

-می‌خواهی کجا بری؟  
نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند.

-سوئد.

بغض بی‌رحمانه چنگال به گلویم می‌کشد و اشک را به چشم‌های  
خسته‌ام هدیه می‌دهد.

از او رو می‌گیرم و لب‌های لرزانم را روی هم فشار می‌دهم.  
مثل همیشه بی‌انصافی می‌کند، او که قصد رفتن داشت؛ چرا به  
دیدار من آمده بود و دلم را هوایی کرده بود؟  
-اگه تو بگی نرو، نمی‌رم و همین جا می‌مونم.

دلم ماندنش را می‌خواهد و عجیب حرفش به دلم می‌نشیند، اما  
برخلاف دلم؛ با بی‌تفاوتی لب می‌زنم.

-هر جور که خودت دوست داری انجام بده.

-دوست دارم بمونم.

تا رسیدن به خانه دیگر حرفی نمی‌زند و من در سکوت به خودم و  
حال و روزم فکر می‌کنم، الان من را فقط دریا می‌توانست درک  
کند؛ آخر او هم مثل من عاشق بود و خطاهای عشقش را نمی‌دید  
و باز صمیمانه دوستش داشت و به یقین دیووانگی، حکم عاشقی  
بود!

من ترس روزی را داشتم که فرزند از من بخواهد کنارش بمانم و  
من دیووانه‌ی عاشق با دل و جان بپذیرم و روی گذشته و بلاهایی  
که به خاطر نامردی‌اش، بر سرم آمده بود خط قرمزی بکشم!

با توقف ماشین از فکر بیرون می‌آیم، زیر لب خداحافظی می‌کنم  
و دستم را سمت دستگیره می‌برم.

-اگه بخوام بین تو و نغمه یکی رو واسه‌ی تمام عمر انتخاب کنم،  
می‌دونی کدوم تون رو انتخاب می‌کردم؟

دستم روی دستگیره‌ی در خشک می‌شود و در سکوت و با دل  
بی‌قرار، منتظر جوابش می‌شوم.

دستی به صورتش می‌کشد و خیره به چشم‌های منتظرم، لب  
می‌زند.

-هر دو تاتون رو انتخاب می‌کردم.

میان شوک از حرفش می‌خندم، جالب اینجا بود که خودش هم  
بلند می‌زند زیر خنده و دستی روی قلبش می‌گذارد.

-قلب ما پسرها اتوبان و جا برای همه هست.

این بار من هم مثل خودش بلند می‌زنم زیر خنده.

چه حس عجیبی است که میان غم، بلند بخندی و با تمام وجود  
درد شکستن قلبت را حس کنی!

دستی به موهایش می‌کشد و میان خنده‌ی تو دل برویش، لب  
می‌زند.

-اگر روزی بخوان تو کتاب گینس اسم نامردترین مرد جهان رو  
بنویسن، شک نکن اسم من رو می‌نویسن.

برای تایید حرفش سرم را تکان می‌دهم و با لحن بامزه‌ای ادامه  
می‌دهم.

-من مخلصتم پناه خانم که حرفم رو تایید می کنی!

باز لبخند را روی لب هایم می آورد، نگاه از چشم های جذاب و شیطونش می گیرم و از ماشین پیاده می شوم ؛ تک بوقی می زند و از کنارم رد می شود.

-خوش گذشت؟

به سرعت به عقب می چرخم و چشمم به آرمان می افتد که دست هایش را در جیب شلوارش گذاشته است و با اخمی وحشتناک نگاهم می کند و چشم من به رگ بیرون زده ی گردنش می افتد، با وحشت چند قدمی به عقب می روم.

-اگه داداشت بفهمه که با نامزد قبلیت جیک تو جیکین، به نظرت چیکار می کنه!؟

لحن خشن و تهدیدوارش، لرزه به جانم می اندازد و دلم را آشوب می کند.

-خیلی دوست دارم عکس العمل داداشت رو بعد گفتن این خبر ببینم، به نظرم خیلی دیدنی می شه!

نگاهم را به آینه می دوزم و به تماشای دختری می نشینم که داغ رفتن بابا آن را پژمرده تر از قبل کرده بود.

با انگشت نم اشک را از چشم های قرمز و پف کرده ام پاک می کنم.

امروز چهلم بابا بود و خانه پر از مهمان شده بود، مهمان هایی که با نگاه های سنگین و پچ پچ های درگوشی داغم را بیشتر کردند و

حال خرابم را خراب‌تر.

آهی می‌کشم و از آینه چشم می‌گیرم، کنار تخت می‌نشینم و زانوهایم را در بغل می‌گیرم.

تقه‌ای به در می‌خورد و ساجده وارد اتاقم می‌شود، آهسته آهسته به طرف صندلی می‌رود و روی آن می‌نشیند و نفسی تازه می‌کند، نگاه غمگینش را در چشم‌هایم ثابت می‌کند.

-چرا تنها نشستی، پاش و بیا بیرون.

-دلم خیلی گرفته.

-الهی قربونت برم من، با گریه و زاری که چیزی حل نمی‌شه!

نگاهم را به شکم بزرگش می‌اندازم.

-کی به دنیا میاد؟

-این جوری که دکتر گفت، انشالله هفته‌ی آینده.

-انشالله.

ساجده دختر خاله‌ام بود و به شدت خوش‌قلب و مهربان بود، دایی رضا او را سیندرلا صدا می‌زد و به شدت هم او را دوست داشت و همیشه آرزو می‌کرد که خدا به او دختری به زیبایی ساجده بدهد و الحق هم که آرزویش برآورده شده بود!

ساجده، چشم‌های تیل‌های رنگ و درشتی داشت که با مژه‌های بلند و تاب‌دارش به بهترین وجه زیبا و تو دل‌برو بودند.

ناصر که یکی از تجار معروف تهران است؛ سه بار به خواستگاری‌اش آمد تا بالاخره قبولش کرد و از بس ساجده را

دوست دارد، همه او را مجنون صدا می‌زنند.

-پناه.

از فکر بیرون می‌آیم و با صدای خدشه‌داری لب می‌زنم.

-جونم.

-هوای خاله رو داشت باش و به خاطر اون هم که شده کمتر گریه و زاری کن.

چشم آهسته‌ای می‌گویم.

باز تقه‌ای به در می‌خورد و دایی رضا با دختر خوشگل و تو دل برویش وارد اتاق می‌شود.

-دخترهای خوشگل من اینجا بودین، کلی دنبال تون می‌گشتم.

-خوبی نفسی؟

دایی نفس را روی پای ساجده می‌گذارد و کنار من می‌نشیند، دستش را روی شانه‌ای می‌گذارد و من را در آغوش می‌کشد و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می‌زند.

-این عشقِ من!

ساجده پشت چشمی نازک می‌کند و گونه‌ی تپل نفس را می‌بوسد.

شباهت زیادی بین ساجده و نفس بود و بیشترین شباهت‌شان هم چشم‌های زیبای‌شان بود.

-چی، حسودیت شد!

برو بابایی نثاره دایی می‌کند و چشمکی هم به من می‌زند.

-خودم یه مجنون دارم که دیوونه وار دوستم داره و نیازی به دوست داشتن کس دیگه‌ای ندارم!

-تو که راست می‌گی!

به کل کل‌های دایی و ساجده عادت کرده بودم و خوب می‌دانستم که چه قدر هم‌دیگر را دوست دارند و عاشق این هستند که سر به سر هم‌دیگر بگذارند.

چند دقیقه‌ای است که دایی و خواهر زاده سر به سر هم می‌گذارند و من و نفس نگاه‌شان می‌کنیم. بالاخره دایی خسته می‌شود، از کنارم بلند می‌شد و نفس را از ساجده می‌گیرد.

-آقا ما حریف زبون تو نمی‌شیم و اعلام آتش بس می‌کنیم.

با دست موهای شرابی رنگ ساجده را به هم می‌ریزد و از اتاق بیرون می‌رود.

ساجده با حرص دستی به موهایش می‌کشد و غر غر کنان لب می‌زند.

-انگار نه انگار بابای یه بچه‌ی یه ساله‌ی!

بازدمش را بیرون می‌فرستد و آهسته از روی صندلی بلند می‌شود.

-پاش و بیا بیرون، تو اتاق تنها نشین.

-باشه، الان میام.

از روی زمین بلند می‌شوم و دستی رو شال مشکی رنگم می‌کشم و از اتاق بیرون می‌آیم.



نگاهی گذرا به پوریا می‌اندازم که مشغول حرف زدن با دایی احمد بابای ساجده بود.

به سمت آشپزخانه می‌روم، لیوان آبی برای خودم می‌ریزم و صفحه‌ی گوشی‌ام را روشن می‌کنم، بعد از چک کردن تلگرام و اینستاگرامم گوشی را روی میز می‌گذارم.

یک ماهی می‌شود که خبری از فرزند و آرمان ندارم، برخلاف دفعات قبل آرمان به تهدیدش عمل نکرده بود و حرفی از ملاقات من و فرزند به پوریا نزده بود.

وقتی آرمان تهدیدم کرد که دیدارم با فرزند را به گوش پوریا می‌رساند، خیلی ترسیدم و به خوبی می‌دانستم که اگر پوریا بفهمد خیلی برایم بد می‌شود؛ اما با این وجود خودم را نباختم و بدون هیچ حرفی راهی خانه شدم و دیگر حتی پشت سرم را هم نگاه نکردم.

هر روز دل نگران این بودم که پوریا از ماجرا با خبر شود و من را به باد فحش و کتک بگیرد، این موضوع بیشتر از همیشه من را گوشه گیر کرده بود و صبح تا شبم را در اتاق سر می‌کردم.

بعضی وقت‌ها هم میان دل نگرانی‌هایم خودم را دلداری می‌دادم که اگر آرمان ماجرا را برای پوریا بازگو کند، برای طرف‌داری از خودم به دروغ متوسل می‌شوم و از این راه خودم را تبرعه می‌کنم و به یقین پوریا حرف من را به حرف آرمان ترجیح می‌دهد.

پوریا از آرمان بدش می‌آمد و این یک امتیاز مثبت برایم به

حساب می‌آمد.

اما با گذشت مدتی، کم کم دل نگرانی‌هایم کمتر شد و به این نتیجه رسیدم که آرمان تهدیدش را عملی نمی‌کند و با حرف‌هایش فقط قصد ترساندن من را داشته است، تا مثل دفعات قبل کوچک و خوارم کند و من را عروسک خیمه شب بازی خودش قرار دهد.

\*\*\*

با گلاب قبر بابا را می‌شورم و شاخه‌های گل را روی قبرش می‌گذارم، زیر لب با بغض فاتحه می‌خوانم و برایش از حال و روز خراب مامان می‌گویم.

الان سه روز است که پوریا به آلمان رفته است تا کارهایش را انجام دهد و برای همیشه به ایران برگرد، نبودن پوریا برای مان بیش از حد سخت بود و دلم می‌خواست زودتر برگردد؛ بودنش برای من و مامان یک دلگرمی بزرگ به حساب می‌آمد.

امروز با کلی خواهش و التماس، همراه دایی به اصفهان رفته بود تا کمی حال و هوایش عوض شود، هر چه دایی و زندایی اصرار کردند که من هم همراهشان بروم، قبول نکردم.

ناگفته نماند که راضی کردن مامان از فیل هوا کردن هم سخت‌تر بود و بیچاره شدم تا راضی‌اش کردم که تهران بمانم و به او قول دادم که شب‌ها برای خواب به خانه‌ی بابابزرگ بروم.

آهی از روی دل‌تنگی می‌کشم و نگاهم را به عکس نقاشی شده‌ی بابا می‌اندازم.

بیش از حد دلم برای چهره‌ی مهربانش تنگ شده است، حاضرم  
تمام زندگی‌ام را بدهم و فقط یک بار دیگر اسمم را صدا بزند و  
بگوید که من پنااهش هستم.

-منم هر وقت دلم می‌گیره میام اینجا.

از ترس هینی می‌کشم و دستم را روی قلبم می‌گذارم.

دو زانو رو به رویم می‌نشیند.

-ترسیدی؟

نگاه وحشت زده‌ام را به او می‌دوزم.

نگاهی گذرا به من می‌اندازد و زیر لب فاتحه می‌خواند.

از حضور ناگهانی‌اش ترس مبهمی وجودم را در برمی‌گیرد، نگاه  
وحشت زده‌ام را به اطراف می‌اندازم.

-الکی دور و برت رو نگاه نکن، در حال حاضر فقط من و تو  
زنده‌ایم و نفس می‌کشیم!

از لحن بیانش، ترسم بیشتر می‌شود و ضربان قلبم بالا می‌رود؛  
بند کیفم را چنگ می‌زنم و از کنار قبر بلند می‌شوم.

-کجا؟

زبان خشکیده‌ام را در دهان می‌چرخانم و با لحنی لرزان، لب  
می‌زنم.

-چرا دست از سرم برنمی‌دارین؟

نگاهش را در چشم‌هایم ثابت می‌کند.

-فکر کنم قبلا بهت گفتم که تو سهم منی!

دلم از حرفش چنگ می‌خورد و پاهایم را بی‌حس می‌کند.

-بشین، باهات حرف دارم.

نگاه ترسیده‌ام را به عکس بابا می‌اندازم و با بغض می‌نالم.

-التماس تون می‌کنم کاری به کارم نداشته...

-پناه!

از فریادش، ادامه‌ی حرف در گلویم خفه می‌شود.

-خوشم نمیاد، پناهم التماس کنه!

با شوک نگاهش می‌کنم.

-به جای اینکه رو اعصابم راه ببری، با دلم راه بیا و به حرف‌هام

گوش کن!

آب دهانم را فرو می‌دهم و آهسته زمزمه می‌کنم.

-من نمی‌تونم صیغهی مردی بشم که یه روز مثل یه بابا دوستش

داشتم!

-یه روز مثل بابا دوستم داشتی؟

اشک‌هایم روانه می‌شوند و میان هقهق لب می‌زنم.

-آره یه روز دوست تون داشتم، ولی الان ازتون می‌ترسم!

بلند می‌شود و به سمتم می‌آید، دلم فرار کردن می‌خواهد؛ اما

افسوس که پاهایم نای تکان خوردن ندارند و انگار به زمین

دوخته شده‌اند.

رو به رویم می‌ایستد و دست‌هایش را در جیب شلوارش می‌گذارد.

-از من می‌ترسی!؟

لب‌های لرزانم را روی هم فشار می‌دهم و سرم را پایین می‌اندازم.

-از همه‌ی دنیا بترس، ولی از من نه!

دستش را زیر چانه‌ام می‌برد، از تماس دست داغش با صورت یخ زده‌ام؛ می‌لرزم و صورتم را عقب می‌کشم.

دستش را عقب می‌برد و بازدمش را بیرون می‌فرستد.

-می‌خوام باهات یه قرارداد ببندم.

با تعجب سرم را بالا می‌گیرم و با چشم‌های گشاد شده‌ام نگاهش می‌کنم.

ناخن شصتیش را گوشه‌ی لبش می‌کشد.

-من برات پدری می‌کنم و در عوض تو برای کیان مادری کن!

نگاه‌هاج و واجم را در چشم‌هایش می‌دوزم.

-قبول؟

ناباورانه لب می‌زنم.

-اما من خودم بابا دارم و خیلی هم...

-بابات فوت کرده و دیگه پیشت نیست!

-مهم نیست، مهم این که بابا دارم و خیلی هم دوستم داره!

-منم دوست دارم!

میان غم و درد، نیش خندی می‌زنم.

-آره دوستم دارین، منتها روی هوس و...

-پناه!

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و با لحنی آغشته از خشم و بغض می‌غرم.

-من غلط کردم به شما گفتم که برام مثل یه بابا هستین، در حالی که خودم بهترین بابای دنیا رو دارم؛ اما از شانس بدم زیر خروارها خاک خوابیده و...

گریه‌ی سوزناکم اجازه‌ی ادامه دادن به حرف‌هایم را نمی‌دهد، دست‌هایم را روی صورتم می‌گذارم و از ته دل زار می‌زنم.

به ثانیه کشیده نمی‌شود که ما بین بازوهای سفت او حبس می‌شوم، تپش‌های کوبنده‌ی قلبش در سرم اکو می‌شود و تمام تنم از گرمای وجودش گر می‌گیرد.

کف دست‌هایم را روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارم و به عقب هولش می‌دهم.

من را تنگ‌تر در آغوش می‌کشد و صورتش را نزدیک گوشم می‌آورد.

-بذار آروم بشم و آرومت کنم!

صدای بم و جدی‌اش، گوشم را نوازش می‌دهد و حس عجیبی

تمام جانم را در برمی‌گیرد.

به ثانیه کشیده نمی‌شود که من را از آغوشش بیرون می‌آورد و چند قدمی به عقب می‌رود.

مثل مجسمه‌ها خشکم زده است و توان هیچ کاری را ندارم، میان حس عجیب و غریبی که وجودم را احاطه کرده است گیر کرده‌ام!

حسی که نه شباهتی به عشق دارد و نه به رابطه‌ی پدرانه‌ای که قبلاً حسش می‌کردم، این حسی که چند ثانیه پیش تجربه‌اش کرده بودم به شدت مبهم بود و غیر قابل درک!

نیم نگاه آغشته از خجالتم را به قبر بابا می‌اندازم، اگر بابا زنده بود و من را در آغوش یک مرد می‌دید؛ قطعاً من را زنده به گور می‌کرد و حالا با دیدن این صحنه یقین دارم که تنش در قبر لرزیده است و لعنت به من که با ندانم کاری‌هایم عذابش می‌دهم و اینجا هم راحتش نمی‌گذارم!

-می‌خوام دوستم باشی، یه دوست خیلی صمیمی!

نگاه مبهوتم را حواله‌اش می‌کنم، اصلاً نمی‌توانم درکش کنم؛ یک بار از من توقع صیغه شدن دارد و یک بار هم از من می‌خواهد که برای پسرش مادری کنم و در عوض او برایم مثل پدر باشد و حالا هم درخواست دوستی می‌دهد!

پیشنهادهای جورواجورش من را گیج کرده و توان درست شناختن شخصیتش را از من گرفته است!

دستش را که به طرفم دراز می‌کند، از فکرهای درهمم که مثل یک کلاف در هم پیچیده شده‌اند بیرون می‌آیم و خیره نگاهش

می‌کنم.

-دوست باشیم؟

در نی نی چشم‌هایش هزاران حرف ناخوانده وجود دارد که هر چه تلاش می‌کنم نمی‌توانم حتی یک کلمه‌اش را بخوانم و معنایش را درک کنم!

زمان کمی که در آغوشش بودم، در کنار همه‌ی حس‌های عجیب و غیر قابل درکم؛ هیچ حس گناهی را تجربه نکرده و برایم خیلی جای سوال داشت که در آغوش نامحرم باشم و احساس گناه نکنم!

-کجایی دختر؟

حرفی را که می‌خواهم در جواب خواسته‌اش بدهم را در ذهنم حل‌اجی می‌کنم و بعد از تاییدش توسط عقلم، روی زبانم جاری می‌کنم و با لحنی که ردی از خجالت و شرم دخترانه‌ام که حاکی از اتفاقی که چند لحظه پیش رخ داده بود؛ می‌گویم.

-اگه یه دوستی ساده باشه، آره قبول می‌کنم.

نگاهش رنگ تعجب می‌گیرد.

-واقعا قبول می‌کنی!؟

سری تکان می‌دهم.

دستش را کمی جلوتر می‌آورد.

-دستم درد گرفت.

از کنارش رد می‌شوم و آهسته لب می‌زنم.



-تو دوستی ما دست دادن ممنوع!

کنار قبر بابا دو زانو می نشینم و در دل زمزمه می کنم، بابا قول می دم با آرمان یه دوستی ساده داشته باشم و خط قرمزها رو رد نکنم.

خم می شوم و بوسه ای روی قبر می زنم.

می دونم دوستی من با یه نامحرم یه اشتباه، اما بهت قول مردونه می دم که هیچ اتفاق ناخوشایندی نیفته و مامان و پوریا رو مثل گذشته شرمنده نکنم!

-خلوتت با بابا تموم شد؟

سری تکان می دهم و از کنار قبر بابا بلند می شوم.

-بریم؟

سری تکان می دهم و هم قدمش می شوم.

سوار ماشین می شویم و ماشین را روشن می کند.

-شام مهمون من.

-من امشب خونهی بابابزرگم.

-شام چی دارن؟

-قرمه سبزی.

-اصلا دوست ندارم.

به سمتش می چرخم.

-واقعا!

نگاهی گذرا به من می اندازد.

-من هلاک فسنجونم.

-من دوست ندارم.

-آشپزی بلدی؟

-آره.

-فسنجون بلدی درست کنی؟

-آره بلدم.

-چن سالت بود؟

-نوزده.

-چه جالب!

-چی جالب؟

-که آشپزی بلدی، در صورتی که هیلا هنوز یاد نداره چایی دم بده.

-خب بعضیا به آشپزی علاقه ای ندارن.

-باید داشته باشن.

-نخیر نداشته باشن.

ماشین را به سمت کنار خیابان هدایت می کند و می ایستد.

-چرا وایسادی؟

به سمتم می چرخد.

-من و تو اصلا با هم سازگار نیستیم.

-خب نباشیم.

-آره راست می‌گی، اصلا چه کاری که سازگار باشیم؛ این جوری  
فازش بهتر که مثل سگ و گربه به جون هم بیفتیم.

از لحن با مزه‌اش خنده‌ام می‌گیرد.

-والا.

-آقای آرمان.

-جونم.

با شرم دخترانه‌ام، چشم از او می‌گیرم و به انگشت‌هایم زل  
می‌زنم.

-جونم گفتن هم در دوستی مومن ممنوع!؟

ضبط را روشن می‌کند و بعد از رد دادن چند تا آهنگ، به آهنگ  
مورد علاقه‌اش می‌رسد و صدایش را کمی بلند می‌کند.

-باشه بابا نمی‌خواد فاز خجالت ور داری، دیگه بهت نمی‌گم جونم.

نگاهم را تا یقه‌ی پیراهنش بالا می‌برم.

-می‌دونم فکر می‌کنین نقش بازی می‌کنم، ولی با این حال ازتون  
می‌خوام که...

-من دارم باورت می‌کنم!

با شوک از حرفش، به خودم جرأت می‌دهم و نگاهم را به

صورتش می اندازم.

-بی معرفت احوال کیان رو نمی پرسی؟

چه ماهرانه بحث را عوض می کند.

دستی به روسری ام می کشم.

-ببخشید.

ماشین را به حرکت در می آورد.

-کجا باید برم؟

آدرس را می دهم و برای دلجویی لب می زنم.

-باور کنین دلم برایش تنگ شده و ...

-اگه تنگ شده بود احوالی ازش می گرفتی!

لحن گلایه آمیزش، زبانم را برای تبرعه کردنم قفل می کند و مهر سکوت بر لب هایم می زند.

سرم را به ماشین تکیه می دهم و به آهنگ مورد علاقه اش گوش می دهم، کاملاً حق را به آرمان می دهم و به راستی من خیلی بی معرفت بودم که احوالی از کیان نگرفته بودم!

با توقف ماشین از فکر بیرون می آیم و نگاهی به خیابان پر رفت و آمد می اندازم.

-رحیمی رو اخراجش نکردم.

با ذوق، به سمتش می چرخم.

-واقعا!

بدون آنکه نگاهم کند، سری تکان می‌دهد.

-دست تون درد نکنه.

جوابی جزء سکوت نصیبم نمی‌شود.

-قول می‌دم از این به بعد بیشتر به کیان بیشتر سر بزنم.

-کیان دیگه مهد نمی‌ره.

با نگرانی لب می‌زنم.

-برای چی دیگه نمی‌ره؟

-چون تو نیستی!

سرش را به طرفم می‌چرخاند.

-کیان زود به کسی انس پیدا می‌کنه، منم دلم می‌خواد فقط به تو

انس پیدا کنه!

از لحن غمگینش بغض می‌کنم و دلم برای بی‌مادری کیان آتش

می‌گیرد، بزاز دهانم را همراه با بغض مهمان در گلویم را فرو

می‌دهم.

-اما این جوری ضربه‌ی روحی می‌بینه و...

-من هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم، در ضمن تو تنها کسی که هستی

که توی زندگی من و کیان راه پیدا می‌کنی.

ناباورانه لب می‌زنم.

-مگه شما با خانم خسروی نامزد نکردین!؟

اخم‌هایش را در هم می‌کشد.

-کی به تو گفته که ما با هم نامزدیم؟

از اخم‌های درهمش، وحشت می‌کنم و لعنت به من که باز بدون فکر زبانم را به کار برده بودم.

نفسش را پر صدا بیرون می‌فرستد و گوشی‌اش را از جلوی ماشین چنگ می‌زند.

با ترس و لرز، لب می‌زنم.

-می‌خواین چیکار کنین؟

جوابی نمی‌دهد و صفحه‌ی گوشی را لمس می‌کند.

دستم را به سمت گوشی می‌برم و از میان انگشت‌هایش بیرون می‌کشم.

-من غلط کردم به شما گفتم که...

-به خودت توهین نکن!

با چشم‌های وحشت زده‌ام نگاهش می‌کنم.

-بار آخرت باشه به خودت توهین می‌کنی!

دستش را به سمتم دراز می‌کند.

-اون بی‌صاحب و بدش به من!

او ناخواسته با حرف‌هایش دلم را زیر و رو می‌کرد و من را برای ادامه‌ی این دوستی دچاره تردید می‌کرد.

گوشی را از دستم بیرون می‌کشد و بعد از گرفتن شماره روی

گوشش می‌گذارد.

-پیاده شو!

از فریادش، شانه‌ام می‌پرد و در خودم جمع می‌شوم.

با عصبانیت گوشه‌ی را روی پایش می‌کوباند.

-می‌دونم باهات چیکار کنم، فکر کرده با دو بار بغل خوابی عاشقش می‌شم و...

پوفی می‌کند و چنگی به موهایش می‌زند، نگاه عصبی‌اش را حواله‌ی صورت سرخ شده‌ام می‌اندازد.

سرم را پایین می‌اندازم و دستم را سمت دستگیره می‌برم.

-اون بغل خوابم شده، تو سرخ و سفید می‌شی!

تنم از حرفش گر می‌گیرد و نفسم را بند می‌آورد.

-فردا میام دنبالت با کیان بریم گردش.

بدون هیچ حرفی دستم را روی دستگیره می‌گذارم.

قفل مرکزی را می‌زند.

-پناه!

دستی روی گلویم می‌کشم.

-بی‌نمت!

دلم رفتن و نفس کشیدن می‌خواهد.

-تا به زور متوسل نشدم نگام کن!

هوای خفقان را به ریه‌هایم می‌فرستم و به طرفش می‌چرخم.  
کمی به سمتم خم می‌شود و صورتش را مماس صورتم قرار  
می‌دهد.

-من سر قول و قرارمون هستم و به هیچ وجه زیرش نمی‌زنم و از  
تو هم می‌خوام که بهم اعتماد کنی و پای دوستی‌مون بمونی!  
نمی‌دانم چه حسی ما بین کلماتش وجود دارد که دلم را قرص  
می‌کند و خیال ناآرامم را آرام!

به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و از جیب شلوارش پاکت سیگار و  
فندک طلایی رنگی را بیرون می‌کشد.

پاکت را باز می‌کند و نخ سیگار را بیرون می‌کشد و گوشه‌ی لبش  
می‌گذارد و پاکت را جلوی ماشین پرت می‌کند.

بی اراده دستم را دراز می‌کنم و سیگار را چنگ می‌زنم و در مشتم  
فشار می‌دهم، ترس و وحشتم را کنار می‌گذارم و با تحکم  
می‌گویم.

-اصلاً دوست ندارم دوستم سیگار بکشد!

نگاه از چشم‌های عصبی‌اش می‌گیرم.

-از این به بعد با یه چیز دیگه‌ای خودتون رو آروم کنین که بی  
ضرر باشه!

بازدمم را بیرون می‌فرستم و با خرج کردن کمی جرأت، به  
چشم‌هایش زل می‌زنم.

-سیگار کشیدن هم برای خودتون ضرر داره، هم برای کیان!



-این بار دوم که تو کارای من دخالت می‌کنی!  
با لحنی طلبکارانه لب می‌زنم.

-کارهای شما به منم مربوط می‌شه، چون شما دوست من هستین  
و من به هیچ وجه نمی‌خوام دوستم آسیب ببینه!  
یک تای ابروی خوش حالتش را بالا می‌دهد.

-در ضمن دیگه دلم نمی‌خوام بر سرم داد بزنید و چپ‌چپ نگاهم  
کنید!

گوشه‌ی لبش کش می‌آید.

-و حرف آخر، مواظب خودتون و کیان باشین.

-پناهم چه خوب بلده سخنرانی کنه!

با حالت قهر از او رو می‌گیرم.

-خودتون رو مسخره کنین!

-من اهل ناز خریدن نیستم، بهت گفته باشم!

-بله دیگه قشنگ معلوم، شما فقط اهل مسخره کردن هستین و  
تهدید کردن و به اضافه‌ی سیگار کشیدن!

خنده‌اش را رها می‌کند و میان خنده لب می‌زند.

-تو معرکه‌ای دختر!

با چشم‌های گشاد شده‌ام نگاهش می‌کنم.

چشمکی نثارم می‌کند.

-من این دوستی رو با دنیا عوض نمی‌کنم!

دقیق نمی‌دانم چه مرگم شده است، ولی خوب می‌دانم که برخلاف چند دقیقه پیش؛ دیگر در این دوستی شک و تردیدی ندارم و به شدت خواهان این دوستی متفاوت و جنجالی هستم!  
قفل مرکزی را می‌زند.

-پیر پایین که کلی کار دارم!

لباس‌هایم را عوض می‌کنم و از اتاق دوست داشتنی‌ام بیرون می‌زنم و راهی آشپزخانه می‌شوم.  
بوی خوب قرمه سبزی و برنج زعفرانی زیر بینی‌ام حس می‌کنم و با ولع نفس عمیقی می‌کشم.  
نگاهم به مادر بزرگ می‌افتد که روی گلیم فرش نشسته است و خیار پوست می‌گیرد، کنارش می‌نشینم و گونه‌اش را با عشق می‌بوسم.

-فدات بشم که برای نوهات سنگ تموم گذاشتی!

لبخندی گرم و مهربان تحویل می‌دهد.

-کاری نکردم مادر، چون می‌دونستم قرمه سبزی با سالاد شیرازی دوست داری برات درست کردم.

-دستت طلا، زحمت کشیدی.

با صدای زنگ خانه، از روی زمین بلند می‌شوم و به سمت در پا تند می‌کنم.

یک ساعت پیش برای دریا زنگ زدم و از او خواستم که پیش من بیاید، آخر به کسی نیاز داشتم که برایش اتفاق‌های امروز را تعریف کنم.

به سمت در خانه می‌روم و بازش می‌کنم.

-سلام.

-سلام، خوبی؟

دستش را می‌کشم و محکم در آغوشش می‌کشم.

از آغوشم بیرون می‌آید و چینی به بینی‌اش می‌دهد.

-چرا مثل خل و چل‌ها رفتار می‌کنی!

مشتی حواله‌ی بازویش می‌کنم.

-خیلی دوستت دارم!

با چشم‌های گشاد شده‌اش نگاهم می‌کند.

دستش را می‌گیرم و او را تا دم در سالن دنبال خودم می‌کشانم.

-می‌خوام برات یه چیزی تعریف کنم که مطمئنم از شنیدنش شاخ در میاری!

\*\*

سرم را به شانه‌ی دریا تکیه می‌دهم و بازدمم را پر صدا بیرون می‌فرستم، بعد از خوردن نهار که واقعا عالی شده بود با کمک دریا ظرف‌ها را شستیم و راهی اتاقم شدیم و من مو به موی اتفاق‌های بین خودم و آرمان را بدون جا گذاشتن کلمه‌ای برای دریا بازگو کردم و او هم با چشم‌های گشاد شده و دهانی که از

تعجب باز مانده بود گوش داد.

دریا از هر نظر بهترین بود و به هیچ وجه حاضر نبودم او را از دست بدهم، او رفیق غم‌ها و شادی‌هایم بود و هیچ وقت تنهایم نگذاشته بود و برای من یک آدم خیلی با ارزش به حساب می‌آمد. بعد از حرف‌هایی که آن روز به او زده بودم کمی با من سرسنگین بود اما حتی یک لحظه تنهایم نگذاشت و پا به پایم اشک ریخت و برای یتیم شدنم عزا گرفت.

-پناه.

سرم را از روی شانهاش برمی‌دارم و رو به رویش چهار زانو می‌نشینم.

-جون دلم.

تره‌ای از موهای سرکشش را که روی صورتش ریخته بود را به عقب هول می‌دهد.

-منم مثل هیراد تصمیم گرفتم هیچ وقت ازدواج نکنم.

لحن بیانش خروارها غم داشت و دلم را غصه دارتر می‌کرد.

حرفی جزء سکوت برای گفتن ندارم و فقط نگاهش می‌کنم، از صمیم قلب آرزو می‌کنم که مهر پوریا از دلش بیرون برود و این همه عذاب نکشد.

دیگر حرفی از پوریا نمی‌زند و از او سوالی نمی‌کند، اما من از بچگی با او بزرگ شده‌ام و مثل کف دستم او را می‌شناسم، به خوبی از حال و احوالش خبر دارم و لعنت به من که نمی‌توانم

برایش کاری انجام دهم!  
دراز می‌کشد و سرش را روی متکا می‌گذارد.  
-دلم دیگه هیچی نمی‌خواد.  
به سمت من می‌چرخد و جنین‌وار در خودش جمع می‌شود.  
-تو قلبت خیلی پاک، برام دعا کن!  
سد بغضم می‌شکند و اشک‌هایم روانه می‌شود.  
نیم خیز می‌شود و من را در آغوش می‌کشد.  
-به جون من گریه نکن، خدا من رو بکشه که با چرت و پرت‌هام...  
میان هق‌هقم لب می‌زنم.  
-دیگه حق نداری قسم جونت رو بخوری!  
دست‌هایم را دورش حلقه می‌کنم.  
-تو بهترین دوست منی و بیشتر از جونم برام ارزش داری!  
-چه سعادت بزرگی!  
از آغوشش بیرون می‌آیم، اشک‌هایم را پاک می‌کنم و با لحنی  
لاتی لب می‌زنم.  
-قدر خودت رو بدون ضعیفه، این سعادت نصیب هر کسی  
نمی‌شه!  
شلیک خنده‌اش را رها می‌کند و میان خنده‌ی بلندش لب می‌زند.  
-هیراد حق داره به تو بگه معرکه‌ای!

اخم‌هایم را نمایشی در هم می‌کشم.  
-هیراد نه و آقای آرمان، در ضمن چه زود پسر خاله شدی!  
برو بابایی نثارم می‌کند و سرش را روی متکا می‌گذارد.  
-این حرف رو از من داشته باش و فراموشش هم نکن!  
چشم‌های آبی رنگش را در چشم‌هایم ثابت می‌کند.  
-تو و هیراد آخرش با هم ازدواج می‌کنین!  
سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و با اطمینان لب می‌زنم.  
-تو کاملاً اشتباه فکر می‌کنی و...  
-از من گفتن بود و از تو نشنیدن!  
به هیچ وجه حق را به دریا نمی‌دهم و مطمئن هستم که هرگز این  
اتفاق نمی‌افتد و نخواهد افتاد!

\*\*\*

بعد از خداحافظی از بابابزرگ و مادربزرگ از خانه بیرون می‌آییم  
و به سمت خیابان می‌رویم.

-دریا.

-هوم.

-کاش بهشون دروغ نمی‌گفتم.

-جرات داشتی راستش رو بهشون می‌گفتی!؟

-نه جرأتش رو نداشتم، ولی...

-پس دیگه بی خیال شو و فقط به امروز فکر کن و حالش رو ببر!

بازدمم را بیرون می فرستم و نیم نگاهی به دریا می اندازم و با فکری که به ذهنم خطور می کند، لب می زنم.

-تو هم همراهمون بیا.

-بدون دعوت کجا پاشم پیام!

رو به رویش می ایستم و راهش را سد می کنم.

-خواهش می کنم.

نگاهی گذرا حواله ام می کند.

-باشه پیام.

لبخندی از روی ذوق می زنم و با خوشحالی می گویم.

-ممنون که هیچ وقت روم رو زمین نمی ندازی!

من را عقب می زند.

-حالا دیگه نمی خواد صحنه رو رمانتیکش کنی!

از بی ذوقی اش، لبخندم را جمع و جور می کنم و به دنبالش راه می افتم.

به سمت ماشین می رود و تقه ای به شیشه می زند.

آرمان با دیدنش از ماشین پیاده می شود و با اخم براندازش می کند.

دریا لبخندی می‌زند و خیلی صمیمانه لب می‌زند.

-سلام دریا هستم، دوست صمیمی پناه و از دیدارِ دوبارتون خیلی خوشحالم.

آرمان بدون هیچ حرفی از او چشم می‌گیرد و نگاه اخم آلودش را حواله‌ام می‌کند، با هول سلام می‌کنم؛ جواب سلامم را با اخم‌های در هم و تکان دادن سرش می‌دهد.

دریا نیم‌نگاهی داخل ماشین می‌اندازد و رو به آرمان لب می‌زند.

-گل پسرتون رو نیاوردین؟

-خودت که الحمد الله چشم داری و می‌بینی که نیوردمش!

خیلی عادی سری تکان می‌دهد و بی‌توجه به اخم‌های در هم آرمان، ماشین را دور می‌زند و در عقب را باز می‌کند.

-چرا مثل مجسمه اونجا وایسادی و من رو نگاه می‌کنی!

با چشم‌های گشاد شده و دهانی باز نگاهش می‌کنم.

در را می‌بندد و شیشه را کمی پایین می‌کشد.

-آقا هیراد رو حیرونش نکن و سوار شو بریم دیگه!

از دریا چشم می‌گیرم و نگاه آغشته از تعجبم را به آرمان می‌اندازم.

گره‌ی ابروهایش را کورتر می‌کند و نگاه عصبی‌اش را از من می‌گیرد و سوار ماشین می‌شود.

از نگاهش استرس می‌گیرم و در دل از خدایی که هنوز هم با او قهر بودم می‌خواهم که این دفعه را بر خلاف دفعات قبل،



خواسته‌ام را برآورده کند و امروز را بخیر بگرداند! چند دقیقه‌ای است که سکوت بین‌مان حکم‌فرمایی می‌کند و فقط صدای نفس‌های‌مان به گوش‌مان می‌رسد، اما من از این سکوت راضی هستم و چه بهتر که دریا سکوت اختیار کرده است و حرفی نمی‌زند.

آرمان ماشین را جلوی در خانه‌ی بزرگ و مشکی رنگی نگه می‌دارد و پیاده می‌شود.

-پناه.

سرم را به سمت دریا می‌چرخانم.

-چرا این قدر بداخلاق و مغرور؟

-بیشتر وقت‌ها همین جورِی، اخلاقش.

پشت چشمی نازک می‌کند.

-ها جون عمت!

به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و دست‌هایش را روی سینه جمع می‌کند.

-من مطمئنم اگه من نبودم این قدر بد اخلاق نبود!

لبخندی خبیث می‌زند.

-کاملاً باهات موافقم!

چینی به بینی‌اش می‌دهد.

-خود گوسالت گفتمی همراهت پیام، مگر نه من خودم کلی کار

داشتم.

بی ادبی نثارش می‌کنم و سرم را به طرف شیشه می‌چرخانم،  
چشمم به هیلا می‌افتد که کیان را در آغوش گرفته است و به  
سمت ماشین می‌آید.

از ذوق دیدن‌شان از ماشین پیاده می‌شوم و سلام می‌کنم.

-سلام عزیز دلم، خوبی؟

-فدات شم، تو خوبی؟

-شکر، بد نیستم.

فاصله‌ی بین‌مان را پر می‌کنم و کیان را در آغوش می‌کشم،  
گونه‌اش را می‌بوسم و قربان صدقه‌اش می‌روم.

با چشم‌های مشکی رنگش نگاهم می‌کند و من تازه متوجه  
می‌شوم که چه قدر دل تنگ این نگاه معصوم بودم و به روی  
خودم نمی‌آوردم!

هیلا نگاهی داخل ماشین می‌اندازد.

-پناه.

-جونم.

-این خانم خوشگله کیه؟

به طرف ماشین می‌چرخم.

-دوست من، اسمش دریاست.

-چه اسم قشنگی!

جلوتر می‌رود و تقه‌ای به شیشه می‌زند.

دریا چشم از صفحه‌ی گوشی‌اش می‌گیرد و از ماشین پیاده می‌شود.

هیلا: سلام عزیزم، خوبی؟

-ممنون، شما خوبین؟

هیلا ضربه‌ی آهسته‌ای به بازوی دریا می‌زند و با لحنی گرم و صمیمانه می‌گوید.

هیلا: عزیزم با من تو تو حرف بزن، این جوری راحت‌ترم.

دریا لخنه‌ی گل و گشادی می‌زند.

-چشم روی چشم.

-چشمت بی‌بلا.

دستش را به سمت دریا دراز می‌کند.

-از آشنائیت خیلی خوشبختم.

دریا در حالی که دستش را در دست هیلا می‌گذارد، می‌گوید.

-من بیشتر!

-پسر بابا چطوره؟

نگاهم را به آرمان می‌اندازم که به طرفم می‌آید و نگاه پر از عشقش را روی صورت دل‌بندش زوم کرده است، رو به رویم می‌ایستد و کیان را از آغوشم می‌گیرد و بوسه‌ای روی موهایش می‌زند.

ماشین را دور می‌زند و در را باز می‌کند.

-هیلا.

-بله.

-امشب کیان پیش خودم می‌مونه، فردا صبح بیا پیشش.

چشمی می‌گوید و از ما خداحافظی می‌کند.

سوار ماشین می‌شوم و در حالی که کیان را از آرمان می‌گیرم،  
می‌گویم.

-اگه می‌شه هیلا هم همراهمون بیاد.

-همین دوستت رو آوردی برای هفت پشتم بسه!

از لحن طلبکارانه‌اش خنده‌ام می‌گیرد.

نگاهم را حواله‌ی هیلا می‌کنم که در حال صحبت کردن با دریا  
است.

-بگم آماده‌شه؟

پوفی می‌کشد و ماشین را روشن می‌کند.

شیشه‌ی طرف من را پایین می‌کشد و کمی به سمت من خم  
می‌شود.

-هیلا.

-بله.

-برو آماده شو، زود بیا.

-چشم، الان آماده می‌شم.

روی زیرانداز نشستیم و به حرف‌های هیلا و دریا گوش می‌کنم و گاهی هم نگاهی به آرمان می‌اندازم که در حال تاب دادن کیان است.

-پناه.

-جونم.

-یه چیزی بگم قول می‌دی ناراحت نشی؟

-نه بگو.

-اخلاق و رفتارت مثل آیناز خدا بیامرز.

دریا: زن داداشت مثل پناه مهربون بود؟

-آره اخلاقش مثل پناه بود، مهربون و خوش قلب.

-خدا رحمتش کنه.

آهی می‌کشد و نگاه غمگینش را سمت آرمان می‌اندازد.

-داداشم بعد مرگ آیناز خیلی گوشه گیر و عصبی شده بود.

نم اشک را از زیر چشم‌هایش می‌گیرد و نگاهش را حواله‌ام می‌کند.

-اما از وقتی تو رو دیده حال و هواش عوض شده.

لبخندی کم‌رنگ می‌زنم.

-خیلی دوستت داره!

هجوم خون در صورتم باعث می‌شود که سرم را پایین بندازم و انگشت‌هایم را در هم قفل کنم.

-وای ببین چه خجالتی می‌کشه.

دریا: خدا به حق پنج تن مقدس هرگز اون روز رو نیاره که پناه زن داداش تو بشه!

-وا مگه داداش من چه طوریش؟

-مغرور، بی اعصاب!

سرم را بالا می‌گیرم و خطاب به هیلا با لحنی که هنوز رد خجالت در آن هویداست، لب می‌زنم.

-تو در مورد ما اشتباه فکر می‌کنی، من و آرمان فقط دو تا دوست هستم و...

-دو تا دوست!

سری تکان می‌دهم.

-یعنی نمی‌خواین با هم ازدواج کنین؟

-نه اصلا!

-چه بد.

دریا: حالا نمی‌خواد خودت رو ناراحت کنی، اگه از من می‌شنوی بالاخره این رفیق بدبخت من زن داداش تو می‌شه و خودش رو سیاه بخت می‌کنه!

نمی دانستم از حرف دریا عصبی شوم و یا بخندم.

هیلا: نگو این جوری، باور کن داداشم خیلی خوش قلب.

-اصلا هم خوش قلب نیست، انگار از دماغ فیل افتاده!

هیلا: به مرور زمان خودت متوجه می شی که چه قدر مهربونه!

دریا دیگر حرفی نمی زند و مشغول خوردن چیپس می شود و من باز نگاهم را حواله ی پدری می کنم که با عشق مشغول تاب دادن فرزندش است و ای کاش که ایناز هم در جمع کوچکشان حضور داشت، آن وقت نه آرمان تنها بود و نه کیان بی مادر!

چند تا مشت تخمه برمی دارم و در جیب مانتو ام می ریزم، کفش هایم را می پوشم و به سمت آرمان می روم و کنارش می ایستم.

-تخمه می شکنین؟

-نه.

-آقای آرمان.

-از این به بعد من رو هیراد صدا بزن!

-اما من...

-همین که من گفتم!

نگاهم به هیلا و دریا می خورد که با دقت ما را زیر نظر گرفته اند، لبخندی برای کنجکاوی شان می زنم و به سمت آب سردکن می روم.

-پناه.

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم.

-بله.

-این بار آخرت باشه که مهمون دعوت می‌کنی!

-آقای آرمان من...

-آقای آرمان و زهر مار!

لحن عصبی‌اش دلم را می‌شکند، به هیچ وجه توقع نداشتم این گونه با من حرف بزند و مؤاخذه‌ام کند.

با دلخوری از او چشم می‌گیرم و به سمت آب سرد کن می‌روم، بعد از خوردن آب به سمت بچه‌ها می‌روم و از آن‌ها می‌خواهم که کمی قدم بزنیم.

موقع شام، آرمان برای ما پیتزا و برای کیان سوپ سفارش می‌دهد.

در حالی که هیلا سوپ دهان کیان می‌کند، رو به دریا لب می‌زند.

-تو داداش داری یا ابجی؟

-یه داداش دارم، اسمش دایان؛ چند سالی از من کوچک‌تر.

-خدا حفظش کنه.

-ممنون عزیزم.

صدای زنگ گوشی‌ام بلند می‌شود، دریا گوشی‌ام را از کیفم که کنارش بود بیرون می‌آورد و به سمتم می‌گیرد.

گوشی را از دستش بیرون می‌کشم و نگاهم به اسم فرزاد



می خورد.

از دیدن اسمش روی گوشه ام، تپش قلب می گیرم و با یه ببخشید  
از روی زمین بلند می شوم.

با ذوق کفش هایم را می پوشم و چند قدمی از بچه ها دور می شوم  
و آیکون را لمس می کنم.

-سلام.

-سلام خانوم، خوبی؟

لبخندی می زنم.

-ممنون، تو خوبی؟

-خوبم ممنون.

دوست داشتم از او بپرسم چرا برایم زنگ نزده است، اما زبان به  
دهان می گیرم.

-پناه.

-بله.

-می خوام ببینمت، همین امشب!

-چیزی شده؟

-میای سر کوچه تون؟

-من خونه نیستم، تو پارکم.

-آدرس پارک رو بده.

-نمی‌شه فردا بهم...

-خیلی مهم!

نگاهی به آن طرف خیابان می‌اندازم و با فکری که به ذهنم می‌رسد، آدرس می‌دهم و بعد خدا حافظی گوشه را قطع می‌کنم. به سمت بچه‌ها می‌روم و رو به دریا لب می‌زنم.

-دریا کیفم رو بده.

کیفم را به دستم می‌دهد.

-من الان میام.

دریا: کجا می‌ری؟

-مامان بزرگم زنگ زدن گفتن که براشون رب گوجه بخرم. دریا با تعجب نگاهم می‌کند.

بی‌توجه به نگاه متعجبش به آن طرف خیابان می‌روم و وارد سوپرمارکت می‌شوم، همان طوری که فکرش را می‌کردم هیچ دیدی به قسمتی که بچه‌ها نشسته بودند ندارد و جای خوبی برای قرار من با فرزاد است.

با صدای زنگ گوشی‌ام نگاه از قفسه‌ی خوراکی‌ها می‌گیرم و گوشی‌ام را از جیب مانتوام بیرون می‌آورم و آیکون را لمس می‌کنم.

-جونم.

-چرا نمی‌یایی؟

-الان میام.

-زود بیا دیگه منتظر تیم.

باشه ای می‌گویم و گوشی را قطع می‌کنم.

-سلام.

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم و نگاهم را حواله‌ی فرزند می‌کنم، به مردی که بیش از حد خوش تیپ و جذاب شده بود.

-سلام.

لبخندی جذاب می‌زند و آهسته می‌گوید.

-به نظرت تا حالا کسی تو سوپرمارکت قرار گذاشته؟

-نمی‌دونم.

دست‌هایش را در جیب شلوار خوش دوختش می‌گذارد و دقیق براندازم می‌کند.

-چیزی شده؟

-نه چیزی نشده.

-پس چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟

-چون دلم برای پناهم خیلی تنگ شده بود.

از حرفش، کیلو کیلو قند در دلم آب می‌کنند.

-پناه.

-بله.

-یه خبر خیلی خوب برات دارم.

-چه خبری؟

-برات یه کار خوب پیدا کردم.

-برای من!؟

-آره.

-من که دنبال کار نبودم.

بی توجه به حرفم، از فریزر دو تا بستنی قیفی بیرون می کشد و یکی را به دستم می دهد.

-می دونم دنبال کار نیستی، اما من برات یه کار خوب پیدا کردم. هاج و واج نگاهش می کند.

پوست بستنی اش را روی فریزر می گذارد و گاز بزرگی از بستنی اش می زند.

-چرا نمی خوری؟

با سر در گمی می گویم.

-چرا بحث رو عوض می کنی، من که...

-می خوام منشی شرکتم بشی.

-منشی شرکت!؟

-آره، مگه نمی دونستی من شرکت زدم؟

-نه نمی دونستم.

گاز دیگری به بستنی اش می زند.

-من فکر کردم می دونستی.

-صد بار بهت گفتم با دهن پر حرف نزن!

چشمکی حواله ام می کند و بیسکویت بستنی اش را در دهانش می گذارد و در همان حالت می گوید.

-قول می دم دیگه تکرار نمی شه!

از او رو می گیرم و نیم نگاهی به آن طرف خیابان می اندازم.

-منتظر کسی هستی؟

نگاه از خیابان می گیرم.

-نه.

-راستی با کی اومدی پارک؟

-با دریا و آقای آرمان و خواهرش.

-جدی!؟

سری تکان می دهم.

-مگه میونت با آرمان شکرآب نبود؟

-نه.

-خوبه به سلامتی.

به طرف فروشنده می رود و من را با نگاهی متعجب تنها

می‌گذارد، اصلاً نمی‌توانم باور کنم او همان فرزند گذشته باشد، فرزادی که به شدت روی من غیرت داشت و با نیم‌نگاهی از طرف جنس مخالف؛ رگ گردنش ورم می‌کرد و گرد و خاک به پا می‌کرد!

فرزاد همراه با قیافه‌اش، اخلاقش را هم عوض کرده بود و بیش از حد روشن فکر شده بود، اصلاً این فرزند را دوست نداشتم و دلم عجیب برای فرزند گذشته تنگ شده بود.

بعد از پرداخت پول بستنی‌ها به سمتم می‌آید و بی‌توجه به نگاه مبهوتم، لب می‌زند.

-آرمان بهت گفته که دیگه من باهات شریک نیستم؟

-نه چیزی نگفته.

بستنی را روی فریز می‌گذارم.

-من دیگه برم.

-کجا به این زودی؟

-بچه‌ها منتظرم هستم، بهشون گفتم زود برمی‌گردم.

کارتی از جیب کت قرمز رنگش بیرون می‌کشد و به سمتم می‌گیرد.

-فردا حتماً بیا، منتظرتم.

-من که گفتم دنبال کار نیستم.

انگار حرفم زیاد به مزاجش خوش نیامد، آخر این را از اخم‌های

در همش متوجه شدم.

چند قدمی به عقب می‌روم و زیر لب خداحافظی می‌کنم و از مغازه بیرون می‌زنم.

-پناه.

به عقب می‌چرخم.

-تو معلوم هست امشب چه طورت، من می‌خوام تو...

-چند بار بگم که احتیاجی به کار ندارم و...

-اما من بهت احتیاج دارم!

از لحن بم و جدی‌اش، قلبم می‌لرزد و دست و پایم یخ می‌زند.

بازدمش را پر صدا بیرون می‌فرستد.

-اونجا خیلی راحتی و من هوات رو دارم، باور کن این تصمیم من و نغمه بود که تو بیایی اونجا و مشغول کار بشی؛ من تا آخر عمر بهت مدیون هستم و باید برات جبران کنم.

اسم نغمه خنجر می‌شود و روی قلب زخمی‌ام، زخم تازه‌ای می‌زند.

-نغمه می‌خواست به خاطر اون حرف‌هایی که تو شرکت بهت زد، ازت معذرت خواهی کنه؛ منم بهش گفتم که تو شرکت این کار رو انجام بده.

در دل به حرف‌هایش نیش خندی می‌زنم، آخر مگر می‌شد آبروی ریخته را با یک معذرت خواهی ساده جمع کرد!

آهی از روی بغض و درد می‌کشم.

-این جوری برای تو هم بهتر می‌شه و دیگه حوصلت تو خونه سر نمی‌ره.

صدای زنگ گوشی‌ام بلند می‌شود، بی‌توجه به زنگ خوردنش؛ چشم‌های غمگینم را در چشم‌هایش می‌دوزم و با لحنی که لرزان است، لب می‌زنم.

-من از ترحم متنفرم!

-حواست هست چی می‌گی، من...

-تو از من توقع داری پاشم پیام تو شرکت تو منشی بشم، می‌دونی اگر پوریا بفهمه من با تو در ارتباطم چه بلایی سر جفتمون میاره!

-نمی‌ذاریم متوجه بشه.

نیمچه لب خندی می‌زنم.

-ممنون بابت لطف، اما من...

-من که می‌دونم به خاطر نغمه سرکار نمیایی، اما به جون خودم نغمه صد در صد با کار کردنت راضی! با شوک لب می‌زنم.

-مگه می‌شه با بودن من مشکلی نداشته باشه، اونم با کسی که چهار ماه نامزده عشقش بوده و...

-اولا عشق ثابتش، دوما نه مشکلی نداره؛ نغمه تو آمریکا بزرگ شده و این مسائل پیش افتاده براتش کوچک‌ترین اهمیتی نداره!



-تو به این موضوع مهم می‌گی...

-اصلا موضوع مهمی نیست!

پوف کلافه‌ای می‌کشم.

-اگه برای اون مهم نیست، برای من مهم!

-تو که حسود نبودی!

ناباورانه لب می‌زنم.

-خودت متوجه هستی که چی می‌گی!

-آره متوجه‌ام، این تویی که می‌خوای بهونه‌های الکی بیاری و...

-تو دلت می‌خواد هم من و هم دختر عموت و دلت باشن و...

-چرا افکاره پوسیده‌ات رو کنار نمی‌ذاری!

دیگر طاقت خودخواهی‌هایش را ندارم، روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم  
و چند قدمی را برمی‌دارم.

-من دارم باهات حرف می‌زنم!

بی توجه به او، به راهم ادامه می‌دهم.

-پناه!

به طرفش می‌چرخم و بی توجه به دو سه نفری که از روی  
سرگرمی نگاه‌مان می‌کنند، با بغض لب می‌زنم.

-دیگه نمی‌خوام ببینمت!

از خیابان رد می‌شوم، نگاهی به قسمتی که بچه‌ها نشسته بودند  
می‌اندازم، هیچ خبری از آنها نبود و معلوم هم نبود که کجا

رفته‌اند!

قفل گوشی‌ام را می‌زنم و شماره‌ی دریا را می‌گیرم، بعد از خوردن دو تا بوق صدای شاکی‌اش در گوشم نواخته می‌شود.

-چرا جواب گوشی‌ت رو نمی‌دی!؟

-کجایی شما؟

-اومدیم بستنی بخوریم.

-اینجا که بستنی فروشی نیست!

-انتهای پارک یه بستنی فروشی هست، ما...

گوشی را قطع می‌کنم و به انتهای پارک می‌روم.

بچه‌ها را می‌بینم که روی صندلی‌های کرمی رنگ نشسته‌اند و بستنی می‌خورند، به سمت‌شان می‌روم و رو به دریا می‌گویم.

-من دارم می‌رم خونه، تو...

-اتفاقی افتاده!

صندلی را عقب می‌کشم و روی آن می‌نشینم.

-من با فرزاد قرار داشتم.

-با فرزاد!؟

سری تکان می‌دهم.

-تو چرا این قدر ساده‌ای، چرا با اون همه بلایی که سرت آورده هنوزم دوستش داری!؟

مگر دریا مثل من عاشق نبود، مگر نمی‌دانست آدم عاشق کر و کور

می‌شود و حرف حساب به گوشش نمی‌رود و حقایق را نمی‌بیند!  
دریا سکوت من را که می‌بیند، شاکی‌تر از قبل می‌گوید.  
-یه کم برای خودت احترام قائل باش و...  
-می‌شه تمومش کنی!

بازدمش را بیرون می‌فرستد و از روی صندلی بلند می‌شود و به  
سمت ماشین آرمان که گوشه‌ی خیابان پارک شده بود می‌رود.  
-حرف‌هاش رو به دل بگیر، اگه چیزی می‌گه به خاطر این که  
دوست داره.

لبخند کم‌رنگی می‌زنم.

-ببخشید امشب بهت خوش نگذشت.

-نه بابا، این چه حرفیه که می‌زنی.

نگاهی به دریا می‌اندازم که به ماشین تکیه داده و سرش را پایین  
انداخته است.

نظر من هم مثل هیلا بود و به خوبی می‌دانستم که دریا صلاح و  
مصلحتم را می‌خواهد و دوست ندارد جلوی کسی که راحت من  
را بازیچه قرار داده بود، برای دومین بار عروسک خیمه شب بازی  
شوم.

\*

سوپ را در بشقاب می‌ریزم و جلوی مامان می‌گذارم و برای خودم

هم سوپ می‌ریزم.

-دستت درد نکنه.

-نوش جونت.

قاشقی از سوپ را می‌خورد.

-خیلی خوشمزه شده.

لبخندی از روی ذوق می‌زنم.

-واقعا!

-آره، خیلی خوشمزه شده.

-مامان.

-جون دلم.

-امشب حوصله داری باهات درد و دل کنم؟

چشم‌های غمگینش را در چشم‌هایم می‌دوزد.

-من همیشه برای دختر گلم وقت دارم.

-ممنونم.

با اشتها سوپ شیری را که برای اولین بار درست کرده‌ام را می‌خورم و در ذهنم کلمه‌ها را مرتب کنار هم می‌چینم تا برای مامان تعریف کنم و نظرش را در مورد دوستی‌ام با آرمان را بپرسم.

بعد از خوردن شام، خیلی تند و تیز میز را جمع می‌کنم و ظرف‌ها را می‌شورم.

برای مامان چایی می‌ریزم و به سمت پذیرایی می‌روم و سینی را روی میز می‌گذارم و روی مبل تک نفره می‌نشینم.

-تعریف کن ببینم.

لبخندی می‌زنم و انگشت‌هایم را در هم گره می‌زنم، تمام اتفاقات گذشته را به جزء بوسیده شدنم رابرای مامان تعریف می‌کنم.

بعد تعریف تمام اتفاقات نفسی تازه می‌کنم و چشم به مامان می‌دوزم.

-یعنی الان با هم دو تا دوست معمولی هستین؟

-آره.

کمی مکث می‌کند و با لحنی مهربان می‌گوید.

-این یه موضوع خیلی پیچیده‌ای که یه دختر یه پسر با هم دوست‌های معمولی باشن در حالی که قبل این ماجرا ازت خواسته که برای بچه‌اش مادری کنی!

-می‌دونم یه کم دور از واقعیت، اما باور کن از روزی که قرار گذاشتیم با هم دوست باشیم؛ نه کار اشتباهی کرده و نه درخواست نا به جایی داشته!

-تو یه طوری حرف می‌زنی که انگار همیشه باهاش هستی، در حالی که چند وقت پیش باهاش گردش رفتی و تنها هم نبودین.

دستی لبه‌ی لیوان چایی‌اش که دیگر سرد شده بود می‌کشد و ادامه می‌دهد.

-اگه یه وقت تنها بیرون رفتین و زبونم لال ازت یه درخواست نا

به جایی داشت، اون موقع می‌خوای چیکار کنی؟  
-نه مامان این اتفاق نمی‌افته، اون به من قول داده!  
نفسش را بیرون می‌فرستد.  
-مامان ازت می‌خوام به هر دومی اعتماد کنی.  
-من بهت اعتماد دارم، اما نمی‌تونم به کسی که تا حالا ندیدمش  
اعتماد کنم.  
-من کاملاً حق رو به شما می‌دم، اصلاً می‌خواین یه بار با هم قرار  
بذاریم و شما هم بینینش.  
-تو فرض کن من راضی شدم، پوریا رو می‌خوای چیکار کنی؟  
آهی می‌کشم.  
-نمی‌دونم.  
صدای زنگ گوشی‌ام سکوت چند ثانیه‌ی بین‌مان را می‌شکند، از  
روی مبل بلند می‌شوم و به سمت این می‌روم و گوشی را  
برمی‌دارم و با دیدن اسم هیراد که چند روز پیش از اسم بابایی  
به هیراد تغییرش داده بودم، لبخند پررنگی می‌زنم و رو به مامان  
می‌گویم.  
-چه حلال زاده‌ام هست!  
-پوریای؟  
-نه هیراد.  
آیکون را لمس می‌کنم.

-الو سلام.

-سلام کجایی؟

-خونه‌ام، شما کجاییین؟

-من سر کوچه تونم.

-سر کوچه‌ی ما!؟

-آره، بیا بیرون کارت دارم.

محلث حرف زدن به من نمی‌دهد و گوشه‌ی را قطع می‌کند.

-چیکارت داشت؟

-مامان اجازه می‌دی یه دقیقه برم سر کوچه؟

-چیکار داری!؟

-هیراد باهام کار داره.

-نگفت چیکارت داره؟

-نه فقط گفتم برم سر کوچه.

نگاه منتظر مامان را که می‌بینم، به سمتش می‌روم و جلوی پایش  
زانو می‌زنم.

-خواهش می‌کنم بذارید برم، قول می‌دم زود برگردم.

-اگه کسی تو رو ببینه...

-خودت که خوب می‌دونی اینجا برخلاف محله‌ی قبلی مون کسی  
کاری به همسایه‌اش نداره و همه سرشون تو کار خودشون.

بلند می شوم و گونه اش را محکم می بوسم.

-زود برمی گردم.

به سمت اتاقم پا تند می کنم، از داخل کمد اولین مانتویی که به دستم می آید را بیرون می کشم و روی تک پوش سورمه ای رنگم می پوشم و شالم را از لبه ی تخت برمی دارم و روی سرم می اندازم و از اتاق بیرون می روم.

کنار ماشین که می رسم، نفسی تازه می کنم و تقه ای به در می زنم. سرش را از روی فرمان ماشین برمی دارد و در را باز می کند. کمی به عقب می روم و سلام می کنم.

ما بین ماشین و در می ایستد و با ابروهایی که پهلو به پهلو هم نشستند براندازم می کند.

نگاهم رنگ تعجب می گیرد و با شوک لب می زنم.

-اتفاقی افتاده!؟

-این چه طرز لباس پوشیدن!

نگاهی به خودم می اندازم و تازه متوجه می شوم که ساپورت مشکی پوشیدم و آن هم با مانتوی جلو باز!

با شرم و خجالت لبه های مانتو را به هم می رسانم و ببخشید آهسته ای می گویم.

-زود سوار شو!



چشمی می‌گویم و ماشین را دور می‌زنم و سوار می‌شوم.  
در ماشین را می‌بندد و کامل به سمتم می‌چرخد.

-چیکارت داشت؟

هاج و واج نگاهش می‌کنم.

-به جای اینکه این جوری نگاهم کنی، جواب سوالم رو بده!

-کی چیکارم داشت؟

-نامزد سابقه!

با شوک نگاهش می‌کنم.

دستش را پشت صندلی‌ام می‌گذارد و کمی به سمتم متمایل می‌شود.

-من دارم بهت اعتماد می‌کنم، کاری نکن که به سرم بزنه و...

-شما از کجا فهمیدین که من با فرزاد...

-سوالم رو با سوال جواب نده!

دلم را به دریا می‌زنم و آهسته می‌گویم.

-می‌خواست تو شرکتش منشی بشم، اما من قبول نکردم؛ آخه  
نمی‌تونستم دختر عموش رو کنارش ببینم.

-تقصیره خودتِ که بهش رو دادی!

-تقصیره من نیست، تقصیره دل ساده و عاشقم.

-خواهشا شعر و ور نگو!

نگاه غمگینم را به شیشه می اندازم.

-زنهای عاشق، بدبخت ترین و مظلوم ترین آدم های دنیا هستن.

-با این همه بلایی که سرت آورده، چطور می تونی عاشقت باشی؟!؟

-تا حالا عاشق شدین؟

سرم را به طرفش می گیرم و منتظر جوابم می شوم.

-آره شدم، ولی کار احمقانه ای نکردم.

-عاشقی ما زن ها با شما مردها خیلی فرق می کنه، شما در یه زمان می تونین عاشق چند نفر باشید و ما تا آخر عمرمون عاشق یه نفر!

-اصلا حرفت رو قبول ندارم!

-اما من حاضرم قسم بخورم که قلب یه دختر فقط به یه نفر تعلق داره!

-یعنی تو با وجود اینکه اون یارو این همه بلا سرت آورده و الان هم نامزد داره، باز دوستش داری؟!؟

از سوالش، قلبم می لرزد و سرم را پایین می اندازم.

سکوت من را که می بیند، بازدمش را پر صدا بیرون می فرستد.

-تو که ادعا می کردی باهاش قرار نمی ذاری و...

-باور کنین اون شب اولین باری بود که باهاش قرار گذاشتم.

-می دونستی با این کارت داری به نامزدش خیانت می کنی!

-نامزدی شون به هم خورده!

-پس مبارک.

سرم را بالا می‌گیرم و در چشم‌هایش زل می‌زنم.

-حالا هم پیاده شو!

-فرزاد هم من رو می‌خواد، هم دختر عموش رو!

-چه خوش اشتها هم تشریف داره!

-دیگه از این وضعیت خسته شدم، می‌خوام برای همیشه

فراموشش کنم!

-موفق باشی.

لبخند بی‌جوئی می‌زنم و به رو به رو خیره می‌شوم.

-چیکارم داشتین؟

-هیچی ولش کن.

دستم را روی دستگیره می‌گذارم و زیر لب خداحافظی می‌کنم.

-واقعا می‌خوای فراموشش کنی؟

سرم را به طرفش می‌گیرم.

-آره.

-من یه راه حل خوب برات سراغ دارم.

-چه راه حلی؟

-صیغه‌ی من بشی!

با چشم‌های گشاد شده‌ام نگاهش می‌کنم.

-بی مزه!

-چی؟!؟

تازه متوجه حرفم می شوم و از خجالت لب پایبندم را به دندان می کشم.

گره‌ی ابروهایش را کورت‌تر می کند.

نگاه از او می گیرم و به ساعت ماشین می اندازم.

-وای خاک بر سر دشمنم، من به مامانم گفتم زود میام خونه؛ الان برم خونه سرم رو می بره!

-من اگه جای مامانت بودم، زودتر از اینا سرت رو می بریدم.

با شوک از حرفش، لب می زنم.

-واسه چی؟!؟

-دختر احمقی مثل تو که عاشق یه نامرد می شه، بهتر بمیره تا زنده بمونه و با نفهم بازی هاش خانوادش رو سرافکنده کنه، حالا هم پیاده شو تا نزد سیاه و کبودت کنم.

از حرص خوردنش خنده‌ام می گیرد.

-آره بخند، تو نخندی کی بخنده!

خنده‌ام را جمع می کنم و می گویم.

-از طرف من کیان رو بیوسین.

به سمتم خم می شود و در را باز می کند.

-پیاده شو!

-هیرادا!

سرش را به طرفم می‌گیرد و به چشم‌هایم زل می‌زند.

آب دهانم را فرو می‌دهم و آهسته لب می‌زنم.

-ببخشید، آقا هیرادا.

صورتش را مماس صورتم قرار می‌دهد.

-اگه یه بار دیگه من رو با ناز و عشوه صدا بزنی، من می‌دونم با تو!

از تحکم صدایش، شانهام می‌پرد و در خودم جمع می‌شوم.

-ترسیدی!؟

هاج و واج نگاهش می‌کنم.

عقب می‌رود و به صدلی‌اش تکیه می‌دهد.

-خداییش یه جور قشنگی صدام زد، جون تو خیلی حال کردم؛

ولی بهت هشدار می‌دم دیگه این جوری صدام نزن!

-من رو دست انداختین؟

لبخند جذابی می‌زند.

-به جرأت می‌تونم بگم که تو بمب خنده‌ای!

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

-در ضمن این جوری نگاهم نکن، قلبم خیلی بی‌جنبه است!

از او رو می‌گیرم و از ماشین پیاده می‌شوم.

-پناه.

-بله!

-رو پیشنهادم فکر کن.

-کدوم پیشنهاد؟

-که صیغه‌ام بشی!

با حرص لب می‌زنم.

-مگه قرار نشد مثل دو تا دوست...

-شوخی کردم بابا، نمی‌خواه بخوریتم!

-من شما رو بخورم!

-اگه دوست نداری مشکلی نیست، به جاش من تو رو می‌خورم.

از حرفش، تنم گر می‌گیرد و هجوم خون را در صورتم احساس می‌کنم.

بدون تلف کردن ثانیه‌ای در را محکم می‌بندم و به سمت خانه پا تند می‌کنم و خودم را بابت بی‌حواسی‌ام سرزنش می‌کنم.

هنوز چند قدمی برنداشته بودم که مامان از خانه بیرون آمد و با نگرانی دور و برش را نگاهی انداخت.

به سمتش پا تند می‌کنم.

-ببخشید دیر شد.

-قرار نشد زود برگردی خونه؟

-سلام.

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم و هیراد را می‌بینم که پشت سر من ایستاده و به مامان زل زده است.

-سلام.

-من آرمان هستم، دوست پناه.

مامان نیم‌نگاهی به هیراد می‌اندازد و جواب سلامش را می‌دهد.

-مزاحم‌تون شدم که آگه وقت دارین، در مورد یه موضوعی باهاتون حرف بزنم.

-چه موضوعی؟

-در مورد دوستی خودم با دخترتون.

مامان نگاه‌ی به من می‌اندازد و هیراد را به داخل خانه دعوت می‌کند.

او هم از خدا خواسته قبول می‌کند و وارد خانه می‌شویم.

با تعارف مامان روی مبل می‌نشیند و خودش راهی آشپزخانه می‌شود و چند ثانیه بعد با سینی چایی وارد پذیرایی می‌شود.

هیراد تشکری می‌کند و فنجان چایی را روی میز می‌گذارد.

-من امشب مزاحم‌تون شدم تا از دوستی خودم با پناه صحبت کنم.

-اتفاقاً من خودم می‌خواستم باهاتون صحبت کنم.

-پس پناه براتون از دوستی‌مون گفته.

-آره پناه همه چیز رو برام تعریف کرده، اما اگر حقیقتش رو بخواین من زیاد از این دوستی بین شما و دخترم راضی نیستم.

-من کاملاً حق رو بهتون می‌دم که نگران دخترتون باشین، به خاطر همین خواستم باهاتون حرف بزنم و ازتون بخوام که بهم اعتماد کنین.

-ببینید آقای آرمان، این دوستی بین شما و دخترم از نظر شرعی اشتباه و جلوه‌ی خوبی نداره.

-باور کنید رابطه‌ی ما مثل دو تا دوست معمولی و من به شخص بهتون قول می‌دم که مشکلی پیش نیاد.

-من مثل چشم‌هام به دخترم اعتماد دارم، اما خودتون بهتر می‌دونین که تو این دور و زمونه زیاد نمی‌شه به کسی اعتماد کرد.

-حق با شماست، اما ازتون می‌خوام بهم اعتماد کنین و من رو به عنوان دوست پناه قبول داشته باشین.

\*

فنجان‌ها را می‌شورم و دست‌هایم را با دستمال خشک می‌کنم.

از آشپزخانه بیرون می‌آیم و به سمت مامان که در حال تماشا کردن تلویزیون است می‌روم.

رو به رویش دو زانو می‌زنم و گونه‌اش را محکم می‌بوسم.

-خیلی خیلی دوست دارم!

-بهش اعتماد داری؟



-آره اعتماد دارم، به شما هم قول می‌دم که از اعتماد کردن تون  
پشیمون نمی‌شینم.

-خدا کنه همین طوری که تو می‌گی باشه!

لیوان شربت پرتقال را جلوی پوریا می‌گذارم و رو به روی  
تلویزیون می‌نشینم.

-پناه.

-بله.

-از حساب‌داری چیزی سرت می‌شه؟

-نه زیاد، واسه چی؟

-دنبال حساب‌دار می‌گردم برای شرکت؟

-خانم نقوی که هست.

-می‌خواد ازدواج کنه.

-خب ازدواج کنه.

-شوهرش دوست نداره دیگه بیاد سرکار.

آهانی می‌گوییم و حواسم را به سریال مورد علاقه‌ام می‌دهد.

-کسی رو سراغ نداری؟

دریا حساب‌داری خوانده بود و استعداد زیادی در این زمینه  
داشت، اما اصلاً دوست نداشتم او را معرفی کنم، آخر او کم کم  
داشت به نبوده پوریا عادت می‌کرد و اصلاً به صلاحش نبود که با

پوریا رو به رو شود.

-نه کسی رو سراغ ندارم.

-مامان.

-جونم.

-آنیتا رشته‌اش چیه؟

-واسه چی می‌پرسی؟

-می‌خوام ببینم اگه حساب‌داری خونده، بیارمش تو شرکت.

-از عمت می‌پرسم بهت خبری می‌دم.

نگاه پر از حرصم را به پوریا می‌اندازم.

-چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟

از او نگاه می‌گیرم و به سمت آشپزخانه می‌روم و آهسته لب می‌زنم.

-مامان.

در حالی که سیب زمینی‌ها را سرخ می‌کند، بله‌ای می‌گوید.

-به نظرت پوریا مشکوک نمی‌زنه؟

سوالی نگاهم می‌کند.

-من فکر می‌کنم یه خبرایی بین پوریا و آنیتا هست.

-چه خبرایی؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

-درست نمی‌دونم، اما خیلی بهشون شک دارم.

-هزار بار بهت گفتم که الکی و بدون دلیل در مورد دیگرا  
قضاوت نکن!

-اولا من قضاوت نکردم، دوما به جای اینکه به من درس اخلاق  
بدی به پسرت گوش زد کن که انیتا به هیچ عنوان به دردش  
نمی‌خوره!

از آشپزخانه بیرون می‌آیم و راهی اتاقم می‌شوم.

گوشی‌ام را از روی میز آرایشی برمی‌دارم و شماره‌ی دریا را  
می‌گیرم.

-الو.

-سلام خوبی؟

-دکتری؟

-باز چی شده که هاپو شدی؟

-چیکارم داری؟

-بریم بیرون؟

-نه حوصله ندارم.

-دریا.

-چیه؟

-من بابت اون شب ازت...

-کاری نداری؟

-لوس نشو دیگه!

-باور کن اصلا حوصلت رو ندارم.

-چیزی شده؟

-با بابام بحثم شده.

با لحنی آغشته از تعجب لب می‌زنم.

-واسه چی!؟

-الان حوصله ندارم، بعدا خودم برات زنگ می‌زنم.

محلتی به من نمی‌دهد و گوشی را قطع می‌کند.

تا به امروز اصلا پیش نیامده بود که دریا با بابایش بحثش شود و این موضوع خیلی فکرم را درگیر کرده بود.

با صدای زنگ گوشی از فکر بیرون می‌آیم، نگاهی به صفحه‌اش می‌اندازم و با دیدن شماره‌ی هیلا، آیکون سبز رنگ را لمس می‌کنم.

-الو سلام.

-سلام، خوبی؟

-ممنونم، تو خوبی؟

-شکر بد نیستم، یه خواهشی ازت داشتم.

-بفرما در خدمتم.

-می‌شه عصری با هم بریم بیرون؟

-آره حتما، اتفاقا خودمم حوصلم سر رفته بود.

-باشه پس آدرس خونه تون رو بفرست، پیام دنبالت.

باشه‌ای می‌گویم و بعد از کمی حرف زدن خداحافظی می‌کنم، باز  
فکر سمت دریا کشیده می‌شود و شماره‌اش را می‌گیرم.

بعد از چند تا بوق رد تماس می‌دهد، پوفی از روی کلافگی  
می‌کشم و گوشی را روی تخت پرت می‌کنم.

\*

در خانه را می‌بندم و به سمت ماشین می‌روم.

-سلام.

-سلام عزیزم.

نگاهم به کیان می‌افتد که روی صندلی کودک نشسته است و  
مشغول خوردن بیسکویت است.

نگاهم را به هیلا می‌اندازم.

-به نظر من تو بهترین عمه‌ی دنیایی؟

-واقعا!؟

اشاره‌ای به کیان می‌کنم و می‌گویم.

-آره دیگه، ببین چه قدر مهربونی!

-تو لطف داری عزیزم، مگر نه من کار خاصی براش انجام نمی‌دم.

-همین که دوستش داری و هوش رو داری، خودش خیلی!  
در ماشین را باز می‌کنم و کیان را در آغوش می‌کشم و گونه‌اش را  
می‌بوسم.

هیلا صندلی کیان را در صندوق عقب ماشین می‌گذارد و با هم  
سوار ماشین می‌شویم.

نگاهی به نیم رخ هیلا می‌اندازم و با تردید می‌گویم.

-یه سوال ازت بپرسم ناراحت نمی‌شی؟

-نه واسه چی ناراحت بشم!

-تو به هیراد گفتی که من فرزند رو دیدم؟

-نه من چیزی بهش نگفتم.

-من رو ببخش، آخه فکر کردم تو بهش گفتی.

-اشکالی نداره، هر کی جای تو بود همین فکر رو می‌کرد.

لبخندی از مهربانی‌اش می‌زنم.

چند دقیقه بعد، جلوی پارک می‌ایستد و از ماشین پیاده می‌شویم.

-کیان عاشق تاپ.

نگاهی به کیان می‌اندازم و محکم گونه‌اش را می‌بوسم.

-فداش بشم، این عشقِ خالیش.

-این عشقِ تو! و تو هم عشقِ باباشی!

-هیلا!

-مگه دروغ می گم!

کیان را از آغوشم می گیرد و روی تاب می گذارد، محافظ تاب را  
پایین می کشد و آهسته تابش می دهد.

به سمتش می روم و با لحنی جدی، می گویم.

-مگه من بهت نگفتم که من و داداشت مثل دو تا دوست هستیم؟

-تو رو نمی دونم ولی داداشم بد جور عاشقت!

از حرفش عصبی می شوم و جدی تر از قبل می گویم.

-اشتباه فکر می کنی، هیراد جلوی مامانم قول داد که رابطه مون  
فقط دوستانه باش و ...

-جلوی مامانت!؟

-آره.

با شوک به سمتم می چرخد.

-مامانت از رابطه ی تو و هیراد خبر داره!؟

-آره.

-دروغ می گی!

-باور کن دروغ نمی گم، من و مامانم جدا از رابطه ی مادر و دختری  
با هم مثل دو تا دوست هستیم.

-خوش به حالت!

-مگه تو با مامانت...

-من از مامانم خجالت می کشم!

این دفعه من با شوک نگاهش می کنم.

-من با خونواده‌ام اصلا راحت نیستم و هیچ وقت هم نشده که از آرزوهام و خواسته‌هام باهاشون حرف بزنم و یا باهاشون درد و دل کنم.

دلم از حرفش که آغشته از افسوس است، آتش می گیرد و بغض بی رحمانه بر گلویم چنگال می کشد.

آهی می کشد و با لحنی آغشته از غم و حسرت، ادامه می دهد.

- به غیر از خدا هیچ کسی از دلم خبر نداره، اما از امروز می خوام که تو بعد خدا سنگ صبورم بشی!

دستم را روی شانهاش می گذارم و گونه‌اش را می بوسم، بغضم را که در حال خفه کردنم است را فرو می دهم و با لحنی لاتی لب می زنم.

-تو از ما جون بخواه رفیق، نامردم اگه دو دستی تقدیمت نکنم!

خنده‌ی آرومی می کند و مثل من لب می زند.

-من آب حوضم؛ تو شیر موزی!

خوشحال از عوض شدن حال و هوايش، لب می زنم.

-این چه حرفیه که می زنی، در واقع من واشرم؛ تو ارباب حلقه‌هایی!

-نگو این حرف رو که ناراحت می شم و اگه حقیقتش رو بخوای،



من بترمرگم؛ شما بفرمایید!

بشکنی می زنم و می گویم.

-این جمله رو خیلی خوب اومدی، صد در صد باهات موافقم!  
مشت آرامی به شانهام می زند.

-حالا من یه چیزی گفتم، تو نمی خواد جدیش بگیری!  
دست هایم را به کمرم می زنم و می گویم.

-مرد باش و پای حرفت بمون!

پشت چشمی برایم نازک می کند و می گوید.

-اصلا من مارمولک، شما تمساح؛ خوب شد حالا؟

لبخند پیروزمندانهای می زنم و دستم را به شکل لایک جلوی  
صورتش می گیرم.

-بیگ لایک داری رفیق!

نیم نگاهی به صورت غرق خواب کیان می اندازد و آهسته  
پیشانی اش را می بوسد.

-تو در آینده مامان فوق العاده مهربونی می شی!

نگاه مهربانش را حواله ام می کند و لبخند کم رنگی می زند.

-می دونستی من عاشق رنگ چشم هاتم؟

-رنگ چشم های من!

-آره، خیلی خوش رنگن.

-رنگ چشم‌های خودت که خوش رنگ‌ترین.

-آره خوش رنگن، ولی من رنگ چشم‌های تو رو دوست دارم،  
می‌خوای دلیلش رو بدونی؟

سری تکان می‌دهم و نگاه منتظرم را به او می‌اندازم.

-دوازده سالم بود که سبحان دوست داداشم نامزد کرد، شقایق  
نامزد سبحان بیش از حد خوشگل بود؛ صورت گرد و مهتابی  
رنگی داشت و با چشم‌های درشت و چمنی رنگ که واقعا جذاب  
بودن.

دختر خیلی مهربونی و خوش قلبی بود، سه سال ازم بزرگ‌تر بود  
و پونزده سالش بود؛ فاصله‌ی سنی‌شون با سبحان ده سال بود،  
اما از بس عاشق هم بودن این فاصله‌ی زیاد بین‌شون؛ اصلا به  
چشم نمی‌اومد.

هیراد، سبحان رو مثل یه برادر دوست داشت و روی مردونگی و  
غیرتش قسم می‌خورد، همیشه وردِ زبونش این بود که تو دنیای  
امروزی هیچ کسی مثل سبحان مرد و با غیرت نیست!  
یک سال از نامزدی‌شون می‌گذشت که شقایق متوجه شد تومور  
مغزی داره.

نگاه خیس از اشکش را از من می‌گیرد و به رو به رو می‌دوزد.

-من با چشم‌های خودم دیدم که سبحان بعد این خبر یه شب پیر  
شد و از زندگی دل برید، شقایق و خونوادش ازش خواستن که  
نامزدی رو به هم بزنه و عمر و زندگی‌ش رو پای شقایق هدر نکنه،  
اما سبحان سفت و سخت جلوشون ایستاد و مثل یه مرد پای

عشقش وایساد.

دستی زیر چشم‌های خیس از اشکش می‌کشد و با لحنی لرزان  
ادامه می‌دهد.

-یه سال دیگه هم گذشت و سبحان حتی یه لحظه هم شقایق رو  
تنها نگذاشت، اما دنیا در حقشون نامردی کرد و شقایق رو برای  
همیشه از سبحان گرفت.

بغضش می‌شکند و هقهقش دلم را می‌سوزاند.

دستم را روی کمرش می‌گذارم و آهسته نوازش می‌دهم.

سرش را روی شانهام می‌گذارد و میان هقهقش لب می‌زند.

-شقایق فقط هفده سالش بود که از این دنیای بی‌رحم رفت و با  
رفتنش جونِ سبحان رو گرفت!

بعد از فوت شقایق، سبحان بیشتر روزهای هفته رو تو خونه‌ی ما  
بود و هیچ‌کسی هم از این موضوع مخالفتی نداشت، آخه هم از  
مردونگی و چشم‌پاک بودنش خبر داشتن و مامان و بابام هم اون  
رو مثل پسر خودشون دوست داشتن.

سرش را از روی شانهام برمی‌دارد و دست به صورتش می‌کشد.

-می‌خوای کیان رو بدیش به من؟

-نه می‌ترسم بیدار بشه!

-این جووری پات درد می‌گیره.

-اشکالی نداره.

دستی رو موهای کیان می کشد.

-بودن سبحان تو خونه مون برام یه عادت شده بود، من اون زمان چهارده سال داشتم و عاشق درس و مدرسه بودم؛ برخلاف بیشتر هم کلاسی هام از دوست پسر خوشم نمی اومد، بچه ها برام از قرارها و زنگ زدن هاشون می گفتن و من بدون هیچ اشتیاقی گوش می دادم تا جایی که صدای بچه ها در می اومد و من رو امل صدا می زدن و بابت اینکه دوست پسر ندارم مسخره ام می کردن؛ ولی من اصلا برام مهم نبود و تمام هوش و حواسم رو به درس خوندن می دادم.

یک ماهی از فوت شقایش می گذشت که یه اتفاق خیلی عجیب برام افتاد.

سکوتش را که می بینم، لب می زنم.

-چه اتفاقی؟

آهی می کشد و با صدای خدشه دارش، لب می زند.

-اون روز امتحان ریاضی داشتیم و فقط من و ساحل بیست گرفتیم، از خوشحالی اینکه بیست گرفته بودم با ذوق و شوق راهی خونه شدم تا این خبر رو به هیراد بدم، آخه تو درس ریاضی ضعیف بودم و همیشه هیراد کمکم می کرد تا تمرین هام رو حل کنم، می خواستم هیراد ببینه که بیست گرفتم و دیگه مسخره ام نکن و بهم نگو که خرفتم.

وارد پذیرایی شدم و چشمم به سبحان افتاد که روی مبل نشسته

بود و مشغول تماشای تلویزیون بود، با خوشحالی به سمتش  
رفتم و سراغ هیراد رو ازش گرفتم.

وقتی بهم گفتم که برای کاری بیرون رفته، ذوق و شوقم کور شد  
و با لب و لوجهی آویزون راهی اتاقم شدم.

هنوز چند قدمی رو برنداشته بودم که سبحان صدام کرد، روی  
پاشنه‌ی پا چرخیدم و سوالی نگاهش کردم.

لبخند مهربونی بهم زد و ازم خواست که برگه‌ی تو دستم رو بهش  
نشون بدم، منم از خدا خواسته به طرفش رفتم و برگه رو به  
دستش دادم.

نگاهی به برگه انداخت و با دیدن نمره‌ام، با خوشحالی نگاهم کرد  
و...

نفسی تازه می‌کند و لبخند کم‌رنگی می‌زند.

می‌دونی پناه وقتی با خوشحالی تو چشم‌هام زل زد و بهم گفتم  
که بهم افتخار می‌کنه، قلبم برای اولین بار از حرفش لرزید و یه  
حال عجیبی پیدا کردم، سبحان لحن بیانش خیلی عادی بود ولی  
برای من یه دنیا ارزش داشت، از اون لحظه به بعد وقتی  
می‌دیدمش قلبم تپش می‌گرفت و کف دست‌هام عرق می‌کرد.

شاید باورت نشه اما به خاطر این موضوع، خودم رو سرزنش  
می‌کردم و احساس می‌کردم که دارم به شقایق خیانت می‌کنم،  
بارها می‌شد تنها به بهشت زهرا می‌رفتم و ساعت‌ها کنار قبر  
شقایق گریه می‌کردم و ازش معذرت خواهی می‌کردم و بهش  
قول می‌دادم که دلم برای عشقش نلرزه، اما چه فایده وقتی  
سبحان رو می‌دیدم باز قلبم تپش می‌گرفت و دلم برایش ضعف

می رفت.

آرزوی همیشگی ام این بود که کمتر به خونه‌ی ما بیاید، اما هیچ وقت آرزویم برآورده نشد و تو طول هفته شش روزش خونه‌ی ما بود.

از حسی که نسبت به سبحان پیدا کرده بودم، احساس گناه می کردم و عذاب وجدان یه لحظه دست از سرم برنمی داشت و این موضوع باعث افت شدید درسی ام شده بود.

یک سال از این ماجرا گذشت و من هر روز گوشه گیرتر از روز قبل می شدم و تا جایی که خونواده‌ام من رو پیش روان شناس بردن، خانم کمالی خیلی باهام حرف زد و ازم خواست که باهاش راحت باشم و دلیل گوشه گیر بودنم رو بهش بگم، اما من از ترس اینکه مؤاخذه‌ام کند و من رو یه خیانت کار ببیند حرفی نمی زدم. نگاه از من می گیرد و سرش را پایین می اندازد.

-پناه.

-جون دلم.

-به نظر تو من آدم خیانت کاری‌ام؟

با تعجب از حرفش، می گویم.

-برای چی فکر می کنی که خیانت کاری، آخه مگه تو چیکار کردی؟

-عاشق سبحان شدم!

دستم را روی دست یخ زده‌اش می گذارم.

-مگه عاشق شدن جرم؟

آهی می‌کشد و چشم‌های خیس از اشکش را در چشم‌هایم می‌دوزد.

-من با عاشق شدنم، خیانت کردم!

-باور کن اصلا کارت خیانت محسوب نمی‌شه!

-خدا کنه حق با تو باشه؟

-وقتی من می‌گم اشتباه، یعنی اشتباه.

دستش را از زیر دستم بیرون می‌کشد و روی دستم می‌گذارد و به آرامی فشار می‌دهد.

-از خدا خیلی ممنونم، که تو رو سر راهم قرار داد.

-ما چاکرتونیم رفیق!

نگاهی به آن طرف خیابان می‌اندازم.

-بی‌زحمت دست من رو ول می‌کنی!

دستش را از روی دستم برمی‌دارد.

-متشکرم.

از روی سبزه‌ها بلند می‌شوم.

-من الان برمی‌گردم.

-کجا می‌خوای بری؟

-خودت نگاه کن، متوجه می‌شی!

قاشقم را پر از بستنی موزی می‌کنم و در دهانم می‌گذارم.

-دندون‌ها ت یخ نمی‌زنن؟

ابروهایم را بالا می‌برم.

-نچ، به نظر من این جور بستنی خوردن خیلی حال می‌ده.

-اما من دندون‌هام درد می‌گیرن، باید بستنی رو یواش یواش بخورم.

نگاهی به کیان می‌اندازد که مشغول خوردن بستنی است.

-خوشگلم لباس ت رو کثیف نکنی.

-هیلا.

-جونم.

-هنوزم عاشقشی؟

نگاهش را از من می‌گیرد و سرش را پایین می‌اندازد.

سکوتش را که می‌بینم، با پشیمانی از حرفم؛ لب می‌زنم.

-ببخشید سوالی بی‌جایی پرسیدم و...

-عذاب وجدان دست از سرم برنمی‌داشت و آزارم می‌داد، به خاطر همین به خودم قول دادم که فراموشش کنم.

نگاهش را به رو به رو می‌دوزد.

-الان پنج سال که دارم فراموشش می‌کنم، اما هنوز موفق نشدم!



کش موهایم را باز می‌کنم و دستی لا به لای موهایم می‌کشم و از پنجره‌ی اتاقم به ماه خیره می‌شوم.

تقه‌ای به در می‌خورد، نگاهم را به در اتاق می‌اندازم.

پوریا وارد اتاق می‌شود، نگاهی به من می‌اندازد و با اخم‌های در همش می‌غرد.

-معلوم هست این دختر داره چه غلطی می‌کنه؟

-کدوم دخترا؟

-امشب اصلا حوصله‌ی خرفت بازی‌هات رو ندارم!

در را می‌بندد و لبه‌ی تخت می‌نشیند.

-یه زنگ بهش بزن، بگو دست از این کارهایش برداره تا بلایی سرش نیوردم.

-دریا رو می‌گی؟

-نه عمت رو می‌گم!

از حرفش که آغشته از حرص و عصبانیت است، خنده‌ام می‌گیرد.

-ببند نیش‌ت رو!

-دست خودم نیست که، خب خنده‌ام می‌گیره.

-تو امشب معلوم می‌شه دلت هوس کتک کرده!

بی توجه به حرفش، روی صندلی می‌نشینم.

-مگه چیکار کرده؟

-رفته حساب دار رقیبم شده!

-رقیبت؟

-پناه!

از فریادش شانه ام می پرد.

-چرا داد می زنی!

از روی تخت بلند می شود و به سمتم هجوم می آورد، گوشی ام را از روی میز آرایشی برمی دارم و به دستم می دهد.

-زنگ بزن بهش بگو فردا پاش رو تو اون خراب شده نذاره، که اگه بذاره خودم جفت پاهاش رو قلم می کنم!

به سمت در اتاق پا تند می کند و در را محکم به هم می کوبد.

پوفی از روی کلافگی می کشم و گوشی را روی میز پرت می کنم.

\*\*\*\*

سوار ماشین می شوم.

-سلام.

سری تکان می دهد و ماشین را به حرکت در می آورد.

-به مامانت گفתי شب برمی گردی؟

-بیچاره شدم تا راضی شد.

-امروز می خوام با بهترین رفیقم آشنات کنم.

به خوبی می دانستم که منظورش سبحان است، همان کسی که پنج سال هیلا را عاشق و شیفتهی خودش کرده است.

برای اینکه شک نکند که از بهترین دوستش خبر دارم، می پرسم.

-بهترین رفیق تون دختر یا پسر؟

-صبر کن خودت متوجه می شی!

باشه ای می گویم و نگاهم را به رو به رو می دوزم.

چند دقیقه بعد جلوی بیمارستان می ایستد.

-من الان برمی گردم.

-دوست تون تو بیمارستانن؟

-یاد بگیر باهام تو تو حرف بزن، از شما شما حرف زدن بدم میاد.

از ماشین پیاده می شود و به سمت بیمارستان می رود.

لبخندی از حرفش می زنم و بدون تلف کردن ثانیه ای گوشه ام را از داخل کیفم بیرون می آورم و شماره ی هیلا را می گیرم.

-جونم.

-سلام خوبی؟

-ممنونم، تو...

-سبحان تو بیمارستان کار می کنه؟

-آره، تو از کجا...

-ما الان دم بیمارستانیم، هیراد می خواد من رو باهاش آشنا کنه.

-ببین چه قدر دوست داره که...

-هیلا!

-اولا هیلا و درد، دوما تو چرا هی می پری وسط حرف زدن من!

-چون چرت و پرت می گی!

-به وقتش بهت می گم که واقعیت رو گفتم، نه چرت و پرت!

-شتر در خواب بیند پنبه...

-امیدوارم بهت خوش بگذره، خداحافظ.

تماس را قطع می کند، بی ادب نگذاشت ضرب المثل را تمام کنم.

گوشی را داخل کیفم می اندازم و از ماشین پیاده می شوم.

کنار در بیمارستان می ایستم و منتظر آمدن شان می شوم.

هنوز چند ثانیه نگذشته که هیراد با مردی هم قد خودش از

ساختمان خارج می شود.

کیفم را روی شانهام مرتب می کنم و به سمت شان می روم.

-این هم از پناهم که تعریف هاش رو پیشت کرده بودم.

از میم آخر اسمم که توسط هیراد ادا می شود، دلم حیس عجیبی

پیدا می کند و من را به شدت می ترساند!

-سلام.

با صدای به شدت بم و جدی سبحان، از فکر بیرون می آیم و

جواب سلامش را با لحنی آغشته از خجالت می دهم.

تا رسیدن به ماشین سرم را بالا نمی آورم و خودم را بابت بی

ادبی ام سرزنش می‌کنم.

-به نظرت بریم شمال؟

سرم را بالا می‌گیرم و نگاه شوک زده‌ام را به هیراد می‌اندازم.

-من نمی‌تونم همرا تون پیام شمال.

هیراد بی‌توجه به حرفم سوار ماشین می‌شود.

-به ما اعتماد ندارین؟

نگاهم را به چشم‌های سبحان که عجیب مثل چشم‌های خودم بود، می‌اندازم.

-من منظورم این نبود، ولی...

-نگران نباشین، اتفاقی واستون نمی‌افته.

-شما منظور من رو خوب متوجه نشدین، من...

-هیراد همیشه انتخاب‌هاش عالی بوده!

با چشم‌های گشاد شده‌ام نگاهش می‌کنم.

-سوار نمی‌شین!

نگاه از چشم‌های هم‌رنگ خودم می‌گیرم و سرم را پایین می‌اندازم.

اصلا دوست نداشتم با آنها به شمال بروم و دلیلش هم تنها بودنم بود و اگر مامان می‌فهمید به شدت از دست ناراحت می‌شد و مؤاخذه‌ام می‌کرد.

هیراد شیشه‌ی ماشین را پایین می‌هد.  
-چرا سوار نمی‌شی؟  
به طرفش می‌روم و آهسته لب می‌زنم.  
-من همرا تون نمیام.  
-قرار نشد اذیت کنی!  
-من روم نمی‌شه با دو تا مرد پاشم پیام شمال.  
-می‌خوای بگم هیلا هم بیاد؟  
با ذوق لب می‌زنم.  
-آره اگه اون بیاد، منم میام.  
چپ چپ نگاهم می‌کند.  
-چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟  
سکوتش را که می‌بینم، می‌گویم.  
-خب خودت گفتی باهات تو تو حرف بزدم، منم تو تو حرف زدم.  
-یه چیزی رو می‌دونستی؟  
سوالی نگاهش می‌کنم، آهسته لب می‌زند.  
-قوت قلب منی!  
از خجالت سرم را پایین می‌اندازم.  
-عاشق سرخ و سفید شدنتم!

با لحنی آغشته از خجالت و اعتراض لب می‌زنم.

-مگه قرار نشد دیگه از این حرف‌ها نرنی و...

-وقتی باهام حرف می‌زنی، نگاهم کن!

-نمی‌خوام نگات کنم.

-خب نگاه نکن!

-هیرادا!

-جونِ دلم.

سرم را بالا می‌گیرم و به چشم‌های پر از شیطنش چشم می‌دوزم.

-لطفا زیر قول و قرارت نزن!

بی توجه به حرفم، سبحان را که چند قدمی آن طرف‌تر از ماشین  
استاده بود را صدا می‌زند.

-بله.

-بیا سوار شو که باید دنبال هیلا هم بریم.

باشه‌ای می‌گویی و به سمت ماشین می‌آید.

دم‌خانه می‌ایستد و گوشی‌اش را از جلوی ماشین برمی‌دارد.

از ماشین پیاده می‌شوم.

-کجا؟

-الان میام.

چند قدمی از ماشین دور می‌شوم و برای مامان زنگ می‌زنم.

-الو، جونم

-سلام مامان.

-سلام.

-مامان من دارم می‌رم شمال، البته هیلا هم همراهمون میاد؛ اگه شب دیر کردم نگران نشو و به پوریا هم خودت یه بهونه‌ای برای نبودنم تو خونه بیار.

نفسی تازه می‌کنم.

-باشه؟

-می‌خوای بری شمال چیکار آخه!

-تو رو خدا مامان گیرنده، الهی فدات بشم.

-کاش نمی‌رفتی!

-مامان!

-آخه دخترِ گلم زشتِ پاشی بری شمال اون هم با...

-مامان من خیلی دوست دارم، می‌دونستی؟

-آخه من از دست بی‌فکری‌های تو چیکار کنم؟

-شکر خدا رو بکن که همچین نازنین دختری داری، الان هم من دیگه باید برم، خداحافظ.

تماس را قطع می‌کنم و به سمت ماشین می‌روم.

با صدای بسته شدن در، به عقب می‌چرخم و نگاهم به هیلا



می‌افتد.

با دیدنم قدم‌هایش را تندتر می‌کند.

-سلام.

-سلام شنل قرمزی.

لبخند ملیحی می‌زند، در ماشین را باز می‌کنم و کمی عقب می‌روم.

-بفرما سوار شین.

چشمکی نثارش می‌کنم.

-جون من تعارف نکنین و اول شما سوار شین.

دستی به شال روسری قرمزش که حاشیه‌ی مشکی رنگی دارد می‌کشد و سوار ماشین می‌شود، زیر لب سلام آهسته‌ای می‌کند. در را می‌بندم و نگاه دقیقی به صورت گلگون شده‌اش می‌اندازم. بعد از کمی سکوت، سبحان به عقب می‌چرخد.

-زبونت رو موش خورده!

با چشم‌های خودم لرزش دست‌های هیلا را می‌بینم و برخلاف او؛ سبحان خیلی عادی رفتار می‌کند و حرف می‌زند، انگار با یک دختر بچه و یا با خواهر کوچک‌ترش صحبت می‌کند.

-سلام کردم، شما نشنیدین.

هیراد ماشین را دور می‌زند.

-هیلا سلام کرد، تو گوش‌هات سنگین نشنیدی!

-خودش الان گفت، نیاز به تکرار نبود!

-اتفاقا نیاز به تکرار بود، آخه احساس می‌کنم گوشت کر شده!

یک تای ابروی مشکی رنگ و خوش حالتش را بالا می‌دهد.

-تو چرا جواب گوشی من رو نمی‌دی؟

هیلا استرس و بی‌قراری‌اش را پشت لبخند کم‌رنگی پنهان می‌کند  
و آهسته لب می‌زند.

-موقعی که شما زنگ زده بودین متوجه نشدم، بعدا هم که  
شمارتون رو دیدم یادم رفت تماس بگیرم.

آهانی می‌گوید و سرش را برمی‌گرداند.

صدای نفس رها شده‌ی هیلا را می‌شنوم و دلم برای قلب عاشقش  
می‌سوزد و خاکستر می‌شود.

از ته قلبم آرزو می‌کنم احساسم دروغ باشد و پوریا هم نسبت به  
هیلا حسی داشته باشد، آهی می‌کشم و نگاهی به ساعت ماشین  
می‌اندازم که ساعت ده را به نمایش گذاشته است.

سرم را به صندلی ماشین تکیه می‌دهم و نگاهم را حواله‌ی هیلا  
می‌کنم، که سرش را به طرف شیشه گرفته و به بیرون زل زده  
است.

-شنل قرمزی.

سرش را به طرفم می‌چرخاند.

هنوز هم گونه‌هایش قرمزاند، به راستی چرا سبحان و هیراد در  
طول این سال‌ها پی به عاشقی‌اش نبرده بودند!؟

-جونم؟

-طبق محاسبات من، تقریبا ساعت سه عصر می‌رسیم شمال؛ من تا اون موقع می‌خوام بخوابم، رسیدیم بیدارم کن.

-باشه، چشم.

نگاهی به ساعت گوشی‌ام می‌اندازم.

-هیراد.

-ها.

-ساعت پنج و نیم، کی حرکت می‌کنیم؟

-فردا صبح.

-چی؟

-من فارسی صحبت کردم!

-مگه قرار نشد شب برگردیم؟

-کنسل شد.

-حالا من چیکار کنم؟

-دریا رو تماشا کن، تو ساحل قدم بزن.

-من دارم جدی حرف می‌زنم!

-منم جدی جوابت رو دادم!

از او نگاه می‌گیرم و به هیلا چشم می‌دوزم که کمی آن طرف‌تر

رو به روی دریا ایستاده بود.

از روی زیرانداز بلند می شوم و به طرفش می روم، کنارش که می رسم؛ نفسی تازه می کنم و می گویم.

-تو یه چیزی به...

نگاهم به چشم‌های خیس از اشکش می افتد و بقیه‌ی حرف در دهانم می ماسد.

-تا حالا شده به فکر خودکشی بیفتی؟

چند قدمی به دریا نزدیک‌تر می شود.

-تو هم متوجه شدی که من رو مثل یه خواهر دوست داره، مگه نه؟

از حرف‌هایش شوکه شده بودم و توان حرف زدن نداشتم.

-به نظر تو جهنم این دنیا سخت‌تر یا اون دنیا؟

با ترس از حرف‌هایش، فاصله‌ی بین‌مان را پر می کنم و دستم را روی بازویش می گذارم.

-من پنج سال تو آتش عشقش سوختم و عذاب وجدانم رو به دوش کشیدم و دم نزدم، اما دیگه خسته شدم.

سرش را به طرفم می چرخاند.

-چند دقیقه پیش مامانم زنگ زد و بهم گفت که آخر هفته برام خواستگار میاد.

با هزار زحمت زبانم را دهانم می چرخانم.

-می‌خوای با هم قدم بزنیم.

-اگه قدم بزنیم، دیگه برام خواستگار نمیاد؟

بغضم را فرو می‌دهم.

-قبولش نکن.

-مگه می‌تونم!

با تعجب از حرفش، لب می‌زنم.

-معلوم هست چی می‌گی، این زندگی برای...

-مامان و بابام تاییدش کردن.

-مهم تویی که...

-می‌شه راضی بشی امشب بمونیم؟

نگاهم را به چشم‌های خیس از اشکش می‌دوزم، بازدمم را بیرون می‌فرستم و برخلاف نظرم؛ می‌گویم.

-باشه می‌مونیم.

-پناه.

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم.

-بله.

-بیا کارت دارم.

با تردید به سمت هیراد می‌روم و چند ثانیه‌ای یک بار پشت سرم را هم نیم‌نگاهی می‌اندازم.

-بله.

-امشب شام رو تو درست کن، باشه؟

سری تکان می‌دهم.

سبحان: هیلا!

با دستپاچی به عقب می‌چرخم و نگاهم را به هیلا می‌اندازم که تا نزدیکی دریا رفته بود.

سبحان: نزدیک‌تر نرو خطرناک!

هیلا چند قدمی به عقب می‌آید.

-من مواظب خودم هستم، شما نمی‌خواه نگران باشید!

با چشم‌های گشاد شده به هیلا چشم می‌دوزم.

سبحان: آخه دختر خوب، من که نگفتم مواظب خودت نیستی؛ فقط ازت خواستم حواست رو جمع کنی.

-این امروز چه مرگش!

نگاهم را به هیراد می‌اندازم که با اخم‌های وحشتناکش به هیلا زل زده است.

اعصابم از طرز حرف زدنش خورد می‌شود.

-خوشم نمیاد با خواهرت این جوری حرف بزنی!

نگاهش را حواله‌ام می‌کند و گرهی ابروهایش را کورت‌تر.

-تو الان چی گفتی!

-گفتم خوشم نمیاد با خواهرت این جوری حرف بزنی!

-بیا برو آشپزیت رو بکن!

نیش خندی می زنم.

-من

برای کار کردن تو آشپزخونه آفریده نشدم!

-اوه ببخشید حواسم نبود که شما برای عاشق شدن و گند زدن به زندگی آفریده شدی!

حرفش، قلب زخم خورده ام را می شکند و بغض چنگال های تیزش را روی گلویم می کشد.

از پشت پرده ی تار چشم هایم نگاهش می کنم و با بغض لب می زنم.

-از تو و از امثال تو که فقط بدن زخم بزنی متنفرم!

بدون هیچ حرفی، چشم از من می گیرد و به سمت ویلا پا تند می کند و پشت سرش هم سبحان از کنارم رد می شود و هنوز چند قدمی برنداشته که عقب گرد می کند و کنارم می ایستد.

-حرف های هیراد رو هیچ وقت به دل نگیرین، قلبش پاک تر از اونی که شما فکرش رو بکنین.

نمی دانم چند ثانیه یا چند دقیقه گذشته است و من مثل مجسمه ها سر جایم ایستاده ام و مات و مبهوت به رو به چشم دوخته ام.

-پناه!

با صدای هیلا، به عقب می چرخم و نگاهم را حواله‌ی دختری  
می‌کنم که در آن مانتوی قرمز رنگش جذاب‌تر از همیشه شده بود  
و صد البته معصوم‌تر!

بغضم را فرو می‌دهم و لب می‌زنم.

-جونم.

لبخند غمگینی می‌زند و چند قدم به عقب می‌رود.

-خیلی دلم برات تنگ می‌شه!

حرف‌هایش در سرم اکو می‌شود و با وحشت لب می‌زنم.

-هیلا، مرگ من عقب‌تر نرو!

به طرف عقب می‌چرخد و به سمت دریا می‌دود.

با ترس و التماس اسمش را صدا می‌زنم، اما او بی‌توجه به صدا  
زدن‌هایم سرعتش را بیشتر می‌کند.

به عقب می‌چرخم و سبحان را می‌بینم که با فاصله‌ی زیادی به  
من ایستاده و مشغول حرف زدن با گوشی‌اش است.

با تمام وجود اسمش را فریاد می‌زنم.

به طرفم می‌چرخد.

انگشتم را به سمت دریا می‌گیرم و میان هق‌هقم می‌نالم.

-هیلا می‌خواد خودش رو بکشه!

گوشی از میان انگشت‌هایش روی زمین می‌افتد و با سرعت به



طرفم می دود.

با ترس و وحشتی که در جانم رخنه کرده است به عقب  
می چرخم، با ندیدن هیلا روی زانوهایم آوار می شوم و با گریه و  
التماس اسمش را صدا می زنم.

از پشت پرده‌ی اشک، هیلا را روی دست‌های سبحان می بینم، به  
چشم‌هایم شک می کنم و دستم را محکم روی دیدگان خیس از  
اشکم می کشم و دقیق‌تر نگاه می کنم.

اما انگار واقعیت داشت و من خیالاتی نشده بودم.

بلند می شوم و کشان کشان خودم را به سمت‌شان می رسانم و با  
فاصله‌ی کمی از آن‌ها روی زمین زانو می زنم.

سبحان، هیلا را روی شن و ماسه‌ها خوابانده بود و دست‌هایش را  
روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته بود و آهسته فشار می داد و با  
التماس هیلا را صدا می زد و از او می خواست که چشم‌هایش را  
باز کند و نفس بکشد!

نگاهم را به نیم رخ سبحان می اندازم و با دیدن اشک‌هایش،  
شوکه می شوم!

با دیدن اشک‌هایش، قلبم تیر می کشد، بغض سنگین نشسته در  
گلویم را فرو می دهم و نگاه از مردی که بی پروا اشک می ریخت و  
التماس می کرد؛ می گیرم و به هیلا چشم می دوزم.

نمی دانم چند ثانیه از نگاه کردنم می گذرد که هیلا به سرفه  
می افتد و مقداری آب از دهان و بینی‌اش بیرون می ریزد و

چشم‌هایش را کمی باز می‌کند.

سبحان دست‌هایش را از روی قفسه‌ی سینه‌اش برمی‌دارد و سر هیلا را در آغوش می‌کشد و لب می‌زند.

-این چه کاری بود که کردی، نمی‌گفتی اگه اتفاقی برات بیفته من باید چه غلطی بکنم!

صدای بغض‌دار و لرزانش، چنگ به قلبم می‌زند و بغض مهمان در گلویم را سنگین‌تر می‌کند!

مامان همیشه می‌گفت غرور مرد تمام هستی‌اش است و حالا سبحان جلوی چشم‌های من و هیلا اشک می‌ریخت و گلایه می‌کرد.

سر هیلا را از آغوشش بیرون می‌آورد و نگاهم روی صورت رنگ‌پریده‌ی هیلا می‌افتد که به سرفه افتاده بود و تند تند نفس می‌کشید.

دلم می‌خواست با او حرف بزنم و حالش را بپرسیدم، اما افسوس که زبان در دهانم مثل کوه سنگین شده بود و توان تکان دادنش را نداشتم!

-حالت خوبه، می‌تونی درست نفس بکشی؟

نگاهم را حواله‌ی سبحان می‌کنم که تره‌ای از موهای شب رنگش روی پیشانی‌اش چسبیده بود و از آن‌ها قطره‌های کوچک آب چکه می‌کرد و روی صورت هیلا فرود می‌آمد، به راستی این صحنه‌ی خلق شده هم دردناک بود و هم عاشقانه!

با صدای آهسته‌ی هیلا که خوبم را ادا می‌کند از فکر بیرون

می‌آیم و نگاهم را به صورت هیلا می‌اندازم.

در کسری از ثانیه، نفس‌هایش کند می‌شود و چشم‌های نیمه بازش بسته می‌شود.

سبحان وحشت زده هیلا را روی دست‌هایش می‌گذارد و به سمت ماشین می‌دود.

از روی زمین بلند می‌شوم و با قدم‌های لرزان به سمت ماشین می‌روم.

سبحان هیلا را روی صندلی‌های عقب می‌خواباند و به سمت ویلا پاتند می‌کند و به ثانیه کشیده نمی‌شود که از ساختمان بیرون می‌آید و به سمت ماشین هجوم می‌برد، قدم‌هایم را سریع‌تر می‌کنم و هنوز قدم دوم را برنداشته‌ام که ماشین با سرعت از کنارم رد می‌شود و من می‌مانم و دنیایی از نگرانی و دلواپسی!

\*\*

چند ساعت گذشته است و من چشم انتظار آمدن‌شان هستم، زانوهایم را محکم‌تر در آغوش می‌کشم و چشم به خورشید می‌اندازم که در حال غروب کردن است و به یقین این غروب، تلخ‌ترین غروب زندگی‌ام است!

هیچ خبری از هیراد ندارم و نمی‌دانم که کجا رفته است؟

هر چه به گوشی‌اش زنگ می‌زنم رد تماس می‌دهد و شماره‌ای از سبحان هم ندارم که برایش زنگ بزنم و احوال هیلا را بگیرم و از این دل‌نگرانی خلاص شوم.

آهی می‌کشم و نگاهم را به دریا می‌اندازم و به رفتارهای چند  
ساعت پیش سبحان فکر می‌کنم.

با فهمیدن اینکه عشقِ هیلا یک طرفه نیست، لبخند کمرنگی روی  
لب‌هایم نقش می‌بندد.

-چرا تنها نشستی، بقیه کجان؟

سرم را به عقب می‌چرخانم و با دیدن اخم‌های در همش، نگاه از  
او می‌گیرم و از روی زمین بلند می‌شوم.

-کری یا لالی؟

حالا من بیچاره باید چه جوابی به او بدهم!

-اون روی سگ من رو بالا نیار و جواب سوالم رو بده!

با ترس از عصبانیتش، آهسته لب می‌زنم.

-چرا جواب گوشیت رو نمی‌دادی؟

-من چی می‌گم، تو چی می‌گی!

رو به رویم می‌ایستد.

-بقیه کجان!

-تو اول به من بگو، چرا جواب...

-پناه!

از فریادش، شانهام می‌پرد و چند قدم به عقب می‌روم.

چنگی به موهایش می‌زند و بازدمش را پر صدا بیرون می‌فرستد.

گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون می کشد.

با وحشت، گوشی را از دستش بیرون می کشم و با دستپاچگی لب می زنم.

-هیلا نزدیک دریا وایساده بود که یهویی سرش گیج رفت و افتاد روی زمین، تو هم که نبودی به خاطر همین سبحان بردش بیمارستان و...

چانه ام را چنگ می زند و سرم را بالا می گیرد و از میان دندان های کلید شده اش می غرد.

-من رو خر فرض نکن و راستش رو بهم بگو!

فشار محکمی به چانه ام می دهد.

-به نفعت راستش رو بهم بگی، مگر نه بلایی سرت میارم که...

چانه ام را زیر دستش بیرون می کشم.

-می شه این قدر تهدید نکنی!

چشم های مملوء از خشمش را در چشم های ترسیده ام ثابت می کند.

با جرأتی که نمی دانم از کجا پیدایش کرده ام، ادامه می دهم.

-همه ی کارهات رو می خوای با تهدید انجام بدی و...

-پناه!

-این قدر به من نگو، پناه!

از او چشم می‌گیرم و به سمت ویلا پا تند می‌کنم.  
-چرا رو اعصاب من رژه می‌ری و جواب سوال من لامصب رو  
نمی‌دی؟

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم.

-تا اخلاقت رو عوض نکردی، حق نداری باهام حرف بزنی و...

-جون عزیزت اعصاب داغونم رو خراب‌ترش نکن!  
چند قدم رفته را برمی‌گردم و رو به رویش می‌ایستم.

-من بهت حقیقت رو گفتم، اما تو باور نکردی!

بازدمش را پر صدا بیرون می‌فرستد.

-به من راستش رو بگو!

-من راستش رو...

با صدای زنگ گوشی‌ام، بقیه حرف در گلویم خفه می‌شود.

گوشی را از جیب مانتوام بیرون می‌کشم و با دیدن شماره‌ی  
ناشناس، با تردید آیکون را لمس می‌کنم.

-الو.

-سلام من سبحانم، زنگ زدم بهتون بگم که حال هیلا خوبه.

چند قدمی به عقب می‌روم و بدون آنکه هیراد شک کند، خیلی  
عادی می‌گویم.

-خب خدا رو شکر که حال شون خوبه.

-پناه خانم شما...

-منم جاتون خالی با رفقا اومدیم شمال و الان هم کنار دریا هستیم.

-هیراد کنارتون؟

-بله، گفتم که لب دریا هستم و...

گوشی از دستم کشیده می‌شود، هاج و واج به صورت برافروخته‌ی هیراد نگاه می‌کنم.

نگاهی به گوشی می‌اندازد و با دیدن شماره، گره‌ی ابروهایش کورتر می‌شود.

گوشی را روی اسپیکر می‌گذارد، از ترس آب دهانم را فرو می‌دهم و با پاهای لرزانم به طرفش می‌روم.

-الو پناه خانم!

بازویم را چنگ می‌زند و زیر گوشم آهسته می‌غرد که جوابش را بدهم.

-صدای من رو می‌شنوین؟

بازویم را فشار محکمی می‌دهد، از درد لب پایینم را به دندان می‌کشم و در دل آرزو می‌کنم که سبحان گوشی را قطع کند!

-جوابش رو بده، بیشتر از این سگم نکن!

اگر ماجرا را بفهمد، برای هیلا خیلی بد می‌شود و من هرگز این را نمی‌خواهم!

سکوتم را که می‌بیند، سری تکان می‌دهد.

-خودت خواستی!

گوشی را دم گوشش می‌برد و همان لحظه گوشی قطع می‌شود، با خشم بازویم را رها می‌کند و چنگی به موهایش می‌زند.

نفس راحتی می‌کشم و دستم را روی بازویم می‌گذارم.

به سمتم هجوم می‌آورد.

-چرا حرف نزدی!

آب دهانم را فرو می‌دهم و با ترس لب می‌زنم.

-من از آقا سبحان خواستم که...

-تو بی‌جا کردی شمارت رو به دست سبحان دادی!

از فریادش، شانه‌ام می‌پرد.

انگشتش را جلوی صورتم می‌آورد و داد می‌زند.

-امشب یه بلایی سرت میارم که شماره دادن به...

صدای پیامک گوشی‌ام بلند می‌شود و بقیه‌ی تهدیدش در دهانش می‌ماند.

با یادآوری اینکه گوشی‌ام رمز ندارد، بدون تلف کردن ثانیه‌ای

دستم را جلو می‌برم و گوشی‌ام را چنگ می‌زنم و به عقب

می‌چرخم.

مچ دستم را می‌گیرد و من را به طرف خودش می‌چرخاند.



-می خواستی از دست من فرار کنی!

گوشی را پشت سرم می برم و با وحشت لب می زنم.

-اگه گوشی رو ازم بگیری، برای همیشه رابطه‌ی بینمون رو به هم می زنم.

نیش خندش، روی اعصابم خط می کشد.

-رابطه‌مون رو؟

سری تکان می دهم.

-من و تو کی با هم رابطه داشتیم که من خبر ندارم!

تازه متوجه‌ی سوتی که داده بودم می شوم، از خجالت دلم می خواست زمین دهان باز می کرد و من را می بلعید.

دستش را پشت سرم می برد و گوشی را از میان انگشت‌هایم بیرون می کشد.

شرم و خجالت‌م را کنار می گذارم و تهدیدوار می گویم.

-اگه همین الان گوشی رو بهم ندی...

-خفه می شی یا خودم دست به کار بشم!

دستم را به سمت گوشی می برم، دستش را بالاتر می برد و محکم به عقب هولم می دهد.

با ضرب روی زمین پرت می شوم و از درد آخ بلندی می گویم.

-امروز اگه خاکت نکنم، هیراد نیستم!

گوشی را به سمتم پرت می کند، دستم را جلوی صورتم می برم و

گوشی به دستم می خورد و روی پاهایم می افتد.

گوشی اش را بیرون می کشد و بعد از چند ثانیه دم گوشش می گذارد.

-آدرس اون خراب شده رو همین الان برام بفرست!

با وحشت و درد از روی زمین بلند می شوم.

نگاه برزخی اش را حواله ام می کند و به سمت ویلا پا تند می کند.

به سمتش می دووم و جلوی راهش را سد می کنم و با ترس و التماس می گویم.

-تو رو جون من باهات کاری نداشته باش و...

به عقب هولم می دهد و قدمهایش را تندتر می کند.

به یقین می دانم که اگر پایش به بیمارستان برسد، خون به پا می کند.

آخرین تلاشم را انجام می دهم و با صدای بلند می گویم.

-هیلا دوست نداره برات خواستگار بیاد، اما به خاطر اینکه از شماها می ترسه بهتون چیزی نگفته و با این کارش می خواسته خودش رو راحت کنه!

نفسی تازه می کنم و بغضم را فرو می دهم.

-اون هم مثل من کسی رو نداره که ازش حمایت کنه و پشت و پناهنش باشه!

با کند شدن سرعت قدمهایش، جان می گیرم و ادامه می دهم.

-به جای اینکه خاکش کنی، بهش کمک کن تا مثل من یه زن  
بیوه‌ی بدبخت نشه!

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و با بغض می‌نالم.

-تا مثل من از زندگی متنفر نشه و هر لحظه آرزوی مرگ نکنه!  
به عقب می‌چرخد و با خشم می‌غرد.

-خواهر من دست به خودکشی زده، می‌تونی درک کنی که...

-منم می‌خواستم خودم رو بکشم، اما بزدل بودم!

-تو غلط کردی که می‌خواستی...

-اگه یه دختر از زندگیش خسته بشه، دست به هر کاری می‌زنه تا  
خودش رو خلاص کنه!

چنگی به موهایش می‌زند.

-من باید تنبیهش کنم تا دیگه از این...

-با تنبیه و کتک کاری هیچ چیزی درست نمی‌شه!

-من به هیچ وجه نمی‌تونم این کار احمقانه‌اش رو نادیده بگیرم!

به عقب می‌چرخد و به راهش ادامه می‌دهد.

-اگه کتکش بزنی و اذیتش کنی، برای همیشه از پشت می‌رم و  
داغ دیدنم رو روی دلت می‌ذارم!

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد.

-خانم رادمهر، تو هنوز هیراد آرمان رو درست و حسابی نشناختی!

دستش را روی قلبش می زند و با تحکم می گوید.  
-خیلی وقت درش رو روی عشق و عاشقی قفل کردم!

نیش خندی چاشنی حرفش می کند و به راهش ادامه می دهد.  
لبخندی به حرفهایش می زخم و راهم را به دست دریا کج  
می کنم، روی شن و ماسه ها می نشینم و شماره‌ی مامان را می گیرم  
و بعد از احوال پرس‌های معمولی، در جواب مامان بابت اینکه  
ساعت چند به تهران می رسیم؛ می گویم  
-ما امشب بر نمی گردیم.

-یعنی چی که بر نمی گردین؟

-فردا صبح میاییم، اگه هم پوریا پرسید؛ بگو پیش دریا می مونه.

-پناه می بینی چه قدر اذیت می کنی!

-من کجا اذیت کردم آخه!

-پا شدی رفتی شمال و حالا هم می خوای شب هم بمونی و...

-بهم اعتماد نداری؟

-بحث اعتماد نیست، بحث سر این که...

-جون من سرزنشم نکن!

-هر کار که دلت می خواد بکن!

صدای بوق‌های پی در پی، گوشم را خراش می دهد.

پوف کلافه‌ای می‌کشم و شماره‌ی دریا را می‌گیرم.  
-الو.

-خیلی جای تعجب داره که گوشیت رو...

-حرفت رو بگو، کار دارم.

اخم‌هایم را در هم می‌کشم و طلبکارانه لب می‌زنم.

-می‌شه بهم بگی چه مرگت!

-اگه حرف مهمی نداری قطع کنم؟

بازدمم را پر صدا بیرون می‌فرستم.

-اگه مامانم زنگ زد، بگو که من پیش توام و شب هم همون جا می‌خوابم.

-بارک الله راه افتادی، خونواده‌ات رو می‌پیچونی!

از طعنه و کنایه‌اش، جا می‌خورم و ناباورانه زمزمه می‌کنم.

-چرا این جوری حرف می‌زنی، مگه من...

-کاش اون داداش گند دماغت به جای اینکه تو کارای من سرک بکشه، جلوی تو رو بگیره که معلوم نیست...

با بغض گوش‌ی را قطع می‌کنم و به سمت دریا پرتش می‌کنم، حرف‌های دریا در سرم تکرار می‌شود و بغضم را سنگین‌تر می‌کند.

دستی به گلویم می‌کشم، نگاهم را به آسمان شب زده می‌اندازم و آب دهانم را همراه با بغض نشسته در گلویم را فرو می‌دهم.

اصلاً نمی‌توانم باور کنم که دریا این‌گونه با من حرف زده باشد،

آن هم دریایی که قلبش از آینه پاک‌تر بود و به جزء خوبی و محبت کردن کار دیگه‌ای بلد نبود انجام دهد!

معلوم نیست پوریا چه بلایی سرش آورده است که دِق دلی‌هایش را من باید با طعنه و کنایه‌هایش پس بدهم!

دستی به صورت خیس از اشکم می‌کشم و از روی زمین بلند می‌شوم و با شانه‌های افتاده و حالی خراب راهی ویلا می‌شوم.

لبه‌ی پنجره نشستم و به حیاط تاریک و سوت و کور چشم دوخته‌ام.

ساعت دو نصفه شب است و خواب با چشم‌های گریانم بیگانه است.

آهی می‌کشم و به حرف‌های هیراد و دریا فکر می‌کنم، حرف‌های هیراد برخلاف دریا هیچ اهمیتی برایم نداشت؛ اصلاً برایم مهم نبود که قلبش را روی عشق و عاشقی بسته بود، آخر من هم همین کار را کرده بودم و با این تفاوت که من از عشق و عاشقی بیزار بودم و دیگر نمی‌خواستم طعم تلخ و گزنده‌اش را تجربه کنم، من با هیراد رابطه‌ی دوستانه تشکیل داده بودم و هیچ توقع دیگری به جزء یک دوستی معمولی نداشتیم و برایم مهم نبود که هیراد در مورد چه فکری می‌کند و در سر چه می‌پروراند.

اگر آن لحظه حرف از رفتن زده بودم و به ندیدنم تهدیدش کرده بودم، فقط از سر ناچاری بود و به هیچ وجه منظور دیگری نداشتیم!

دستی به صورتم می‌کشم و نگاهم را از پنجره می‌گیرم و به سمت تخت هیلا می‌روم، سرم را روی متکا می‌گذارم و به سقف

زل می‌زنم.

برای هزارمین بار حرف‌های دریا در سرم اکو می‌شود و قلبم را  
مچاله می‌کند، با یاد آوری طعنه و کنایه‌اش بغضم می‌شکند و  
هقهقم سکوت خفقان اتاق را در هم می‌شکند.

\*\*

دستی به چشم‌های پف کرده و دردناکم می‌کشم و نگاهم را  
حواله‌ی ساعت دیواری اتاق که به صورت قلب قرمز رنگ بود  
می‌اندازم، عقربه‌ها ساعت شش و نیم صبح را نمایش می‌دهند و  
تا به الان خواب به چشم‌هایم نیامده است و هیچ خبری از  
آمدن‌شان نیست.

با کلافگی از روی تخت پایین می‌آیم و به سمت پنجره می‌روم،  
انگشتم را روی شیشه می‌گذارم و تصویر آدمک غمگینی را ترسیم  
می‌کنم.

با صدای بسته شدن در، نگاهم را به سمت در ویلا می‌اندازم و با  
دیدن‌شان به سمت حیاط پا تند می‌کنم.

در ساختمان را باز می‌کنم و بی‌توجه به هیراد و سبحان، هیلا را  
در آغوش می‌کشم.

-بقیه فیلم هندی رو بیابین داخل خونه انجام بدین!

از آغوش هیلا بیرون می‌آیم و نگاهم را حواله‌ی صورت در همش  
می‌کنم.

پشت چشمی نازک می‌کنم و خیلی عادی لب می‌زنم.

-من دوست بی ذوق و بی احساس رو اصلا نمی پسندم!  
با چشم‌های گشاد شده‌اش نگاهم می‌کند.  
لبخندی می‌زنم و دست هیلا را می‌گیرم و به سمت پذیرایی  
می‌برم.

-چه جواب دندون شکنی بهش دادی!

-حقش بود!

لبخند کمرنگی می‌زند.

-بریم تو اتاقم؟

نیم‌نگاهی به سبحان که روی مبل نشسته بود و به صفحه‌ی  
گوشی‌اش زل زده بود، می‌اندازم و زیر گوشش نجوا می‌کنم.

-خیلی عاشقت‌ها!

آهی می‌کشد.

-این قدر خوش خیال نباش!

با شوک نگاهش می‌کنم، دستم را می‌کشد و به سمت اتاقش  
می‌برد.

در اتاق را می‌بندد و لبه‌ی تخت می‌نشیند.

-اگه بدونی چه قدر سرزنشم کرد و...

-نشونه‌های دوست داشتن!

-سبحان من رو دوست نداره!



جلوی پاهایش زانو می‌زنم.

-دوستت داره، خیلی هم دوستت داره و...

تقه‌ای به در می‌خورد و هیراد وارد اتاق می‌شود و بقیه حرف در دهانم می‌ماند.

-بیا اتاقم کارت دارم!

-می‌شه دستور ندی!

-می‌ای یا به زور بیرمت!

پوفی می‌کشم و از روی زمین بلند می‌شوم و به دنبالش راه می‌افتم و وارد اتاقش می‌شوم.

-در رو هم ببند.

در را می‌بندم و به دیوار تکیه می‌دهم.

-تو مگه قرار نشد برای همیشه بری و داغ دیدنت رو روی دلم بذاری!

-بلد نیستم رفیق نیمه راه باشم!

-نه بابا!

-آره بابا.

به سمتم می‌آید و کف دستش را بالای سرم به دیوار تکیه می‌دهد و سرش را خم می‌کند و مماس صورتم قرار می‌دهد.

-رفیق نیمه راه نیستی، یا دلت اجازه نداد بری؟

نگاهم را در چشم‌های مشکی و شیطونش زوم می‌کنم و با  
عادی‌ترین لحن ممکن، لب می‌زنم.

-منم مثل خودتم، با این تفاوت که از عشق و عاشقی بیزارم!  
یک تای ابروی خوش حالتش را بالا می‌دهد.

-یعنی دلت برام نرفته؟

چشم‌هایم را ریز می‌کنم.

-دل من یه بار رفت، بدبخت شد و نشست سر جاش!

گوشه‌ی لبش کش می‌آید.

-پس عاشقم نیستی!

-نه!

از نگاه دقیقش که روی چشم‌ها و لبم در گذر است، احساس خطر  
می‌کنم.

-اگه سوال دیگه‌ای نداری من برم.

-دلم برای اونی که می‌خواد تو رو بگیره، خیلی می‌سوزه.

-کسی دیگه من رو نمی‌گیره، بیخودی نگران نباش!

-اگه گرفت چی؟

-من تا آخر عمرم ازدواج نمی‌کنم!

-نه تو رو خدا بیا ازدواج کن!

با حرفش، لبخندی می‌زنم و می‌گویم.

-اگه خودت رو جلوم دار هم بزنی، من دیگه ازدواج نمی‌کنم.

-این بزرگ‌ترین خواسته‌ی من!

تک به تک کلماتش، دلم را زیر و رو می‌کند و باز مثل قبل احساس مبهمی تمام وجودم را در برمی‌گیرد و من را سر در گم می‌کند.

دستش را برمی‌دارد و به سمت پنجره می‌رود.

سوالی که از دیروز عصر در ذهنم شکل گرفته بود و به شدت کنجکاوه پرسیدنش بودم را به بر زبان جاری می‌کنم.

-چرا نمی‌شه درست و حسابی بشناسمت، چرا این قدر حرف‌ها و رفتارت ناخواناست؟

نگاهش را به من می‌اندازد و دست‌هایش را در جیب شلوار جین آبی رنگش می‌گذارد.

سکوتش را که می‌بینم، شرم و خجالت‌م را فدای کنجکاوی‌ام می‌کنم و لب می‌زنم.

-یه بار بهم می‌گی که سهم منی و قوت قلبمی، دوباره روز بعد می‌گی که قلبت رو روی عشق و عاشقی قفل کردی؛ من الان واقعا موندم که کدوم حرفت رو باور کنم!

-خودت دوست داری کدوم رو باور کنی؟

نگاه از او می‌گیرم و به انگشت‌هایم که در هم گره زده بودم می‌اندازم.

-من دلم می‌خواد برام مثل یه دوست باشی.

-هر چی تو بخوای، من همون طور رفتار می‌کنم.  
سرم را بالا می‌گیرم.

-دوباره دارم ازت یه حرف تازه می‌شنوم که واقعا نامفهوم!  
از جیب شلوارش پاکت سیگار را بیرون می‌کشد و میان لب‌هایش  
قرار می‌دهد.

باز دستش را در جیب شلوارش می‌کند و فندک طلایی رنگی را  
بیرون می‌کشد.

بدون تلف کردن لحظه‌ای به طرفش می‌روم، رو به رویش  
می‌ایستم و دستم را به طرف صورتش می‌برم و از میان لب‌های  
خوش فرمش، نخ سیگار را بیرون می‌کشم.

-چند بار بهت بگم که سیگار برات ضرر داره!  
نخ سیگار را مچاله می‌کنم و در سطل زباله کنار تختش می‌اندازم.  
-صبرم یه اندازه‌ای داره و اگه تموم بشه، خیلی خیلی بد می‌شه!  
به طرفش می‌روم و پنجره را باز می‌کنم.

-اولا اینکه من دیگه از تهدید کردن‌ها تنمی‌ترسم، دوما اینکه تو  
چرا سیگار می‌کشی؟

-چون می‌خوام آرام بشم!

-با یه چیزی آرام شو که بی‌ضرر باشه!

دست‌هایش را از هم باز می‌کند.

-بیا اینجا ببینم، شاید با تو بتونم آرام بشم.

پشت چشمی برایش نازک می‌کنم.

-می‌ترسم رو دل کنی!

-واقعا جای تعجب داره!

-چی جای تعجب داره؟

-اینکه از حرفم، سرخ و سفید نشدی.

-به حرف‌ها عادت کردم.

به عقب می‌چرخم و به سمت در می‌روم.

-یه بار آروم شدم، خدا رو چه دیدی؛ شاید بازم آغوشت اثر کرد و آروم شدم.

به طرفش می‌چرخم.

-تو قانون دوستی ما این رفتار به شدت ممنوع!

به طرفم می‌آید و دستش را روی در می‌گذارد.

-من این قانون رو دوست ندارم و بهش عمل نمی‌کنم!

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم، فاصله‌ی بین‌مان به اندازه‌ی یه بند انگشت بود و این فاصله‌ی کم ترس را به جانم می‌انداخت و من را به این نتیجه می‌رساند که باید بعضی وقت‌ها با او جدی باشم و شوخی را کنار بگذارم.

سکوت‌م را که می‌بیند، با لحنی که به شدت شیطون است؛ می‌گوید.

-میایی یا بیارمت!

چشم غره‌ای نثارش می‌کنم و با جدیت لب می‌زنم.

-مرد و قولش!

با انگشتش ضربه‌ای به بینی‌ام می‌زند.

-باشه من زیر قولم نمی‌زنم و از تو هم می‌خوام که دیگه به

سیگار کشیدنم کاری نداشته باشی!

دستی به بینی‌ام می‌کشم.

-اولا اینکه دیگه حق نداری به من دست بزنی، دوما اینکه دوست

ندارم سیگار بکشی!

-من هر کار که دلم بخواد می‌کنم!

-پس این جوری!

سری تکان می‌دهد.

-باشه هر جور که تو دوست داری، الان هم لطف کن و من رو

برسون خونه‌مون و...

-باشه، برو آماده شو بیرمت!

ادامه‌ی حرف در گلویم خفه می‌شود و با چشم‌های گرد شده‌ام

نگاهش می‌کنم.

لبخند حرص‌داری می‌زند.

-به جای اینکه این جوری نگاهم کنی، بدو برو آماده شو!

با بهت لب می‌زنم.

-مگه نڱفتی هر جور که من دوست دارم رفتار می کنی!؟

-آره گفتم، ولی متاسفانه نمی تونم پای حرفم بمونم.

-خیلی بدی!

گوشه‌ی لبش کش می آید.

-بیا برو آماده شو!

\*\*\*\*

شال روسری ام را مرتب می کنم و از داخل آینه نگاهی به هیلا که  
لبه‌ی تخت نشسته و به نقطه‌ای خیره شده بود می اندازم.

-هیلا.

جوابی از او دریافت نمی کنم و به سمتش می روم و کنارش  
می نشینم، دستم را آهسته روی شانهاش می گذارم.

-هیلا.

تکان خفیفی می خورد و سرش را به طرفم می چرخاند.

-بخش ترسوندمت!

-اشکالی نداره عزیزم.

لبخندی به مهربانی اش می زنم.

-به چی فکر می کردی؟

آهی می کشد و زیر لب نجوا می کند.

-باورت می شه خودمم نمی دونم به چی فکر می کردم.

تره‌ای از موهایش را که نصف صورتش را قاب گرفته بود، عقب می‌برم و پشت گوشش می‌گذارم.

-آخر بهم نگفتی هیراد دعوات کرد یا نه؟

-نه دعوام نکرد، اما گفتم بعدا به حسابم می‌رسه.

لبخند گل و گشادی می‌زنم.

-پس بیچاره شدی رفت!

سری تکان می‌دهد، از لبه‌ی تخت بلند می‌شود و به سمت پنجره می‌رود.

-حاضرم دعوام کنه و کتکم بزنه، اما به جاش جلوی خواستگاری رو بگیره!

-می‌خوای یه جوری به گوش سبحان برسونم و عکس‌العملش رو ببینم که چیکار می‌کنه و چه برخوردی انجام می‌ده؟

-وای نه، من می‌ترسم!

-برای چی می‌ترسی؟

به سمتش می‌روم و دست‌هایش را می‌گیرم.

-تو فقط یه جوری هیراد رو دست به سرش کن و یه ساعت از ویلا ببرش بیرون و بقیه‌اش رو بسپار به من!

-می‌خوای چیکار کنی!؟

از لحن تعجب انگیزش، خنده‌ام می‌گیرد و شیطون لب می‌زنم.



-می خوام بهش تجاوز کنم!  
با چشم‌های گرد شده‌اش نگاهم می‌کند.  
از طرز نگاهش، بلند می‌زنم زیر خنده و میان خنده می‌گویم.  
-چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟  
دستم را از روی دستش برمی‌دارم و ضربه‌ی آهسته‌ای به شانه‌اش می‌زنم.

-نگو که باور کردی که من می‌خوام بهش تجاوز کنم!  
از حال بهت بیرون می‌آید.  
-نه اصلاً، فقط فکر نمی‌کردم این قدر شیطون باشی و از این حرف‌ها بلد باشی!

لبخند پر از شیطنتی می‌زنم و لوتی‌وار می‌گویم.  
-دیگه وقتش رفیقت رو درست و حسابی بشناسیش و با اون یکی روشم آشنا بشی!

\*\*

چشمکی به هیلا می‌زنم، منظورم را متوجه می‌شود و نمایشی لب می‌زند.

-کاش تو هم همراهمون میومدی!

-نه ممنون عزیزم، شما...

-ما زود برمی‌گردیم!

نیم‌نگاهی حواله‌ی هیراد می‌کنم و به سمت آشپزخانه می‌روم.

بعد از خداحافظی از سبحان، از ساختمان بیرون می‌روند و بعد از اینکه از رفتن‌شان از خانه مطمئن می‌شوم، ظرف میوه را از روی کابینت برمی‌دارم و به سمت پذیرایی می‌روم.

ظرف میوه را روی میز می‌گذارم و رو به روی سبحان می‌نشینم. زیر چشمی نگاهم را به او می‌اندازم که محو تماشا کردن شبکه‌ی خبر بود و هیچ توجهی به من نداشت.

از حرفی که می‌خواهم بزنم دلشوره‌ی عجیبی گرفته‌ام و در دل دعا می‌کنم که به خوبی نقشه‌ام انجام شود و هیچ مشکلی پیش نیاید.

بعد از گفتن نقشه‌ام به هیلا، با گوشی‌اش برای مامان زنگ زدم و با کلی چرب‌زبانی به او گفتم که عصر به تهران برمی‌گردیم و بماند که چه قدر خواهش و تمنا کردم تا راضی شد و قبول کرد، البته تاکید کرد که بعداً به حسابم خواهد رسید و من هم به خوبی حساب کار به دستم آمد و از الان عزای آن لحظه را گرفته‌ام!

-انشالله کی قرار ما شیرینی شما رو بخوریم؟

با صدای بم و گیرایش از فکر بیرون می‌آیم و سوالی نگاهش می‌کنم.

-منظورم رو متوجه نشدین؟

-نه، متوجه نشدم که شما درباره‌ی...

-منظورم شیرینی ازدواج شما با هیراد.

تازه متوجهی منظورش می‌شوم و خیلی عادی می‌گویم.  
-ما فقط با هم دوستیم، البته دو تا دوست خیلی معمولی.  
آهانی می‌گوید و چشم به تلویزیون می‌دوزد.  
الان بهترین موقع برای اجرای نقشه‌ام بود.  
از روی مبل بلند می‌شوم و در حالی که به آشپزخانه می‌روم، لب  
می‌زنم.

-اما یه شیرینی تو راه داریم؟

-شیرینی چی؟

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم.

-مگه شما خبر ندارین که واسه هیلا قرار خواستگار بیاد؟  
خیلی عادی لب می‌زند.

-آره خبر دارم.

از لحن بیانش، مات می‌شوم و هاج و واج نگاهش می‌کنم.

پایش را روی آن یکی پایش می‌گذارد.

-از نظر من، پسر خوب و قابل اعتمادی!

با شوک، لب می‌زنم.

-مگه شما می‌شناسینش؟

-بله می‌شناسمش، در ضمن بهش اطمینان دارم که هیلا رو  
خوشبخت می‌کنه!

تک به تک کلماتش، توان را از من می‌گیرد و دست و پایم را  
بی‌حس می‌کند؛ احساس می‌کنم که زیر پاهایم خالی شده و هر  
لحظه امکان دارد که سقوط کنم!

با عجز و ناامیدی به مرد رو به رویم که نگاه از من گرفته و باز به  
صفحه‌ی تلویزیون زل زده است، می‌اندازم.

در کسری از ثانیه سرم گیج می‌رود و دستم را به دیوار تکیه  
می‌دهم، خودم را کشان کشان به سمت میز نهار خوری گوشه‌ی  
آشپزخانه می‌برم، صندلی را بیرون می‌کشم و رویش آوار  
می‌شوم.

دستی به پیشانی خیس از عرقم می‌کشم.

به هیچ وجه نمی‌توانم باور کنم که سبحان کوچک‌ترین علاقه‌ای  
به هیلا نداشته باشد و این موضوع پیش آمده برایم غیر قابل  
درک بود!

سخت بود درک کنم و بفهمم، این همان مردی است که به خاطر  
هیلا اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد و حالا با جدیت و تاکیدوار  
از خواستگار هیلا حرف می‌زد و قول خوشبختی می‌داد!

سرم به شدت درد می‌کند، اما درد قلبم هزار برابر است و طاقتم  
را بریده، چهره‌ی معصوم هیلا جلوی چشم‌هایم ظاهر می‌شود و  
قلب دردناکم را مچاله می‌کند!

دل داغ دیده و رنج کشیده‌ام برای دختری که پنج سال از عمر  
گران‌بهایش را با خرواری از عذاب وجدان صرف عاشقی کرده

بود، می‌سوزد و خاکستر می‌شود!

صحنه‌ی خودکشی هیلا آن هم فقط به خاطر این مرد خودخواه و سنگدل، جلوی چشم‌های غمگین و اشک زده‌ام چون می‌گیرد و خشم را به تک به تک سلول‌هایم می‌بخشد.

دستم را روی میز مشت می‌کنم و بدون هیچ فکر و منطقی از روی صندلی بلند می‌شوم و به سمت پذیرایی می‌روم.

نگاه بی‌خیالش که هنوز محو دیدن اخبار است، خشمم را دو برابر می‌کند.

نگاه می‌چرخانم و بعد دیدن کنترل، به سمت مبل می‌روم و تلویزیون را خاموش می‌کنم و رو به رویش می‌ایستم.

بی‌توجه به نگاه مات شده‌اش، با لحنی مملوء از خشم می‌غرم.

-از آدم‌هایی که مثل قالی هزار رنگن متنفرم و حالم ازشون به هم می‌خوره، این جور آدم‌ها کثیف‌ترین...

-می‌شه اول دلیل خاموش کردن تلویزیون رو بهم بگین و بعد هم دلیل ناگهانی این رفتارتون رو!

از حرفش، نیش خندی می‌زنم و به چهره‌ی بیش از حد جذاب و خون‌سردش چشم می‌دوزم.

از روی مبل بلند می‌شود و به سمتم می‌آید.

نگاهم به قد بلند و شانه‌های پهن و محکمش می‌افتد و در دل به هیلا حق می‌دهم که عاشق چنین مرد جذاب و صد البته مغرور و خودخواهی شود!

-می‌شه واضح‌تر برام توضیح بدین که...

-چرا شماها این همه خودخواهین؟

-پناه خانم!

صدای بم و جدی‌اش، من را وادار به سکوت می‌کند و بقیه حرف در دهانم می‌ماند.

دستی به چانه‌اش می‌کشد و با چشم‌های درشت و قهوه‌ای رنگش، نگاهی دقیق به من می‌اندازد.

-باور کنید من متوجهی هیچ کدوم از حرف‌هاتون نمی‌شم!

بدون اینکه به عواقبش فکر کنم، با تحکم می‌گویم.

-هیلا نمی‌خواد ازدواج کنه!

ابروهایش در هم گره می‌خورند.

-واسه چی نمی‌خواد ازدواج کنه!

-خب نمی‌خواد ازدواج کنه و...

-گفتم واسه چی نمی‌خواد ازدواج کنه!

از صدای بلند و جدی‌اش، شانهام می‌پرد.

-سوالم، جواب نداشت!

از تحکم صدایش، کمی به عقب می‌روم.

-جواب می‌دین یا برم از خودش بپرسم!

سرم را پایین می‌اندازم و به دروغ لب می‌زنم.

-از ازدواج خوشش نمیاد.

-بیخود می‌کنه که از ازدواج خوشش نمیاد!

با شوک سرم را بالا می‌گیرم و به چشم‌هایی که ردی از خشم در آن‌ها بیداد می‌کند، زل می‌زنم.

حجم خودخواهی‌اش بیش از چیزی بود که فکر می‌کردم.

با حرفش، ترسی که از تحکم صدایش در جانم ریشه انداخته بود خشک می‌شود و خشمم که رو به خاموشی می‌رفت، شعله‌ورتر می‌شود.

چند قدمی دیگر به عقب می‌روم و با لحنی مملوء از خشم و عصبانیت می‌گویم.

-اولا که مواظب حرف زدتون باشین و دوما...

-چه هیلا بخواد چه نخواد، باید ازدواج کنه!

به عقب می‌چرخد و با قدم‌های محکم به سمت در می‌رود.

بازدمم را پر صدا بیرون می‌فرستم و با تحکم و خشم می‌گویم.

-شما به هیچ وجه...

در پذیرایی باز می‌شود و هیراد و هیلا با بسته‌های خرید وارد ساختمان می‌شوند.

بقیه حرفم را در گلویم خفه می‌کنم و نگاه از آن‌ها می‌گیرم و به سمت اتاق پا تند می‌کنم.

-نهار رو اینجا بخوریم یا...

به عقب می چرخم و تمام عصبانیت‌م را سر هیراد خالی می‌کنم و  
با خشم می‌گویم.

-مگه قرار نشد زودتر برگردین و قبل ظهر حرکت کنیم!

با چشم‌های متعجبش به من زل می‌زند و من تمام سعی‌ام را  
می‌کنم که نگاه از هیلا بدزدم و او را ندیده بگیرم.

-باز چه مرگت شده!

نگاه از چشم‌هایی که خشم جای تعجب را گرفته‌اند، می‌گیرم و به  
سمت اتاق می‌روم و کیفم را از روی تخت چنگ می‌زنم.

با صدای بسته شدن در، به عقب می‌چرخم و بدون توجه به  
صورت عصبی‌اش؛ به طرفش می‌روم و از کنارش رد می‌شوم.

-پایی که از این اتاق بیرون گذاشته بشه رو قلمش می‌کنم!

به سمتش می‌چرخم.

-اولا که جرأتش رو نداری و دوما فکر کردی کی هستی که...

چانه‌ام را چنگ می‌زند.

-چه مرگت شده که افسار پاره کردی!

چانه‌ام را از دستش بیرون می‌کشم و مثل خودش می‌غرم.

-مواظب حرف زدنت باش، هیچی بهت نگفتم دور ور داشتی و...

بازویم را چنگ می‌زند و من را محکم به دیوار می‌کوباند.

کمرم به دیوار می‌خورد و از درد، آخ بلندی می‌گویم.

-حواست رو جمع کن که با کی حرف می‌زنی!



درد بدی که در کمرم می پیچد، خشمم را بیشتر می کند و باعث می شود که هیچ تسلطی بر زبانم نداشته باشم.  
دستم را روی سینه‌ی سفت و پهنش می گذارم و به عقب هولش می دهم.

-من هر جور که دلم بخواود حرف می زنم و به هیچ کسی هم ربطی نداره!

نیش خندش، اعصاب خرابم را خراب تر می کند.

-از جلو راهم برو کنار تا...

-نذار اون روی سگ من بالا بیاد که خیلی برات بد می شه!

-من دیگه ازت نمی ترسم، چون دیگه هیچی برام مهم نیست!

-پس مهم نیست!

-نه!

سرش را خم می کند و زیر گوشم آهسته اما با تحکم لب می زند.

-موافقی امتحانش کنیم که آبروت برات مهم یا نه؟

سرم را عقب می برم و با خشم از حرفش، می غرم.

-ازت متنفرم، تو یه آدم نامرد و پست فطرتی هستی و...

-خفه شو!

صدای بلندش، چهار ستون بدنم را می لرزاند و ترس وحشتناکی را به جانم هدیه می دهد.

در به شدت باز می شود و سبحان وارد اتاق می شود.

با چهره‌ی نگرانش، نگاهی به ما می‌اندازد و با تحکم می‌گوید.

-هیراد، چرا داد می‌زنی...

-برو بیرون!

-حواست هست داری...

-گفتم برو بیرون!

-هیراد، تو...

-ازت خواهش می‌کنم برو بیرون!

پوف کلافه‌ای می‌کشد و از اتاق بیرون می‌رود.

با قدم‌های محکم به سمتم می‌آید.

از ترس، قلبم زدن را فراموش می‌کند و نفسم بند می‌آید.

دستش را بالای سرم به دیوار تکیه می‌دهد و با آن یکی دستش چانه‌ام را می‌گیرد.

صورتش را نزدیک صورتم می‌آورد. هرم نفس‌های گرم و عصبی‌اش صورتم را می‌سوزاند و ترسم را هزار برابر می‌کند.

-این قدر دور و برم دختر رنگارنگ و جور واجور ریخته که تو بین‌شون گم هستی و اصلاً به چشم نمیایی!

سرش را نزدیک گوشم می‌برد و آهسته‌تر از قبل نجوا می‌کند.

-اما من تو رو واسه یه عمر می‌خواستم و اونا رو واسه یه شب!

دستش را از روی چانه‌ام برمی‌دارد و چند قدمی به عقب می‌رود.

-اما دیگه نمی‌خوام ببینمت!

راه رفته را برمی‌گردد و رو به رویم می‌ایستد.

-به نفعت دیگه جلوی چشمم آفتابی نشی!

نگاه از من می‌گیرد و از اتاق بیرون می‌رود.

نگاه ترسیده‌ام را به در بسته می‌دوزم و روی زمین می‌نشینم.

حرف‌هایش من را گیج کرده است و اگر تمام عمرم را هم بنشینم و به حرف‌هایش فکر کنم، هیچ چیزی دستگیرم نمی‌شود.

در یک زمان خیلی کوتاه برایم از دخترهای رنگارنگی می‌گوید که من بین‌شان دیده نمی‌شوم و چند صدم ثانیه بعد حرفش را عوض می‌کند و آن‌ها را برای یک شب خطاب می‌کند و من را برای همیشه از آن خودش می‌داند و در ادامه تهدیدم می‌کند که دیگر جلوی چشم‌هایش نباشم!

با صدای بوق ماشین، از فکرهای درهم بیرون می‌آیم و با بی‌حالی از اتاق بیرون می‌زنم.

در پذیرایی را می‌بندم و به سمت ماشین می‌روم و سوار می‌شوم.

سرم را به صندلی تکیه می‌دهم و چشم‌های خسته‌ام را می‌بندم، تا جلوی سوال‌های هیلا را بابت اتفاق‌های چند دقیقه پیش و حرف‌های بین خودم و سبحان را بگیرم؛ آن هم در حالی که هیچ خبر خوش و امیدواری برایش نداشتم!

تا خود تهران چشم‌هایم را بسته نگه داشتم و وقتی ماشین

توقف کرد، چشم باز می‌کنم و با دیدن کوچه‌مان، خداحافظی  
آهسته‌ای می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شوم.

صدای جیغ لاستیک‌های ماشین گوشم را خراش می‌دهد و به تمام  
جرات می‌توانم بگویم که از همین لحظه دلم برایش به شدت تنگ  
شده است!

آهی پر از حسرت می‌کشم و با شانه‌های افتاده راهی خانه  
می‌شوم.

وارد پذیرایی می‌شوم و آهسته در را می‌بندم.

به سمت آشپزخانه می‌روم و مامان را می‌بینم که در حال شستن  
ظرف‌ها بود و متوجهی آمدن من نشده بود.

کیفم را روی میز نهار خوری می‌گذارم و سلام کوتاهی می‌کنم.  
به عقب می‌چرخد و نگاهی دلخور نصیبم می‌کند.

لبخندی مصنوعی روی لبم می‌نشانم و به طرفش می‌روم،  
دست‌هایم را دور گردنش می‌اندازم و گونه‌اش را می‌بوسم.

شیر آب را می‌بندد و دست‌هایم را عقب می‌زند.

لب و لوچه‌ام آویزان می‌شود و کمی به عقب می‌روم.

-به جای این لوس بازی‌هات، برام توضیح بده چرا دیشب اونجا  
موندی و امروز این قدر دیر اومدی؟

به میز نهار خوری تکیه می‌دهم و دست‌هایم را لبه‌ی میز  
می‌گذارم.

-حقیقتش رو نمی‌تونم بهت بگم، اما باور کن هیچ اتفاق بدی برام نیفتاد!

-ما تو رو این جوری تربیت کردیم که سرِ خود باشی و شب پیش یه مشت آدم غریبه بخوابی و کت هم نگزه!

بغض کهنه‌ی نشسته در گلویم با حرف‌های مامان تازه می‌شود و با بغض و گله می‌گویم.

-حواست هست که چی داری می‌گی!

از آشپزخانه بیرون می‌زنم و به سمت اتاق پا تند می‌کنم و در را می‌بندم.

پشت در آوار می‌شوم و زانوهایم را بغل می‌کنم، از صبح تا به الان کلی بد بیاری آورده بودم و حالا با حرف‌های مامان، طاقتم بریده شده بود.

اشک‌هایم روان می‌شود، دستم را محکم جلوی دهانم می‌گیرم و هق‌هق‌هایم را در گلو خفه می‌کنم.

صدای مامان را از پشت در می‌شنوم و با عجز و ناتوانی از او می‌خواهم که برود و تنهایم بگذارد.

در جوابم نه قاطعی می‌گوید و از من می‌خواهد که در را برایش باز کنم.

اخلاق مامان را خوب می‌شناختم و می‌دانستم که روی حرفش می‌ماند و تا عملی‌اش نکند، دست بر نمی‌دارد!

با پر روسری اشک‌هایم را پاک می‌کنم و از پشت در بلند می‌شوم

و دستگیره‌ی در را پایین می‌کشم.

مامان وارد اتاق می‌شود و با دیدن چشم‌های اشکی‌ام من را در آغوش می‌کشد و زیر لب نجوا می‌کند.

-من رو ببخش اگه تند رفتم و دلت رو شکستم، اما تو هم من رو درک کن و بهم حق بده که دل نگران دختر ساده و خوش قلبم باشم.

از آغوشش بیرون می‌آیم و با صدای خدشه‌دارم لب می‌زنم.  
-الهی فدات شم که دل نگران منی، اما باور کن هیراد آدم خوبی  
و...

-من نمی‌گم آدم بدی، اما خب چیکار کنم که مادرم و همیشه دل نگران شماهام.

لبخندی می‌زنم و در آغوشش می‌گیرم و قربان صدقه‌ی دل مهربانش می‌روم.

من را از آغوشش بیرون می‌آورد.

-تو چرا جواب گوشیت رو...

-با دریا دعوا شد، انداختمش تو دریا!

-وا، برای چی دعواتون شد!؟

روسری‌ام را در می‌آورم و روی تخت پرتش می‌کنم و در حالی که کش موهایم را باز می‌کنم، می‌گویم.

-بهش زنگ زدم و می‌گم که اگه مامانم زنگ زد بگو که من پیش توام، برمی‌گرده به من می‌گه راه افتادم و شماها رو می‌پیچونم!

با شوک نگاهم می‌کند و بعد از چند ثانیه، ناباورانه می‌گوید.

-باور نمی‌شه دریا همچین حرفی زده باشه، اونم به تو که صمیمی‌ترین دوستشی!

-من به موقعش حسابش رو می‌رسم، نمی‌ذارم بی‌جواب بمونه!  
-نمی‌دونم والا چی بگم.

به سمت در می‌رود.

-مامان.

به طرفم می‌چرخد.

-جونم.

-پوریا واسه شرکت، حساب‌داری رو استخدام کرده؟

-آره آنیتا رو استخدام کرده.

-رابطه‌ای بین‌شون نیست، تو به هیچی شک نکردی؟

-من اصلا از کارهایش سر در نمی‌ارم و خودشم که چیزی بهم نمی‌گه.

-به نظر من که یه خبرایی هست!

-سر فرصت می‌نشینم و باهاش حرف می‌زنم.

-من که اصلا دلم نمی‌خواد آنیتا، عروس‌مون بشه!

-من آخر نفهمیدم مشکل تو با آنیتا چیه؟

لبه‌ی تخت می‌نشینم و با کینه لب می‌زنم.

-من از این دختر متنفرم!

سری تکان می‌دهد و بدون هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون می‌رود.

ظهر جمعه است و به شدت دلم گرفته، روی مبل دراز کشیدم و به تلویزیون خاموش خیره شده‌ام.

مامان پیش خاله رضوان رفته و هر چه از من خواست که همراهش بروم قبول نکردم و در خانه ماندم.

-تو چرا مثل خل و چل‌ها به تلویزیون خاموش خیره شدی!  
جواب پوریا را نمی‌دهم و روی مبل می‌نشینم.

رو به رویم روی مبل دو نفره می‌نشیند و ظرف تخمه را روی میز می‌گذارد.

-به جای اینکه این جوری نگاهم کنی، پاش و یه فیلم جنگی بذار با هم ببینیم.

-حوصله فیلم دیدن ندارم.

سرم را کج می‌کنم.

-پوریا.

-هوم.

-دو تایی بریم بیرون یه چرخی بزنیم؟

-نه!



-خواهش می‌کنم، من امروز...

-گفتم نه یعنی نه!

با شانه‌های افتاده از روی مبل بلند می‌شوم و به سمت اتاقم می‌روم، روی تخت دراز می‌کشم و به سقف زل می‌زنم.

دلم به شدت برای هیراد تنگ شده و دل نگران هیلا هستم، خیلی دلم می‌خواهد بدانم که دیشب چه اتفاقی افتاده و جواب خواستگارش را چه داده است!

پوفی می‌کشم و به پهلو می‌چرخم.

صدای آیفون بلند می‌شود و به ثانیه کشیده نمی‌شود که پوریا صدایم می‌زند.

از روی تخت بلند می‌شوم و به سمت پذیرایی می‌روم.

تلویزیون را روشن می‌کند و رو به من می‌گوید.

-دوستت اومده دم در کارت داره.

-کدوم دوستم؟

روی مبل می‌نشیند و یک مشت تخمه برمی‌دارد.

-من دیگه اسمش رو نپرسیدم، بیا خودت برو بین کدوم دوستت.

دم پایی‌هایم را می‌پوشم و به سمت در می‌روم.

در را باز می‌کنم و با دیدن هیلا با خوشحالی و تعجب لب می‌زنم.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

بسته‌ی شکلات را به دستم می‌دهد.

-اول بذار پیام تو، بعد سوال پیچم کن.  
از کنار در عقب می‌روم و تعارفش می‌کنم.  
وارد حیاط می‌شود، در را می‌بندم و با کنجکاو می‌پرسم.  
-دیشب با خواستگارت چیکار کردی؟  
-تو اول به من بگو چرا جواب گوشیت رو نمی‌دادی؟  
-گوشیم رو انداختمش تو دریا، یادم رفت بهت بگم.  
-انداختیش تو دریا!  
بی توجه به لحن متعجبش، می‌گویم.  
-هیلا جون من اول جواب سوال من رو بده!  
-اگه بهت بگم قبولش کردم، باور می‌کنی؟  
با تعجب و چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کنم و ناباورانه لب می‌زنم.  
-نه، باور نمی‌کنم!  
-اما باور کن، چون قبولش کردم!  
-برای چی قبولش کردی، تو که...  
-چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم.  
لحن بیانش آن قدر گنگ بود که اصلا نمی‌توانستم درک کنم که ناراحت است، یا خوشحال!

ظرف میوه را روی تخت می‌گذارم و تعارفش می‌کنم که از خودش پذیرایی کند.

نگاهی به دور و بر اتاقم می‌اندازد.

-اتاق مثل رنگین کمان می‌مونه!

لبخند کمرنگی می‌زنم و زیر لب می‌گویم.

-بخش آگه نتونستم برات کاری انجام بدم.

-اشکالی نداره عزیزم.

دستی روی روسری‌ام می‌کشم و آهسته‌تر از قبل می‌گویم.

-حالا چه طوری می‌خوای سبجان رو فراموش کنی؟

-برای چی باید فراموشش کنم؟

با چشم‌های گرد شده‌ام در چشم‌های خوش رنگش زل می‌زنم و با تعجب لب می‌زنم.

-یعنی نمی‌خوای فراموشش کنی؟

-نه!

علاوه بر چشم‌های گرد شده‌ام، دهانم هم از نه محکم و قاطع‌اش باز می‌شود.

از حالت صورتم، خنده‌اش می‌گیرد.

بعد از چند ثانیه خنده‌اش را جمع و جور می‌کند.

-اصلا تو می‌دونی خواستگار من کیه؟

وقتی جوابی از من دریافت نمی‌کند، ادامه می‌دهد.

-از روزی که از شمال برگشتیم تا دیروز مثل مرغ سرکنده بال بال می‌زدم و یک لحظه هم آرام و قرار نداشتم، چند باری برات زنگ زدم، اولین بار زنگ خورد و دفعات بعد نه زنگ خورد و نه گفت که خاموش و یا در دسترس نیست.

باورت نمی‌شه چه قدر نگرانت شدم.

سرم را با شرمندگی پایین می‌اندازم و می‌گویم.

-بازم من رو ببخش یادم رفت بهت بگم.

-عیبی نداره عزیزم.

بازدمش را بیرون می‌فرستد و ادامه می‌دهد.

-مامان چند باری می‌خواست درباره‌ی خواستگار باهام حرف بزنه و من همش طفره می‌رفتم و یه چیزی رو بهونه می‌کردم تا در موردش چیزی نشنوم.

دیشب جون دادم تا لباس پوشیدم و خودم رو آماده کردم.

وقتی بابا صدام زد و وارد پذیرایی شدم با دیدن خاله و عمو، شوکه شده بودم و توان اینکه قدم بعدی رو بذارم، نداشتم.

با شوک لب می‌زنم.

-پسر خالت اومده بود خواستگاریت؟

بی توجه به سوالم، می‌گوید.

-از دیدن خاله و عمو آن هم وسط خواستگاریم، مات و مبهوت شده بودم، قلبم به شدت می‌کوبید و دهانم خشک شده بود؛ اصلا

نمی توانستم حضورشان را در این مراسم درک کنم و دلیلش را بفهمم.

خیلی گیج شده بودم و مثل مجسمه‌ها سر جایم خشکم زده بود.  
-هیلا!

-جونم.

-بابا قلبم اومد تو دهنم، تو رو مرگ من بگو بعدش چی شد؟  
لبخند ماتی می‌زند و در ادامه می‌گوید.

-با صدای مامان از بهت بیرون اومدم و به خاله و عمو سلام  
آهسته‌ای کردم و با پاهای لرزانم به سمت مامان رفتم و کنارش  
نشستم.

با هزار مکافات نیم‌نگاهی به رو به رویم انداختم و با دیدنش در  
کت و شلوار ذغالی رنگ، نفسم در سینه حبس شد و قلبم زدن رو  
فراموش کرد.

دستی زیر چشم‌های خیسش می‌کشد و من تازه نگاهم به  
چشم‌های خیس از اشکش می‌افتد.

دستم را آهسته روی بازویش می‌گذارم.

-چرا گریه می‌کنی، مگه خواستگارت کی بود که به خاطرش  
قلبت...

-من مامان و بابای سبحان رو خاله و عمو صدا می‌زنم.

-خب صدا بزنی این چه ربطی به...

بقیه حرف در دهانم می‌ماسد و با فکری که به ذهنم خطور

می کند، با شوک می گویم.

-مردی که او مده بود خواستگاریت...

-سبحان بود!

چنان جیغی از تعجب و خوشحالی می زدم که شانه اش می پرد و دستش را روی قلبش می گذارد، در به شدت باز می شود و پوریا با مشتت پر از تخمه وارد اتاق می شود و با نگرانی لب می زند.

-چیزی شده، اتفاقی افتاده؟

از نگرانی اش، بلند می زدم زیر خنده و به سمتش می روم.

روی پنجهی پاهایم می ایستم و گونه اش را می بوسم.

-امروز بهترین خبر دنیا رو شنیدم، داداش عزیزتر از جانم!

با چشم های گشاد شده نگاهم می کند و کف دستش را روی گونه اش، جایی که بوسیده ام می کشد و با حرص می گوید.

-دختره ی خل و چل دیوونه!

نگاه شاد و خندانم را که می بیند، سری برایم تکان می دهد.

-خدا شفات بده.

از اتاق بیرون می رود و در را می بندد، با ذوق روی پاشنه ی پا می چرخم و به سمت هیلا می روم.

محکم در آغوشش می کشم و گونه اش را می بوسم.

دست هایش را می گیرم و با ذوق لب می زدم.

-خیلی بهت تبریک می‌گم.

-اصلا باورم نمی‌شه که این قدر خوشحال بشی!

-برای چی نباید خوشحال بشم، اونم وقتی که بهترین و  
مهربون‌ترین دوستم داره بعد پنج سال به عشقش می‌رسه!  
با محبت گونه‌ام را می‌بوسد.

-داشتنت برام خیلی خیلی باارزش!

چشمکی می‌زنم و با اعتماد به نفس می‌گویم.

-خیلی مواظب من باارزش باش.

لبخندی مهربان می‌زند و چشم بلند بالایی می‌گوید.

با یاد آوری حرف‌هایی که به سبحان زده‌ام، دستم را به پیشانی‌ام  
می‌کوبم.

-واسه چی خودت رو می‌زنی!؟

رو به رویش چهار زانو می‌زنم و تمام حرف‌هایی که به سبحان  
زده بودم را تعریف می‌کنم.

خنده‌ی دلنشینی می‌کند و لب می‌زند.

-همه‌ی این اتفاقات رو برام تعریف کرد و تازه ازم قول گرفت که  
قدرت رو بدونم و بابت دوستی با تو شکر گذار خدا باشم.

از حرف‌هایش، لبخند گل و گشادی می‌زنم و با ذوق می‌گویم.

-راست می‌گی!؟

-آره به جون خودم!

-من امروز باید واسه این همه خوشحالی نماز شکر بخونم.

لبخندی گرم و صمیمی به رویم می‌زند.

-تو خیلی خوش قلب‌تر از اونی هستی که فکرش رو می‌کردم.

نمایشی عرق پیشانی‌ام را پاک می‌کنم و لوتی‌وار لب می‌زنم.

-من خاک پاتم رفیق!

-تو جیگرِ منی!

گونه‌اش را محکم می‌بوسم و با کنجکاوی لب می‌زنم.

-زود باش برام تعریف کن که چه حرف‌هایی به هم زدین، راستی

تو بهش گفتی تو این چند سال عاشقش بودی؟

-اولش که مثل مات زده‌ها فقط نگاهش می‌کردم و با صدای عمو

که گفت بریم سر اصل مطلب از فکر بیرون اومدم و سرم رو

پایین انداختم، باورت نمی‌شه چه قدر خوشحال بودم و دوست

داشتم از خوشحالی جیغ بکشم و داد بزنم و از خدا واسه این

سوپرایز فوق‌العاده تشکر کنم!

نفسی تازه می‌کند و ادامه می‌دهد.

-وقتی عمو ازمون خواست که بریم گوشه‌ای بشینیم و

حرف‌هامون رو بزنیم، انگار روی ابرها بودم.

وقتی وارد اتاق شدیم، لبه‌ی تخت نشست و اخم‌هاش رو تو هم

کشید و طلبکارانه ازم پرسید که چرا از ازدواج بدم میاد و به

خاطر خواستگاری تن به خودکشی دادم.

اولش تعجب کردم و اما چند ثانیه بعد فهمیدم که کار تو بوده و



بعد چند سال، عذاب وجدان و خجالت رو کنار زدم و بهش گفتم که دوستش دارم.

-وقتی گفتم دوستش داری چیکار کرد؟

گونه‌هاش گلگون می‌شود و آهسته لب می‌زند.

-گفت که بیشتر از اونی که فکر کنم دوستم داره و ازم خواست که قشنگ به حرف‌هاش گوش کنم.

مشتاق‌تر و کنجکاو‌تر از قبل می‌پرسم.

-چه حرف‌هایی بهت زد؟

-بهم گفتم که بعد فوت شقایق از عشق و عاشقی و حتی از زندگی ناامید شده بوده و دیگه دوست نداشته زنده بمونه، یک سالی با این حس‌های عذاب‌آور روزگارش رو می‌گذرونه و به مرور زمان کم کم از من خوشش میاد.

بازدمش رو بیرون می‌فرستد.

-اوایل من رو تو قلب و ذهنش جای‌گزین شقایق کرده بود و دل‌تنگی‌هاش رو با دیدن من رفع می‌کرده، اما کم کم عذاب وجدان سراغش اومده و تموم سعی و تلاشش رو کرده تا من رو که براش یاد شقایق رو تداعی می‌کردم رو فراموش کنه، اما موفق نشده.

یه چند ماهی طول می‌کشه تا خود واقعیم رو دوست داشته باشه و من رو جای‌گزین شقایق نکنه.

لبخندی می‌زند و آهسته نجوا می‌کند.

-الان چهار سال که خودم رو دوست داره، اما از ترس اینکه خودم و خونواده‌ام از این وصلت راضی نباشیم یا پیش نگذاشته، ولی دیگه صبرش تموم شده و حرف دلش رو به هیراد زده و بعد از اینکه رضایت هیراد رو دیده به خونوادش گفته.

نفسی تازه می‌کند و چشم‌های ستاره بارانش در چشم‌هایم می‌دوزد.

لبخندی پر از ذوق و شوق می‌زنم.

-خیلی برات خوشحالم که عشقت دو طرفه بود و بعد این همه عذاب کشیدن و سختی بهش رسیدی!

-فدات بشم که این قدر مهربونی!

چشم‌هایم را ریز می‌کنم.

-هیلا!

-جونم.

-سبحان از کجا فهمیده بود که تو هم دوستش داری!؟

-باور کن نمی‌دونم، اما حدس می‌زنم از رفتارم متوجه شده؛ آخه موقع حرف زدن باهاش صدام می‌لرزید و بدتر از اون لرزش دست‌هام بود و رنگ به رنگ شده صورتم!

چشمکی شیطون نثارش می‌کنم.

-حدس زدن نمی‌خواد، مطمئن باش که به خاطر همین بوده!

روزی که تو ماشین ازت سوال کرد، من به وضوح لرزش دست‌ها و حرف زدنت رو دیدم.

-وای خدا، چه قدر من ضایعم!

-بیخیال بابا، الان رو بچسب که بهش رسیدی!

با حرفم، گل از گلش می شکفت و با لبخند سری تکان می دهد.

در حالی که برایش سیب درختی پوست می گیرم، می گوید.

-تو تا حالا عاشق شدی؟

از حرفش دستم خشک می شود و قلب زخم خورده ام تیر می کشید.

-پناه!

سرم را بالا می آورم و در چشم های تیره ای رنگش زل می زنم و با بغض و کینه می گویم.

-عشق خیلی چیزها رو ازم گرفت و مهم ترینش هم بابام بود!

اشک هایم سرازیر می شود و چشم های خوش رنگش غمگین و شرم زده.

-تو رو خدا من رو ببخش، نمی دونستم...

-من قبلا نامزد داشتم و اندازه ی جونم دوستش داشتم، ولی بی معرفتی کرد و شب عقد نیومد!

کارد و سیب درختی را در پیش دستی رها می کنم و با دست جلوی دهانم را می گیرم.

هیلا، خواهرانه من را در آغوش می کشد و در سکوت پشتم را نوازش می کند.

لعنت به من که او را ناراحت کرده بودم و با درد و دل بی‌جایم،  
شادی‌اش را ضایع کرده بودم!

از آغوشش بیرون می‌آیم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم و ببخشیدی  
می‌گویم.

لبخند گرم و صمیمانه‌ای به رویم می‌پاشد.

-خیلی دوست دارم باهام درد و دل کنی و غم‌ها را باهام  
تقسیم کنی، منم می‌خوام مثل تو سنگ‌ساز باشم!

لبخند غمگینی می‌زنم.

-امروز برات یه روز شاد و پر انرژی، حیف بخوای با حرف‌های من  
خرابش کنی.

-تو چیکار به من داری، من خودم دلم می‌خواد درد و دل‌ها را  
بشنوم؛ البته اگه من رو قابل اعتماد و درد و دل کردن بدونی!

-این چه حرفیه که می‌زنی، تو عزیز دل منی!

-خوش‌بحالم که عزیز دلم!

آهی می‌کشم و با دست اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

-الهی واست بمیرم که این همه سختی و عذاب کشیدی!

-خدا نکنه!

دستی روی صورت خیس از اشکش می‌کشد.

-من فکر می‌کردم، مشکلات و بدبختی‌ها بیشتر از همه‌ی

آدم‌هاست، اما الان طرز فکر عوض شد و متوجه شدم که در برابر تو من خیلی ناشکری می‌کردم!

-این یه چیز طبیعی، الان منم همین احساس و دارم و فکر می‌کنم که غم و غصه‌هام خیلی زیادتر از بقیه آدم‌هاست!  
دست‌های یخ زده‌ام را در دست‌هایش می‌گیرد.

-نمی‌خوام بهت امید الکی بدم و حرف‌های گنده گنده بزنم، اما مطمئنم که بعد این همه سختی به آسونی می‌رسی و خوشبخت می‌شی!

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایم می‌نشانم.

-بین من چه مهمون نواز بدی هستم، این قدر حرف زدم نگذاشتم که چیزی بخوری!

-نگو این حرف رو، در ضمن دفعه‌ی آخرت باشه که از مهربون‌ترین دوستم بد می‌گی!

چشمی می‌گویم و برایش میوه پوست می‌گیرم و جلویش می‌گذارم.

-دستت درد نکنه!

-کاری نکردم، نوش جونت.

تیکه‌ای از سیب را در دهانش می‌گذارد و گوشه‌اش را از کیفش بیرون می‌آورد.

-الان دیگه هیراد میاد دنبالم.

اسمش، تپش قلبم را بالا می‌برد و تازه به یادم می‌آورد که چه

قدر دل تنگش بودم و به روی خودم نمی‌آوردم!

@romanhayeasheghanah

-پناه.

-جونم.

-خیلی نگران هیرادم!

-واسه چی دل نگرانشی؟

-از اون روزی که از شمال برگشتیم، تو خونه نیومده و همش تو خونه‌ی مجردیش و فقط برای خواستگاری من اومد خونه و آخر شب هم برگشت خونه‌ی خودش.

-کیان رو هم همراهش برده!

-نه، این چند روز خونه‌ی بابابزرگش.

نگاهی دقیق به من می‌اندازد و آهسته لب می‌زند.

-مامان بابام اصلا از این کارش راضی نیستن و دلشون نمی‌خواد تنها زندگی کنه؟

-واسه چی نمی‌خوان تنها زندگی کنه!؟

-هیراد خیلی کله شق و هر کار که دلش بخواد می‌کنه و الان هم من مطمئنم خونه‌اش رو پاتوق...

بقیه حرفش را می‌خورد.

-دلم نمی‌خواد تو خوشی‌های خودش غرق بشه و از خونوادش و

مخصوصا از کیان دور بشه!

آهی می کشد و ادامه می دهد.

-دور و برش رو یه مشت دختر رنگاورنگ گرفتن و اون رو از خونواده و پسرش دور کردن.

با زنگ خوردن گوشی اش از روی تخت بلند می شود و کیفش را روی شانهاش می گذارد و از تخت پایین می رود.

-من دیگه باید برم، ببخش مزاحمت شدم.

با زبان لبم را تر می کنم و آهسته لب می زنم.

-می شه آدرس خونه ی هیراد رو بهم بدی؟

-می خوای باهاش حرف بزنی؟

سری تکان می دهم.

-خدا خیرت بده، باور کن خودم می خواستم بهت بگم اما روم نشد؛ حتما برات پیامکش می کنم.

-باشه.

-پناه.

-جونم.

-همین دیشب از سبحان خواستم که باهاش حرف بزنه، می دونی در جوابم چی گفت؟

-چی گفت؟

-گفت که به تو بگم باهاش حرف بزنی!

دستش را روی شانهام می‌گذارد.

-گفت هیراد، برای پناه ارزش زیادی قائل و روی حرفش نه نمیاره!

با شوک از حرف‌هایش، لب می‌زنم.

-برای چی سبحان فکر کرده که...

-هیراد بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی دوستت داره!

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و با قاطعیت می‌گویم.

-تو و سبحان دارین اشتباه فکر می‌کنین و اصلا...

-تو اشتباه فکر می‌کنی!

از کنارم رد می‌شود و آهسته زمزمه می‌کند.

-خداحافظ دوست عزیزم و زن داداش آیندم!

از آژانس پیاده می‌شوم و به سمت در مشکی رنگ و کوچکی که در انتهای کوچه‌ی پر از درخت است می‌روم.

جلوی در می‌ایستم و چند تا نفس عمیق می‌کشم و زنگ را فشار می‌دهم.

به ثانیه کشیده نمی‌شود که در باز می‌شود و دلهره‌ام را زیادتر می‌کند.

نگاهی دقیق به لباس‌هایم که شامل کفش اسپرت جیگری رنگ، شلوار جین مشکی و مانتوی بلند و هم رنگ کفش‌هایم با شال مشکی بود، می‌اندازم و آهسته در نیمه باز را هول می‌دهم و وارد



حیات کوچک می‌شوم.

نگاهم به ماشینش که گوشه‌ی حیات بود می‌افتد و ضربان قلبم بالاتر می‌رود.

در خانه را می‌بندم و از وسط باغچه‌های سرزنده و پر از گل رد می‌شوم و سه تا پله را با تردید بالا می‌روم، دست عرق کرده‌ام را به مانتوam می‌کشم و دستگیره‌ی طلایی رنگ را پایین می‌کشم و در را باز می‌کنم.

کفش‌هایم را درمی‌آورم و وارد پذیرایی کوچک می‌شوم.

دور و برم را نگاهی می‌اندازم و با دیدنش روی مبل، نفسم بند می‌آید و پایم را برای رفتن فلج می‌کند، مثل مجسمه‌ها نگاهش می‌کنم.

-واسه چی اومدی اینجا!

صدای خدشه دار و به شدت خشنش، به ترسم دامن می‌زند و دلهره‌ام را افزایش می‌دهد.

-سوالم جواب نداشت!

آب دهانم را فرو می‌دهم و آهسته و با ترس نجوا می‌کنم.

-اومدم باهات حرف بزنم.

از جایش بلند می‌شود و دستی به تیشرت جذب سفید رنگش می‌کشد.

-آدرس رو از کجا آوردی؟

نگاهم را از او که به شدت عصبی است می‌گیرم و به میز

شیشه‌ای می‌دوزم که رویش به هم ریخته است و نیاز به نظافت کردن دارد.

به طرفم می‌آید و جدی‌تر می‌گوید.

-مگه بهت نگفتم دیگه نمی‌خوام ببینمت!

نگاه از میز می‌گیرم و به یقه‌ی تیشرتش می‌دوزم.

-قبلا هم گفتم که رفیق نیمه راه نیستم.

-من این دوستی رو نمی‌خوامش، حالا هم از خونه‌ی من برو بیرون!

سرم را بالا می‌گیرم و به چشم‌های پر از جذبه‌اش زل می‌زنم.

-چرا دیگه این دوستی رو...

-برو بیرون!

از صدای فریادش، شانه‌ام می‌پرد و بغض در گلویم چنبره می‌زند، به هیچ وجه توقع این طرز برخوردش را نداشتم!

بازویم را چنگ می‌زند و تکانم می‌دهد.

-انگار زبون آدمی زاد حالت نمی‌شه!

-دلم برات تنگ شده بود.

واژه‌ها با بغض و ترس از دهانم خارج می‌شود و اشک‌هایم را روان می‌کند.

-گریه نکن!

از صدای پر از جذبه‌اش، شدت گریه‌ام بیشتر می‌شود.

چانه‌ام را نرم می‌گیرد و سرم را بالا می‌آورد.

-گفتم گریه نکن.

صدایش برخلاف چند ثانیه پیش ملایم‌تر شده بود و باعث شد که میان گریه لب بزنم.

-بعد چند روز اومدم ببینمت، اما توی بی‌معرفت بر سرم داد می‌زنی و می‌گی از خونه‌ات برم بیرون.

-مگه خودت نبودی که گفتم من پست فطرتم و...

-من غلط کردم گفتم!

گوشه‌ی لب خوش فرمش، کش می‌آید.

-حالا که معذرت خواهی کردی، قدمت روی چشمم؛ خیلی خوش اومدی!

چانه‌ام را از زیر دستش می‌کشم، زیر دلم تیر و حشتناکی می‌کشد و آخ ضعیفی از دهانم خارج می‌شود.

-چیزی شده؟

سری تکان می‌دهم.

فاصله‌ی کوچک بین‌مان را پر می‌کند و صورتش را نزدیک صورتم می‌آورد.

-قرص مسکن می‌خوای برات بیارم؟

با سر در گمی از سوالش، لب می‌زنم.

-برای چی؟

-برای دردت دیگه، دزش بالاست سه سوتِ دردت رو آروم می‌کنه؟

تازه متوجهی منظورش می‌شوم و با صورت گر گرفته از او رو می‌گیرم و هر چه فحش بلد بودم به خودم می‌دهم که این قدر ضایع بازی درآورده بودم و متوجهی خصوصی‌ترین اتفاق زندگی‌ام شده بود و ای کاش من می‌مردم و از دست سوتی‌ها و بی‌فکری‌هایم راحت می‌شدم!

-اگه هم جگر دوست داری، برم واست بخرم آخه نافرمان خون ساز!

از خجالت در حال آب شدن هستم و او دست از حرف‌هایش برنمی‌دارد و با من بی‌عقل بازی‌اش گرفته است.

اگر به همین رفتار ادامه می‌دادم، به یقین تا آخر عمرم من را دست می‌انداخت و سر به سرم می‌گذاشت.

بازدمم را بیرون می‌فرستم و با هزار جان‌کندن به سمت پذیرایی می‌روم و روی اولین مبل می‌نشینم و پایم را روی آن یکی پایم می‌اندازم.

آب دهانم را فرو می‌دهم و همه سعی و تلاشم را می‌کنم تا صدایم تهی از لرزش و جخالت باشد، گلویم را صاف می‌کنم و می‌گویم.

-می‌شه بیای بشینی، می‌خوام باهات حرف بزنم!

چشم بلند بالایی می‌گوید و رو به رویم روی مبل می‌نشیند.

از چشم گفتن شوخ و شیطونش، لبخند کم‌رنگی می‌زنم و به

چشم‌های گیرایش زل می‌زنم.

برایم ابرویی بالا می‌دهد.

-الان فهمیدم واسه چی مانتو جیگری پوشیدی!

چشمکی نثارم می‌کند.

-از حق نگذیریم خیلی خوشگل شدی!

بی توجه به حرف‌های دو پهلویش، با جدیت می‌گویم.

-چرا با این کارهات خونواده‌ات رو اذیت می‌کنی؟

-با کدوم کارها!

-یعنی نمی‌دونی من کدوم کارهات رو می‌گم؟

نگاهی به میز می‌اندازم و از میان جعبه‌های پیتزا و پوست میوه و تخمه، چشمم به بتری شیشه‌ای که در آن مایع سفید رنگی وجود داشت و دو تا جام هم کنارش بود و لبه‌ی یکی از جام‌ها رد رژ سرخ رنگی به چشم می‌خورد؛ می‌افتد.

با نفرت صورتم را جمع می‌کنم و طلبکارانه می‌گویم.

-خودت نگاه کن متوجه می‌شی!

رد نگاهم را می‌گیرد و با لبخند جذابی می‌گوید.

-اگه بدونی چه فازی می‌ده!

چشم‌هایش را در چشم‌هایم زوم می‌کند.

-حیف که این اتفاق دست و بالم رو بسته، مگر نه با خودت امتحانش...

-هیرادا!

صدای محکم و شرم زده‌ام، ساکتش می‌کند و با خنده نگاهم می‌کند.

اخم‌هایم را در هم می‌کشم.

-تو چرا عفت کلام نداری، اصلا چرا حرمت دوستی‌مون رو نگه نمی‌داری؟

از سر جایم بلند می‌شوم و به سمت میز می‌روم، خم می‌شوم و تمام آشغال‌ها را جمع می‌کنم و به سمت آشپزخانه پا تند می‌کنم.

-قربون دستت، اینجا رو که تمیز کردی یه دستی به سر و روی اتاق خواب هم بزن!

آشغال‌ها را در سطل می‌ریزم و به سمت پذیرایی می‌روم.

رو به رویش می‌ایستم و با اخم و تخم می‌غرم.

-نوکر بابات، داش سیاه.

بلند می‌زند زیر خنده و دستی روی ران پایش می‌زند.

-تو بمب خنده‌ای!

چینی به بینی‌ام می‌دهم و انگشتم را تهدیدوار جلوی چشمم تکان می‌دهم.

-همین امروز بند و بساتت رو جمع می‌کنی و مثل یه بابای خوب میری دنبال کیان و با هم می‌رین پیش خونواده‌ات و برای همیشه دست از این کثافت کاری‌هاتم برمی‌داری!

نفسم را بیرون می فرستم.

-شیرفهم شد!

جفت ابروهایش را بالا می دهد.

-چشم قربان!

چشم‌هایم را باریک می کنم.

-خودت رو مسخره کن!

-اگه زنم بشی، قول می دم پسر خوبی بشم.

سرش را کمی کج می کند.

-زنم می شی؟

دست‌هایم را به کمرم می زنم.

-تو معلوم نیست با خودت چند چندی!

از روی میز ظرف خالی میوه و تخمه را برمی دارم و در حالی که  
به آشپزخانه می روم، ادامه می دهم.

-یه بار می گی چرا اومدی خونه‌ام، یه بار می گی قدمت سر  
چشمم!

ظرف‌ها را روی سینک می گذارم و به سمت این می روم.

نگاه دقیقی به صورت خندانش می زنم.

-من هیچ کدوم حرف‌ها رو باور ندارم و اصلا بهشون بها  
نمی دم.

از روی مبل بلند می‌شود و به سمت این می‌آید.  
دست‌هایش را روی این می‌گذارد و خیره به چشم‌هایم لب می‌زند.  
-یه حرفی بهت می‌زنم و ازت می‌خوام باورش کنی!  
سکوت‌م را که می‌بیند، آهسته زمزمه می‌کند.  
-تو بهترین مادر بزرگ دنیا می‌شی و قبلش هم بهترین ماما دنیا!  
ضربه‌ی آهسته‌ای به بینی‌ام می‌زند.  
-قبل ترش هم بهترین زن دنیا!  
دستی به بینی‌ام می‌کشم و برو بابایی نصیبش می‌کنم و به سمت  
سینک ظرف‌شویی می‌روم.  
-نمی‌خواد با این حالت ظرف‌ها رو بشوری!  
نگاه چپ چپی به صورت پر از خنده‌اش می‌اندازم.  
چشمکی حواله‌ام می‌کند و به سمت مبل می‌رود.  
در کسری از ثانیه ظرف میوه را پر از آب می‌کنم و آهسته از  
آشپزخانه بیرون می‌آیم.  
پشت به من ایستاده و مشغول حرف زدن با گوشی‌اش است،  
خیلی آهسته به طرفش می‌روم و ظرف آب را پشت سر و گردنش  
خالی می‌کنم.  
هینی می‌کشد و به سمتم می‌چرخد.  
نگاه گشاد شده‌اش صورت خندانم را کنکاش می‌کند.  
لبخند ژکوندی می‌زنم و ابروهایم را برایش بالا پایین می‌کنم.



سری تکان می‌دهد و در کسری از ثانیه مچ دستم را می‌گیرد و من را به سمت در پذیرایی می‌کشاند.

با ترس مچ دستم را از حصاره دستش بیرون می‌کشم و به سمت آشپزخانه می‌دوم و پشت میز نهار خوری می‌ایستم.

به سمت آشپزخانه پا تند می‌کند و رو به رویم پشت میز می‌ایستد.

-با زبون خوش بیا این طرف!

-نمیام.

-پناه!

-من نمیام، تو می‌خوای خیسم کنی.

-خیس کردن روی شاخیش، اما قبلش یه کار دیگه باهات دارم!

-چیکارم داری؟

-تو بیا این طرف، من بهت می‌گم.

آب دهانم را فرو می‌دهم و سرم را بالا می‌دهم.

-باشه خودت خواستی!

میز را دور می‌زند و به سمتم پا تند می‌کند.

جیغ خفیفی می‌کشم و تا می‌آیم از دستش فرار کنم، بازویم را محکم چنگ می‌زند و من را به کابیتت پشت سرم هول می‌دهد.

هر دوی ما نفس نفس می‌زنیم و به چشم‌های هم‌دیگر زل زدیم.

صورتش را نزدیک صورتم می‌آورد.

-دو تا راه جلوی پات می‌ذارم، هر کدوم رو که دوست داشتی  
انتخاب کن!

نفسش را در صورتم خالی می‌کند، هرم داغ نفسش صورتم را  
می‌سوزاند و تپش قلبم را افزایش می‌دهد.

-شرط اول، اینکه شب بمونی و واسم خورشفت فسنجون درست  
کنی؛ شرط دوم اینکه الان بیای تو بغلم و قلب ناآرومم رو آرام  
کنی!

چشمک شیطونی چاشنی حرف‌هایش می‌کند و منتظر جوابم  
می‌شود.

نگاه چپی به او می‌اندازم و با قاطعیت و بدون هیچ خجالتی  
می‌گویم.

-دومی رو که کلا بی‌خیال شو، اولی رو هم که مامانم اصلا خبر  
نداره که اومدم اینجا و بهش به دروغ گفتم که می‌رم بیرون یه  
دوری بزنم.

یک تای ابرویش را بالا می‌دهد.

-نه دیگه نشد، باید یکی رو انتخاب کنی!

-آخه...

-راه اول یا راه دوم!

-اگه برات غذا درست کنم، دیگه خیسم نمی‌کنی؟

-اون که حتما انجامش می‌دم.

-من غلط کردم که جونت رو خیس کردم و...

-غلط کردن تو هیچ سودی واسه من نداره!

-هیرادا!

ضربه‌ی آهسته‌ای به بینی‌ام می‌زند.

-قبلا هم بهت گفتم که این جوری صدام نزن، الان هم حیف که دست و بالم بسته است؛ مگر نه می‌دونستم چه جوری به حسابت برسم که دیگه جرأت نکنی با ناز اسمم رو صدا بزنی!

-من اصلا هم با ناز صدات نکردم، حالا هم برو عقب می‌خوام برم ظرف‌ها رو بشورم و بعد هم برم خونه.

-به همین خیال باش که بذارم بری!

از جلو راهم کنار می‌رود.

-اول غذا درست کن، بعد هم ظرف‌ها رو بشور!

به سمت پذیرایی می‌رود و ادامه می‌دهد.

-البته من راه دوم رو بیشتر از راه اولی دوست دارم!

پوفی می‌کشم و به سمت ظرف شویی می‌روم.

ظرف‌ها را می‌شورم و بعد از تمیز کردن آشپزخانه، بیرون می‌آیم.  
-پناه.

به طرف در پذیرایی می‌روم.

-بله.

-بیا کارت دارم.

از ساختمان بیرون می‌آیم و دم‌پایی‌هایش را می‌پوشم، هنوز قدم دوم را برنداشته‌ام که با خیس شدن یهویی‌ام جیغ بلندی می‌کشم و دست‌هایم را روی صورتم می‌گیرم.

صدای قهقهه‌ی خنده‌اش در گوشم می‌نشیند و از فشار زیاد آب چند قدمی عقب‌گرد می‌کنم و با التماس اسمش را صدا می‌زنم.

آب با فشار زیادی روی سر و صورتم برخورد می‌کند و لرز بدی تمام وجودم را در برمی‌گیرد.

با التماس و لرزی که در صدایم مشهود است، برای دومین بار اسمش را صدا می‌زنم.

شیر آب را می‌بندد و شیلنگ آب را روی زمین می‌گذارد.  
نگاهی خندان روانه‌ام می‌کند.

-ای جونم، چه موش آب کشیده‌ی خوشگلی شدی!

از لرز، دندان‌هایم به هم می‌خورند و از سرما زیر دلم تیر می‌کشد و از درد نیش اشک را به چشم‌هایم هدیه می‌دهد.

خیلی عادی به سمتم می‌آید.

-الان دیگه بی‌حساب شدیم.

نگاهش که به صورتم می‌افتد، خنده‌اش محو می‌شود و ابروهایش پهلو به پهلو می‌نشینند.

نگاه گله مندم را از او می‌گیرم و نگاهی به سر تا پایم می‌اندازم.  
-حالت خوبه؟

سوالش، اعصابم را خط خطی می‌کند و طاقتم را می‌برد، با لحنی  
لرزان و عصبی می‌غرم.

-خیلی بدی، بیشتر اونی که فکر می‌کردم بچه‌ای!

-چی می‌گی واسه خودت، من فقط باهات شوخی کردم.

-به نظرت این شوخی، تموم لباس‌هام خیس شدن و...

-الان برات لباس میارم.

به سمت ساختمان می‌رود و من از لرز در خودم جمع می‌شوم و از  
درد، لب پایینم را زیر دندان می‌کشم.

-بیا تو لباس‌هات رو عوض کن.

نگاهی به دست‌شویی گوشه‌ی حیاط می‌اندازم.

-می‌رم اونجا لباسم رو عوض می‌کنم.

به سمتش می‌روم و لباس‌ها را از دستش می‌گیرم، لرز بدنم شدت  
می‌یابد و آهسته آهسته به سمت دست‌شویی می‌روم.

لباس‌های زیرم به کلی خیس شده بودند و چاره‌ای جزء عوض  
کردن‌شان نداشتم و نمی‌دانستم باید چه غلطی بکنم و با چه  
رویی از او بخواهم که برایم لباس زیر و پد بهداشتی بیاورد!

ضربه‌ی آهسته‌اش به در من را از فکر بیرون می‌آورد.

-چرا نمی‌یایی بیرون؟

بغضم را فرو می‌دهم و با خجالت، آهسته نجوا می‌کنم.

-همه‌ی لباس‌ها می‌خیس شدن!

خنده‌ی کوتاهی می‌کند و آهان شیطونی می‌گوید.

اخم‌هایم را در هم می‌کشم و زیر لب هر چه فحش بلد بودم، نثاره روح پر فتوحش می‌کنم.

صدای قدم‌هایش خبر از رفتنش را می‌دهد و من خودم را بیچاره‌تر از همیشه می‌بینم و با کف دست محکم روی پیشانی‌ام می‌زنم و برای اینکه او را خیس کرده بودم خودم را سرزنش می‌کنم.

یک ساعتی است که به دیوار تکیه داده‌ام و به در زل زده‌ام، زیاد ایستادم باعث شده که پاهایم خواب بروند و درد کمر هم به دل دردم اضافه شود.

ضربه‌ی آهسته‌ای به در می‌خورد و باعث می‌شود که صورتم از شرم گر بگیرد و تپش قلبم تند شود.

با هزار جان‌کندن به طرف در می‌روم و مور مور شدن پاهایم را به جان می‌خرم، در را باز می‌کنم و با ندیدن هیراد با تعجب دور و برم را نگاه می‌اندازم و با دیدن نایلکس مشکی رنگی که گوشه‌ی دیوار خودنمایی می‌کرد، نفس آسوده‌ای می‌کشم و نایلکس را برمی‌دارم.

بعد از تعویض لباس‌هایم، لباس زیرم را در پلاستیک مشکی رنگی که در سطل زباله بود می‌اندازم و پلاستیک را گره می‌زنم.

از دست‌شویی بیرون می‌آیم و نگاهی به سر تا پایم می‌اندازم.  
پایین زیر شلواری مشکی رنگ هیراد را با سر آستین‌های پیراهنش  
را چند لایی تا زده بودم، اما با این وجود هنوز هم لباس‌ها در تنم  
گشاد بود و از من یک شلخته‌ی تمام عیار ساخته بود.

به طرف ساختمان می‌روم و وارد پذیرایی می‌شوم، بدون آنکه  
نگاهی به اطراف بیندازم، وارد آشپزخانه می‌شوم، لباس‌هایم را  
در ماشین می‌اندازم و بعد از روشن کردن خشک‌کن روی صندلی  
می‌نشینم.

پاهایم را روی صندلی می‌گذارم و دست‌هایم را پیچک وار دورش  
می‌پیچم.

نگاهم را به سرامیک‌ها می‌دوزم و به خودم فکر می‌کنم، به  
دختری که راحت به مادرش دروغ می‌گفت و بدون هیچ خجالتی  
وارد خانه‌ی یک مرد نامحرم می‌شد و عین خیالش هم نبود.

بازدمم را بیرون می‌فرستم و دستم را محکم روی صورتم  
می‌کشم.

از الان خودم به شدت متنفر بودم و به دریا حق می‌دادم که آن  
حرف‌ها را به من بزند.

-پناه!

نگاه خجالت زده‌ام را از روی سرامیک‌ها برنمی‌دارم.

صندلی کنارم را بیرون می‌کشد و رو به رویم می‌گذارد و روی آن  
می‌نشیند.

-الان مثلا از دستم ناراحتی؟

سکوتم را که می بیند، صندلی اش را جلوتر می کشد و پاهایش را دو طرف پایه های صندلی می گذارد و آرنج دست هایش را روی زانوهایش تکیه می دهد.

-می خوام باهات حرف بزنم، می شه سرت رو بالا بگیری.

پاهایم را محکم تر در آغوش می کشم و نگاهم را از روی سرامیک ها جدا نمی کنم.

بازدمش را پر صدا بیرون می فرستد.

-رنگ و موج موهات رو خیلی دوست دارم، حق نداری نه رنگشون کنی و نه کوتاهشون!

حرفش، خجالتم را دو برابر می کند؛ واقعا دیگر از دست خودم کفری شده بودم که بدون روسری اینجا نشسته بودم و عین خیالم نبود که او نامحرم است!

-دیگه اعصابم رو داری به هم می ریزی!

نیش خندی می زنم و آهسته می گویم.

-چهار ماه نامزد فرزاد بودم، یه بار نشد دستم رو بگیره و حالا تو خونه ی تو نشستم و...

-وقتی باهام حرف می زنی نگام کن!

بی اراده سرم را بالا می گیرم و به چشم های گیرا و عصبی اش زل می زنم.



-به مامانم دروغ گفتم و اومدم که باهات حرف بزنم و خیر سرم  
نصیحتت کنم!

بینی ام را بالا می کشم.

-اما به جای این کارها، مثل بچه ها لباس هات رو خیس کردم و  
باعث شدم که...

دستی به صورتم می کشم.

-امروز از خودم بیزار شدم و...

-حق نداری از خودت بیزار بشی!

با شوک نگاهش می کنم.

-تو اولین و آخرین دختری هستی که از روی هوا و هوس بهش  
نگاه نمی کنم و اگه هم باهات شوخی می کنم فقط به خاطر این  
که از سرخ و سفید شدن و خجالت کشیدن لذت می برم، همین!  
چنگی به موهایش می زند و از روی صندلی بلند می شود.

-من نه الان و نه هیچ وقت دیگه بهت صدمه نمی زنم، در ضمن  
خیالت راحت باشه که با دیدن موهات از خود بی خود نمی شم!  
از آشپزخانه بیرون می رود و من را با دنیایی شرمندگی و سر در  
گمی تنها می گذارد.

تره ای از موهایم را که روی صورتم ریخته بود را پشت گوشم  
می فرستم و به سمت ماشین می روم.

از آشپزخانه بیرون می آیم و نیم نگاهی حواله اش می کنم.

روی مبل دراز کشیده بود و مشغول تماشای سریالی از شبکه ی

جم بود.

همیشه عاشق ماهواره و دیدن سریال‌هایش بودم، اما بابا و پوریا به شدت مخالف بودند و اجازه نمی‌دادند که ماهواره وصل کنیم و من از این موضوع به شدت ناراحت بودم و تنها به تعریف کردن سریال‌ها از زبان بچه‌ها در مدرسه پسند می‌کردم.

آهی می‌کشم و به سمت راهرو می‌روم.

در حمام را باز می‌کنم و به این فکر می‌کنم که اگر پوریا می‌دانست در حال حاضر خواهرش در خانه‌ی یک مرد است، قطعاً من را می‌کشت و خودش را حلقه آویز می‌کرد.

فکر کردن به این موضوع، من را از دست خودم کفتری‌تر می‌کند و دلشوره را به جانم هدیه می‌دهد.

نفسم را بیرون می‌فرستم و لباس‌هایم را عوض می‌کنم، پیراهن و شلوار و تک پوشش را در سبد لباسی می‌اندازم و از حمام بیرون می‌آیم.

لباس‌ها را در ماشین می‌اندازم و با شانه‌های افتاده به سمت پذیرایی می‌روم.

کیفم را از روی مبل برمی‌دارم و نگاهی به نیم رخ جدی‌اش می‌اندازم.

کمی به سمتش می‌روم و آهسته نجوا می‌کنم.

-من اصلاً ازت نمی‌ترسم و هیچ فکر بدی دربارت نمی‌کنم، فقط از

دست خودم ناراحتم همین.

عطسه‌ای می‌زنم و بینی‌ام را بالا می‌کشم.

-من دو بار تو زندگی شکست خوردم و دیگه نای بلند شدن ندارم،  
توان اینکه از اول شروع کنم و امید داشته باشم رو ندارم و برای  
همیشه خدا رو فراموش کردم.

یعنی اول خدا من رو فراموش کرد و هر چی صدایش زدم جوابم  
رو نداد، منم مثل خودش شدم و ازش دل بریدم!  
چانه‌ام می‌لرزد و اشک‌هایم جاری می‌شوند.

-می‌دونم دوستی من با تو اصلاً جلوه‌ی خوبی نداره، اونم وقتی  
که یه زن مطلقه‌ام؛ اما می‌خوام باهات دوست بمونم.  
با آستین مانتو ام اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

-اگه نبینمت دلم واست تنگ می‌شه و بهونه‌ات رو می‌گیره، اما با  
این همه حال اسم این حس رو عشق نمی‌ذارم؛ چون همین عشق  
و عاشقی خیلی چیزها رو ازم گرفت و من رو نابود کرد.  
هق می‌زنم، اما باز ادامه می‌دهم.

-التماست می‌کنم باهام شوخی‌های بی‌ربط نکن و واسم یه دوست  
خوب بمون، یه دوست خوبی که محرم رازم باشه و مرهم دردم!  
من از جنس مخالف خیلی ضربه دیدم و به شدت ازشون بدم  
میاد، اما تو فرق می‌کنی!

بی‌توجهی‌اش گریه‌ام را شدت می‌یابد، تن صدایم را کمی بالاتر  
می‌برم و عاجزانه می‌گویم.

-ازت می‌خوام به حرف‌هام گوش کنی و باورشون کنی!  
سکوتش، قلبم را مچاله می‌کند؛ با اندوه سری تکان می‌دهم.  
-باشه، هر کار که دوست داری بکن.  
به طرف در می‌روم و در حالی که در را باز می‌کنم، می‌گویم.  
-لباس‌ها رو انداختم تو ماشین، یادت باشه برشون داری.  
-خودم می‌رسونمت!  
لبخند کم‌رنگی می‌زنم و از ساختمان بیرون می‌آیم.

نزدیک کوچه می‌ایستد، تشکری می‌کنم و دستم را سمت دستگیره می‌برم.

در را قفل می‌کند و با تحکم اسهم را صدا می‌زند.  
دستم را روی دستگیره می‌گذارم و سرم را به طرفش می‌چرخانم.  
-من یه آدم خوش‌گذرون و آزادی‌هستم که فقط به فکر خودمم.  
نگاهش را از رو به رو می‌گیرد و به من می‌دوزد.

-نمی‌تونم تمام و کمال اون جوری بشم که تو دوست داری، اما باز بهت می‌گم که آویزه‌ی گوشت کنی و همیشه یادت بمونه که هیچ وقت بهت صدمه‌ای نمی‌زنم و اذیت نمی‌کنم!

به طرفم خم می‌شود و از داشبورد پاکت سیگار و فندکش را برمی‌دارد.

نخ سیگاری بیرون می‌کشد و روشنش می‌کند، کام عمیقی از

سیگار می‌گیرد و روی صورتم فوتش می‌کند.  
صورتم را جمع می‌کنم و دستم را جلوی صورتم تکان می‌دهم.  
کام عمیق‌تری می‌گیرد و کارش را تکرار می‌کند.  
صورتم را عقب می‌کشم.  
-من از دود سیگار متنفرم.  
-برعکس منی، آخه من عاشق دود سیگارم.  
-قرار نشد دیگه سیگار نکشی!  
-دو هفته دیگه عروسی هیلا و سبحان.  
-انشالله بسلامتی، خوشبخت بشن.  
قفل مرکزی را می‌زند.  
-می‌تونی پیاده شی!  
چشم غره‌ای نثارش می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شوم.  
در پذیرایی را باز می‌کنم و با دلهره وارد ساختمان می‌شوم.  
-تو معلوم هست تا این موقع شب پیش دریا چیکار می‌کردی؟  
نگاهی به صورت مامان می‌اندازم و نفس راحتی می‌کشم.  
-به جای اینکه نگاهم کنی، جوابم رو بده!  
بند کیفم را از روی شانهام پایین می‌کشم.

-چیکار می خواستی بکنیم، خب حرف می زدیم دیگه مادر من!

-من حیدروم چرا حرف های شما دو تا تمومی نداره!  
چشمکی حواله اش می کنم.

-چه کنیم دیگه!

به سمت اتاقم می روم و در دل دعای خیر نثاره دریا می کنم که به  
خاطرم دروغ گفته بود و من را پیش مامانم ضایع نکرده بود.  
-پناه.

روی پاشنه ی پا می چرخم.

-جونم.

-ازش که گله ای نکردی؟

-واسه چی؟

-به خاطر حرف هایی که اون روز بهت زده بود.

با یاد آوری حرف های دریا به دروغ می گویم.

-هم ازش گله کردم، هم کلی دعواش کردم!

-حالا تو هم دیگه نمی خواست دعواش کنی.

-اتفاقا حقش بود که دعواش کنم!

به عقب می چرخم و وارد اتاقم می شوم و مامان هم به دنبالم  
می آید و در حالی که روی تخت می نشیند، می گوید.

-لباس‌ها رو عوض کن، بیا میوه‌ها رو بشور.  
-جون من خودت بشور، من خوابم میاد.  
-چی چی و خوابت بیاد.  
-خب خوابم میاد دیگه!  
-بیخود خوابت میاد، پاش و بیا کمک!  
-واسه یه میوه شستن می‌خوای من از خوابم بزنم و...  
-عمت قرار بیاد اینجا.  
از روی تخت بلند می‌شود.  
-عمه پوران!  
-آره.

-برای چی می‌خواد بیا اینجا؟  
-خب می‌خواد بیاد سری بهمون بزنه!  
شالم را با حرص از روی سرم می‌کشم و وسط اتاق پرتش می‌کنم.  
-من حوصله‌شون رو ندارم، تو رو خدا بهشون بگو حالش خوب نبوده و خوابیده!  
-به جای غرغر کردن، زود لباس‌ها رو بپوش، بیا کمک من.  
پوفی می‌کشم و لبه‌ی تخت می‌نشینم و موهایم را چنگ می‌زنم.  
عمه پوران پیش از حد خاله زنک بود و از من بدش می‌آمد، البته

دل به دل راه داشت و من هم اصلا از او خوشم نمی‌آمد.

شوهرش، آقا اسد مرد ثروتمندی بود و کلی هم پز مال و اموالش را می‌داد و از دختر پر فیس و افاده‌اش آنیتا نگویم که خیلی بهتر است!

از الان خوب می‌دانستم که شب خوبی در پیش ندارم و باید کلی طعنه و کنایه به جان بخرم!

با فکر کردن به این موضوع، دست‌هایم را مشت می‌کنم و به خودم قول می‌دهم که جواب طعنه و کنایه‌های‌شان را بدهم و به آن‌ها اجازه ندهم که خوار و خفیفم کنند!

سینی چایی را جلوی عمه می‌گیرم و بفرمایی زیر لب می‌گویم. پشت چشمی برایم نازک می‌کند و استکان چایی را برمی‌دارد، سینی را جلوی آقا اسد می‌گیرم و به اجبار تعارف می‌کنم که چایی بردارد.

-من زیاد اهل چایی نیستم.

سینی را عقب می‌کشم و بدون اینکه تعارف آنیتا بکنم، سینی را روی میز می‌گذارم و کنار مامان می‌شینم.

مامان ضربه‌ی آهسته‌ای به پهلویم می‌زند و من خوب می‌دانم که دلش می‌خواهد دعوایم کند که چرا تعارف آنیتا نکرده بودم.

با اینکه پهلویم کمی درد گرفته بود، اما به روی مبارکم نمی‌آورم و به تلویزیون چشم می‌دوزم.

-چه قدر زود لباس مشکی‌هات رو درآوردی!



نگاهی به عمه می اندازم و به قولی که به خودم داده بودم عمل می کنم و مثل خودش با طعنه می گویم.

-مهم پوشیدن لباس سیاه نیست، مهم دل آدم که دل من تا ابد عزادار بابام می مونه!

آنیتا پوزخندی می زند و با ناز و عشوه موهای طلایی رنگش را از جلوی صورتش کنار می زند.

-من صد در صد باهات مخالفم!

با نفرت از او چشم می گیرم و باز نگاهم را حواله‌ی تلویزیون می کنم.

-بعد فوت داداش خدایا مرزم دیگه خونواده‌ی شوهرت رو فراموش کردی و اصلا بهشون سر نمی زنی!

-حمیده خانم، شما قبلا این قدر بی معرفت نبودین.

با حرص نگاهی به زن و شوهر رو به رویم که عجیب استاد طعنه و کنایه بودند، می اندازم و به جای مامان مظلوم و بی زبانم جواب می دهم.

-بی معرفتی رو از شما یاد گرفتن، در ضمن مامانم تو هفته دو سه بار به مامان بزرگ و بابابزرگ سر می زنه!

با باز شدن در پذیرایی و آمدن پوریا، آنیتا با ذوق از روی مبل بلند می شود و سلام بلند بالایی می کند.

نیش خندی می زنم و برای ضایع بازی اش سری از تاسف تکان می دهم و به چشم غره‌های عمه پوران هم هیچ توجهی نمی کنم.

پوریا بعد از احوال پرسى وارد اتاقش مى شود و آنیتا هم چشم به در اتاقش مى دوزد و منتظر آمدنش مى شود و شك من را به يقين تبديل مى كند كه يك رابطه‌اى بين اين دو تا وجود دارد و من و مامان از آن بی خبر هستیم.

حالا مى فهمم كه برای چی آنیتا با این همه ناز و عشوه قبول کرده بود كه به سركار برود و خودش را به زحمت بیندازد.

سرفه زدن‌هايم شروع شده بود و بهانه‌ی خوبی به دستم داده بود تا از این مجلس مزخرف خلاص شوم و به اتاقم پناه ببرم.

از روی مبل بلند مى شوم و حال بدم را بهانه مى كنم و بدون توجه به خط و نشان كشیدن‌هاى مامان، زیر لب شب بخیرى مى گویم و راهی اتاقم مى شوم.

از روی میز آرایشم گوشى‌ام را كه همین دیروز خریده بودم را بر مى دارم و روی تخت دراز مى كشم و شماره‌ی هیلا را مى گیرم.

بعد از احوال پرسى‌هاى معمولی، با ذوق لب مى زنم.

-شنیدم دو هفته دیگه عروسیت خوشگل خانم!

-هیراد بهت گفت؟

-اوهوم.

-خیلی بدجنس، مى خواستم خودم بهت بگم.

-حالا اشكالى نداره، انشالله خبر بچه‌دار شدنت رو خودت بهم

بده!

-وایی فکرش رو بکن!

-تو شرم و حیا نداری!

خنده‌ی کوتاهی می‌کند.

-نه، ندارم!

-دختر هم دخترای قدیم که حجب و حیا داشتن و...

-بیخیال نصیحت، مادر بزرگ!

چشم‌هایم از حرفش گرد می‌شود.

-پناه!

پلکی می‌زنم و طلب‌کارانه لب می‌زنم.

-کوفت پناه، حالا دیگه من مادر بزرگت شدم!

قهقه‌ای می‌زند، از خنده‌اش دلم شاد می‌شود و از صمیم قلب  
برایش بهترین‌ها را آرزو می‌کنم.

با یاد آوری اولین روزی که در شرکت هیلا را دیده بودم، می‌گویم.

-روز اولی که دیدمت چشم‌هات طوسی رنگ بودن، ولی الان  
تیل‌ای رنگن؛ جریانش چیه؟

خنده‌اش قطع می‌شود و سکوت بین‌مان حکم فرمایی می‌کند.

از قطع شدن خنده و سکوت یهوایی‌اش، نگران می‌شوم و لب  
می‌زنم.

-بخش اگه ناراحت کردم و سوال...

-حدودا یه سال پیش، اتفاقی از بین حرف‌های سبحان با هیراد شنیدم که رنگ طوسی رو خیلی دوست داره، خب منم به خاطرش لنز گذاشتم.

آهی می‌کشد و من با شوک لب می‌زنم.

-تو به خاطرش، از چشم‌های خوش رنگت گذشتی و...

-این که چیزی نیست، من حاضرم جونم رو هم فداش کنم!  
در برابر حرفش، زبان در دهانم قفل می‌شود و من را مات و مبهوت حس قوی و قدرت‌مندی به نام عشق می‌کند، عشقی که بی‌رحمانه عاشق را می‌سوزاند و خاکستر می‌کند!

-پناه!

با صدا کردن اسمم، از فکر بیرون می‌آیم و با توجه به اینکه چرا دیگر لنز نمی‌گذارد، می‌پرسم؟

-پس چرا الان دیگه لنز نمی‌ذاری و...

-چون رنگ چشم‌های خودم رو بیشتر دوست داره!

هر لحظه متعجب‌تر از قبل می‌شوم و باز می‌پرسم.

-از کجا فهمیدی که رنگ چشم‌هات رو دوست داره!؟

-یه دو سه روز بعد از اینکه من رو تو شرکت دیدی، اومد خونه‌مون و موقعی که داشتم میوه تعارفش می‌کردم خیلی عادی بهم گفت که رنگ چشم‌های خودم قشنگ‌ترین، منم که خودت می‌دونی عاشق و دیوونه‌ام و به خاطر حرفش که خیلی عادی

زده بود؛ کلی خیال بافی کردم و لنزها رو برای همیشه از روی چشم‌هام برداشتم و همون موقع شوت‌شون کردم سطل زباله!

لبخند گل و گشادی می‌زنم و دیوونه‌ای نثارش می‌کنم.

-عاشق اگه دیوونه نباشه که عاشق نیست!

بلند می‌زنم زیر خنده و میان خنده لب می‌زنم.

-بیگ لایک داری رفیقِ دیوونه‌ی خودم!

-من خاک پاتم رفیق.

از ته قلبم می‌خندم و کلی قربان صدقه‌اش می‌روم.

بعد از کلی حرف زدن، شماره‌ی دریا را از من می‌گیرد و خداحافظی می‌کند.

گوشی را روی تخت می‌گذارم و دستی روی چانه‌ام می‌کشم که از بس حرف زده بودم درد گرفته بود.

از روی تخت نیم خیز می‌شوم و رو تختی را از پایین تختم برمی‌دارم و در حالی که پهنش می‌کنم به این هم فکر می‌کنم که بعد از خوب شدن سرماخوردگی‌ام حتما سری به دریا بزنم و به خاطر حرف‌هایش یک دعوی حسابی باهاش بکنم.

سرم را روی متکا می‌گذارم و چشم‌هایم را می‌بندم.

دستی روی شال آبی‌ام می‌کشم و زنگ آیفون را فشار می‌دهم.

-تویی پناه جون، بفرما تو!

-سلام خاله جون خوبین، دریا هست؟

-آره، بیا تو.

در با تیک آهسته‌ای باز می‌شود و وارد حیاط باصفا و سرسبز خانه می‌شوم و خاله را می‌بینم که با خنده‌ی همیشه مهربانش به طرفم می‌آید و من از خودم خجالت می‌کشم که بی‌معرفت شده بودم و احوالی از آن‌ها نمی‌گرفتم.

من را در آغوش می‌کشد و با مهربانی ذاتی‌اش لب می‌زند.

-خیلی خوش اومدی عزیزم، دلم خیلی برات تنگ شده بود.

خجالت زده‌تر از قبل می‌شوم و تشکر آهسته‌ای می‌کنم و بسته‌ی شکلات را به دستش می‌دهم.

-چرا زحمت کشیدی عزیزم.

-قابل‌تون رو نداره.

نرم گونه‌ام را می‌بوسد و من را به سمت ساختمان می‌برد.

روی مبل می‌نشینم و نگاهم را به انگشت‌هایم که در هم گره زده بودم می‌اندازم.

-چه عجب یاد من کردی!

سرم را بالا می‌گیرم و به دریا که اخم و تخم کرده بود، چشم می‌دوزم.

-دریا، جای خوش آمد گفتنت!

نگاهم را به خاله می اندازم.

-هر چی بگه حق داره، من خیلی بی معرفتی کردم و چند وقت که یادی ازش نکردم.

-نه عزیزم، اصلا حق نداره باهات این جوری حرف بزنه!

خاله چشم غره‌ای نثارش می کند و به سمت آشپزخانه می رود.

نگاه از خاله می گیرد و رو به رویم روی مبل سه نفره می نشیند و دست به سینه و طلبکارانه نگاهم می کند.

چشمکی نثارش می کنم.

-من خیلی دوستت دارم می دونستی!

ادایم را در می آورد و از من رو می گیرد.

خنده‌ای می کنم و به این فکر می کنم که من هیلا را بیشتر دوست دارم یا دریا را؟

با کمی فکر کردن به این نتیجه می رسم که هر دوی آنها برایم پیش از حد عزیز بودند و بهترین دوست‌هایم به حساب می آمدند.

-بفرما عزیزم.

با صدای مهربان خاله از فکر بیرون می آیم و چایی برمی دارم و تشکر می کنم.

سینی را روی میز می گذارد.

-به جای اینکه روت رو اون ور کنی از پناه پذیرایی کن!

نگاهی به خاله می اندازد و با حرص به من چشم می دوزد.

ابروهایم را بالا پایین می‌کنم.

-بگو چشم مامان عزیزم!

چینی به بینی‌اش می‌دهد و از روی مبل بلند می‌شود و به سمت آشپزخانه می‌رود.

-باور کن تو دلش چیزی نیست، اصلا کارهایش رو به دل نگیر!

-نه خاله جون، خیال‌تون راحت؛ من دوستم رو خوب می‌شناسم، اصلا کشته مرده‌ی همین ادا و اصولش هستم.

لبخند دلنشینی می‌زند.

-من می‌رم تو اتاقم تا راحت‌تر باشی.

باشه‌ای می‌گویم و به سمت آشپزخانه می‌روم.

-تا کی باهام قهری؟

بی‌توجه به من با دستمال میوه‌ها را پاک می‌کند و در ظرف می‌گذارد.

به طرفش می‌روم و گونه‌اش را محکم می‌بوسم.

صورتش را عقب می‌کشد.

-خوشم نمیاد بوسم کنی!

-دریا!

جوابم را نمی‌دهد.



روی صندلی می‌نشینم و دست‌هایم را روی میز می‌گذارم.

-من رو ببخش که بهت سر نزدم و...

-اصلا مهم نیست!

لب و لوچه‌ام آویزان می‌شود و سرم را پایین می‌اندازم.

-چرا باهام این همه سرسنگین شدی!

دستمال را روی میز پرت می‌کند.

-اول اینکه چون خیلی بی‌معرفتی، دوما اینکه آبجی اون بی‌شعورِ نامردی!

سرم را بالا می‌گیرم و با چشم‌های گرد شده به چشم‌های خیس از اشکش زل می‌زنم.

چانه‌اش می‌لرزد و اشک‌هایش روان می‌شود.

از آشپزخانه بیرون می‌رود و من در دلم پوریا را فحش می‌دهم که باعث و بانی این حال خراب دریا بود و از آن یک دختر افسرده ساخته بود!

گوشه‌ی تخت نشسته بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود.

آهی می‌کشم و در اتاق را می‌بندم، لبه تخت می‌نشینم و آهسته زمزمه می‌کنم.

-حال خرابت رو درک می‌کنم و از خودم بدم میاد که خواهرِ مردی هستم که سنگ دل و قدر تو و عشق پاکت رو نمی‌دونه!

بغضم را فرو می‌دهم و با لحنی لرزان ادامه می‌دهم.

-منم وقتی فرزاد شب عقد نیومد، حال تو رو داشتم تازه هزار برابر تو عذاب کشیدم، اما الان می‌فهمم که یه نفهم بودم که همچین نامردی رو دوست داشتم و با یادآوری اون روزها از خودم بیزار می‌شم.

-دیگه دوستش نداری!

نگاهی به چشم‌های قرمزش می‌اندازم.

-دوست داشتنش خیلی کم‌رنگ شده و مطمئنم که به همین زودی‌ها محو می‌شه!

لبخند تلخی به رویم می‌پاشد.

-اما من نمی‌تونم فراموشش کنم.

هق‌هقش بلند می‌شود و قلب زخم خورده‌ام را چاک چاک می‌کند.

به سمتش می‌روم و محکم در آغوشش می‌کشم و نمی‌دانم که چگونه به او بگویم که او یکی دیگه را دوست دارد و خوب می‌دانم که از شنیدنش، تمام عشق و احساسش به یک باره می‌میرند و نابود می‌شوند!

محکم‌تر در آغوشش می‌کشم و برای دل عاشقش زار می‌زنم و خودم را لعنت می‌کنم که هیچ کاری نمی‌توانم برایش انجام دهم.

از آغوشم بیرون می‌آید و دستی روی صورتش می‌کشد.

-چند روز پیش تو خیابون دیدمش، دختر عمت هم همراهش بود.

دلم از حرف‌ها و لحن خدشه‌دار و لرزانش می‌ریزد و بغض

بی رحمانه گلویم را فشار می دهد.  
نگاه غمگینش را در نگاهم گره می زند.  
-اون لحظه مردم و زنده شدم!  
دستش را مشت می کند و روی قلبش می کوبد.  
-اما قلب لعنتیم ازش دل نکند و هیچ وقت هم دل نمی کنه!  
زار می زند.  
-من با این قلب زبون نفهم چیکار کنم؟  
لب پایینم را به دندان می کشم و جسم لرزانش را در آغوش  
می کشم و با بغض می گویم.  
-خدا من رو بکشه که فقط نگاهت می کنم و هیچ کاری نمی تونم  
برات بکنم!  
خودش را از آغوشم بیرون می کشد.  
-زبونت رو گاز بگیر.  
میان بغض و اشک می خندم، خنده‌ای که هم لذت دارد و هم درد،  
لذتش دوست داشتتم از طرف دریا است و دردش، غم و  
غصه‌اش!  
اشک‌هایم را پاک می کند.  
-من رو بابت حرف‌های اون روز و الانم ببخش، به مرگ خودم...  
-حق نداری قسم مرگت رو بخوری!  
با چشم‌های خیس از اشکی مان به هم زل می زنیم و بعد از چند

ثانیه بلند می‌زنیم زیر خنده!

-من و تو خط دیوونگی رو رد کردیم!

میان خنده سری تکان می‌دهم و می‌گویم.

-نافرم باهات موافقم!

جلوی آینه‌ی قدی اتاق مامان می‌ایستم و از آینه به مامان نگاه می‌کنم که با چشم‌های خیس نگاهم می‌کند و زیر لب قربان صدقه‌ام می‌رود.

لبخند گرمی به رویش می‌پاشم و نگاه از او می‌گیرم و با ذوق به خودم چشم می‌دوزم.

به اصرار زیاد مامان آرایشگاه رفتم و بعد از چند وقت دستی به صورت و ابروهایم کشیدم.

ابروهای پهن و کوتاه‌م، خیلی ناز شده بودند.

آرایش ملایمی روی صورتم انجام داده بودم و چشم‌های درشت و قهوه‌ایم با مژه‌های بلند و تاب‌دارم خیلی جذابم کرده بود؛ لب‌هایم را هم رژ سرخ زده بودم و خوش رنگ شده بودند.

-پناه، بچرخ درست ببینمت.

نگاه از آینه می‌گیرم و به سمت مامان می‌چرخم.

مامان با ذوق نگاهی به سر تا پایم می‌اندازد و پیشانی‌ام را نرم می‌بوسد.

-مامان.

-جونم.

-اگه بقیه بفهمن من رفتم عروسی، بد نمی شه؟

-نه مامان نگران نباش، اگه هم کسی چیزی گفت؛ من می گم خودم  
اصرار کردم بره.

-می خوای به خاطر من خودت رو پیششون بد کنی!

لبخندی گرم و صمیمانه ای می زند.

در حالی که از اتاق بیرون می رود، می گوید.

-تو فقط امشب تا می تونی خوش بگذرون و به چیز دیگه ای هم  
فکر نکن.

از اتاق بیرون می رود و من در دل قربان صدقه اش می روم که به  
خاطر من حاضر بود زخم زبان های بقیه را به جان بخرد!

کمی عقب تر می روم و نگاهم را از آینه به لباسم که با کلی گشتن  
در پاساژ پیدایش کرده بودم و از همان نگاه اول عاشقش شده  
بودم، می اندازم.

لباسم سفید بود و روی پارچه اش پر بود از گل های ریز بنفش  
رنگ.

یقه ی لباس گشاد بود و روی سرشانه هایم قرار گرفته بود و بند  
لباس زیرم با اینکه رنگ بدنم بود دیده می شد، به خاطر همین  
موهایم را باز کرده بودم و مامان برایم فرهای درشت زده بود و

جلوی موهایم هم تل نقره‌ای رنگی گذاشته بودم.

دامن لباسم هم پف داشت و تا بالای زانوهایم بود، جوراب رنگ بدن و بلندی پوشیده بودم و با کفش صدفی رنگ ده سانتی.

نیم ست نقره‌ام که روز تولد سال گذشته از دریا هدیه گرفته بودم و به پوست سفیدم می‌اومد و جلوه‌ی قشنگی داشت را لمس می‌کنم.

با تک زنگ گوشی نگاه از آینه می‌گیرم و مانتو و شال یشمی رنگم را می‌پوشم، کیف و گوشی‌ام را برمی‌دارم و از اتاق بیرون می‌زنم؛ از مامان خداحافظی می‌کنم و از خانه بیرون می‌آیم. در خانه را می‌بندم و با دیدن دریا که به ماشین تکیه داده بود، چشم‌هایم گشاد می‌شود و دهانم باز می‌ماند.

دریا یک شلوار پارچه‌ای قد نود به رنگ سفید پوشیده بود که روی کمری‌اش گره‌ی بزرگی خورده بود با تاپ نقره‌ای رنگی که خط باریکی از پوست سفید شکم تخت و صافش را به نمایش گذاشته بود و مانتوی سفید جلو بازی که بلندی‌اش تا پایین زانوهایم قرار داشت، موهایم را روی شانهِی چپش ریخته بود و شال سفید رنگی را آزادانه روی سرش رها کرده بود و آرایش ملیحی روی صورتش پیاده کرده بود که به شدت جذاب و خوشگلش کرده بود.

نگاهم را از صورتش می‌گیرم و به کفش‌های سفید با پاشنه‌های سه سانتی‌اش می‌اندازم و تازه چشمم به پا بنده نقره‌ای رنگ ظریفی می‌افتد که دور مچ پای خوش تراشش خودنمایی می‌کرد.

-اگه دید زدنت تموم شد، بریم.

نگاهم را به چشم‌هایش می‌دوزم.

-خیلی خوشگل شدی!

لبخند دندان‌نمایی می‌زند.

-من همیشه خوشگل بودم.

با توقف ماشین، نگاه از دریا می‌گیرم و به پوریا که از ماشین پیاده می‌شود می‌اندازم.

نگاهی به من می‌اندازد و به سرعت نگاهش را به دریا می‌دوزد و در آن واحد چنان اخم‌هایش را در هم می‌کشد که من به جای دریا وحشت می‌کنم و با ترس نگاهم را حواله‌ی دریا می‌کنم و با شوک به او چشم می‌دوزم که خیلی عادی و بی‌تفاوت ایستاده بود و نگاهش را به گوشی در دستش انداخته بود.

با صدای قدم‌های پوریا، نگاهم را از دریا می‌گیرم و به او می‌اندازم که با دست‌های مشت شده به طرف دریا می‌رود.

رو به رویش می‌ایستد و دستش را روی سقف ماشین می‌گذارد و آن یکی دستش را در جیبش می‌گذارد.

-می‌شه بگی این چه قیافه‌ای که برای خودت درست کردی!

-فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه!

پوریا کف دستش را محکم روی سقف ماشین می‌کوباند.

از ترس جیغی می‌کشم و چند قدمی به عقب می‌روم.

دریا از بین ماشین و پوریا بیرون می‌آید و با چهره‌ای بی‌خیال و  
عادی رو به من لب می‌زند.

-من تو ماشین منتظرتم.

-همین امشب باید تکلیفم رو باهات روشن کنم!

بی‌توجه به پوریا، ماشین را دور می‌زند.

پوریا چنگی به موهایش می‌زند و عصبی می‌گردد.

-از همون روزی که دیدمت، برام مثل پناه عزیز شدی و ناموسم به  
حساب اومدی!

دریا در نیمه باز ماشین را به هم می‌کوباند و با قدم‌های محکم به  
سمت پوریا می‌آید و رو به رویش با تحکم می‌گوید.

-اگه ناموست بودم، بیخود کردی من رو تو اتاقت...

بقیه حرفش را می‌خورد و با کینه لب می‌زند.

-حالم ازت به هم می‌خوره، تو یه دروغ‌گوی پست فطرتی!

بازوی دریا اسیر پنجه‌های قدرتمند پوریا می‌شود.

-اون روز من حالم سر جاش نبود، مگر نه همچین غلطی نمی‌کردم!

بازویش را رها می‌کند و به عقب می‌چرخد.

تا دم‌خانه می‌رود و روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد.

-تا امروز واسم مثل یه خواهر عزیز بودی، ولی از الان به بعد هیچ

اهمیتی واسم نداری!



در خانه را باز می‌کند و وارد خانه می‌شود، با بسته شدن در خانه؛  
نگاه مات شده‌ام را از در می‌گیرم و به دختری می‌دوزم که  
چشم‌هایش مثل ابر بهار می‌بارید و شانه‌های افتاده‌اش دل سنگ  
را آب می‌کرد.

اصلا نمی‌توانستم باور کنم که پوریا هیچ حسی به دریا نداشته  
باشد و او را مثل خواهر دوست داشته باشد!  
نگاهش را به من می‌اندازد.

با شرم از او چشم می‌گیرم و سرم را پایین می‌اندازم.

-سرت رو بالا بگیر و مرگ آرزو هام رو ببین!

بغض نشسته در گلویم را فرو می‌دهم و نگاه از زمین بر نمی‌دارم.

-وای عروسی دیر شد، الان هیلا بیچارمون می‌کنه!

از تغییر دادن یهویی لحن بیانش، تعجب می‌کنم و سرم را بالا  
می‌گیرم.

اشک‌هایش را پاک می‌کند و با لبخندی که پر از درد است،  
می‌گوید.

-چرا وایسادی و من رو نگاه می‌کنی!

به سمت در راننده می‌رود و در را باز می‌کند.

-بیا بریم دیگه!

سری تکان می‌دهم و سوار ماشین می‌شوم.

تا رسیدن به تالار هر دو سکوت می‌کنیم و به آهنگ‌های شادی که

یکی پس از دیگری پخش می شود گوش می دهیم.  
پشت ماکسیمای نقره‌ای رنگی ماشین را پارک می کند و پیاده  
می شویم.

دستم را می گیرد و همراه هم به طرف تالار می رویم.  
دستش را فشار آهسته‌ای می دهم و می ایستم.

-چرا وایسادی؟

-التماست می کنم پوریا رو فراموشش کن!  
با بهت نگاهی حواله‌ام می کند و بعد از کمی مکث کردن با لحنی  
غمگین می گوید.

-داداشت امشب بهم گفت که برایش مثل یه خواهر بودم، کجای  
دنیا رو دیدی که خواهر و برادر با هم ازدواج کنن!  
لبخند تلخی می زند.

-بریم؟

سری تکان می دهم و همراه هم وارد تالار می شویم.

میز آخر سالن را انتخاب می کند و صندلی را بیرون می کشد و  
می نشیند، صندلی کنار خودش را هم بیرون می کشد.  
-بیا اینجا بشین.

سریع اطاعت می کنم و کنارش می نشینم.

نگاهی به صورتش می اندازم.

-چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟

بدون تلف کردن حتی ثانیه‌ای لب می‌زنم.

-حالت خوبه؟

-نه خوب نیستم، اما می‌خوام خوبش کنم!

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم.

به چشم‌هایم زل می‌زند.

-من امشب آرزو هام و خاک کردم و به جای اینکه بشینم و بالای

سرشون گریه کنم، اومدم عروسی تا برقصم و شادی کنم و از تو

هم می‌خوام که شریکم بشی!

سرش را کمی جلو می‌آورد.

-شریکم می‌شی؟

لبخند ماتی می‌زنم.

-شریکت می‌شم.

دریا اصلا حالش خوب نبود و این را به خوبی می‌توانستم ببینم

و درک کنم.

کسی به غیر از مامان هیلا ما را نمی‌شناخت و بماند که او هم با

کلی چشم غره به من، خوش آمد زیر لپی گفت و سریع از کنار

میزمان دور شد.

با صدای جیغ و سوت و دست، نگاه از فنجان چایی‌ام می‌گیرم و

به در سالن می‌دوزم.

چشمم به هیلا می‌افتد که خیلی زیبا شده بود و بیشتر از آنی که فکرش را می‌کردم، جذاب و خواستنی شده بود!

-وای خدا چه قدر خوشگل شده!

با صدای ذوق زده‌ی دریا چشم از هیلا می‌گیرم و به دریا می‌دوزم که با ذوق و شوق نظاره‌گر هیلا بود.

لبخندی می‌زنم و نگاهم را حواله‌ی هیلا می‌کنم که دست در دست سبحان به سمت جایگاه عروس و داماد می‌رفتند و من تازه نگاهم به لباسش می‌افتد که دست کمی از لباس پرنسس‌ها نداشت و به شدت زیبا بود.

پشت لباسش از بالای کمر تا دنباله‌ی لباس پر از شکوفه‌های نسبتاً بزرگ نقره‌ای بود و زیر نور می‌درخشید و چشم را خیره‌ی خودش می‌کرد.

روی صندلی می‌نشینند و نگاه من به سبحان می‌افتد که موهای خوش حالتش را بالا زده بود و صورت اصلاح کرده‌اش او را پیش از قبل جذاب کرده بود.

-اگه دوماً ابروهایش رو برمی‌داشت، خیلی جیگرتر می‌شد.

نگاهی به دریا می‌اندازم.

-اتفاقاً الان خیلی بهتره، اون جوری سوسول می‌شد.

برو بابایی نثارم می‌کند.

-خیلی به هم میان، من تا الان عروس و دوماً به خوشگلی اینا

ندیده بودم!

برای تایید حرفش، سرم را تکان می‌دهم.

-آره واقعا!

-می‌گما دوماد چه لب‌های خوش فرمی داره، جون می‌ده واسه بوسیدن.

نگاه چپی به او می‌اندازم.

متوجهی نگاهم می‌شود، یک تای ابرویش را بالا می‌برد.

-جون تو راست گفتما!

ضربه‌ی محکمی به بازویش می‌زنم.

-چشم چرونی ممنوع!

دستش را روی بازویش می‌گذارد.

-چرا می‌زنی!

-چون حقت!

چشم غره‌ای نثارم می‌کند، دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و خیره به هیلا و سبحان می‌گوید.

-ناجور به هم میان، فکرش رو بکن بچه‌ی این دو تا چه قدر خوشگل بشه!

لبخندی می‌زنم و با لحن شیطونی می‌گویم.

-تو رو خدا براشون و این یکاد بخون!

-من چشم‌هام شور نیست!

-آره جون عمت!

بی توجه به حرفم از سر جایش بلند می‌شود.

-کجا؟

-می‌خوام برم پیش دوستم و بهشون تبریک بگم.

-الان که خیلی زوده!

بی توجه به من، به طرفشان می‌رود و حتی صبر نمی‌کند که من

همراهش بروم!

دریا تمام تلاشش را می‌کرد که حال خرابش را خوب کند و من  
واقعا تحسینش می‌کنم که این ویژگی خوب را پیدا کرده است و  
در دل برای پوریا افسوس می‌خورم که همچین جواهری را از  
دست داده بود!

-وای چه خوشگل شدن!

-کیا خوشگل شدن؟

با انگشت طرف راست سالن را نشانه می‌گیرد.

نگاهم را به جایی که نشانه گرفته بود می‌اندازم و با دیدن هیراد  
و کیان، چشم‌هایم گشاد می‌شود.

هیراد و کیان پیراهن سفید رنگی با کت و شلوار کرم و کفش  
مشکی پوشیده بودند و موهایشان را مثل سبحان بالا زده بودند.

هیراد دست کوچک کیان را در دست گرفته بود و مشغول حرف زدن با مامانش بود.

-اگه من جای تو بودم، عمرا یه لحظه تنه‌اش می‌ذاشتم!

-خدا رو شکر که جای من نیستی.

کف دستش را محکم توی سرم می‌زند.

-خاک دو عالم تو سرت!

-آخ سرم!

دستم را روی سرم که درد گرفته بود می‌گذارم.

-خیلی گاوی!

با افسوس سری برایم تکان می‌دهد.

چشم غره‌ای نثارش می‌کنم.

نگاهش را از من می‌گیرد و به وسط سالن می‌دوزد.

دست‌هایش را به هم می‌کوباند.

-آخ جون، عروس و دوماً می‌خوان برقصن!

نگاهم را وسط سالن می‌کشم و با دیدن هیلا و سبحان لبخند گل

و گشادی می‌زنم.

آهنگ عاشقانه‌ای پخش می‌شود و تمام برق‌ها خاموش می‌شوند و

رقص نور صحنه‌ی رمانتیک جلوی چشم‌های مان را رمانتیک‌تر و

عاشقانه‌تر می‌کند.

هیلا آهسته می‌رقصد و سبحان پوشیده در کت و شلوار جذب

آبی کاربنی اش برایش دست می زند و با عشق تماشایش می کند.

هیلا با ناز به طرف سبحان می رود و سبحان با عشق صورت هم چون ماه هیلا را با دست هایش قاب می گیرد و بوسه ای نرم روی پیشانی اش می گذارد.

سالن با دیدن این صحنه، از شدت دست و جیغ و سوت منفجر می شود و اشک ذوق را به چشم هایم هدیه می دهد و به راستی این صحنه زیباترین صحنه ی عمرم بود و چه زیبا بود که دو تا عاشق به هم برسند و مگر زیباتر از این لحظه هم وجود داشت! سبحان با عشق دست هیلا را می گیرد و بالای سر هیلا می برد و هیلا هم با ناز دوره خودش می چرخد.

-خدا کنه تا ابد خوشبخت بمونن، هیلا لیاقت بهترین ها رو داره!  
نیم نگاهی به دریا می اندازم.

-انشالله که همیشه خوشبخت می مونن.

-دختره ی ورپریده چه نازی هم میاره، من که دخترم و سوسه شدم برم ببوسمش!

سری تکان می هد.

-بیچاره دوما که باید تا آخر شب دندون رو جگر بذاره و به حول قوه ی الهی صبر پیشه کنه!

-خیلی بی تربیتی!

مثل همیشه برو بابایی نثارم می کند و مشتی حواله ی بازویم می کند.



دستم را روی بازویم می گذارم.

-خیلی بدی، بازوم درد گرفت!

-به جای اینکه به من بد و بیراه بگی، رقص دوستت رو نگاه کن و  
یه کم ناز و عشوه یاد بگیر!

-من باید ناز و عشوه رو واسه چی یاد بگیرم؟

در حالی که نگاهش به وسط سالن است، می گوید.

-این دیگه سوال کردن نداره، خب دختر خوب برای شب عروسیت  
به کارت میاد دیگه!

-من از شب عروسی متنفرم!

حرفم که با بغض و نفرت ادا می شود، دریا را به تعجب وا  
می دارد.

-معلوم هست چی داری می گی!

نگاهم را به میز می دوزم.

-تو هم اگه جای من بودی و عشقت شب عقد سرکارت می داشت  
و نمی یومد و مجبور می شدی با یه آدمی که تو رو واسه یه شب  
اون هم واسه هوا و هوس می خواد ازدواج کنی، الان حس و حال  
من رو داشتی و از عشق بیزار بودی!

-الهی برات بمی رم، که دلت این همه غصه داره!

دستی روی گلویم می کشم.

-من الان برمی گردم.

بلند می شوم و به سمت سرویس بهداشتی که انتهای سالن در راهروی نسبتاً بزرگی قرار داشت می روم.

شیر آب را باز می کنم و چند تا مشت آب به صورتم می زنم و تمام تلاشم را می کنم تا بغضم نشکند.

با دستمال کاغذی صورتم را خشک می کنم و نگاهی به تصویر خودم در آینه می اندازم.

با دیدن سیاهی زیر چشم هایم، لعنتی زیر لب می گویم و با مایع به جون صورتم می افتم و با تمیز کردن صورتم نگاه از آینه می گیرم.

چند تا نفس عمیق می کشم و به سمت سالن می روم.

-سلام خوشگل خانم!

به سرعت سرم را بالا می گیرم و با دیدن هیراد هینی می کشم و دستم را روی قلبم می گذارم.

با لبخند شیطونی به طرفم می آید و من چند قدمی به عقب می روم.

-وایسا ببینم، چرا از من می ترسی!

با ترس نگاهی به سالن می اندازم.

-تو رو خدا از جلو راهم برو کنار، اگه کسی من و تو رو با هم ببینه خیلی زشت می شه!

بی توجه به حرفم به طرفم می آید و دستش را روی سرشانه ام می گذارد.

گرمای انگشت‌هایش، پوست تنم را می‌سوزاند و تنم را مور مور می‌کند.

سرش را کمی خم می‌کند و مقابل صورتم لب می‌زند.

-دوست من نباید بنده لباس زیرش معلوم بشه!

با شرم دخترانه‌ام از او چشم می‌گیرم.

کام عمیقی از سیگارش می‌گیرد و لبه‌های شالم را روی سرشانه‌هایم مرتب می‌کند.

-امشب خیلی خوشگل شدی!

دستش را عقب می‌برد، لبه‌ی کتش را عقب می‌دهد و دستش را داخل جیب شلوارش می‌گذارد.

-دوست ندارم به غیر از خودم کسی ببینت!

قلبم از حرف‌هایش کوبنده‌تر از قبل می‌شود و احساس گنگ و مبهمی تمام جانم را در برمی‌گیرد.

کام عمیق‌تری از سیگارش می‌گیرد.

-کاش با صیغه شدن مشکلی نداشتی!

از حرفش، ضربان قلبم کند می‌شود و نفسم بند می‌آید.

با شوک سرم را بالا می‌گیرم و به چشم‌هایش زل می‌زنم.

حالت چشم‌هایش خاص بودند و هیچ نشانی از هوس در آنها موج نمی‌زد و کمی خیال من را راحت می‌کرد که این حرفش مثل همیشه شوخی بوده است و هیچ جدیتی در آن وجود ندارد.

-فقط امشب رو قبول کن و...

-آقا هیرادا!

صدای زنانه‌ای در گوشم نواخته می‌شود و روی اعصابم را خط می‌کشد.

سرم سنگین شده است و نمی‌توانم درست و حسابی حرف‌هایش را هضم کنم و حتی دلم نمی‌خواهد حرف‌هایش را باور کنم و به این نتیجه برسم که حرف‌هایش برخلاف چشم‌هایش بوی هوس می‌دهد و من را مثل افشین برای یک شب می‌خواهد!

من او را مانند یک دوست می‌دانستم و او...

پوزخندی به افکارم می‌زنم و بغض نشسته در گلویم را فرو می‌دهم.

بدون آنکه نگاهی به صاحب صدا بیندازم، از کنار هیراد رد می‌شوم و با قلبی شکسته‌تر از همیشه کنار دریا می‌نشینم.

نگاهی به صورت بی‌آرایشم می‌اندازد و بدون هیچ حرفی نگاه از من می‌گیرد و به رو به رو می‌دوزد.

برای دل ساده‌ام نیش خندی می‌زنم و خودم را لعنت می‌کنم که مثل احمق‌ها حرف‌هایش را باور کرده بودم و مطمئن بودم که زیر حرف‌هایش نمی‌زند و اذیتم نمی‌کند.

نگاه غمگینم را حواله‌ی هیلا می‌کنم که با لبخند ملیحی مشغول صحبت کردن با سبحان بود.

بغضم را فرو می‌دهم و سرنوشت‌م را لعنت می‌فرستم که اجازه نداده بود در شب عروسی بهترین دوستم شاد باشم!

-اگه حالت خوب نیست، می‌خوای بریم خونه؟

-نه خوبم.

-این دختر کیه که با این سر و وضع داره با هیراد حرف می‌زنه.

بدون آنکه نگاهم را بالا بگیرم، زمزمه می‌کنم.

-نمی‌دونم.

موقع خداحافظی، هیلا را در آغوش می‌کشم و برایش آرزوی خوشبختی می‌کنم.

با دریا هدیه‌های مان را به دستش می‌دهیم.

دریا بعد از کلی شوخی کردن با هیلا اجازه‌ی رفتن را صادر می‌کند و بعد از خداحافظی از سبحان و هیراد از تالار بیرون می‌آییم.

-وای اینجا رو ببین!

سرم را بالا می‌گیرم و هیراد را می‌بینم که رو به روی دختری هم‌قد و بالای خودش ایستاده و سیگار دود می‌کند.

دختر هم با چشم‌های درشت و عسلی‌اش نگاهش می‌کند و برایش یک چیزی را با خنده و ناز و عشوه تعریف می‌کند.

-کشته مرده‌ی این ژستِ سیگار کشیدنش شدم، خیلی خوشگل

سیگار می‌کشد!

لبخند مصنوعی می‌زنم و از آن‌ها رو می‌گیرم و به راهم ادامه می‌دهم.

از پشت سرم می‌آید و کنارم که می‌رسد، می‌گوید.

-چرا نیومد بهمون خوش آمد بگه!

-من چه می‌دونم چرا نیومد.

-بداخلاق!

\*\*\*

دو هفته از شب عروسی هیلا می‌گذرد و من ساکت‌تر از قبل شده‌ام و بیشتر وقتم را در اتاقم می‌گذرانم.

روزها کسل‌کننده شده‌اند و باعث شده است که بی‌حوصله‌تر از قبل شوم و دل و دماغ هیچ کاری را نداشته باشم.

روز بعد عروسی، هیلا و سبحان به مدت یک هفته برای ماه عسل به پیشنهاد هیلا به سرزمین عشق یعنی کربلا رفتند و برای ولیمه هر چه اصرار کرد که بروم قبول نکردم و کلی بهانه آوردم تا راضی شد، البته بماند که از دستم ناراحت شد و با دلخوری گوشی را بعد از خداحافظی کوتاهی قطع کرد.

دریا هم یک روز بعد از عروسی، برایم زنگ زد و از من خداحافظی کرد و برای یک مدت طولانی، پیش دایی‌اش که در اصفهان زندگی می‌کرد رفت و من تنها‌تر از همیشه شده‌ام.

همان شب عروسی شماره‌ی هیراد را از روی گوشی‌ام پاک کردم و

به خودم قول دادم که او را برای همیشه فراموش کنم، در حالی که تا به امروز حتی یک تماس یا یک پیامک از او نداشتم و نتوانسته بودم حتی برای چند ثانیه او را فراموش کنم و هر روز بیشتر از روز قبل دل تنگش می‌شدم.

آهی می‌کشم و از کنار پنجره عقب می‌آیم و از اتاق بیرون می‌زنم.

-پناه.

-بله.

-یه دقیقه برو سر خیابون یه سطل ماست بگیر، بیار.

-مامان من...

-باور کن سرم خیلی درد می‌کنه، مگر نه خودم می‌رفتم.

باشه‌ای می‌گویم و به سمت اتاقم برمی‌گردم.

بی‌حوصله شلوار جین مشکی‌ام را با مانتوی کرمم را می‌پوشم، موهایم را بالای سرم گوجه‌ای می‌بندم و روسری‌ام را می‌پوشم.

از روی میز، کیف پولم را برمی‌دارم و از اتاق بیرون می‌زنم.

-کارت روی این، رمزش رو هم که خودت می‌دونی!

-پول هم‌راهِ هست.

-من نگفتم که پول هم‌رات...

-جون من بیخیال شو، گفتم که پول هست!

از ساختمان بیرون می‌زنم و با بی‌حوصلگی به سمت خیابان

می روم.

-سلام.

به عقب می چرخم و با دیدنش در فراری مشکی رنگ، با تعجب لب می زنم.

-تو اینجا چیکار می کنی!؟

از ماشین پیاده می شود و به طرفم می آید.

-می خواستم باهات حرف بزنم.

با نفرت از او چشم می گیرم.

-من هیچ حرفی باهات ندارم!

-اما من دارم!

نیش خندی می زنم و بی توجه به حرفش به راهم ادامه می دهم.

بازویم را چنگ می زند و من را به سمت ماشینش می کشاند، در ماشین را باز می کند و من را داخل ماشین پرت می کند، بدون تلف کردن ثانیه‌ای سوار ماشین می شود و با سرعت ماشین را به حرکت در می آورد.

از ترس، لال شده بودم و با چشم‌های گشاد شده نگاهش می کردم. سرعت ماشین را زیاد می کند.

-تو! لعنتی باعث و بانی همه‌ی بدبختی‌های منی!

با ترس و تعجب نگاهش می کنم و با هزار زحمت زبانم را به



حرکت در می آورم.

-تو حق نداری به من...

-خفه شو!

نعره‌اش اتاقک فلزی را می لرزاند و از ترس و وحشت در خودم جمع می شوم.

جلوی در بزرگ و سفید رنگی می ایستد و پیاده می شود.

در را باز می کند و به طرف ماشین می آید.

از ترس و وحشت خشکم زده است و توان هیچ کاری را ندارم.

ماشین را در حیاط پارک می کند.

-پیاده شو!

با فریادش، شانه‌ام می پرد و با زحمت از ماشین پیاده می شوم.

نگاهم به در می افتد و با تمام توانم به سمت در می دوم.

-راه فراری نداری!

بی توجه به حرفش، تندتر می دوم، ناگهان سگ بزرگ و سیاه رنگی

جلوی راهم را سد می کند و شروع به پارس کردن می کند.

از ترس جیغی می کشم و به عقب می روم.

بازویم را چنگ می زند و زیر گوشم می غرد.

-هیچ راه فراری نداری، پس الکی جفتک ننداز!

تمام تنم می لرزد و از ترس جیغ بلندتری می کشم.

دستش را روی دهانم می‌گذارد و من را به طرف ساختمان می‌برد.  
نفسم کند شده بود و قلبم به شدت می‌کوبید.

با هزار زحمت تقلا می‌کنم تا از دستش فرار کنم، اما او محکم‌تر  
از قبل بازویم را چنگ می‌زند، با پا به در می‌زند؛ در به شدت به  
دیوار می‌خورد و صدای بدی تولید می‌کند.

من را وسط سالن پرت می‌کند و در اتاق را محکم می‌بندد و  
قفلش می‌کند.

-حالا هر قدر که دوست داری نعره بزن!

با ترس، از روی زمین بلند می‌شوم و با چشم‌های وحشت زده  
نگاهش می‌کنم.

دستی پشت گردنش می‌کشد و به طرفم می‌آید.

با ترس به عقب می‌روم و التماسش می‌کنم که جلو نیاید.

-پسرم دو ماه بعد از به دنیا اومدنش مریضی سختی گرفت و هر  
چه دوا و درمونش کردیم خوب نشد و سه ماه بیشتر نداشت که  
برای همیشه تنهام گذاشت.

چنگی به موهایش می‌زند.

-بعد مرگ پسرم، نیلا ترکم کرد و خودش رو گم و گور کرد؛ خیلی  
دنبالش گشتم اما اثری ازش پیدا نکردم.

به طرف میز گوشه‌ی سالن می‌رود.

بطری قهوه‌ای رنگی را برمی‌دارد و کمی از مایع داخلش را سر  
می‌کشد و به طرفم می‌چرخد.

از ترس آب دهانم را فرو می‌دهم و با پاهای لرزانم چند قدمی به عقب می‌روم.

بطری را محکم روی میز می‌کوبد و می‌غرد.

-همه‌ی بدبختی‌هایی که سرم اومده تقصیره تو، تو نفرین کردی که من این همه بلا سرم بیاد!

به سمتم هجوم می‌آورد.

از ترس جیغ بلندی می‌کشم و به سمت در می‌دوم.

بازویم را چنگ می‌زند و من را به طرف خودش می‌کشاند.

-تو باید تاوان نفرین‌هایی که در حقم کردی رو پس بدی!

دهانش بوی الکل می‌دهد و حالم را بد می‌کند و ترسم را هزار برابر!

با لکنت زبانی که به سراغ آمده بود، می‌نالم.

-ب...به جو...جون خو...خودم م...من ن...نفرینت...

-دهنت رو ببند!

از صدای بلندش پلک چپم می‌پرد و اشک‌هایم روان می‌شود.

من را به سمت اتاقی که درش نیمه باز بود می‌برد و روی تخت پرتم می‌کند.

با وحشت از روی تخت نیمه خیز می‌شوم و به چشم‌های سرخ شده‌اش چشم می‌دوزم.

در را می‌بندد و کمربندش را باز می‌کند.

صحنه‌ی آن شب لعنتی جلوی چشم‌هایم ظاهر می‌شود و با یاد  
آوری‌اش جیغ بلندی می‌کشم و با التماس زار می‌زنم.  
-به جون خودم اگه نزدیکم بشی، خودم رو می‌کشم.  
کمربندش را روی زمین پرت می‌کند و در حالی که دکمه‌های  
پیراهنش را باز می‌کند، قهقهه‌ای خوفناک می‌زند.  
به سمتم می‌آید و با کف دستش به قفسه‌ی سینه‌ام می‌زند و من  
را روی تخت پرت می‌کند.  
از درد، لحظه‌ای چشم‌هایم سیاهی می‌رود و جیغ ضعیفی از گلو  
دردناکم بیرون می‌آید.  
روسری‌ام را می‌کشد و یقه‌ی مانتوam را پاره می‌کند.  
با آخرین امیدی که برایم مانده بود، دست یخ کرده‌am را روی  
دستش می‌گذارم و دستش را عقب می‌زند.  
خنده‌ی مستانه‌ای می‌کند و صورتش را روی صورتم خم می‌کند و  
می‌غرد.  
-من رو که خوب می‌شناسی، پس الکی تقلا نکن و روی اعصابم  
راه نرو!

با دست‌هایی که می‌لرزند و هیچ توانی ندارند آخرین دکمه‌ی  
مانتوam را می‌پوشم، یقه‌ی مانتوam که پاره شده بود را زیر لبه‌های  
روسری‌ام پنهان می‌کنم.

قدم اول را که برمی‌دارم، زیر دلم تیر می‌کشد و از درد

وحشتناکش آخ بلندی می گویم و بغضم می شکنند.

هق می زخم و از اتاق بیرون می آیم، نگاهم به صورت نفرت انگیزش می افتد؛ با نفرت از او چشم می گیرم و با صدایی که مملوء از نفرت بود، می غرم.

-در رو بازش کن، می خوام برم!

-پناه.

دست هایم را روی گوش هایم می گذارم و جیغ می کشم.

-گفتم این در لعنتی رو بازش کن!

به طرفم می آید و جلوی پاهایم زانو می زند.

-من مست بودم، هیچی حالیم نبود؛ غلط کردم بهت...

-غلط کردن های تو چه فایده ای برای من داره!

با آستین مانتوam، اشک هایم را پاک می کنم و با صدایی که غم دارد؛ نفرت دارد و از گریه ی زیاد خدشه دار شده است، می گویم.

-به جای اینکه یقه ی خدا رو بگیری و از اون گله کنی که چرا بچت رو ازت گرفته و یا یقه ی زنت رو بگیری و بپرسی که چرا ولت کرده و رفته.

دستم را مشت می کنم و روی قفسه ی سینه ام می کوبم و زار می زخم.

-به من بدبخت تجاوز کردی و من رو مقصره بدبختی هات دونستی!

لب پایینم را زیر دندان می کشم و بغض نشسته در گلویم را فرو

می‌دهم و عقب عقب به سمت در می‌روم.

-تو! پست فطرت دو بار جونم رو گرفتی، تو باعث شدی بابام  
مریض بشه و برای همیشه از پیشم بره!

بی توجه به گلوی دردناکم، داد می‌زنم.

-هیچ وقت ظلم‌هایی رو که در حقم کردی رو فراموش نمی‌کنم!

از روی زمین بلند می‌شود و به سمتم می‌آید، با نفرت از او چشم  
می‌گیرم و چند قدم دیگر به عقب برمی‌دارم.

در را باز می‌کند و از ساختمان بیرون می‌رود.

با پاهای لرزان به دنبالش راه می‌افتم و از ساختمانی که در و  
دیوارش شاهده زجه‌ها و التماس‌هایم بودند بیرون می‌آیم.

از کنار ماشین رد می‌شوم و به سمت در می‌روم.

-خودم می‌رسونمت.

بدون هیچ مخالفتی عقب گرد می‌کنم و در عقب را باز می‌کنم و  
سوار ماشین می‌شوم.

-همین جا پیاده می‌شم.

ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک می‌کند، از ماشین پیاده می‌شوم و  
با شانه‌های افتاده و پاهای لرزان راهی خانه می‌شوم.

خانه‌ای که تا چند ساعت دیگر شاهده خودکشی من می‌شود و  
گریه‌های مادرم و غرور له شده‌ی برادرم، برادری که تمام

هستی‌اش غیرت و غرورش بود.

غرور و غیرتی که به خاطر من می‌سوزد و تنها خاکسترش برایش باقی می‌ماند.

به خاطر منی که ضعیف بودم و حتی توان مراقبت از خودم را نداشتم و اجازه داده بودم که هر بلایی که می‌خواهد سرم بیاورد و من احمق را بازیچه‌ی هوا و هوسش قرار دهد!

مامان را می‌بینم که با صورتی نگران سر کوچه ایستاده بود و اطرافش را نگاه می‌کرد.

با دیدن صورت همیشه مهربانش، پاهای بی‌توانم جان می‌گیرد و به سمتش روانه می‌شوم.

نگاهش که به من می‌افتد، نگرانی‌اش محو می‌شود و از همین فاصله می‌توانم صدای نفس آسوده‌اش را بشنوم.

-تو معلوم هست دو ساعت کجا رفتی!

رو به رویش می‌ایستم و نفسی تازه می‌کنم و بغضم را فرو می‌دهم.

نگاهش که به چشم‌هایم می‌افتد، با هول و نگرانی می‌گوید.

-چرا گریه کردی، چیزی شده؛ زبونم لال اتفاقی واست افتاده!

برای دل نگرانی‌هایش جان می‌دهم.

-دلم گرفته بود، رفتم یه دوری زدم؛ ببخش که دیر شد و نگرانت کردم.

-مردم و زنده شدم دختر، تو تا من رو سخته ندی دست بردار  
نیستی!

گونه‌اش را می‌بوسم.

-زبونت رو گاز بگیر.

-چرا همچین می‌کنی!

لبخند غمگینی می‌زنم.

-مامانم رو بوس کردم!

-نمی‌خواد خودت رو واسم لوس کنی، بیا برو خونه؛ منم الان  
میام.

برای آخرین بار صورت مهربانش را نگاه می‌کنم و گونه‌اش را  
محکم‌تر از قبل می‌بوسم و بی‌توجه به اعتراضش به سمت خانه  
می‌روم.

نگاهی به اتاقم می‌اندازم و به سمت حمام می‌روم.

لباس‌هایم را در سطل زباله می‌اندازم و شیر آب را باز می‌کنم.

چندین بار تنم را می‌شورم و اشک می‌ریزم و محکم‌تر از قبل  
صابون را روی تنم می‌کشم تا از نجس بودن پاک شود، با اینکه  
می‌دانم محال است تنم نخسبم پاک شود!

شیر آب را می‌بندم و بلوز و شلوارم را می‌پوشم و موهای خیس  
را شانه می‌زنم.



بسته‌ی تیغ را برمی‌دارم و گوشه‌ی حمام می‌نشینم.

بسته را با دست‌های لرزانم باز می‌کنم و تیغ را محکم بین انگشت اشاره و شصتم می‌گیرم و روی رگ دستم می‌گذارم و چشم‌هایم را می‌بندم.

لحظه‌ی جان دادن بابا پشت پلک‌هایم ظاهر می‌شود و تنم را می‌لرزاند، چهره‌ی مهربان مامان و صورت جذاب پوریا پشت سر هم از جلوی چشم‌های بسته‌ام رد می‌شود.

اشک‌هایم روان می‌شود و زیر لب از آن‌ها خداحافظی می‌کنم و چشم‌هایم را محکم‌تر روی هم فشار می‌دهم.

صحنه‌ی ضجه زدن‌ها و التماس‌هایم و خنده‌های مستانه‌ای افشین، پشت پلک‌هایم نمایش داده می‌شود و جسم و روحم را چاک چاک می‌کند و باعث می‌شود که بدون هیچ فکری تیغ را روی رگ دستم فشار دهم و خودم را از این زندگی نکبت بار خلاص کنم!

-پناه.

صدای مامان در گوشم می‌پیچد و دستم را سست می‌کند.

تیغ از میان انگشت‌هایم، کف حمام می‌افتد.

نگاهی به دستم که کمی زخم شده بود می‌اندازم.

مامان برای بار دوم صدایم می‌زند و باعث می‌شود که نگاهم را از تیغ بگیرم.

-جونم.

-معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟

نگاهم به دستم که سوزش بدی دارد می‌افتد و در جواب مامان سکوت می‌کنم.

-زودی بیا بیرون، کارت دارم.

لب پایینم را به دندان می‌کشم و بغضم را فرو می‌دهم.

-یه چند روز پیش به پوریا گفتم که برامون بلیط بگیره بریم مشهد، دیدم حال تو هم زیاد خوب نیست؛ گفتم با هم بریم زیارت آقا.

زیارت آقا، برم پیش امام رضا!

همان امامی که ضامن آهو بود و حالا ضامن من شده بود که خودم را بدبخت‌تر از اینی که هستم نکنم!

صدای مامان مثل لحظات پیش دیگر واضح نبود و گوش‌هایم درست حرف‌هایش را نمی‌شنید و فقط اسم آقا در سرم اکو می‌شد و هزار بار تکرار می‌شد و من اشک می‌ریختم و زیر لب اسم امام رضا را زمزمه می‌کردم.

اسم قشنگش دلم را تسکین می‌داد و وای از لحظه‌ای که حرمش را می‌دیدم!

از روی زمین بی‌اراده بلند می‌شوم و به سمت شیر آب می‌روم.

شیر آب سرد را باز می‌کنم و دستم را زیر آب می‌گیرم و از سوزشش، لب پایینم را زیر دندان می‌کشم.

دستم را روی زخم می‌گذارم و فشار آهسته‌ای می‌دهم و از حمام

بیرون می‌آیم.

از نبودن مامان در اتاق خوشحال می‌شوم و به سمت میز می‌روم  
و از کشو چسب زخم را برمی‌دارم و روی زخم می‌زنم.

نگاهی در آینه می‌اندازم و به چشم‌های پف کرده و قرمز چشم  
می‌دوزم و برای چندمین بار اسم آقا را زمزمه می‌کنم.

بعد از چند سال می‌خواستم به پا بوسش بروم و این برایم خیلی  
ارزشمند بود!

برای منی که تا مرز خودکشی رفته بودم و به خاطر او و لطف  
بی‌کرانش، دست از خودکشی برداشته بودم!

با صدای زنگ گوشی از آینه دل می‌کنم و روی تخت می‌نشینم.

دست دراز می‌کنم و از گوشه‌ی تخت گوشی‌ام را برمی‌دارم.

نگاهم به شماره می‌افتد و قلبم پر تپش می‌شود و دستم می‌لرزد.

آن قدر به صفحه‌ی گوشی زل می‌زنم که تماس قطع می‌شود و باز  
زنگ می‌خورد.

با تردید دکمه‌ی اتصال را لمس می‌کنم و روی گوشم می‌گذارم.

-سلام پناه خانم، معلوم هست شما کجایی؟

صدای شاد و سر حالش، لبخند ماتی روی لب‌هایم می‌نشانند.

-سلام.

-به روی ماهت.

نمی‌دانم چرا، اما بغضم می‌شکند و قطره‌ی اشکی از چشمم

می چکد.

-حالا من اون شب یه چیزی به تو گفتم، تو چرا جدیش گرفتی و قهر کردی!

دستی زیر چشمم می کشم و آهسته نجوا می کنم.

-دیگه برام زنگ نزن!

-یعنی چی زنگ نزنم، من که گفتم شوخی کردم!

خوب می دانستم دلم برایش خیلی تنگ می شود، اما دیگه نمی خواستم با او دوستم باشم و دلیلش هم برایم به خوبی واضح بود؛ من از مردها به شدت می ترسیدم!

-می شه باز بچه نشی و برای کارت دلیل قانع کننده بیاری!

صدایش دیگه شاد نبود و برعکس جدی و عصبی شده بود!

سکوتم را که می بیند، با صدای بلند اسمم را صدا می زند و باعث می شود که گوشی را از روی گوشم عقب ببرم.

گوشی را بعد از چند صدم ثانیه روی گوشم می گذارم و می گویم.

-می خوام تنها باشم و با خودم خلوت کنم، نمی خوام کسی دور و برم باشه!

-دعا کن دستم بهت نرسه، اون موقع خودم یه تنهایی برات بسازم که...

حوصله‌ی شنیدن تهدیدهایش را ندارم و تماس را قطع می کنم و گوشی را خاموش می کنم و روی زمین پرتش می کنم و روی تخت

دراز می کشم.

سر دردناکم را روی شانهای مامان می گذارم.  
مامان پشتتم را نوازش می کند و قربان صدقه ام می رود.  
از دیشب تا الان که ساعت پنج صبح است، یک دقیقه خواب  
راحت نداشتم و مدام کابوس دیدم و جیغ کشیدم!  
کابوس هایم خیلی خوفناک اند و با یاد آوری شان تمام تنم می لرزد  
و دلم را آشوب می کند.

بزرگ ترین ظلم در حق یک زن، تجاوز کردن به جسم و روحش  
است، این درد بی تسکین تا ابد همراه او می ماند و زندگی را برای  
او جهنم می کند!

دختر و زن هایی که مثل من طعم گزندهی تجاوز را با تک به تک  
سلول های شان چشیده اند، هیچ وقت روی خوش زندگی را  
نخواهند دید و تا لحظه ای مرگ شان باید عذاب بکشند؛ عذابی که  
هیچ وقت تمامی ندارد!

من قربانی هوا و هوس های افشین شده ام، او مثل گرگ جسم و  
جانم را دریده و برایش یک ذره هم اهمیت نداشت که چه بر سرم  
می آید و چگونه این مصیبت بزرگ جسم و روحم را یک شب پیر  
می کند!

\*\*

الان یک ساعت است که دو زانو روی قالی نشسته‌ام و با چشم‌های گریانم به حرم آقا چشم دوخته‌ام و بدون هیچ حرفی حرم طلایی رنگش را نگاه می‌کنم.  
-پناه.

سرم را به طرف مامان می‌چرخانم و نگاهش می‌کنم.  
اشک‌هایش را پاک می‌کند و دستی زیر چشم‌های خیس از اشکم می‌کشد.

-با آقا حرف بزن، درد و دل کن؛ همه غم‌ها و غصه‌ها رو بهش بگو.

بهش بگو سختی کشیدی و ظلم دیدی، بگو و خودت رو سبک کن!  
از کنارم بلند می‌شود.

-من می‌رم داخل حرم واسه زیارت، تو همین جا بشین تا من پیام.  
سری تکان می‌دهم و نگاهم را به حرم می‌اندازم.  
لبخند غمگینی می‌زنم و در دل زمزمه می‌کنم.

تو من رو از خودکشی نجات دادی و نداشتی خودم رو بکشم.  
لب پایینم را زیر دندان می‌کشم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم.  
پس چرا لحظه‌ای که جسم و روحم رو چاک چاک می‌کرد، به دادم  
نرسیدی و نجاتم ندادی!

بغضم می‌شکند و اشک‌هایم پشت سر هم می‌ریزد.

سرم را روی زانوهایم می‌گذارم و حق می‌زنم.

آقا از دست تو و خدا خیلی گله دارم، شماها می تونستین اون لحظه من رو از دستش نجات بدین؛ اما هیچ کاری نکردین!  
باز صحنه‌ی آن روز لعنتی پشت پلک‌های بسته‌ام رژه می‌رود و دلم را آشوب می‌کند و جانم را می‌لرزاند.  
در خودم مچاله می‌شوم و چشم‌هایم را باز می‌کنم و به حرمش چشم می‌دوزم.  
آرومم کن، من بی‌قرار و ناآروم رو آروم کن و همه‌ی بدبختی‌ها و عذاب‌هایی رو که کشیدم و از یادم ببر!  
بغض تازه نشسته در گلویم را فرو می‌دهم و با التماس لب می‌زنم.  
-کمکم کن!

گوشه‌ی اتاق نشسته‌ام و به رو به رو خیره هستم.  
یک ماه و خورده‌ای از مشهد رفتن مان می‌گذرد و من فقط دو هفته‌ای که پیش آقا بودم، کمی آرام بودم و آرامش داشتم.  
ولی از لحظه‌ای که به تهران برگشتیم حالم خراب شده است و هر شب کابوس می‌بینم و در تب می‌سوزم.  
مامان شب تا صبح بالای سرم می‌نشیند و از من مراقبت می‌کند.  
چند باری هیلا برایم زنگ زد، اما من جوابش را ندادم و دیروز عصر وقتی با سبحان به دیدنم آمدند، کلی گله کرد و من فقط نگاهش کردم.

در برابر گله‌هایش هیچ دفاعی از خودم نکردم و در دل به او حق دادم که از دستم ناراحت باشد.

موقع خداحافظی خواهرانه در آغوشم کشید و گونه‌ام را محکم بوسید و علت گله‌هایش را دوست داشتن بی‌حدم خواند، اما من فقط جواب خداحافظی‌اش را دادم و بدون هیچ حرف دیگری راهی اتاقم شدم.

دست مشت شده‌ام را بالا می‌آورم و مشت‌م را باز می‌کنم، با دیدن تست حاملگی تنم می‌لرزد و دلم می‌ریزد.

یک هفته از زمان عادتم می‌گذرد و من را بی‌قرارتر و مریض‌تر از قبل کرده است.

با بی‌حالی از روی زمین بلند می‌شوم و از اتاق بیرون می‌زنم. بعد از مطمئن شدن از اینکه مامان در خانه نیست، با پاهای لرزان به سمت سرویس بهداشتی می‌روم.

دست لرزانم را بالا می‌آورم و با دیدن دو خط روی صفحه‌ی کوچک تست، زیر پاهایم خالی می‌شود و روی زمین می‌افتم. تست را با نفرت به سمت دیوار پرت می‌کنم و دست‌هایم را روی گوش‌هایم می‌گذارم و هق می‌زنم.

با باز شدن دستشویی نگاه وحشت زده‌ام را به مامان می‌اندازم. او کی آمده بود که من لعنتی با خبر نشده بودم!



-چرا اینجا نشستی، الهی قربونت برم چرا گریه می کنی!  
نگاهم به تست که جلوی پای مامان بود می افتد و با ترس به او  
زل می زنم.

-جای دیگه ای نبود که بشینه آبغوره بگیره!  
با صدای پوریا ترسم هزار برابر می شود، با ترس و وحشت رو به  
مامان لب می زنم.

-من خوبم نگران نباش، تو برو بیرون منم الان میام.  
با دل نگرانی چشم از من می گیرد و نگاهش به تست می افتد و  
روی زانوهایش می نشیند.

نفسم کند می شود و قلبم زدن را فراموش می کند.  
سرش را بالا می گیرد و من تازه نگاهم به صورتش که زرد شده  
بود می افتد و با ترس لب می زنم.

-مامان خوبی؟

-این تست مال تو!

سکوتم را که می بیند، ناباورانه لب می زند.

-تو حامله ای!

-باور کن من...

با افتادن مامان روی زمین جیغ بلندی می کشم و به طرفش  
می روم و با عجز و ناتوانی صدایش می زنم.

از ترس و دل نگرانی گوشه‌ی اتاق مامان ایستاده‌ام و به مامان چشم دوخته‌ام.

پرستار بعد از چک کردن وضعیت مامان از اتاق بیرون می‌رود و با رفتنش ترس و استرس را هزار برابر می‌کند.

بعد از جیغ و فریاد من، پوریا هراسان وارد دستشویی شد و با دیدن وضعیت مامان کلی بد و بیراه نثارم کرد و به اورژانس زنگ زد.

تا به الان از او دوری کرده‌ام و تمام ترسم از این است که من را برای بد شدن حال مامان بازخواست کند.

در اتاق باز می‌شود و پوریا با خشم به طرفم می‌آید و بازویم را چنگ می‌زند و من را به دنبال خودش از اتاق بیرون می‌کشاند و وسط پذیرایی پرتم می‌کند.

کمرم به لبه‌ی میز می‌خورد و آخ بلندی می‌گویم.

بازویم باز اسیر پنجه‌هایش می‌شود و از روی زمین بلندم می‌کند و با دست آزادش سیلی محکمی روی گونه‌ام می‌زند.

از ضربه‌ی محکمش سرم به سمت چپ پرت می‌شود و از سوزش گونه‌ام اشک‌هایم روان می‌شود.

-تو با کثافت کاری‌هات بابا رو کشتی و حالا نوبت مامان شده!

بازویم را محکم فشار می‌دهد و بلندتر از قبل داد می‌زند.

-این بچه‌ی حروم زاده مال کدوم بی‌پدر مادری!

-به جون خودم...

با پشت دست در دهانم می‌کوبد.

-خفه شو!

از درد چشم‌هایم را برای لحظه‌ای روی هم فشار می‌دهم.  
بازویم را رها می‌کند و به طرف این می‌رود و باز به سمتم می‌آید.  
تست را جلوی صورتم می‌آورد.

-این بی‌صاحب نشون دهنده‌ی بی‌آبرویی و بی‌عفتی خواهر من!  
با پشت دست خون بینی‌ام را پاک می‌کنم و لرزان و با ترس لب  
می‌زنم.

-به جون خودم من...

-دهنت رو ببند!

تست را توی صورتم پرت می‌کند، دستم را جلوی صورتم  
می‌گیرم.

تست به ساعد دستم می‌خورد و روی زمین می‌افتد.

به سمت اتاقم می‌رود و من مثل مجسمه‌ها سر جایم می‌ایستم و  
برای بخت شومم اشک می‌ریزم.

بعد از گذشتن چند ثانیه پوریا با لباس‌هایم از اتاقم بیرون می‌آید.  
-لباس‌ها رو بپوش و برای همیشه گورت رو از این خونه گم کن!  
ناباورانه نگاهش می‌کنم.

کیف پولم را جلوی پایم پرت می‌کند.

-دیگه دور و بر من و مامان پیدات نشه، از این به بعد نه من

خواهر بی عفتی دارم و نه مامان دختر...

بقیه حرفش را می خورد و انگشتش را تهدیدوار جلوی صورتم می گیرد.

-اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه دور و بر این خونه ببینمت؛ یه بلایی سرت میارم که هزار برابر از جهنم برات بدتر باشه!

با شوک و ناباوری از حرفها و تهدیدهایش، لب می زنم.

-من گناهی نکردم و ...

-دیگه نمی خوام چیزی بشنوم!

به سمت اتاق مامان می رود.

-تا مامان بیدار نشده، گورت رو گم کن!

وارد اتاق می شود و در را می بندد.

هاج و واج به در اتاق چشم می دوزم و به هیچ عنوان نمی توانم باور کنم که پوریا من را از خانه ی پدری ام بیرون کرده باشد!

دستم را روی دهانم می گذارم و هق هقم را در گلویم خفه می کنم.

خم می شوم و لباسها و کیف پولم را برمی دارم و به سمت اتاقم می روم.

لباس هایم را عوض می کنم و گوشی ام را در کیف دستی ام می گذارم و از اتاق بیرون می زنم.

نگاه آخرم را به در اتاق مامان می اندازم، بوسه ای روی قاب عکس

بابا می‌زنم و از خانه بیرون می‌آیم.

با شانه‌های افتاده به سمت خیابان می‌روم و در همان حال شماره‌ی آژانس را هم می‌گیرم.

کنار قبر بابا زانو می‌زنم و سرم را روی قبر می‌گذارم و زار می‌زنم. برایش از بدبختی‌ها و بیچارگی‌هایم حرف می‌زنم و از بی‌وفایی برادرم گله و شکایت می‌کنم.

حال خوبی ندارم و دلم آشوب است و دلهره دارد.

با آخرین امیدی که برایم مانده است شماره‌ی پوریا را می‌گیرم تا جویای احوال مامان شوم.

هنوز بوق اول را نخورده که رد تماس می‌دهد و قلب زخم خورده‌ام را چاک چاک می‌کند.

بغضم را رها می‌کنم و بلندتر از قبل زار می‌زنم و بابا را صدا می‌کنم و از او می‌خواهم که من را هم پیش خودش ببرد و از این زندگی نجاتم دهد.

آخر شنیده بودم که دعای پدر خیلی زود در حق فرزندش برآورده می‌شود و ای کاش بابا این دعا را در حقم می‌کرد.

حالت تهوع و سرگیچه به حال بد و داغانم اضافه می‌شود و من را یاد بچه‌ای می‌اندازد که بدون هیچ‌گناه و تقصیری در من به وجود آمده و حرام زاده خوانده شده است.

دستم را مشت می‌کنم و روی شکمم می‌گذارم.

با فکری که به ذهنم می‌رسد، سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و لب پایینم را زیر دندان می‌کشم.

من همین جا و کنار قبر بابا قسم می‌خورم که دستم به خون این موجود بی‌گناه آلوده نشود و به او هیچ آسیبی نرسانم!

نگاهی به خورشید که در حال غروب کردن بود می‌اندازم، دستم را روی عکس نقاشی شده‌ی بابا می‌کشم و زیر لب از بابا خداحافظی می‌کنم و از روی زمین بلند می‌شوم.

از بی‌کسی‌ها و تنهایی‌هایم بغض می‌کنم و با شانه‌های افتاده و دلی شکسته، از کنار قبرها عبور می‌کنم.

نگاهی به خیابان خلوت می‌اندازم و با ترس و وحشت سرعت قدم‌هایم را تندتر می‌کنم و به آن طرف خیابان می‌روم.

صدای جیغ لاستیک‌های ماشینی من را از جا می‌پراند.

دستم را روی قلبم می‌گذارم و با وحشت به مزدا تری مشکی رنگی که جلوی پایم ترمز کرده است نگاه می‌کنم.

در راننده باز می‌شود و مرد سیاه پوشی با قدی بلند و اندامی ورزیده از ماشین پیاده می‌شود و در را به هم می‌کوباند.

با قدم‌های استوار و محکم به سمتم می‌آید.

-حواست کجاست، اگه به موقع نزده بودم روی ترمز که الان...

-ببخشید!

با صدای آهسته و لرزانم، بقیه حرفش را می‌خورد و بازدمش را پر صدا بیرون می‌فرستد.

از ترس آب دهانم را فرو می‌دهم و به صورت جدی و پر از  
جذبه‌اش چشم می‌دوزم.

نگاهم به چشم‌های چمنی رنگش می‌افتد که مملوء از عصبانیت  
است و با خشم نگاهم می‌کند.

-امیر عباس، اتفاقی که برایش نیفتاده؟

نگاه از مرد رو به رویم که دست کمی از ببر خشمگین نداشت  
می‌گیرم و به زن چادری چشم می‌دوزم که آهسته به طرف ما  
می‌آمد.

صورت گرد و مهتابی رنگش، مهربانی را فریاد می‌زد و برای اولین  
بار است که با یک نگاه از کسی این همه خوشم می‌آید و مهرش  
به دلم می‌نشیند!

نگاه خیره‌ی من را که می‌بیند به سمتم می‌آید و دستی روی  
گونه‌ام که کبود شده بود می‌کشد.

-طوریت که نشده دخترم!

از نوازش دستش، لبخند گرمی می‌زنم و سرم را بالا می‌گیرم.  
دستش را روی گونه‌ام می‌کشد.

-پس این کبودی برای...

-برادرم زده!

هاج و واج نگاهم می‌کند، صورتم را عقب می‌برم.

-من معذرت می‌خوام که بدون نگاه کردن به اطرافم اومدم وسط  
خیابون!

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم و با قدم‌های تند از آنجا دور می‌شوم.  
-دخترم!

با صدای مهربانش می‌ایستم و به سمتش می‌چرخم.  
نگاه نگران و مهربانش را در چشم‌های غمگین و ترسیده‌ام ثابت  
می‌کند.

-از خونه فرار کردی!

از حرفش جا می‌خورم و با چشم‌های گشاد شده نگاهش می‌کنم.  
-فراری هستی!

با صدای بیش از حد بم و جدی‌اش از خانم چادری که با چشم‌های  
مهربانش نگاهم می‌کرد چشم می‌گیرم و با خشم به او که  
دست‌هایش را در جیب شلوارش گذاشته بود و با تحقیر نگاهم  
می‌کرد، چشم می‌دوزم.

تمام عقده‌ها و بیچارگی‌هایم را سر او خالی می‌کنم و لب می‌زنم.  
-من فراری نیستم، من فقط بازیچه‌ی یکی از امثال توام که با هوا  
و هوسش زندگی من رو نابود کرد و کاری کرد که یتیم بشم و  
مامانم تا مرز سخته بره و برادرم با بی‌رحمی من رو از خونه  
بیرون کنه!

اشک‌هایم را با دست پاک می‌کنم و با بغض و نفرت ادامه می‌دهم.  
-من فراری نیستم، اما به جاش تا بخوای بدبخت و بیچاره‌ام!  
با چشم‌های گشاد شده نگاهم می‌کند، با نفرت از او چشم می‌گیرم  
و با پاهای لرزانم به راهم ادامه می‌دهم و به همین زودی از



حرف‌هایی که زده بودم به شدت پشیمانم و مثل همیشه خودم را سرزنش می‌کنم.

-الان جایی رو داری بری؟

بدون هیچ جوابی به سوالش به راهم ادامه می‌دهم.

-هی با توام!

-دخترم یه دقیقه وایسا کارت دارم.

می‌ایستم و به طرفش می‌چرخم، او برایم خیلی عزیز شده بود و این عزیز بودنش برایم باارزش و محترم بود.

باز دستش را روی گونه‌ی کبود شده‌ام می‌گذارد و با مهربانی و غمی که در صدایش موج می‌زند، نجوا می‌کند.

-برای یه دختر هیچ جای دنیا مثل خونه‌اش امن نیست، همین امشب برگرد خونه‌تون.

از حرفش، تند سرم را تکان دادم و نهی محکمی گفتم.

از چشم‌هایم ترسم را می‌خواند و پوفی از روی کلافگی می‌کشد.

بی‌حرف نگاهش می‌کنم و چند قدم به عقب می‌روم.

-امشب کجا می‌ری؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و بغضم را فرو می‌دهم.

-بیا بریم خونه‌ی ما.

نگاه‌مان همزمان به سمتش روانه می‌شود و با تعجب نگاهش

می‌کنم.

دستش را روی چانه‌اش می‌کشد و بی‌آنکه به من نگاه کند،  
می‌گوید.

-نظر شما چیه؟

-منم همون اول می‌خواستم همین رو ازش بخوام، منتها از  
عکس‌العمل تو می‌ترسیدم.

-پس شما هم مخالفتی ندارین.

به سمت ماشین می‌رود و من هاج و واج نگاهش می‌کنم.

اصلاً نمی‌توانم درکش کنم، نه از آن فراری خواندندم و نه از  
پیشنهاد رفتن به خانه‌شان!

-بیا بریم.

نگاهم را حواله‌ی صورت مهربانش می‌کنم.

-چرا بهم اعتماد می‌کنین، اگه من یه دختر...

-تو دختر خوبی هستی که گیر نامردی‌های زمونه افتادی!

دست یخ کرده‌ام را می‌گیرد و به سمت ماشین می‌برد.

در ماشین را باز می‌کند.

-سوار شو.

-از کجا می‌دونین که من بهتون دروغ نگفتم و...

لبخندی گرم به رویم می‌پاشد.

-من یه خلصت خوب و مفید دارم و اونم این که با یه نگاه طرف

مقابلم رو می‌شناسم.

لبخند کمرنگی می‌زنم و سوار ماشین می‌شوم، در را می‌بندد و بعد از سوار شدنش؛ ماشین حرکت می‌کند.

سرم را به شیشه تکیه می‌دهم و دستم را روی قلبم می‌گذارم، قلبی که هیچ دلشوره‌ای از سوار شدن در این ماشین ندارد و حس بدی او را احاطه نکرده است!

ماشین جلوی در ویلای بزرگ و سفید رنگی می‌ایستد.

با ریموت در خانه را باز می‌کند و وارد حیاط بزرگ و سرسبزی می‌شویم.

ماشین را در پارکینگ که گوشه‌ی حیاط بود پارک می‌کند.

از ماشین پیاده می‌شوم و نگاهی به عمارت رو به رویم که مثل یک الماس می‌درخشید، می‌اندازم.

پیاده می‌شود و دستش را پشت سرم می‌گذارد و به سمت عمارت هدایت می‌کند.

از پله‌های جلوی عمارت بالا می‌رویم و وارد سالن بزرگ و زیبایی می‌شویم.

نگاهم به قالی‌های دست باف ابریشمی می‌افتد که سر تا سر سالن انداخته شده بود و روی آن‌ها هم مبل‌های طلایی رنگ و سلطنتی گذاشته شده بود با چند دست مبل راحتی.

قاب‌های نفیس و گران قیمتی هم به دیوار نصب شده بود و

جلوه‌ی زیبا و خیره‌کننده‌ای داشتند.

-بیا بریم اتاق رو بهت نشون بدم.

چشمی می‌گویم و به دنبالش راه می‌افتم.

از پله‌های مارپیچی که نرده‌های طلایی رنگی داشتند بالا می‌رویم و وارد سالن دیگری می‌شویم.

دکوراسیونش مثل سالن پایین بود و تنها تفاوتش مبلمان و اتاق‌های زیادش بود.

در یکی از اتاق‌ها را باز می‌کند.

-این هم از اتاق، بیا ببین دوستش داری؟

به طرفش می‌روم و نگاهی به اتاق می‌اندازم.

-آره، خیلی خوبه.

-تا تو یه کم استراحت بکنی، من برم یه فکری واسه شام بکنم.

سری تکان می‌دهم و وارد اتاق می‌شوم و در را می‌بندم.

لبه‌ی تخت می‌نشینم و نگاهم را به رو به رو می‌اندازم.

اصلاً نمی‌توانم آن‌ها را درک کنم، چه طور می‌توانستند به من اعتماد کنند و بدون هیچ شناختی من را وارد زندگی‌شان کنند.

اگر آدم‌های درستی نباشند و بخواهند از تنهایی من سوءاستفاده کنند، آن وقت من باید چه خاکی بر سرم بریزم!

با یادآوری چهره‌ی مهربانش سری تکان می‌دهم و از روی تخت بلند می‌شوم.

در کمد را باز می‌کنم و کیفم را به جالباسی‌اش آویزان می‌کنم.  
گوشی‌ام را برمی‌دارم و شماره‌ی پوریا را می‌گیرم.  
گوشی‌اش خاموش بود و همین‌طور گوشی مامان.  
لبخند غمگینی می‌زنم و با بغض گوشی را خاموش می‌کنم و روی  
تخت پرتش می‌کنم.

نفسم را بیرون می‌فرستم و دستی زیر چشم‌های خیسم می‌کشم.

تقه‌ای به در می‌خورد.

-هی دخترِ-

با صدای بم و جدی‌اش ترس بدی به وجودم سرایت می‌کند.

باز تقه‌ای به در می‌خورد و همزمان در باز می‌شود.

وارد اتاق می‌شود و در را می‌بندد.

از ترس هینی می‌کشم و به عقب می‌روم.

با نگاهی دقیق براندازم می‌کند.

-قشنگ گوش کن ببین چی می‌خوام بهت بگم، اگه هم فراموش  
کاری و فراموش می‌کنی؛ یه قلم و کاغذ بردار و یادداشت کن!

چند قدمی به سمتم می‌آید و من از ترس به کمد می‌چسبم.

وسط اتاق می‌ایستد و دست‌هایش را پشت سرش می‌برد.

-تو اولین کسی هستی که بی‌بی بهت اعتماد کرده و راحت وارد

زندگی اش کرده، البته همین طور من!  
نمی‌دونم تو چشم‌هات چه حسی رو دیدم که بهت اعتماد کردم.  
ابروهای پرپشت و خوش حالتش را در هم می‌کشد.  
-ما بهت اعتماد کردیم و تا هر وقت که دلت خواست می‌تونی  
اینجا بمونی!  
بی‌بی زیاد حالش خوب نیست و باید کمک حالش باشی و نذاری  
زیاد تو کارهای خونه خسته بشه.  
یک قدم دیگر نزدیک‌تر می‌شود.  
-وای به حالت اگه دروغ گفته باشی و بخوای از اعتمادمون  
سوءاستفاده کنی!  
اون موقع من بی‌رحم‌ترین آدم دنیا می‌شم و کاری باهات می‌کنم  
که...  
-من دروغ نگفتم!  
چشم‌های چمنی رنگش را در چشم‌هایم می‌دوزد.  
-خدا کنه همین طور که می‌گی باشه.  
به سمتم می‌آید و رو به رویم می‌ایستد.  
بوی عطر سردش را زیر بینی‌ام حس می‌کنم.  
تمام محتویات معده‌ام به سمت دهانم هجوم می‌آورند.  
دستم را محکم روی دهانم می‌برم و عق می‌زنم.  
چند قدم عقب می‌رود و من با التماس و ترس نگاهش می‌کنم.

نگاهی مشکوکی به من می‌اندازد و روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد و به سمت در می‌رود.

-سرویس بهداشتی ته راهرو سمت چپ.

به سرعت از کنارش رد می‌شوم و از اتاق بیرون می‌زنم و با قدم‌های بلندم به سمت راهرو می‌روم و در دستشویی را باز می‌کنم.

تمام محتویات معده‌ام را بالا می‌آورم و دست و صورتم را می‌شورم.

نگاهی به چهره‌ی پژمرده و بی‌حالم می‌اندازم و لبخند تلخی می‌زنم.

از دستشویی بیرون می‌آیم و به سمت پله‌ها می‌روم.

تصمیم گرفته‌ام همه چیز را برای خانم مهربانی که تازه فهمیدم اسمش بی‌بی است تعریف کنم و تکلیفم را روشن کنم.

نگاهی به سالن می‌اندازم و آهسته صدایش می‌زنم.

-بیا اینجا کارت دارم.

دور و برم را نگاهی می‌اندازم.

-کور هم که هستی!

به پشت سرم می‌چرخم و با دیدنش روی مبل راحتی، اخمی می‌کنم و به سمتش می‌روم.

-بی‌بی داره نماز می‌خونه.

سری تکان می‌دهم.

-چرا وقتی نزدیک شدم حالت بد شد؟

نگاه از او می‌دزدم و سرم را پایین می‌اندازم.

-حامله‌ای؟

سرم را به شدت بالا می‌گیرم و با گونه‌های سرخ شده از خجالت نگاهش می‌کنم.

نیش خندی می‌زند و از روی مبل بلند می‌شود و به سمتم می‌آید.

-یادم تو بهشت زهرا گفتی که از امثال من ضربه دیدی!

با نگاهی دقیق براندازم می‌کند.

-باور کنم که خودت هیچ نقشی در ضربه دیدن امثال من نداشتی!

قدم بعدی را که می‌گذارد، صحنه‌ی آن شب لعنتی جلوی چشم‌هایم نقش می‌بندد.

دست‌هایم را روی گوش‌هایم می‌گذارم و جیغ بلندی می‌کشم و با التماس از او می‌خواهم که عقب برود.

با قدم بعدی که به سمتم برمی‌دارد، دو زانو روی زمین می‌افتم و بیشتر از قبل التماسش می‌کنم.

دو زانو رو به رویم می‌نشیند.

-تو چرا مثل دیوونه‌ها جیغ می‌کشی!

-تو رو خدا برو عقب، تو رو جون هر کی که دوست داری نزدیکم نیا!



-من هیچ کاری باهات ندارم و...

صدایش کم کم برایم گنگ می شود و چشم هایم سیاهی می رود و بدنم بی حس می شود، در کسری از ثانیه، زیر پاهایم خالی می شود و من در سیاه چالی عمیق سقوط می کنم.

با سوزش دستم چشم هایم را باز می کنم و با گیچی به پرستار نگاه می کنم.

لبخندی به رویم می زند.

-بفرما این هم از دختر خوشگل تون، دیدین بهتون گفتم این قدر نگرانش نباشین!

نگاه از پرستار می گیرم و به بی بی چشم می دوزم.

مثل همیشه لبخند مهربانی می زند.

-خدا رو شکر که بهوش اومدی.

-خب من دیگه باید برم، خیلی مواظبش باشین.

تشکری می کند و چشمی می گوید.

نگاه مهربانش را به من می دوزد.

-از این به بعد بیشتر باید مواظب خودت و نی نی کوچولوت باشی.

لبخند ماتی می زنم و سرم را تکان می دهم.

بی بی تا بیرون از اتاق همراهی اش می کند، دستی روی پیشانی ام

می کشم و از روی تخت نیم خیز می شوم.

چند لحظه بعد بی بی بشقاب به دست وارد اتاق می شود و لبه ی تخت می نشیند.

بشقاب سوپ را روی پاهایش می گذارد.

-برات سوپ ماهیچه درست کردم، این دو روزی که تو تب و لرز بودی هیچی جز سرم خوراکی نخوردی.

-من دو روز بیهوش بودم!؟

-آره عزیزم، خیلی نگران بودیم و برات پرستار گرفتیم تا مواظبت باشه.

لبخندی از مهربانی اش می زنم.

-دست تون درد نکنه، ببخشید من مزاحم تون شدم و براتون دردسر درست کردم.

قاشق سوپ را به سمت دهانم می آورد.

-اولا که تو مراحمی، دوما دیگه نبینم از این حرف ها بزنی!

صورتتم را عقب می برم.

-می خوام باهاتون حرف بزنم.

-اول سوپت رو بخور بعد.

-نه اول باید حرف بزنم.

بشقاب سوپ را روی پاتختی می گذارد و در اتاق را می بندد و کنارم می نشیند.

نگاهم را به چشم‌هایش می‌دوزم و بدون هیچ تردیدی تمام  
اتفاقی‌هایی که از شب عقد و نیامدن فرزاد تا چند روز پیش برایم  
اتفاق افتاده بود را بدون جا گذاشتن حتی یک کلمه برایش  
تعریف می‌کنم، حرف‌هایی که خجالت می‌کشیدم به مامان بگویم  
را مو به مو برایش بازگو کردم.

می‌خواستم به خوبی من را بشناسد و بداند که چه کسی را وارد  
زندگی‌اش کرده است و تصمیم نهایی را به او بسپارم که آیا با  
این اتفاقات می‌توانم تا پیدا کردن جا و مکانی پیشش بمانم و یا  
باید همین الان از اینجا بروم.

حرف‌هایم که تمام می‌شود، دستی روی صورت خیس‌م می‌کشم و  
نفسی تازه می‌کنم.

-این تمام اتفاقی‌های زندگی‌ام بود، الان هم می‌خوام ازتون بخوام  
که بهم بگین من می‌تونم یه چند روز رو پیش‌تون بمونم یا نه؟  
با پرروسی‌اش اشک‌هایش را پاک می‌کند.

-من همیشه دوست داشتم خدا بهم یه دختر بده تا همدم و مونس  
تنهایی‌هام باشه، بالاخره دعای بعد از چند سال برآورده شد و خدا  
تو رو بهم داد.

دستش را روی دستم می‌گذارد.

-تا لحظه‌ای که تو رو دست مادرت ندادم پیش خودم می‌مونی!

-من هیچ وقت به خونه برنمی‌گردم، اونجا دیگه کسی منتظرم  
نیست!

-نگو این حرف رو، الان مادرت بی‌قرارت و اگه بفهمه که برادرت  
باهات چیکار کرده هیچ وقت اون رو نمی‌بخشه!

-مامانم تموم دار و ندارم!

هق می‌زنم و به آغوشش پناه می‌برم.

-اما اون من رو دوست نداره، اگه دوستم داشت تو این موقعیت  
گوشیش رو خاموش نمی‌کرد.

-ندونسته قضاوتش نکن، شاید برادرت یه چیز دیگه بهش گفته  
باشه.

از آغوشش بیرون می‌آیم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

-نمی‌دونم، شاید حق با شما باشه.

با یادآوری مطلبی، می‌گویم.

-من وقتی طبقه‌ی پایین بودم بیهوش شدم، من رو کی آورد تو  
اتاق؟

-نرغول آوردت بالا، اگه پام درد نمی‌کرد خودم بغلت می‌کردم؛ اما  
دیگه چاره‌ای نبود.

با سر در گمی می‌پرسم.

-نرغول دیگه کیه!؟

-امیرعباس رو می‌گم.

با بهت و خجالت نگاهش می‌کنم.

لبخند مهربانی می‌زند.

-من پسر م رو خوب می شناسم، چشم ناپاک نیست؛ فقط یه کم  
بد اخلاق و مغرور، اما تو دلش چیزی نیست و قلبش خیلی  
مهربون.

بلند می شود و بشقاب سوپ را برمی دارد.

-سوپت یخ کرده، الان می رم واست گرمش می کنم.

از روی تخت بلند می شوم، سرم کمی گیج می رود؛ اما به روی  
خودم نمی آورم و می گویم.

-بدین خودم گرمش می کنم، شما یه کم استراحت کنین.

-لازم نکرده، تو بشین من خودم واست گرمش می کنم.

-آخه شما پاتون درد می کنه و سخت تون از پله ها بالا پایین بشین.

-تو جوش من رو نزن، من هیچ طوریم نمی شه!

از اتاق بیرون می رود و من هم به دنبالش راه می افتم و به سمت  
سرویس بهداشتی می روم.

از پله ها پایین می روم و وارد آشپزخانه می شوم.

نگاه همیشه مهربانش را حواله ام می کند.

-تو چرا پا شدی، مگه نگفتم استراحت کن.

به طرفش می روم و محکم گونه اش را می بوسم.

-من حالم خوبه.

-من که آرزوم تو همیشه خوب و سر حال باشی!

لبخند گرمی به رویش می‌پاشم.

-سلام.

به سمتش می‌چرخم.

-سلام عزیزم، خسته نباشی.

-ممنون.

نیم نگاهی به من می‌اندازد و به سمت میز می‌رود.

-یه چایی واسم بریز، البته اگه ضعف و غش نمی‌کنی!

-امیرعباس!

لبخندی به طرز بیانش می‌زنم و چشم آهسته‌ای می‌گویم.

برایش چایی می‌ریزم و استکان را روی میز می‌گذارم.

بشقاب سوپ را روی میز می‌گذارد.

-دست تون درد نکنه.

-نوش جونت.

رو به رویش پشت میز می‌نشینم.

بی‌بی در حالی که از آشپزخانه بیرون می‌رود، می‌گوید.

-من دارم می‌رم نمازم رو بخونم، برنگردم ببینم دخترم رو اذیت

کرده باشی.

-چشم.

چشم گفتنش روی حرص است و باعث می‌شود خنده‌ام بگیرد.

نگاه چپی به من می اندازد.

نگاه از او می گیرم و به بشقاب سوپم می اندازم.

-یه بشقاب هم واسه من بیارا!

لحن دستوری اش، به مزاجم خوش نمی آید.

اما بلند می شوم و برایش سوپ می ریزم، نیم نگاهی به او که نگاهش به فنجان چایی اش می اندازم و به فکر پلیدی که به ذهنم خطور می کند جامه‌ی عمل می پوشانم.

از جاقاشقی، قاشق چایی خوری برمی دارم دو تا قاشق فلفل قرمز در سوپش می ریزم و با قاشق سوپ را به هم می زنم و جلویش می گذارم.

خودم هم پشت میز می نشینم و مشغول خوردن سوپم می شوم و زیر چشمی نگاهش می کنم.

بشقابش را به طرفم هول می دهد.

-بشقابت رو بده.

با تعجب نگاهش می کنم.

نگاه گذرایی به من می اندازد.

-کجای حرفم رو متوجه نشدی، تا از اول بگم!

با تعجب لب می زنم.

-بشقاب من رو می خواین چیکار کنین؟

-می خوام از توش سوپ بردارم و بخورم.

دستش را دراز می‌کند و بشقاب سوپم را به طرف خودش  
می‌کشانند.

-به جای اینکه من رو نگاه کنی، سوپت رو بخور؛ سوپ فلفلی  
برای خیلی مفید!

علاوه بر چشم‌های گشاد شده‌ام، دهانم هم باز می‌شود.

کف دستش را محکم روی میز می‌کوباند.

از ترس شانهام می‌پرد و هینی می‌کشم.

-سوپت رو بخور!

با ترس به چشم‌هایش زل می‌زنم.

از روی صندلی بلند می‌شود و کف دست‌هایش را روی میز  
می‌گذارد و کمی به سمتم خم می‌شود.

-بخورش!

با لکنت زبانی که از ترس به سراغم آمده است، می‌گویم.

-ب...بخشید دی...دیگه ت...تکرار ن...نمی‌شه.

گوشه‌ی لبش کش می‌آید.

-به یه شرط می‌بخشمت.

منتظر نگاهش می‌کنم.

-به شرطی که اسم فسقلیت رو خودم انتخاب کنم، در ضمن  
چشم‌های بچتم مثل خودت درشت می‌شن، می‌دونی چرا؟

نگاه مبهوتم را که می‌بیند، لبخند جذابی می‌زند.



-به خاطر اینکه زدم روی میز و تو ترسیدی، زن حامله‌ام وقتی که  
بترسه چشم بچه‌اش درشت می‌شه.

هاج و واج نگاهش می‌کنم و به این می‌اندیشم که این مرد به  
قول بی‌بی خوش قلب بود و مهربان.

امیرعباس برخلاف چهره‌ی جدی‌اش، دل رئوفی داشت.

اما اصلاً نمی‌توانستم درک کنم که چرا یک دفعه‌ای این قدر با من  
خوب شده بود!

بشقاب سوپم را جلویم می‌گذارد.

-بخور تا جون بگیری، البته اگه با داد و فریادم زهر مارت نکرده  
باشم.

به طرف در می‌رود و من با بغض صدایش می‌زنم.

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد.

با لحنی مملوء از بغض و غم نجوا می‌کنم.

-برادرم به خاطر گناه نکرده من رو از خونه بیرون انداخت.

هق می‌زنم و باز ادامه می‌دهم.

-شما و بی‌بی بدون هیچ منتهی بهم جا و مکان دادین، شما برای  
بچه‌ام می‌خواین اسم انتخاب کنین و...

گریه‌ام شدت می‌گیرد و اجازه‌ی ادامه دادن به حرف‌هایم را  
نمی‌دهد.

از روی این دستمالی از جعبه بیرون می‌کشد و به سمتم می‌آید.

اشک‌هایم را پاک می‌کند.

-از این به بعد حق نداری اشک بریزی و غصه بخوری، این چشم‌ها فقط لحظه‌ای حق دارن بیارن که برای اشک شوق باشه.

بازدمش را بیرون می‌فرستد.

-خدا و بی‌بی و من مراقب تو و اون فسقلی هستیم.

میان دردهایم لبخندی از مهربانی‌اش می‌زنم.

-هی دخترِ همش بخند، گریه خیلی زشتت می‌کنه!

در ضمن اون وروجک اصلا دوست نداره مامان قهرمانش گریه کنه!

-باز چیکار کردی تو!

به سمت بی‌بی می‌چرخد و دست‌هایش را بالا می‌برد.

-من مسبب گریه‌اش نبودم، فقط دلداریش دادم.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

-راست می‌گه دخترم، اذیتت نکرد؟

سرم را بالا می‌برم.

نگاهی به بشقاب سوپ می‌اندازد.

بی‌بی: معلوم می‌شه این سوپ سهم تو نیست.

-هی دخترِ اسمت چیه؟

-پناه.

بی بی: چه اسم قشنگی داری عزیزم.

لبخند غمگینی می زدم.

-بابای خدا پیامرزم اسمم رو انتخاب کرد.

بی بی: خدا رحمت شون کنه.

-خدا پیامرزت شون، اما اسمت اصلا قشنگ نیست!

بی بی: امیرعباس.

-نظرم رو گفتم.

در حالی که از آشپزخانه بیرون می رود،

می گوید.

-نهار چی سفارش بدم؟

از پشت میز بلند می شوم.

-من می خوام برای شام براتون فسنجون درست کنم.

-نمی خواد دخترم خودت رو اذیت کنی و...

-ببخشید وسط حرف تون می پریم، اما من می خوام درست کنم!

-ولی تو باید استراحت کنی!

-ولی و اگر نداره، در ضمن از این به بعد تموم کارهای خونه رو هم

خودم انجام می دم.

امیرعباس در حالی که گوشی را روی گوشش می گذارد، می گوید.

-ما هم به جای پناه، کوزت صدات می زنیم!

بی بی: امیرعباس!

چشمکی به بی بی می زند و به سمت پله ها می رود و سفارش چلو گوشت برای نهار می دهد.

یک ماه از آمدن من به اینجا می گذرد و من در این یک ماه خودم را عضوی از این خانواده می دانم.

امیرعباس واقعا پسر مهربان و خوش قلبی است و به شدت بچه ام را دوست دارد و کلی هم قربان صدقه اش می رود و بی بی مثل پروانه دورم می چرخد و اجازه نمی دهد که دست به سیاه و سفید بزنم.

چند هفته پیش با بی بی به بازار رفتیم و من برای خودم لباس خریدم و هر چه اصرار کردم خودم پولش را حساب کنم، بی بی قبول نکرد و یک چشم غره ی جانانه هم جلوی فروشنده نصیبم کرد و باعث شد که تا آخر خرید لال مونی بگیرم.

توی هفته دو سه روزی را با امیرعباس سر کوچه مان می رویم و چند ساعتی را در ماشین می نشینیم و منتظر مامان می شویم تا از خانه بیرون بیاید.

چند روز پیش که از خانه بیرون آمد خیلی شکسته تر از دفعات قبل شده بود و چهره ی شکسته و رنگ زردش قلبم را چاک چاک کرد.

آن قدر اشک ریختم که داد امیرعباس را در آوردم و هر چه از من خواست که پیشش بروم قبول نکردم، نه که نخواهم بروم، نه!

دلم برای رفتن دل دل می‌کرد، اما پاهایم قفل شده بود و توان حرکت دادن‌شان را نداشتم و به شدت از پوریا می‌ترسیدم که تهدیدش را علنی کند و بلایی به سرم بیاورد.

خودم هیچ اهمیتی نداشتم، اما به هیچ عنوان دوست نداشتم به بچه‌ام هیچ صدمه‌ای برساند.

این موجود کوچک در وجودم را بیشتر از آنی که تصور می‌کردم، دوست داشتم و از همین الان برای بزرگ شدن و آینده‌اش کلی برنامه چیده بودم.

گره‌ی روسری‌ام را می‌بندم و کیفم را روی شانه‌ام می‌گذارم و از اتاق بیرون می‌زنم.

از بی بی خداحافظی می‌کنیم و با امیرعباس از خانه بیرون می‌زنیم.

چند روز پیش به پیشنهاد بی بی قرار شد که پیش افشین بروم و باردار بودنم را به او بگویم و در جریانش بگذارم.

البته ناگفته نماند که کلی نه آوردم و اوایلش اصلاً قبول نکردم، اما بعدها فهمیدم که بچه‌ام شناسنامه می‌خواهد و به خاطر او راضی شدم که به افشین اطلاع بدهم.

-تو فکر چی هستی؟

نگاه از پنجره می‌گیرم و به امیرعباس چشم می‌دوزم.

به مردی که این روزها مردانگی را تمام و کمال در حقم انجام داده بود و تا به الان حتی یک نیمه نگاه از روی هوس حواله‌ام

نکرده بود!

اگر سبحان و امیرعباس را کنار هم قرار می‌دادند که از روی معرفت و مردانگی به آنها نمره بدهم، بدون هیچ تردیدی من بالاترین نمره را به امیرعباس می‌دادم؛ به مردی که به تمام معنا مرد بود و بدون هیچ چشم داشتی محبت خرجم می‌کرد!

-هی دخترِ چشمت رو درویش کن!

لبخندی می‌زنم.

-تو خیلی خوبی، خیلی!

-نه بابا کجا خوبم.

-تو خط خوبی رو رد کردی!

-چی شده تو امروز با من تو تو حرف می‌زنی؟

-این جوری صمیمی‌تر، ولی اگر تو می‌خوای...

-نه من این جوری دوست دارم، به قول خودت صمیمی‌تر.

لبخند کم‌رنگی می‌زنم و نفسم را بیرون می‌فرستم.

-استرس داری؟

-خیلی.

-نگران نباش و همه چیز رو بسپار به خدا.

سری تکان می‌دهم.

-امیرعباس.

-بله.

-اگه قبول نکرد و زد زیرش و گفت که...

بقیه حرفم را می خورم و سرم را پایین می اندازم.

خجالت می کشیدم به او بگویم که اگر بگوید این بچه برای من نیست، من باید چه خاکی بر سرم بریزم!

-آزمایش دی ان ای رو واسه همین روزها گذاشتن، تو اصلا نگران این موضوع نباش!

با شرم و حیا لب می زنم.

-بهش می گم تو ماه نه بیاد و من رو صیغه کنه، به هیچ وجه نمی خوام برای دومین بار اسمش بیاد تو شناسنامه ام.

بازدمش را بیرون می فرستد و زیر لب خدا لعنتت کنه ای نثارش می کند.

رو به روی خانه ی پدری اش، می ایستد.

نگاهم به پارچه های مشکی که به دیوار وصل بودند می افتد و دلم آشوب می شود، نگاه پر از استرسم را به امیرعباس می اندازم و با شوک لب می زنم.

-اسم چه کسی رو روی پارچه نوشتن؟

ناباورانه لب می زنم.

-واقعا مرده!

با انگشت شصت و اشاره‌اش چشم‌هایش را ماساژ می‌دهد.  
-تو جاده‌ی چالوس بر اثر خواب آلودگی ماشین چپ می‌کنه.  
لب پایینم را زیر دندان می‌کشم و سرم را تکان می‌دهم.  
به هیچ عنوان نمی‌توانم باور کنم که افشین مرده باشد!  
نگاهم را به طرف شیشه می‌اندازم، چشمم روی اسمش می‌افتد و  
اشک‌هایم سرازیر می‌شود.

-پناه.

سرم را به طرفش می‌چرخانم.

-الان واسه چی گریه می‌کنی؟

بینی‌ام را بالا می‌کشم.

-واسه بدبختی‌های خودم.

-مگه من مردم که تو بدبختی داشته باشی.

-زبونت رو گاز بگیر!

دستش را جلو می‌آورد و با پر روسری‌ام اشک‌هایم را پاک می‌کند.

-می‌بخشیش؟

نگاهم را به چشم‌های خوش رنگش می‌دوزم.

-زندگیم رو آتش زد و بیچاره‌ام کرد، بخوامم نمی‌تونم ببخشمش!

نفسش را بیرون می‌فرستد و ماشین را به حرکت در می‌آورد.



\*

الان چند شب است که خواب افشین را می بینم که در بیابان که از هر طرفش شعله های آتش شعله می کشند زندانی است و او گریه می کند و عاجزانه از من درخواست کمک می کند.

-به چی فکر می کنی؟

نگاه از گلدان روی میز می گیرم و به بی بی چشم می دوزم.

در حالی که گوجه را خورد می کند، می گوید.

-این چند روز خیلی پکری و همش تو فکری، نمی خوای باهام درد و دل کنی؟

آهی می کشم و دستم روی پیشانی دردناکم می گذارم.

-از آینده ی بچم می ترسم، از اینکه بی شناسنامه می مونه!

-خدای این طفل معصوم خیلی بزرگ و مطمئنم که یه راه جلوی پات می ذاره.

بغض نشسته در گلویم را فرو می دهم.

-من و خدا خیلی وقت که راهمون رو از هم جدا کردیم.

بر خلاف انتظارم، لبخند مهربانی می زند.

-پس تو با خدا قهری؟

-اول اون باهام قهر کرد.

-خب نازش رو می خریدی و باهاش آشتی می کردی.

-خیلی جاها صداش زدم، اما جوابم رو نداد؛ منم باهاش قهر

کردم.

-دلت برایش تنگ نشده؟

بدون هیچ جوابی از روی صندلی بلند می شوم و از آشپزخانه بیرون می روم.

وارد اتاقم می شوم و لبه‌ی تخت می نشینم.

دستم را روی شکمم می گذارم و زیر لب نجوا می کنم.

عزیز مامان، تو اصلاً نگران نباش که بابا نداری؛ من خودم واست هم مامان می شم، هم بابا!

اشک‌هایم را پاک می کنم.

من و تو هر دومون یتیمیم، اما من برخلاف تو بابای خوبی داشتم؛ اما نامردی روزگار اون رو ازم گرفت و بی پشت و پناهم کرد.

دو ماه از آن روزی که متوجه شدم افشین فوت کرده است می گذرد و من دقیقاً هر شب خواب زجر کشیدنش را می بینم.

برای بی بی تعریف کردم و او از من خواست که افشین را ببخشم و او را حلال کنم، اما من نتوانستم و نمی توانم!

او با نامردی بابایم را از من گرفت و من را از خانواده‌ام جدا کرد و باعث شد که یک طفل معصوم؛ بی پدر شود و بدتر از آن حرام زاده خوانده شود!

دیشب با جیغ از خواب بیدار شدم و تا خود صبح در آغوش  
بی بی لرزیدم و اشک ریختم.

از خواب‌های تکراری‌ام خسته شدم از شب‌ها وحشت دارم.  
تقه‌ای به در می‌خورد.

نگاه از سقف می‌گیرم و از روی تخت پایین می‌آیم.  
-بفرما.

در باز می‌شود و امیرعباس وارد اتاق می‌شود.  
-سلام.

-سلام، خوبی؟

-اصلا خوب نیستم.

لبخندی می‌زند و لبه‌ی تخت می‌نشیند.

-بی بی گفت پیام باهات حرف بزنم.

-من نمی‌بخشمش!

-من یه جور دیگه روت حساب می‌کردم.

اخم‌هایم را در هم می‌کشم.

-اگه تو جای من بودی، می‌بخشیدیش؟

-نمی‌دونم!

-اون زندگیم رو جهنم کرد و خونوادم رو ازم گرفت، باور کن اگه

تو هم بودی نمی‌بخشیدیش!

دستی روی چانه‌اش می‌کشد.

-روی بی‌بی رو زمین ننداز، بی‌بی تو رو به جدش قسم داده!

-خواهش می‌کنم تمومش کن!

-تو که سنگ دل نبودی!

از لبه‌ی تخت بلند می‌شود و رو به رویم می‌ایستد.

-بی‌بی سید و جدش بر حق، تو رو هم به جدش قسم داده؛ اما باز

تو نمی‌خوای ببخشیش!

بازدمش را پر صدا بیرون می‌فرستد.

-من دختری که سنگ دل باشه رو دوست ندارم و از این به بعد هم

دیگه رو مهربونیت هیچ حسابی باز نمی‌کنم!

به سمت در می‌رود و در را باز می‌کند.

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم و با بغض لب می‌زنم.

-حق نداری من رو دوست نداشته باشی!

بغضم می‌شکند و هق می‌زنم.

-من بهت این اجازه رو نمی‌دم که دوستم نداشته باشی!

دستی به موهای پرپشت و خرمایی رنگش می‌کشد و بدون هیچ

حرفی از اتاق بیرون می‌رود.

وسط اتاق می‌نشینم و بلند بلند زار می‌زنم.

اصلا نمی‌توانستم ببینم که امیرعباس از دستم ناراحت باشد، او

برایم از پوریا هزار بار عزیزتر بود و من حاضر بودم جانم را

فدایش کنم!

حالا او دم از دوست نداشتنم می زد و من را سنگ دل می خواند،  
منی را که دلم از نامردهای دنیا چاک چاک بود و آن قدر دل نازک  
شده بودم که با کوچکترین چیزی در هم می شکستم!

من سنگ دل نبودم، من فقط طعم تمام بدبختی های روزگار را  
چشیده بودم!

دستی روی صورتم می کشم و از اتاق بیرون می زنم.

از پله ها پایین می روم و به سمت امیرعباس که در حال تماشا  
کردن تلویزیون بود می روم.

رو به رویش می ایستم و با صدای بلند می گویم.

-من فقط به خاطر تو می بخشمش، فقط به خاطر معرفت و  
مردونگیت!

اشک هایم روان می شود، با خشونت دستی روی صورتم می کشم.

-من نه به خاطر بی بی و نه به خاطر جدش، حلالش نمی کنم؛ من  
به خاطر تویی که تو این سه ماه هر بلایی که دلت می خواست  
می تونستی سرم بیاری و نیاوردی حلالش می کنم!

به سمت پله ها می روم و ادامه می دهم.

-همین الان می خوام برم سر مزارش!

روی زمین می نشینم و نگاهم را به قالیچه ای که روی قبرش

انداخته بودند، می اندازم.

یادت چه قدر التماس کردم که بهم دست نزن! اما تو بهم دست درازی کردی و یه بچه بی گناه رو گذاشتی تو دامنم و رفتی!

بینی ام را بالا می کشم و با نفرت نگاهم را به قاب عکسش که بالای قبرش بود می اندازم.

کاش می دونستی وقتی مامانم با لبهای لرزون و رنگی زرد ازم پرسید که حامله ام و جلوی چشمم غش کرد، چه قدر برام سخت بود!

صدایم را بالا می برم و با بغض می گویم.

ای کاش می دونستی وقتی برادرم از خونه پرتم کرد بیرون و... هق می زنم و بقیه حرف هایم را در گلو خفه می کنم.

از روی زمین بلند می شوم.

من بخشیدمت، اما تا آخر عمرم ازت نفرت دارم و حالم از تو و خاطره های نحسی که از تو برام مونده به هم می خوره!

دستم را روی شکمم می گذارم.

من این طفل معصوم رو با عشق و محبت بزرگ می کنم و اگه روزی ازم پرسید که بابام کی و چیکار بوده، بهش می گم بابات یه آدم خوب و با مرامی بوده!

صدایم را بالاتر می برم.

بهش دروغ می‌گم تا خجالت نکشه و شرمنده نشه!  
با آستین مانتوام اشک‌هایم را پاک می‌کنم.  
از کنار قبرش عقب می‌روم و با قدم‌های تند از آنجا دور می‌شوم.  
سر دردناکم را به شیشه تکیه می‌دهم.  
-ممنون که بخشیدیش.

لبخند تلخی می‌زنم و چشم‌هایم را می‌بندم.  
بعد از چند دقیقه ماشین متوقف می‌شود.  
-پناه خانوم.

چشم‌هایم را باز می‌کنم و سرم را به طرفش می‌چرخانم.  
-پیاده شو بریم واست یه لباس خوشگل بخرم، که امشب  
می‌خوام ببرمت یه جای خوب.

-من حوصله ندارم.

-اذیت نکن دیگه!

نگاه از او می‌گیرم و به رو به رو می‌دوزم.

-من رو ببر خونه.

از ماشین پیاده می‌شود و ماشین را دور می‌زند و در را برایم باز  
می‌کند و کمی به سمتم خم می‌شود.

-کوزت جونم تا به زور متوسل نشدم، پیاده شو!

بی بی با محبت نگاهم می کند و زیر لب هزار ماشااللهی می گوید.  
-خوشگل بودی، خوشگل تر شدی.

سرم را کج می کنم و با التماس نگاهش می کنم.

-تو رو جون من، امیرعباس رو راضی کنین تا من رو همراهش  
نبره.

-الکی جونت رو قسم نخور!

-بی بی!

به سمت در اتاق می رود.

-من برم بهش بگم که آماده شدی.

از اتاق بیرون می رود و من از حرص پایم را محکم روی زمین  
می زنم.

پوفی از روی کلافگی می کشم و شال روسری یشمی رنگم را روی  
سرم می اندازم و نگاهی به سر تا پایم می اندازم.

پیراهن اندامی و بلند یشمی رنگی پوشیده بودم با کفش های سه  
سانتی مشکی رنگ.

به سمت آینه ی قدی می روم و نگاهی به شکمم که کمی برآمده  
شده بود می اندازم.

میان بغض، لبخند کم رنگی می زنم و دستم را نوازشگرانه روی  
شکمم می کشم.

نگاهم را حواله ی صورتم می کنم و به چشم های بی فروغم زل



می زنم.

بغض همیشگی ام را فرو می دهم و از آینه دل می کنم.  
مانتوی کوتاه مشکی رنگم را می پوشم و گوشی ام را از روی  
پاتختی برمی دارم و از اتاق بیرون می روم.

اخم هات رو واکن، که قرار امشب کلی خوش بگذرونیم!  
به سمتش می چرخم.

-من نه حوصله ی پارتی رو دارم و نه خوشم میاد.

-من که نمی خوام بیرمت پارتی.

سرعت ماشین را کم می کند.

-فقط یه دور همی کوچیک، فقط بعضی از رفقا با همسرشون و یا  
دوست دخترشون میان.

-من پیام اونجا که چی بشه!

-قرار نشد بد اخلاقی کنی!

پوفی می کشم و به رو به رو خیره می شوم.

-من کوزت بد اخلاق و غرغرو رو دوست ندارما!

با حرص، سرم را به طرفش می چرخانم.

-من در بست مخلص نگاه های تهدید آمیزت هستم!

لبخندی می زنم.

-حیف که برام مهمی، مگر نه کاری می‌کردم که برم گردونی خونه!  
یک تای ابرویش را بالا می‌دهد و لبخند جذابی می‌زند.  
-خواهشا امشب، مثل همیشه کوزتِ مهربونی باش و من بی‌نوا رو  
تهدید نکن!

نگاهی به اطراف سالن می‌اندازم.  
-دیدي گفتم پارتی نیست، اصلا به من میاد برم این جور جاها؟  
سرم را به طرفش می‌گیرم.  
-نه، اصلا بهت نمیاد!  
-پس چرا بهم اعتماد...  
-امیرعباس خودتی!

هم‌زمان به سمت صدای به شدت آشنا می‌چرخیم و با دیدنش،  
دلَم می‌ریزد و نفسم بند می‌آید.

نگاهش بیش از حد معمولی است و برخلاف من، خیلی عادی  
رفتار می‌کند. به امیرعباس دست می‌دهد و به من سلام می‌کند.  
جواب سلامش را می‌دهم و نگاه گذرایی به دست‌های گره  
خوردشان می‌اندازم.

دو تا از صندلی‌های رو به روی ما را بیرون می‌کشد و به دختر  
کناری‌اش که با همان نگاه اول او را شناخته بودم، تعارف می‌کند

که بشیند.

نغمه با ناز و عشوه چتری‌های فندق‌رنگش را کنار می‌زند و روی  
صندلی می‌نشیند.

فرزاد: می‌دونی چند وقت ندیدمت، باور کن اول نشناختمت!

امیرعباس: واقعا نشناختم؟!؟

-باور کن تو نگاه اول شک کردم که خودت باشی!

-یعنی این قدر تغییر کردم؟

-آره دیگه تغییر کردی، که نشناختمت!

نیم‌نگاهی به فرزاد که نگاهش به امیرعباس بود، می‌اندازم.

حال و هوایم مثل چند لحظه پیش نبود و این برایم جای تعجب  
داشت!

اما از این حال و هوایم خرسند بودم و بابت اینکه دیگر مهری از  
او به دل نداشتم، احساس خوبی داشتم.

دست ظریف نغمه که روی دست فرزاد می‌نشیند.

متوجهی نگاه زیر چشمی خودم به فرزاد می‌شوم و در دل خودم  
را لعنت می‌کنم که چرا خیره نگاهش کرده بودم!

فرزاد: راستی من ازت خیلی گله دارم!

امیرعباس: واسه چی؟

فرزاد: خودت رو به اون راه نزن!

امیرعباس: باور کن نمی‌دونم واسه چی از من گله داری؟

نغمه: واسه این ازتون گله داره که به جشن عروسی مون نیومدین!

امیرعباس: باور کنین به کلی فراموش کردم و همون روز واسه کاری به شیراز رفتم.

فرزاد: بی معرفتی خب، کاری شم نمی شه کرد.

امیرعباس: واقعا شرمندتم!

نگاهم را به لیوان آب پرتقالم می اندازم.

همیشه فکر می کردم که خبر شنیدن عروسی فرزاد خیلی اذیتم می کند، اما در کمال تعجب هیچ حس بدی نداشتم!

من همان شبی که با فرزاد اتمام حجت کرده بودم، مهرش را از دلم بیرون انداخته بودم و یاد و خاطراتش را به فراموشی سپرده بودم.

اما حضورش در اینجا و دوستی اش با امیرعباس من را به تعجب وا داشته بود!

وقتی او را به همراه نغمه دیدم، یک لحظه احساس مبهم و بدی تمام وجودم را در برگفت!

او ادعا می کرد که من و نغمه همزمان در قلبش جای داریم و او به یک اندازه ما را دوست دارد و حالا برای ادامه ی زندگی اش نغمه را انتخاب کرده بود و نمی دانستم که با من چه کرده است!

اما من از صمیم قلبم می خواستم که من را فراموش کرده باشد و با رفتاری که امشب از او دیدم احساس می کنم که همین طور باشد.

نغمه: تو چرا این قدر ساکتی؟

سرم را بالا می‌گیرم و نگاهم را به او می‌دوزم.

-حرفی برای گفتن ندارم.

آهانی می‌گویید.

امیرعباس: شما هم‌دیگر رو می‌شناسین!؟

نغمه: بله.

فرزاد، دستی به موهایش می‌کشد.

-من و پناه، تو یه شرکت کار می‌کردیم.

نغمه: دلم می‌خواست واسه عروسی دعوتت کنم، اما خوب نشد

دیگه.

لبخند کم‌رنگی می‌زنم.

-اشکالی نداره.

دستم را دور لیوان شربت‌م حلقه می‌کنم.

-بهتون تبریک می‌گم، انشالله خوشبخت باشین و به پای هم پیر

باشین.

نغمه: مرسی.

فرزاد در حالی که از روی صندلی بلند می‌شود، می‌گوید.

-خب ما بریم به بقیه هم یه سری بزنیم.

امیرعباس سری تکان می‌دهد.

نغمه هم بلند می شود و به آن طرف سالن می روند.

از روی صندلی بلند می شود.

-من الان برمی گردم.

باشه ای می گویم و بقیه ی آب پرتقالم را می نوشم.

با صدای کشیده شدن صندلی، نگاه از گوشی ام می گیرد و به فرزند می دوزم.

روی صندلی می نشیند و انگشت هایش را در هم گره می زند.  
نگاه مبهوتم را به نغمه می اندازم که در حال صحبت کردن با دختر کناری اش بود.

-اومدم حرف های آخرم رو بهت بزنم، نغمه هم در جریان!

نگاه از نغمه می گیرم و سرم را پایین می اندازم.

نفسش را بیرون می فرستد.

-همین طوری که می بینی من انتخابم رو کردم، با اینکه چند وقتی طول کشید تا به این نتیجه برسم و از صمیم قلب از این نتیجه و انتخابم راضی هستم.

کمی مکث می کند.

-من و تو به در هم نمی خوردیم و الان هم خیلی خوشحالم که فهمیدم تو دیگه بهم حسی نداری!

سرم را بالا می گیرم و به او چشم می دوزم.

-من خیلی وقت فراموشت کردم.

لبخندی می‌زند.

-بابت این موضوع خیلی خوشحالم.

نگاهی به در سالن می‌اندازد.

-امیرعباس واقعا پسر خوب و فهمیده‌ای، انتخابت رو تحسین می‌کنم و...

-ما فقط با هم دوستیم!

با چشم‌های گشاد شده نگاه می‌کند.

-ولی اون هیچ وقت اهل دوستی با دخترا نبوده و...

-دوستی ما یه دوستی معمولی!

به صندلی تکیه می‌دهم و دست‌هایم را روی سینه‌ام جمع می‌کنم.

-اگه حرف‌ها تموم شده، پاش و برو پیش خانومت.

نگاه متعجبش را از من می‌گیرد و از روی صندلی بلند می‌شود.

-بابت مهربونی و خوش قلبیت تا ابد مدیونت می‌مونم و برات بهترین‌ها رو آرزو می‌کنم.

لبخندی می‌زنم.

-ممنون.

-خداحافظ.

زیر لب جواب خداحافظی‌اش را می‌دهم و نگاهم را به سمت

سالن می اندازم و منتظر آمدن امیرعباس می شوم.

صدای آهنگ را کم می کنم.

-تو با فرزند چه جوری آشنا شدی؟

-تو باشگاه باهاش آشنا شدم.

-باهاش صمیمی هستی؟

-با هم رفیقیم، اما صمیمی نیستیم.

آهانی می گویم و سرم را به صندلی تکیه می دهم و به رو به رو خیره می شوم.

-می خواستم در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم.

سرم را به طرفش می چرخانم.

-چه موضوعی؟

-قبل از اینکه به تو بگم، با بی بی مشورت کردم.

ماشین را به سمت گوشه‌ی خیابان می برد و خاموشش می کند.

نگاهش را به رو به رو می دوزد.

-با من ازدواج می کنی؟

با بهت لب می زنم.

-چیکار کنم!؟

بدون آنکه نگاه از او رو به رو بردارد، می گوید.



-می‌خوام اسم بچت بیاد تو شناسنامم و...

-از ترحم متنفرم!

سرش را به سرعت به طرفم می‌چرخاند و با هول می‌گوید.

-باور کن ترحم نیست و...

-تو من رو مثل یه خواهر دوست داری، نگو نه که باور نمی‌کنم!

-الان بحث سر دوست داشتن من نیست، بحث سر شناسنامه دار شدن...

-من و بچم لیاقت فداکاری تو رو نداریم، به خاطر ما آیندت رو خراب نکن!

-فقط یه ازدواج صوری، وقتی که اسمش اومد تو شناسنامم از هم جدا می‌شیم!

اخم‌هایم را در هم می‌کشم و با جدیت لب می‌زنم.

-اگه یه بار دیگه این بحث رو پیش بکشی، از خونه‌تون فرار می‌کنم و...

-پناه!

نگاه از او می‌گیرم.

-باور کن اگه یه بار دیگه این حرفت رو تکرار کنی...

-تمومش کن!

نفسم را بیرون می‌فرستم و نگاه عصبی‌ام را به شیشه می‌اندازم.

کلافه دستی روی صورت‌م می‌کشم.

-حالا اون یه چیزی گفت، شما که نباید به حرف‌هاش گوش کنین!

-امیرعباس هیچ وقت حرفی رو بدون فکر نمی‌زنه!

-بی‌بی التماس تون می‌کنم این بحث رو تمومش کنین!

-باور کن این تصمیمش از روی عقل و منطق گرفته و...

-من نمی‌تونم و نمی‌خوام که آینده‌اش رو خراب کنم!

-تو فقط یه دقیقه به من گوش کن، بعد اگه...

-من تصمیم خودم رو گرفتم!

در ضمن تو همین روزا می‌رم دم خونه پدریش و ازشون می‌خوام

که یه فکری واسه نوه‌شون بکنن!

به سمت راه پله‌ها می‌روم.

-شما هم تا اینجا خیلی بهم لطف کردین و دست‌تون درد نکنه، اما

بقیه‌اش رو بذارین به عهده‌ی خودم!

از پله‌ها بالا می‌روم و وارد اتاقم می‌شوم و در را به هم

می‌کوبانم.

پایین تخت می‌نشینم و زانوهایم را در آغوش می‌گیرم.

درست یک هفته است که با بی‌بی سر ازدواج صوری من با

امیرعباس بحث گرفته‌ایم.

او می‌خواهد گناه نکرده را گردن بگیرد و به خانواده‌ام بگوید که

این بچه مال خودش است و پای تمام اتفاق‌های بعدش بماند!

این یک هفته، از بس که بحث کرده بودم و بی نتیجه مانده بودم، اعصابم داغان شده بود و استرس و دلهره یک لحظه از من دور نشده بود!

بی بی و امیرعباس را نمی توانستم درک کنم، آن ها روی دست دهقان فداکار و پطروس زده بودند و می خواستند از آبروی شان برای من مایه بگذارند!

آن ها می خواستند در حق من کاری را انجام بدهند، که در این دور و زمانه به ندرت کسی تن به انجام دادنش می داد!

یوفی از روی عصبانیت می کشم و با عجز و ناتوانی، خدا را صدا می زنم.

چند بار دیگر اسمش را بلندتر صدا می زنم.

در به شدت باز می شود و بی بی هراسان وارد اتاق می شود.

از روی زمین بلند می شوم و به سمتش می روم.

خودم را در آغوشش می اندازم و زار می زنم.

-به جدتون قسم تون می دم که دست از این فداکاری تون بردارین!

-باشه مادر، اصلا هر چی تو بگی و هر چی تو بخوای!

من را محکم در آغوشش می گیرد.

-نه من و نه امیرعباس دیگه حرفی از این موضوع نمی زنیم، به

شرطی که تو دیگه گریه نکنی و خودت رو اذیت نکنی!

دکمه های مانتوی لیمویی رنگم را که قدش تا بالای زانوهایم بود

را می‌بندم و روسری مشکی‌ام که رده‌های لیمویی رنگی داشت را می‌پوشم و از اتاق بیرون می‌زنم.

به طرز عجیبی احساس خوشایند و بکری دارم!

آخر قرار است که صدای قلب کودکم را گوش دهم و از تشکیل شدن قلبش مطمئن شوم.

الان چند روزی است که بحث ازدواج کم‌رنگ شده است و دیگر هیچ کدامشان حرفی در موردش نمی‌زنند و من بابت این اتفاق از آنها ممنون هستم.

با هم وارد بیمارستان می‌شویم و به سمت بخش زنان و زایمان می‌رویم.

امیرعباس: من همین جا می‌شینم، تا شما بیایین.

بی‌بی باشه‌ای می‌گوید و وارد بخش می‌شویم.

چند دقیقه‌ای است که منتظر نوبت من هستیم، از شدت هیجان کف دست‌هایم عرق کرده و تپش قلبم شدت گرفته است.

منشی که فامیلم را صدا می‌زند، با بی‌بی بلند می‌شویم و به سمت اتاق سنوگرافی می‌رویم.

وارد اتاق می‌شویم و من با استرسی که به هیجانم اضافه شده است، سلام می‌کنم.

خانم دکتر جوانی که زیبایی‌اش خیره‌کننده بود با مهربانی جواب سلام را می‌دهد و به بی‌بی گرم و با محبت سلام می‌دهد.

از من می خواهد که روی تخت دراز بکشم.

چشمی می گویم و بعد از باز کردن دکمه های مانتو ام روی تخت دراز می کشم.

تاپم را بالا می کشد و ژل مخصوصی را روی شکم می ریزد و دستگاه کوچکی را روی شکم می گذارد و آهسته تکانش می دهد و با دقت به صفحه ی دستگاه رو به رویش زل می زند.

لب پایینم را به دندان می کشم و به صورتش زل می زنم.

-خدا رو شکر همه چیز نرمال.

بی بی خدا را شکری می گوید و من نفسی از روی آسودگی می کشم.

نگاهی به من می اندازد.

-می خوای صدای قلبش رو گوش کنی؟

با ذوق و هیجان سرم را تکان می دهد.

دکمه های را می چرخاند و صدای پر تپش قلبش در فضای اتاق نواخته می شود.

از این صدای زیبا و دلنواز، احساس نابی را حس می کنم و تمام وجود نا آرامم غرق آرامش می شود.

-می خوای شوهرتم بیاد، صدای قلبش رو گوش کنه؟

از حرفش، بغض می کنم و لب پایینم را به دندان می کشم.

بی بی آهی می کشد.

-شوهرش فوت کرده.

صورت مهربان و زیبایش در هم می‌شود.

-واقعا متاسفم، خدا رحمت‌شون کنه.

لبخند غمگینی می‌زنم.

-ممنونم.

با دستمال کاغذی ژل را از روی شکم پاک می‌کنم و از روی تخت بلند می‌شوم.

-یه دقیقه بیا بشین کارت دارم.

چشمی می‌گویم رو روی صندلی می‌نشینم و نگاه منتظرم را به او می‌دوزم.

کمی به سمت میز خم می‌شود و انگشت‌های ظریفش را در هم گره می‌زند.

-یه چیزی بهت می‌گم، اما اصلا جای نگرانی نیست و فقط باید بیشتر مواظب خودت و نی‌نی کوچولوت باشی!

با هول و نگرانی لب می‌زنم.

-چی شده؟

لبخند گرمی به رویم می‌پاشد.

-عزیزم، گفتم که جای نگرانی نیست.

لب‌های خوش فرمش را آهسته روی هم فشار می‌دهد و بعد از

چند ثانیه می‌گوید.

-ببین عزیزم، حال بچت خوبه و هیچ مشکلی نداره و فقط جفت پایین و باید استراحت کنی و کار سنگین انجام ندی!

بی‌بی: اگه استراحت کنه، زبونم لال هیچ اتفاقی براش نمی‌افته؟  
-نه، خیال‌تون راحت.

دستی به پیشانی‌ام می‌کشم و نگاه پر از استرس و نگرانم را به بی‌بی می‌دوزم.

-مامان کوچولو، یه چیز دیگه هم می‌خواستم بهت بگم.  
نگاهم را به صورتش می‌اندازم.

برگه‌ی سنوگرافی‌ام را داخل پاکتی می‌گذارد و در همان حال می‌گوید.

-به احتمال خیلی زیاد، یه گل پسر تو راه داری.

-مگه الان جنستیش معلوم می‌شه؟

-نه عزیزم، من از تپش قلبش این رو فهمیدم؛ البته این رو بگم که از صد در صد، نود در صدش این وروجک پسر.

-من خیلی پسر دوست دارم.

-خدا رو شکر همونی که دوست داشتی، نصیبت شد.

لبخندی می‌زنم و برای بیشتر مطمئن شدن خودم، می‌پرسم.

-پس الان مطمئن باشم که حالش خوبه؟

-آره عزیزم.

تشکری می‌کنم و از روی صندلی بلند می‌شوم و بعد از  
خدا حافظی، از اتاق بیرون می‌آییم.

-ببین خدا چه قدر دوستت داره، اون وقت تو ناشکریش می‌کنی!  
هیچ جوابی برای حرفش ندارم و سکوت می‌کنم.  
از بخش بیرون می‌آییم.

-هیراد اینجا چیکار می‌کنه!؟

با حرف بی‌بی، با گیچی سرم را بالا می‌گیرم و با دیدن هیراد کنار  
سبحان، قلبم به شدت می‌کوبد و نفسم بند می‌آید.  
او هم دست کمی از من ندارد و با بهت نگاهم می‌کند.  
امیرعباس: چی شد بی‌بی، حال و روجکمون خوبه؟  
با حرف امیرعباس، نگاهش را از من می‌گیرد و به بی‌بی چشم  
می‌دوزد.

-آره خدا رو شکر همه چیز خوب بود.  
-سلام.

-سلام مادر، تو معلوم هست کجایی!؟  
-زیر سایه تونم.

-بهمون سر نمی‌زنی!

-ببخشید این روزها سرم خیلی شلوغ.

آخ خدا چه قدر دلم برای صدای بم و جدی‌اش تنگ شده بود!  
آن قدر قلبم تند و محکم می‌کوبد که خودم هم به قلب و



احساساتم، شک می‌کنم!

تازه الان متوجه می‌شوم که این همان بیمارستانی است که  
سبحان در آن مشغول کار است و از بس ذوق داشتم موقع  
ورودمان به اسم بیمارستان توجهی نکرده بودم.

آنها در حال حرف زدن بودند و من دیگر هیچ صدایی از آنها  
نمی‌شنیدم و تمام جان و روحم چشم شده بود و مرد رو به رویم  
را می‌دید.

اصلا نمی‌توانستم بفهمم که چرا باید هم فرزاد و هم هیراد با  
امیرعباس دوست باشند و دقیقا امروز و در این لحظه آن را  
ببینم!

هیراد که از جلوی نگاه مبهوتم محو می‌شود، از فکر بیرون می‌آیم  
و به رفتنش زل می‌زنم.

نگاهی به بی‌بی می‌اندازم.

-شما برید تو ماشین، منم الان میام!

-کجا می‌خوای بری؟

-الان میام.

هیراد از در ساختمان بیرون می‌رود و من به دنبالش پا تند  
می‌کنم.

به سمت محوطه‌ی بیمارستان می‌رود.

قدم‌هایم را تندتر می‌کنم و صدایش می‌زنم.

بدون اینکه به صدا زدن‌هایم توجهی نشان دهد، به راهش ادامه می‌دهد.

از اینکه توجهی به من ندارد، هم تعجب می‌کنم و هم دلخور می‌شوم.

می‌ایستم و نفسی تازه می‌کنم.

صدایم را کمی بالا می‌برم.

-می‌شه یه دقیقه وایسی!

سرعت قدم‌هایش کند می‌شود.

لبخندی می‌زنم و به طرفش می‌دوم و رو به رویش می‌ایستم.

دستی به صورت عرق کرده‌ام می‌کشم.

-سلام.

-برای چی اومدی دنبالم!

صدایش بیش از حد خشک و جدی بود و من را بیشتر متعجب می‌کرد.

نگاه‌هاج و واجم را که می‌بیند، دستی پشت گردنش می‌کشد و نگاهش را از من می‌گیرد.

-همین الان از اینجا برو، اگه امیرعباس تو رو اینجا ببینه، هر دو تامون رو به خاک سیاه می‌نشونه!

با حیرت از حرف‌هایش، لب می‌زنم.

-هیراد، من...

-تو زنِ امیرعباسی، زن مردی که غیرت و مردونگیش رو دست  
سبحان زده!

حرمتِ مردونگیش رو نگه دار و دور تموم نامردای زندگیت رو  
خط بکش!

دستی روی صورتش می‌کشد.

-زنِ امیرعباس، دیگه اسم کوچکم رو صدا نزن و دوستیت رو با  
من برای همیشه فراموش کن!

میان بهت از حرف‌هایش، نیش خندی می‌زنم.

-چه طور وقتی زن افشین بودم، من رو تهدید می‌کردی و نگاه از  
روی من برنمی‌داشتی، حالا چی شده که محرم و نامحرم سرت  
شده و...

-امیرعباس با اون پست فطرت از زمین تا آسمون فرق می‌کنه!

-پشت مرده حرف نزن!

بدون اینکه حتی نیم نگاهی به من بیندازد، با جدیت می‌گوید.

-زنِ امیرعباس شدن لیاقت می‌خواد، قدر این لیاقتت رو بدون و  
بابت داشتنش؛ روزی هزار بار خدا رو شکر کن!

برای بر طرف کردن سوءتفاهمش، قدمی به طرفش برمی‌دارم و  
لب می‌زنم.

-بذار من...

کف دستش را جلو می‌آورد.

-نزدیکم نشو!

با چشم‌های گشاد شده نگاهش می‌کنم.

-بهت تبریک می‌گم که داری مامان می‌شی!

نگاهم به چشم‌های همیشه جذابش می‌افتد و از خیس شدن دو گوی مشکی‌اش، دلم آشوب می‌شود.

سرش را به طرف شانهای چپش می‌چرخاند.

-برو!

-هیراد.

-گفتم برو!

چند قدم به عقب می‌روم.

دست‌هایش را در جیب شلوارش می‌گذارد و سرش را کمی بالا می‌گیرد.

-امیرعباس تو مردونگی لنگه نداره، برات خیلی خوشحالم که همچین مردی شوهرت شده و قرار بابای بچت...

بقیه حرفش را در گلویش خفه می‌کند بازدمش را پر صدا بیرون می‌فرستد.

-هیچ وقت از من و دوستی‌مون باهات حرفی نزن، بذار تو ذهنش من یه مرد با معرفت و چشم و دل پاک بمونم!

لبخند کم‌رنگی می‌زند.

-هم تو، هم امیرعباس خیلی بی‌معرفتی کردین که واسه

عروسی تون، من و سبحان رو دعوت نکردین!

دستی روی صورتم می کشم.

-تو رو خدا فقط یه دقیقه به من...

-می دونستی امیرعباس خوشش نمیاد، زنش با نامحرم تو حرف بزنه!

-بذار برات...

-من هیچ توضیحی نمی خوام!

به عقب می چرخد و چند قدمی از من دور می شود.

می ایستد و بعد از کمی مکث کردن به سمت من می چرخد و نگاهش را به پشت سرم می دوزد.

چه قدر عوض شده بود که دیگر حتی نگاهم نمی کرد!

-من خیلی باهات شوخی کردم و سر به سرت گذاشتم، اما با این حال می خوام جدی ترین حرف زندگیم رو هم به تو بزنم!

دستی روی صورتش می کشد و من باز خیره ی چشم هایی که پرده ای از اشک در آنها دیده می شد، می شوم.

-بزرگ ترین آروزی من خوشبخت بودن و شاد بودن ت.

چنگی به موهایش می زند.

-خدا رو شکر که خیلی زود به آرزوم رسیدم!

از حرف هایش بغض بی رحمانه به گلویم چنگ می زند و روی دیدگانم پرده ای از اشک می کشد.

قامت همیشه استوارش را تار می بینم و رفتنش جان را از تنم  
می گیرد و من تازه می فهمم که او را دوست داشتم و دوست  
داشتم از عشق هم بالاتر بوده است!

صورت خیس از اشکم را پاک می کنم و نگاهم را به دیوار رو به  
رو می دوزم.

من اصلا متوجه نشدم که چه موقع مهر هیراد به دلم نشست!  
هیرادی که برایم مثل یک پدر بود و بعد از مدتی برایم حکم یک  
دوست را پیدا کرد و حالا...

آهی می کشم و به حرف های امروزش فکر می کنم.

او من را زن دوستش می دانست و دیگر به خودش اجازه نمی داد  
که با من رفت و آمد کند و با قاطعیت از من خواست که دور  
دوستی با او را خط قرمزی بکشم و برای همیشه فراموشش کنم!

احساس می کنم به خاطر اخلاق و رفتار امروزش از او طور  
دیگری خوشم آمده است!

آخر من از مردهایی که یک سر و هزار سودا دارند، به شدت بدم  
می آید و حاضر نیستم حتی یک روز هم آنها را برای زندگی  
مشترک تحمل کنم!

این طور مردها اصلا به درد زندگی نمی خورند و هر لحظه امکان  
دارد که دل به یکی دیگر ببندند و شریک زندگی شان را به حال  
خودش رها کنند!

تقه‌ای به در می‌خورد.

شال روسری‌ام را از روی شانه‌هایم برمی‌دارم و روی سرم می‌اندازم.

-بفرما.

در باز می‌شود و بی‌بی با سینی شربت وارد اتاق می‌شود.

لبخندی می‌زنم و از روی تخت پایین می‌آیم.

لبه‌ی تخت می‌نشینند.

-خوابم نمی‌اومد، دیدم برق اتاقت روشن؛ گفتم پیام پیشت.

-خوب کاری کردین.

رو به رویش روی زمین می‌نشینم.

-تو چرا نخوابیدی؟

-فکر و خیال نداشت بخوابم.

-وقتی برام از رئیس شرکتی که توش کار می‌کردی گفتی، خیلی به هیراد شک کردم.

لبخند گرمی به رویم می‌پاشد.

-امروز شکم به یقین تبدیل شد.

لبخند ماتی می‌زنم.

-با تعریف‌هایی که تو ازش کردی، اصلاً نمی‌تونم باور کنم که هیراد شیطان و آتیش پاره باشه!

دست‌هایم را در هم گره می‌زنم و نگاهم را روی چشم‌های همیشه

مهربانش می‌دوزم.

-هیراد و امیرعباس، از کی با هم دوستن؟

لیوان شربت را به طرفم می‌گیرد.

-حدوداً دو سالی می‌شه.

لیوان شربت را می‌گیرم و تشکری می‌کنم.

لیوان را روی زمین می‌گذارم و انگشتم را لبه‌ی لیوان می‌کشم.

-معلوم می‌شه خیلی با هم صمیمی‌ان.

-آره خیلی با هم جورن، امیرعباس هیراد رو خیلی دوست داره؛

همین طور سبحان رو.

کمی از شربتش را می‌نوشد.

-تصمیمت جدی؟

سوالی نگاهش می‌کنم.

-منظورم گفتن موضوع حاملگیت به خونواده‌ی افشین.

-آره جدی.

-نمی‌خوای در موردش بیشتر فکر کنی؟

-نه!

\*\*\*

نگاهی به ساعت که چهار صبح را نشان می‌دهد، می‌اندازم و

دستی به صورت عرق کرده‌ام می‌کشم.



نگاه از ساعت می‌گیرم و به تقویم دیواری می‌دوزم و با دیدن تاریخ امروز، یاد تولدم می‌افتم.

امروز تولد من بود و من تا به الان اصلا یادم نبود.

هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم که روز تولدم، پیش خانواده‌ام نباشم و این همه اتفاق برایم بیفتد!

بغضم رو فرو می‌دهم و چشم‌های خیس از اشکم را به سقف اتاق می‌دوزم.

بی‌حوصله موهایم را شانه می‌زنم و نگاه غصه دارم را به تصویر خودم در آینه می‌دوزم.

از چهره‌ی در همم، آهی می‌کشم و موهایم را گوجه‌ای می‌بندم.

از روی پاتختی گوش‌ی‌ام را برمی‌دارم و قفلش را می‌زنم.

از صبح تا به الان که نزدیک غروب است، با خودم کلنجار رفته‌ام که برای دریا زنگ بزنم، اما هر دفعه پشیمان شده‌ام.

همان روزهای اول سیم‌کارتم را شکستم و سیم‌کارت جدیدی که همراه بی‌بی از بازار خریده بودم را روی گوش‌ی گذاشته بودم.

دستی روی صورتم می‌کشم و با تصمیم یهویی‌ام، خیلی سریع شماره‌ی دریا را می‌گیرم و روی گوش‌م می‌گذارم.

بی‌توجه به تپش قلبم منتظر جواب دادنش می‌شوم.

-الو.

با شنیدن صدایش، دستم را روی قلبم که از هیجان می‌خواهد از

سینه‌ام بیرون بیاید می‌گذارم و با لحنی مملوء از هیجان و دل  
تنگی، نجوا می‌کنم.

-سلام دریایی خوبی؟

چنان جیغی می‌کشد که گوشی را از روی گوشم برمی‌دارم.  
صدای الو الو گفتن‌هایش، لبخند را روی لب‌هایم می‌نشانند.

گوشی را روی گوشم می‌گذارم.

-چرا جیغِ بنفش می‌کشی تو!

-پناه لطفا خفه شو!

-باشه.

-می‌شه بهم بگی کدوم گوری هستی!

سکوت‌م را که می‌بیند، می‌غرد.

-کری یا لال!

-نه کرم، نه لال؛ در ضمن خودت گفتی خفه شم، خب منم...

-الهی پیش مرگ صدات بشم، راستی تولدت مبارک عزیز دلِ دریا!

با چشم‌هایی که به اندازه‌ی توپ فوتبال گشاد شده بودند به رو  
به رو زل می‌زنم.

-پناهی.

صدای بغض‌دارش دلم را زیر و رو می‌کند و بغض را به گلویم  
هدیه می‌دهد.

مثل خودش با بغض لب می‌زنم.

-جونم!

-کجایی فدات شم، کجایی که دلم برات یه ذره شده!

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم می‌چکد.

-آدرس رو الان برات می‌فرستم، اما به جون من به هیچ کسی

نگو؛ حتی به مامانت!

سریع باشه‌ای می‌گوید، بدون هیچ حرفی گوشه‌ی را قطع می‌کنم و

آدرس را برایش می‌فرستم.

دم در ایستادم و منتظر آمدنش هستم، نگاهی به آسمان شب زده

می‌کنم.

با صدای ترمز ماشینی از فکر بیرون می‌آیم و نگاهم به دریا

می‌افتد که تند و سریع از ماشین پیاده می‌شود و به سمتم

می‌آید.

من را محکم در آغوش می‌گیرد و قربان صدقه‌ام می‌رود.

سینی چایی را روی میز می‌گذارم و کنارش می‌نشینم.

-چه قدر این خانوم، مهربون.

-بی بی یه فرشته است، به نظرم کلمه‌ی مهربون در برابرش خیلی

کوچیک!

-آره واقعا!

به سمتم می چرخد و دستش را آهسته روی شکمم می گذارد.

-باورم نمی شه داری مامان می شی!

لبخندی می زنم.

-تو هم خاله می شی.

-الهی فداتش بشم، عزیز دل خودم.

-بی بی کجایی؟

با صدای امیرعباس، نگاه از دریا می گیرم و به او چشم می دوزم.

امیرعباس با تعجب نگاهی به دریا می اندازد.

-سلام.

زیر لب جواب سلامش را می دهد.

از روی مبل بلند می شوم و به طرفش می روم.

-سلام.

-سلام، خوبی؟

-ممنون، خوبم.

به سمت راه پله ها می رود.

-بی بی خونه نیست؟

-نه، رفته بیرون.

باشه‌ای می‌گوید و از پله‌ها بالا می‌رود.

چشم از او می‌گیرم و به طرف آشپزخانه می‌روم.

میوه‌ها را در ظرف می‌چینم و بعد از برداشتن پیش دستی و کارد از آشپزخانه بیرون می‌آیم و روی میز می‌گذارم.

نگاهی به دریا که ایستاده بود، می‌اندازم.

-تو چرا هنوز وایسادی!؟

دستش را روی گونه‌اش می‌زند.

-افتاد!

نگاهی به دور و برش می‌اندازم.

-چی افتاد!؟

-مهرش به دلم.

چشم غره‌ای نثارش می‌کنم.

-اسمِ این جنتلمن چی بود؟

-امیرعباس!

بشکنی می‌زند و قری به کمرش می‌دهد.

-یک دو سه، عشقم امیرعباس!

نگاهم به پشت سرش می‌افتد و امیرعباس را می‌بینم که با اخم به دریا زل زده است.

-تو اتاقت گل داری؟

با بهت لب می زنم.

-گل واسه چی می خوای!؟

دست هایش را به کمرش می زند.

-خب می خوام برم خواستگاریش دیگه!

از خجالت لب پایینم را به دندان می کشم و با چشم و ابرو به او اشاره می کنم که امیرعباس پشت سرش است.

-حیف نیست همچین پسر جیگر و چشم و دل پاکی رو از دست بدم، نه تو بگو واقعا حیف نیست!

لبخندی مصنوعی می زنم.

-بیا بشین برات میوه...

-صبر کن اول من برم ازش خواستگاری بکنم.

قوی به گردنش می دهد.

-وایی فکرش رو بکن بهم جواب مثبت بده، بعد تو کارت عروسی مون بنویسن امیرعباس و دریا!

چشم های خوش رنگش را باریک می کند.

-آخ پناه، اگه من زن امیرعباس بشم؛ چنان کلاسی واسه اون داداش بی ریخت و قزمیتت برم که کف کنه!

سری برای تأیید حرف هایش تکان می دهد و به عقب می چرخد.

به ثانیه کشیده نمی شود که با صورتی سرخ از خجالت به سمتم

برمی‌گردد و با چشم‌های گشاد شده‌اش نگاه می‌کند.

امیرعباس خیلی عادی از کنارش رد می‌شود و روی مبل  
می‌نشیند.

-چایی هست؟

-آره، الان میارم.

نگاه از دریا که خشکش زده بود می‌گیرم و وارد آشپزخانه  
می‌شوم.

نمی‌دانم از این اتفاق پیش آمده، بخندم یا برای حال زارِ دریا  
غصه بخورم!

سینی چایی را جلوی امیرعباس می‌گیرم.

استکان چایی را برمی‌دارد و روی میز عسلی کنار مبل می‌گذارد.

-شما نمی‌خواین بشینین!

دریا با دستپاچگی روی مبل می‌نشیند.

به صدم ثانیه کشیده نمی‌شود که از روی مبل بلند می‌شود.

-من دیگه باید برم.

-یعنی چی که باید بری، ناسلامتی امشب تولد من؛ در ضمن  
خودت واسم کیک تولد خریدی که جشن بگیریم، حالا می‌خوای  
بذاری بری!

لبخند ماتی می‌زند.

-به کلی یادم رفت که تولدت!  
پشت چشمی برایش نازک می‌کنم.

-بشین سرِ جات!

روی مبل می‌نشیند و سرش را پایین می‌اندازد.  
روی مبل تک نفره می‌نشینم و پایم را روی آن یکی پایم  
می‌گذارم.

نیم‌نگاهی به امیرعباس که با چشم‌های خندان‌ش، دریا را برانداز  
می‌کرد، می‌اندازم؛ گلویم را صاف می‌کنم و با جدیت لب می‌زنم.  
-چشم چرونی ممنوع!

دریا سرش را بالا می‌گیرد و با بهت نگاه می‌کند.  
چشمکی به صورت خجالت زده‌اش می‌زنم و نگاهم را به  
امیرعباس می‌دوزم.

-چشم و دل پاکیت سر زبون دوست و رفیقت، می‌دونستی؟  
اخم‌هایش را نمایشی در هم می‌کشد.  
-نه، خبر نداشتم!

نیمچه لبخندی می‌زنم و از روی مبل بلند می‌شوم.  
-پاش و بریم، اتاقم رو نشونت بدم.

دریا از خدا خواسته بلند می‌شود و همراه هم از پله‌ها بالا  
می‌رویم.

وارد اتاق که می‌شویم، لبه‌ی تخت می‌نشیند و کف دستش را



محکم روی پیشانی اش می کوبد.

-به مرگ تو حاضرم همین الان از خجالت بمیرم!

به طرفش می روم و طلبکارانه لب می زنم.

-خجالت نمی کشی چون من رو قسم می خوری!

نگاه درمانده اش را به صورتم می دوزد.

-آبروم رفت!

دستی روی صورتش می کشد.

-هیچ وقت جلوی کسی این جور ضایع نشده بودم، الان در

موردم پیش خودش چه فکرای که نمی کنه!

جلویش زانو می زنم و دست هایش را می گیرم.

-این قدر خودت رو اذیت نکن، امیرعباس خیلی پسر خوبیه و من

مطمئنم که هیچ فکر بدی در موردت نمی کنه!

-خدا کنه همین جور که تو می گی باشه!

چشم هایم را ریز می کنم.

-بگو بینم این حرف هایی که زدی، شوخی بود یا جدی؟

-باور کن شوخی بود!

بازدمش را بیرون می فرستد.

-من تازه تونستم یاد پوریا رو از ذهن و قلبم بیرون کنم و اصلا

دیگه نمی خوام دور و بر عشق و عاشقی برم!

از صمیم قلب، لبخند پر رنگی می‌زنم.  
-خیلی برات خوشحالم که فراموشش کردی!  
-خیلی سخت بود، اما بالاخره تونستم!  
روی زانوهایم بلند می‌شوم و گونه‌اش را محکم می‌بوسم.  
-بهترین کار دنیا رو کردی که فراموشش کردی، اما هیچ وقت  
نمی‌تونی در قلبت رو روی عشق و عاشقی ببندی!  
منم مثل تو در قلبم رو روی عشق و عاشقی قفل کردم، اما عشق  
درش رو مثل آب خوردن باز کرد و خودش رو تو قلبم جا داد!  
-دیدنی بهت گفتم آخر قسمت هیرادی!  
-از کجا معلوم که باشم، با اوضاعی که من دارم!  
-اگه واقعا دوستت داشته باشه، پای همه چیز می‌مونه!  
-اون من رو دوست نداره، این رو مطمئنم!  
-از کجا می‌دونی دوستت نداره؟  
شانه‌ای بالا می‌اندازم.  
-دلایلش رو نمی‌دونم، اما حسی بهم می‌گه دوستم نداره!  
از روی زمین بلند می‌شوم و به سمت کمد می‌روم و در حالی که  
درش را باز می‌کنم، می‌پرسم.  
-به نظرت امشب چی بپوشم؟

-پناه.

-جونم.

نفسش را بیرون می فرستد.

-نمی خوای برگردی پیش خاله!

نگاه غمگینم را به چشم‌های آبی رنگش می دوزم.

-من دلم برای دیدنش پر پر می زنه، اما...

چانه‌ام می لرزد و اشک‌هایم روان می شود.

به سمتم می آید و من را در آغوش می گیرد.

-به جون خودم نمی خواستم ناراحت کنم، اصلا لعنت به من که

بی موقع حرف زدم!

-دریا.

-جونم.

از آغوشش بیرون می آیم و دستی روی صورتم می کشم.

-کی رفتی پیشش، حالش خوب بود؛ تو رو خدا راستش رو بگو!

نگاه از من می دزدد و سرش را پایین می اندازد.

-چرا چیزی نمی گی، زبونم لال اتفاقی...

-حالش خوبه، اما خیلی پیر شده!

-الهی بمیرم واسش، من خیلی اذیتش کردم.

خدا نکنه‌ای می گوید و اشک‌هایم را پاک می کند.

بینی ام را بالا می کشم و با بغض لب می زنم.

-تو الان چند وقت که اومدی تهران؟

-یه ماهی هست.

-کی رفتی خونه‌ی ما، چی شد که مامانم بهت گفت که من رفتم  
همدان خونه‌ی خاله‌اش؟

-روز بعد از اومدنم برای دیدنت اومدم خونه‌تون، احوالت رو از  
خاله گرفتم که گفت رفتی همدان.

-نمی دونم پوریا چه دروغی سر هم کرده و تحویلش داده و مامان  
ساده‌ی منم هم قبول کرده!

صورتش در هم جمع می شود و با نفرت می گوید.

-خاک تو سر من بکنن که عاشق همچین آدم نامردی شده بودم!

نفسش را پر صدا بیرون می فرستد.

-به اندازه‌ی تمام عمرم ازش متنفرم!

-من کاملاً بهت حق می دم که ازش بدت بیاد، اما اون برادر من و...

-خواهش می کنم طرف داریش نکن!

از حرفش که با جدیت بیان می شود، زبان به دهان می گیرم و با  
حالی خراب به سمت کمد می چرخم.

-بیا برو اون ور، خودم برات یه چیز خوب پیدا می کنم.

سری تکان می دهم و چند قدمی به عقب برمی دارم.

\*\*\*

-حالا یه آرزو بکن و شمع‌ها رو فوت کن.

نیم نگاهی به امیرعباس می‌کنم.

لبخند جذابی تحویل می‌دهد.

-زود باش دیگه!

سری تکان می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم.

از میان تک به تک آرزوهایم، ناب‌ترینش را انتخاب می‌کنم و از صمیم قلب از خدا، سلامتی و شادی مامان را آرزو می‌کنم.

چشم‌هایم را باز می‌کنم و شمع‌ها را فوت می‌کنم.

آهی از نبودن بابا و مامان می‌کشم و به تبریک گفتن بی‌بی و امیرعباس و دریا لبخند کم‌رنگی می‌زنم و زیر لب تشکر آهسته‌ای می‌کنم.

-بازم بیا پیشم.

چشم‌هایم را در کاسه می‌چرخانم.

-من دیگه غلط بکنم پام رو اینجا بذارم!

-لوس نشو دیگه!

-به جون تو خجالت می‌کشم این دور و برا پیدام بشه!

ضربه‌ی آهسته‌ای به شانه‌اش می‌زنم.

-یه چیز بهت می‌گم، فقط خواهشا ذوق مرگ نشو!  
دستش را روی شانه‌اش می‌گذارد.

-دستت چه قدر سنگین شده!

لبخند دندان‌نمایی می‌زنم.

-ما اینیم دیگه!

چینی به بینی‌اش می‌دهد.

-حالا می‌خواستی چی بگی!

ابروهایم را بالا پایین می‌کنم.

-فکر کنم یار پسندید تو را!

-کدوم یار؟

دستم را به پیشانی‌اش می‌زنم.

-عقل کل، امیرعباس رو می‌گم دیگه!

چشم‌هایش را گرد می‌کند و چند قدمی به عقب می‌رود.

-وای نه تو رو خدا، زبونت رو گاز بگیر!

-پسر به این خوبی، از خداتم باشه!

-تو رو جون خودت ما رو بی‌خیال شو و بهش بگو که دست از سر  
من برداره!

با افسوس سری برایش تکان می‌دهم.

-لیاقت نداری زنِ همچین مردی بشی!

برو بابایی نثارم می کند و به سمت ماشینش می رود، در حالی که سوار ماشین می شود، با ناز و ادا می گوید.

-برو بهش بگو دریا خانم قصد ازدواج نداره و می خواد ادامه ی تحصیل بده!

پشت چشمی برایش نازک می کنم.

-حالا من یه چیزی گفتم، تو نمی خواد باور کنی!

ادایم را در می آورد و سوار ماشین می شود.

-خیلی بی تربیتی!

بی توجه به حرفم، در ماشین را می بندد و بعد از روشن کردن ماشین، صدای ضبط را زیاد می کند و به سرعت از کنارم رد می شود.

تقه ای به در اتاق می زنم.

-بفرما!

در را باز می کنم و وارد اتاق می شوم.

-بی بی.

-جونم!

-حوصله دارین با هم حرف بزنیم؟

-آره دخترم.

لبخندی می زنم و در اتاق را می بندم.

لبه ی تخت می نشینم و انگشت هایم را در هم گره می زنم.

نگاهم به دستبندم که زنجیر ظریف و زیبایی بود می اندازم.

-امیرعباس خیلی پسندش خوبه؟

-دوستش داری؟

-خیلی خوشگل!

-خدا رو شکر که ازش خوشت اومده.

دستم را به طرف گردنم می برم و پلاکم را که هدیه ی بی بی بود  
را لمس می کنم.

-هدیه شما رو هم خیلی دوست دارم، بهم یه آرامش خاصی  
می ده!

-مبارکت باشه.

نفسم را بیرون می فرستم و نگاهم را به صورت مهربانش  
می دوزم.

-وقتی که هدیه ی شما رو باز کردم و پلاک و زنجیر رو دیدم، یه  
حس خوبی تموم وجودم رو پر کرد.

نگاهم را از بی بی می گیرم و سرم را پایین می اندازم.

-با دیدن اسم الله، دلم هوای خدا رو کرد.

قطره ی اشک از گوشه ی چشمم می چکد و بغض مهمان در گلویم  
می شکند.

-الهی قربونت بشم، این خیلی خوبه که دلت هوای خدا رو کرده.

سری تکان می دهم.



-من از امروز وارد بیست سالگی شدم و می‌خوام به خودم قول بدم که نمازم رو بخونم و با خدا آشتی کنم.

-خیلی کار خوبی می‌کنی!

سرم را بالا می‌گیرم.

-بی‌خدا بودن برام سخت، احساس می‌کنم پشت و پناهی ندارم؛ قبلنا وقتی دلم خیلی می‌گرفت با خدا حرف می‌زدم و به ثانیه کشیده نمی‌شد که آرام می‌شدم؛ ولی الان اصلاً آرامش ندارم و همیشه دلم بی‌قرار!

-خیلی برات خوشحالم، باور کن وقتی با خدا باشی خیلی آرام‌تری و مشکلاتت رو بیشتر می‌تونی تحمل کنی و این امید رو داری که خدا هست و تو رو می‌بیند و مواظبت.

وقتی که با خدا قهر باشی و بهش امید نداشته باشی احساس تنهایی و ناآرومی می‌کنی، نه اینکه خدا مواظبت نباشد!

اصلاً این جور نیست، خدا خیلی بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنی بنده‌هاش رو دوست داره و یه ثانیه هم فراموششون نمی‌کنه، اما بنده‌هاش بعضی وقت‌ها بی‌معرفت می‌شن و خدا رو فراموش می‌کنن؛ به خاطر همین همیشه احساس ناآرومی و بی‌قراری دارن!

نفسی تازه می‌کند و دستم را در دست‌های مهربانش می‌گیرد.

-وقتی ما آدم‌ها نماز می‌خونیم، خدا به تمام ملائکه و فرشته‌هاش می‌گه که هیچی نگو و تمام حواسش رو به بنده‌اش می‌ده، اما ما برعکس موقع نماز خوندن به همه چیز فکر می‌کنیم جزء به خدا!

بی بی حقیقت را می گفت، من واقعا حرفش را قبول داشتم!  
من موقع نماز تمام کارهایم یادم می افتاد و از خدا غافل می شدم  
و آخر هم حیران می ماندم که نمازم را درست خواندم، یا نه!  
بی بی از روی تخت بلند می شود و از کشوی کمدش جانماز بزرگی  
را بیرون می آورد و به سمتم می گیرد.

-این جانماز رو وقتی که ماه عسل به مشهد رفته بودیم خریدم،  
هدیه ی علی آقا همسر خدا پیامرزم.

جانماز را روی پاهایم می گذارد.

-هر وقت که روش نماز خوندی، یه فاتحه هم واسه همسر  
بفرس.

-این یادگاری شوهر خدا پیامرزتون و خوب می دونم که براتون  
خیلی باارزش، من نمی تونم این هدیه رو از شما قبول کنم.

مثل همیشه لبخند مهربانی به رویم می پاشد و بدون هیچ حرفی  
کنارم می نشیند.

-دوست داری برات تعریف کنم که چه جوری با علی آقا ازدواج  
کردم؟

با اشتیاق لب می زنم.

-آره خیلی دوست دارم برام تعریف کنی، آخه احساس می کنم  
گذشته تون خیلی عاشقونه باشه.

سری تکان می دهد.

-ما خیلی هم‌دیگر رو دوست داشتیم، تا جایی که تو فامیل بهمون می‌گفتن؛ لیلی و مجنون!

-وای چه رمانتیک.

پوست دستم را آهسته نوازش می‌دهد و آهی از روی حسرت می‌کشد.

-خیلی دلم برای اون روزها تنگ می‌شه.

روزهایی که من به خاطر علی آقا زمین و زمان رو به هم دوخته بودم و به خونوادم می‌گفتم یا علی آقا یا دیگه من هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم.

-خونوادتون ناراضی بودن؟

-آره، هیچ کدومشون به ازدواج ما راضی نبودن.

-برای چی راضی نبودن؟

-بابا خدا بی‌امرزم می‌گفت که اگه زن علی آقا بشم، خونوادش بهم سرکوفت می‌زنن و مال و اموالشون رو به رخ می‌کشن.

آخه ما وضع مالی مون زیاد خوب نبود، به جاش علی آقا کلی مال و ثروت داشتن.

اما برخلاف طرز فکر بابام، اصلا این جور آدمایی نبودن.

همسر خدا بی‌امرزم هفت بار اومدم خواستگاریم تا بابام بالاخره قبول کرد.

با تعجب می‌گویم.

-هفت بار!

-آره دخترم.

-چه قدر عاشق تون بودن و دوست تون داشتن!

-علی آقا خیلی مرد خوبی بود و به خاطر من کلی اصرار خونواده اش رو می کرد که بازم به خواستگاری من بیاین.

من تک فرزند خونواده بودم و خیلی براشون عزیز بودن، می ترسیدن که من رو به خاطر وضع مالی مون سرکوفت بزنن و اذیتم کنن.

-چی شد که قبول کردن؟

-بابام کم کم دلش نرم شد و بعد از این همه اومدن و رفتن، قبول کرد.

البته بماند که کلی از علی آقا قول گرفت که هوای من رو داشته باشه و نذاره کسی بهم از گل نازک تر بگه.

-خونوادشون باهاتون خوب بودن؟

-آره مادر، خیلی مهربون و با سخاوت بودن!

من تک عروس شون بودم و کلی هوام رو داشتن.

-علی آقا مثل شما تک فرزند بودن؟

-نه دخترم، یه خواهرم داشت اسمش زهرا بود؛ خیلی دختر مهربونی بود و هم سن خودم بود.

چشم هایش خیس از اشک می شود.

-خدا رحمتش کنه، سر به دنیا اومدن بچهاش از دنیا رفت!  
لب پایینم را به دندان می کشم.

-بچش زنده موند.

-نه، مرده به دنیا اومد!

-وای چه قدر وحشناک، بیچاره شوهرش!  
آهی می کشد.

-شوهرشم از داغ زهرا و بچش زیاد دووم نیاورد و یه ماه بعد از  
دنیا رفت.

-چه قدر غمگین بود سرنوشت شون.

-بعد رفتن زهرا، خونه‌ی پدر شوهرم ماتم سرا شد و دیگه هیچ  
کس یه روز خوش ندید.

همسر خدا بیامرز، بعد مرگ خواهرش یه شب پیر شد و من تا  
آخر عمرش دیگه لبخندش رو ندیدم.

-وقتی امیرعباس به دنیا اومد، خوشحالی نکردن.

قطره‌ی اشکش روی گونه‌اش می چکد.

با هول لب می زنم.

-ببخشید اگه سوال بی جایی پرسیدم!

-وقتی امیرعباس رو به دنیا آوردم، همسرم از دنیا رفته بود.

-وای خدا، بمیرم براتون که چه عذابی کشیدین.

دستی رو گونه‌ام می‌کشد.

-خدا نکنه.

دستم را روی دستش می‌گذارم و با بغض نجوا می‌کنم.

-خیلی سخته که بچه رو بی بابا بزرگ کنیم، مگه نه؟

لبخند غمگینی می‌زند.

-وقتی خدا رو داشته باشی، همه‌ی مشکلات برات آسون می‌شه و از پس‌شون برمیای!

-من خیلی می‌ترسم که کم بیارم و...

بغضم می‌شکند و هق‌هقم سکوت چند ثانیه‌ی بین‌مان را در هم می‌شکند.

من را در آغوش می‌کشد و در حالی که پشتم را نوازش می‌کند، می‌گوید.

-به خدا امید داشته باش و همه چیز رو به خودش بسپار!

سری تکان می‌دهم و از آغوشش بیرون می‌آیم.

-قول می‌دین هیچ وقت تنهام نذارین؟

-آره عزیزم.

اشک‌هایم را با پر روسری‌ام پاک می‌کنم و گونه‌اش را محکم می‌بوسم.

-من باید برای داشتن شما، پیش خدا سجده‌ی شکر بگذارم و ازش

تشکر کنم.

لبخند گرمی می زند و پیشانی ام را می بوسد.

-منم بابت داشتن همچین دختر نازی باید از خدا تشکر کنم.

-الهی دورتون بگردم که تو مهربونی لنگه ندارین.

-خدا نکنه!

-بی بی.

-جونم.

-اگه اذیت نمی شین، می شه بقیه اش رو برام تعریف کنین.

نفسش را بیرون می فرستد و نگاهش را به رو به رو می دوزد.

-وقتی فهمیدم حامله ام خیلی خوشحال شدم و چشم از روی در

برنمی داشتم تا علی آقا بیاد و این خبر رو بهش بدم.

اما نه اون روز و نه هیچ روز دیگری به خانه نیامد.

دستی زیر چشم های خیس از اشکش می کشد.

-برام خبر آوردن که علی آقا قلبش گرفته و...

صدای هقهقهش بلند می شود و قلبم را چنگ می زند.

به سمتش نیم خیز می شوم و او را محکم در آغوش می کشم.

-خدا من رو لعنت کنه که ازتون خواستم بقیه اش رو برام تعریف

کنین.

من را از آغوشش بیرون می آورد و با لحنی لرزان و مملوء از بغض

می‌گوید.

-دیگه نبینم از این حرف‌ها به خودت بزنی، تو برام مثل دختر  
نداشتم می‌مونی و بهت اجازه نمی‌دم که به خودت بد بگی!

لب پایینم را محکم به دندان می‌کشم.

-در ضمن من خودم خواستم برات از گذشتم بگم.

-بعد علی آقا زندگی براتون خیلی سخت شد؟

نگاهی دقیق به چشم‌هایم می‌اندازد.

-خوب بلدی بحث رو عوض کنی!

میان غم و غصه، لبخندی می‌زنم.

-من خیلی دوست‌تون دارم، خیلی!

سری تکان می‌دهد.

-بلند شو برو تو اتاق، می‌خوام بخوابم.

سرم را کج می‌کنم و با لحنی مظلوم لب می‌زنم.

-می‌شه امشب کنارتون بخوابم؟

در باز می‌شود و امیرعباس وارد اتاق می‌شود.

با دیدن من، ابروهایش را بالا می‌برد.

-شما دو تا اینجا دارین چیکار می‌کنین؟

دستم را روی گردن بی‌بی می‌اندازم و با لحن شیطونی می‌گویم.

-داریم واسه یه بنده خدایی آستین بالا می‌زنیم!



چشم غره‌ای نثارم می‌کند.

-خوشم نمیاد باهام از این شوخی‌های بی‌مزه بکنی!  
روی صندلی می‌نشیند و دستش را روی میز می‌گذارد.

-به روش خندیدم، پر رو شده!

با چشم‌های گشاد شده نگاهش می‌کنم.

-به جای اینکه این جوری نگاهم کنی، پاش و برو بگیر بخواب!  
بی‌بی: امیرعباس!

لبخند جذابی می‌زند و با ناخن شصت گوشه‌ی ابرویش را  
می‌خواراند.

-جذبه رو حال کردی!

با بهت به او زل می‌زنم.

دستی روی چانه‌اش می‌کشد.

-نه خداییش حال کردی!

نگاه از او می‌گیرم و از روی تخت پایین می‌آیم و به سمت در  
می‌روم.

بی‌بی: کجا می‌ری دخترم!

دستگیره را پایین می‌کشم و در را باز می‌کنم.

-من جایی که بهم بی‌احترامی بشه رو نمی‌تونم تحمل کنم!

به عقب می‌چرخم و رو به بی‌بی زل می‌زنم.

-ممنون بابت زحمتی که بهتون دادم!

-من باهات شوخی کردم!

بدون آنکه نگاهش کنم، با جدیت می گویم.

-اما من جدیش گرفتم!

از روی صندلی بلند می شود و به سمت می آید، دستش را از بالای سرم رد می کند و روی در می گذارد.

-من بهت اجازه نمی دم که این وقت شب پات رو از این خونه بیرون بذاری!

سرم را بالا می گیرم و به چشم های خشمگینش زل می زنم.

-من به اجازه ی تو هیچ احتیاجی ندارم!

بی بی: دخترم، این موقع شب کجا می خوای بری!

-بی بی، تو جدیش بگیر!

-خداخافظ!

-رو اعصابم راه نرو و مثل یه بچه ی خوب برو تو اتاقت!

لبخندی می زنم.

-خداییش شوخی تو باحال تر بود، یا شوخی من!

نگاه از چشم های گشاد شده اش می گیرم و به بی بی که دست کمی از او نداشت، می اندازم.

-اصلا شما بین مون داوری کنین و راستش رو بگین!

قدمی به عقب برمی دارم.

-تا صبح وقت دارین فکرهاتون رو بکنین و بهم اطلاع بدین که  
من بهتر بازی کردم یا امیرعباس!

شب بخیری می گویم و به سمت اتاقم می روم.

با حوله دست و صورتم را خشک می کنم و تازه نگاهم به چادر  
نماز سفیدی که گل های ریز صورتی رنگی داشت می افتد.

لبخندی می زنم و به سمت میز آرایشی می روم.

چادر را از روی جانماز برمی دارم و عطر خوش بوییش را داخل  
ریه هایم می فرستم.

به خوبی می دانستم که جانماز و چادر را وقتی که خواب بودم،  
بی بی به اتاقم آورده است!

با آرامشی که تمام وجودم را در برگرفته بود، جانماز را پهن  
می کنم و دستی روی پارچه ی مخملی اش که یشمی رنگ بود  
می کشم.

چادر نماز را می پوشم و از صمیم قلب نیت می کنم.

سلام نمازم را می گویم و زیر لب فاتحه ای برای علی آقا و بابا  
می فرستم، یاد بابا بغض را به گلویم هدیه می دهد و دیدگانم را  
تار می کند.

سرم را روی مهر نماز می گذارم و برای همه ی عزیزانم دعا می کنم.

حالا می فهمم که چه قدر دل تنگ خدا بودم!

خدایی که حتی از مادر هم مهربان تر بود!

بوسه‌ای بر روی مهر می زنم، دستم را روی شکمم می گذارم و در دل نجوا می کنم.

عزیزم، امروز مامان با خدا آشتی کرده و قول داده که هیچ وقت از خدا فاصله نگیره و در همه وقت به یادش بمونه!

اشک‌هایم را پاک می کنم و باز بوسه‌ای روی مهر می زنم.

با سر خوشی از پله‌ها پایین می روم و سلام بلند بالایی می کنم.  
-سلام عزیزم.

لبخند گرمی می زنم و به سمت آشپزخانه می روم.

بی بی در حالی که خیار سبزه‌ها را حلقه حلقه می کند، با مهربانی می گوید.

-دیشب فکرهام رو کردم و الان هم می خوام نتیجه‌اش رو بهت بگم.

-بگین ببینم، من برنده شدم یا امیرعباس؟

-کمی نمک روی خیار و گوجه‌ها می زند و پیش دستی را روی میز می گذارد.

-تو برنده شدی.

-ایول به خودم!

-سلام صبح تون بخیر!

نگاهی به امیرعباس می اندازم.

-می دونستی من برنده شدم!

سری تکان می دهد و پشت میز می نشیند.

نگاه از او می گیرم و زیر گوش بی بی آهسته لب می زنم.

-امیرعباس چرا تو خودت، اتفاقی افتاده!؟

-تو اول بشین صبحانت رو بخور، تا بعد من برات بگم که چرا تو خودت.

-شما دارین من رو نگران می کنین، اگه...

-گفتم که خودم بعدا برات تعریف می کنم، حالا هم برو صبحانت رو بخور!

به اجبار باشه ای می گویم و به سمت میز می روم.

جرعه ای از چایی ام را می نوشم و زیر چشمی نگاهی به امیرعباس می اندازم.

از دلشوره ی زیاد، استرس گرفته ام و هر چند ثانیه ای یک بار زیر چشمی نگاهش می کنم.

-چرا صبحانت رو نمی خوری؟

از روی صندلی بلند می شوم.

-الان سیرم، بعدا که گشنه ام شد می خورم.

-آماده شو تا به ساعت دیگه می‌خوایم بیرون؟

-کجا می‌خوایم بریم؟

بدون اینکه نگاهم کند، با لحنی جدی می‌گوید.

-خودت متوجه می‌شی!

چشم آهسته‌ای می‌گویم و از آشپزخانه بیرون می‌آیم.

برای چندمین بار طول و عرض اتاق را طی می‌کنم و از استرس زیاد، در حال جان دادن هستم.

هزاران فکر و خیال بد از ذهنم گذشته و حال خرابم را خراب‌تر کرده است!

تقه‌ای به در می‌خورد.

به سمت در می‌روم در را باز می‌کنم.

-بیا اینجا بشین کارت دارم!

در اتاق را می‌بندم و با استرس و دلشوره کنارش روی تخت می‌نشینم.

به سمتم می‌چرخد و نگاهش را به صورتم می‌دوزد.

-تو چرا رنگت پریده؟

-چرا بهم نمی‌گین که چی شده و چرا این قدر امیرعباس تو خودت!

-یادت ازم پرسیدی بزرگ کردن بچه اونم تنهایی سخته یا نه؟

-آره یادم.

-خب پس از دیشب تا حالا یادت مونده که گفتم خدا هست و با خدا همه‌ی مشکلات آسون‌تر حل می‌شن!

-می‌شه بگین منظورتون از این حرف‌ها چیه!؟

-تو چرا این قدر نگرانی و استرس داری!؟

-نباید داشته باشم، اونم وقتی که امیرعباس یهویی عوض می‌شه و شما هم از این جور حرف‌ها می‌زنین!

لبخندی می‌زند و از روی تخت بلند می‌شود و به سمت پنجره می‌رود.

-بعد فوت همسرم، یه چند تا خواستگار برام اومد؛

اما من قبول‌شون نکردم و به خودم قول دادم که با کمک خدا و خونواده‌ام بچم رو بزرگش کنم!

خواستگارام آدمای بدی نبودن، اما خب به دلم نمی‌نشستن و بیشترشون یا چند سالی از من بزرگ‌تر بودن و یا زن‌شون مرده بود و دنبال یکی می‌گشتن که برای بچه‌هاشون مادری کنه!

آهی می‌کشد و پنجره را باز می‌کند.

-وقتی امیرعباس به دنیا اومد، پدر شوهرم تموم مال و ثروتش رو به نامش زد.

خیلی دوستش داشت و همیشه حواسش بهش بود و از هیچ محبتی نسبت به من و پسرم دریغ نمی‌کرد.

مادر شوهرم بعد مرگ بچه‌هاش زمین گیر شده بود و با هیچ

کسی حرفی نمی‌زد، اما وقتی امیرعباس رو پیشش می‌بردم؛ کلی  
قربون صدقه‌اش می‌رفت و تا ساعت‌ها اشک می‌ریخت.

خیلی دلم برایش می‌سوخت، اما هیچ کاری نمی‌تونستم برایش  
بکنم و این موضوع خیلی رنجم می‌داد.

امیرعباس سه سالش بود که مادرشوهرم فوت کرد و پدرشوهرم  
پیش از گذشته تنها شد!

قطره‌ی اشکش می‌چکد و سریع با دست پاکش می‌کند.

-خونواده‌ام و پدر شوهرم تا روزی که زنده بودند، هوام رو داشتن  
و نداشتن که حتی یه روز تنها باشم و مثل کوه پشت و پناهم  
بودن!

نفسی تازه می‌کند و به سمتم می‌آید و سر جای قبلی‌اش  
می‌نشیند و دستم را در دستش می‌گیرد.

-اینجا رو بهت گفتم تا بدونی که بعد خدا، دو تا مرد به تمام معنا  
بالای سرم بودند و هوامون رو داشتن و مواظبمون بودن!

با سر در گمی و دلشوره‌ای که بیشتر از قبل به جانم افتاده است،  
می‌گویم.

-قصد و نیت تون از این حرف‌ها چیه؟

لبخند همیشه مهربانش را به رویم می‌پاشد.

-امروز برات یه اتفاقی می‌افته که باید با منطق و به دور از در  
نظر گرفتن احساسات تصمیم بگیری!



-می شه واضح تر بگین که ...

-پاش و آماده شو تا صداش بلند نشده!

-شما چرا امروز یه جوری شدین؟

-من هیچ طوریم نشده!

از لبه‌ی تخت بلند می‌شود و به سمت در می‌رود.

در حالی که از اتاق بیرون می‌رود، می‌گوید.

-یادت باشه که فقط روی منطق تصمیم بگیری!

روی نیمکت می‌نشینم و چشم به بازی بچه‌ها می‌دوزم.

-اول قشنگ به حرف‌هام گوش می‌دی، بعدا جوابم رو می‌دی؛  
باشه؟

نگاه از بچه‌ها می‌گیرم و به چشم‌های چمنی رنگش زل می‌زنم.

سری تکان می‌دهم و باشه‌ای می‌گویم.

نگاهش را از من می‌گیرد و به رو به رو می‌دوزد.

-من می‌خواستم نظرت رو واسه ازدواج مجدد بدونم و ...

-مگه قرار نشد که دیگه ...

-گفتم اول گوش کن!

از روی نیمکت بلند می‌شود و رو به رویم می‌ایستد.

لبه‌های کت اسپرتش را عقب می‌برد و دست‌های را در جیب

شلوارش می‌کند.

سنگینی نگاهش را روی خودم حس می‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم.

-بزرگ کردن یه بچه اونم تو این دور و زمونه خیلی سخت، سخت‌تر از اون‌ی که فکرش رو بکنی!

کلافه سرم را بالا می‌گیرم و با حرص لب می‌زنم.

-تو و بی‌بی بهم قول دادین که دیگه هیچ حرفی...

-من می‌خوام ازت خواستگاری کنم!

بقیه حرف در دهانم می‌ماند و با عجز و ناتوانی می‌گویم.

-التماست می‌کنم دست از فداکاری بردار و بذار خودم مشکلم رو حل کنم!

-من می‌خوام ازت خواستگاری کنم و به هیچ وجه هم قصد فداکاری کردن در حقت رو ندارم!

کلافه پوفی می‌کشم و از روی نیمکت بلند می‌شوم و رو به رویش می‌ایستم.

-ولی من بر خلاف نظرت، فکر می‌کنم که می‌خوای در حقم فداکاری کنی و من به هیچ وجه این فداکاری رو نمی‌خوام!

نگاهم را در چشم‌های جذاب و خوش‌رنگش ثابت می‌کنم.

-در ضمن تو برام حکم یه داداش رو داری، یه داداشی که بیش از

حد مهربون!

یک تای ابرویش را بالا می دهد و مثل من، نگاهش را به چشم هایم می دوزد.

چشم هایش را باریک می کند و با لحنی شیطون، نجوا می کند.

-تو الان فکر کردی که من می خوام ازت خواستگاری کنم!؟

با تعجب نگاهش می کنم و حرفش را در ذهنم حلاجی می کنم.

لبخند جذابی می زند.

-آخه دختر خوب، من عمرا بتونم حتی یه ثانیه تو رو به عنوان

خانومم قبول کنم!

نگاه مبهوتم را که می بیند، قهقهه ای می زند و دستی روی چانه اش می کشد.

-تو خیلی باحالی، می دونستی؟

نگاه متعجبم را از او می گیرم و سرم را پایین می اندازم.

هم از حرف هایش تعجب کرده ام و هم کم آورده ام که فکر

می کردم او می خواهد از من خواستگاری کند!

-کوزت!

بدون آنکه سرم را بالا بگیرم، زیر لب زمزمه می کنم.

-بله.

-نمی خوای بدونی خواستگارت کیه؟

-نه.

-ضرر می کنی ها!

-می شه برگردیم خونه.

-تو اول حرف هات رو باهاش بزن و قشنگ حرف هاش رو گوش کن!

سرم را به سرعت بالا می گیرم.

-مگه الان اینجاست!؟

سری تکان می دهد.

اخم کوچکی ما بین ابروهای خوش حالتش می نشاند.

-بهش فرصت بده حرف هاش رو بزنه!

گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون می کشد و بعد از چند ثانیه دم گوشش می گذارد و رو به من می گوید.

-تو همین جا بشین، الان میاد.

-من قصد ازدواج ندارم!

-نه بابا!

-امیرعباس!

بی توجه به من راهش را ادامه می دهد و من با حس هایی که به جانم هجوم آورده اند، نگاهش می کنم.

دلم می خواهد به دنبالش بروم و خیلی قاطعانه به او بگویم که قصد ازدواج کردن ندارم، اما نمی دانم چرا توان حرکت دادن پاهایم را ندارم!

-سلام.

با صدای آشنایی که در گوشم نواخته می‌شود، به عقب می‌چرخم  
و با دیدنش شوکه می‌شوم.

چند قدمی به طرفم می‌آید و رو به رویم می‌ایستد.

نگاهی ناخوانا به شکمم می‌اندازد و سریع چشم می‌گیرد و چنگی  
به موهایش می‌زند.

صدای تپش‌های قلبم کر کننده شده‌اند و دست و پایم بی‌حس!

-وقتی بی‌بی بهم گفت که حامله‌ای، دنیا جلو چشم‌هام سیاه شد؛  
اصلا نمی‌تونستم باور کنم که...

بازدمش را پر صدا بیرون می‌فرستد و دستی روی صورتش  
می‌کشد.

-خدا بهش رحم کرد که جونش رو ازش گرفت، مگر نه با دست‌های  
خودم خفه‌اش می‌کردم!

صدای خدشه دار و جدی‌اش، تپش‌های قلبم را تندتر می‌کند و  
استرس و دلشوره را به تن و روح لرزانم هدیه می‌دهد.

-به امیرعباس قول دادم که منطقی صحبت کنم و از گل بهت  
نازک‌تر نگم، اما تو خوب من رو می‌شناسی و می‌دونی که سر  
قولم نمی‌مونم!

نگاهی به پشت سرم می‌اندازد و آهسته نجوا می‌کند.

-من تا ابد نمی‌تونم با این بچه کنار بیام، اما با تو چرا!

با ترس قدمی به عقب برمی‌دارم با هزار زحمت و جان‌کندن، لب

می زنم.

-من بچم رو خیلی دوستش دارم و...

-من رو چی؟

آب دهانم را فرو می دهم و دستی روی پیشانی عرق کرده ام  
می کشم.

-سوالم جواب نداشت؟

-ما به درد هم نمی خوریم، من تو رو خوب می شناسم و می دونم  
که دو روز دیگه پشیمون می شی.

-من با همه چیز کنار میام جزء این بچه، اما!

فاصله ی بین مان را پر می کند.

-بدون هیچ منتهی برایش خرج می کنم و نمی دارم حسرت چیزی به  
دلش بمونه، این رو بهت قول می دم.

سرم را پایین می اندازم و نگاهم را به انگشت های دستم می دوزم.

-همین امشب با خونواده ام میایم خواستگاری.

سرم را بالا می گیرم و با تعجب نگاهش می کنم.

-تو هیچ حرفی برای گفتن نداری!

تعجب را کنار می گذارم و خیلی جدی لب می زنم.

-من مطمئنم که خونواده ات راضی نمی شن که خواستگاری من  
بیایی!

-خودم حلش می کنم!

-بی بی بهم گفت که از روی عقل و منطق تصمیم بگیرم.

-خب!

پا روی قلبم می گذارم و حسم را نسبت به او را نادیده می گیرم و جدی تر از قبل می گویم.

-من نه الان و نه هیچ وقت دیگه قصد ازدواج ندارم!

-اگه بخوای از روی احساسات تصمیم بگیری، چی؟

-من و تو دو تا خط صافیم، عمرا به هم ختم بشیم و...

-پناه!

پناه گفتنش از همان روز اول با همه فرق داشت!

من اسمم را وقتی او صدا می زند بیشتر دوست دارم و دلم می خواهد به او بگویم باز صدایم بزند و من را غرق آرامش کند.

-نمی دارم خونواده ام متوجه بشن که حامله ای و...

-من از دروغ و پنهان کاری بدم میاد!

-می شه لج نکنی، اصلا امکان داره که یه کم با دلم راه بیای!

به چشم های عصبی اش زل می زنم و تیر خلاصی را رها می کنم و با بی رحمی لب می زنم.

-من به آدمی که راحت با دخترا ارتباط برقرار می کنه و به خاطر

خوش گذرونی خودش پسرش رو نادیده می گیره و با اونی که قول داده مثل یه دوست باشه، پیشنهاد صیغه شدن می ده و چند

لحظه بعد خودش رو سرگرم یه دختر دیگه می‌کنه؛ نمی‌تونم  
اعتماد کنم!

بی‌رحم‌تر و سنگ‌دل‌تر از چند ثانیه قبل می‌شوم و با لحنی قاطع  
ادامه می‌دهم.

-من حتی یه ذره به تو اعتماد ندارم، نه از روی احساسات و نه از  
روی منطق نسبت بهت هیچ حسی ندارم؛ جزء اینکه تو یه آدم  
خوش‌گذرون و...

-بسه!

از صدای بم و جدی‌اش زبان به دهان می‌گیرم و با ترس به او  
چشم می‌دوزم.

چنگی به موهایش می‌زند و قدمی به عقب برمی‌دارد.

-از طرف من از امیرعباس خداحافظی کن!

به عقب می‌چرخد و با قدم‌های استوار و محکم به سمت خیابان  
می‌رود.

سوار ماشین می‌شود و من با آرزوهایم خداحافظی می‌کنم و  
مشت بر دهان احساساتم می‌کوبم.

ماشین از جا کنده می‌شود و من قاتل قلب و روح می‌شوم.

بغضم را فرو می‌دهم و در دل فریاد می‌زنم که به اندازه‌ی تمام  
عمرم دوستش دارم!

او تمام جانم شده بود و نمی‌دانست که زندگی بی او برایم  
معنایی ندارد و ای کاش می‌دانست که دروغ‌گفتم مساوی شده



است با از دست دادن تمام آروزهایم!

-می‌شه بدونم چرا جوابت منفی بود؟

-می‌شه در موردش حرف نزنیم!

-هیچ وقت بدون دلیل کسی رو قضاوت نکن!

سکوت‌م را که می‌بیند، ماشین را کنار خیابان پارک می‌کند و از من می‌خواهد که خوب به حرف‌هایش گوش دهم.

نفسم را بیرون می‌فرستم و به اجبار باشه‌ای می‌گویم.

-هیراد قسم داده به هیچ کسی چیزی نگم، اما من زیر قولم می‌زنم.

ضبط را خاموش می‌کند و بازدمش را پر صدا بیرون می‌فرستد.

-خونه مجردیش رو کرده برای زن و دخترای خیابونی!

نیش خندی می‌زنم.

-من می‌دونستم، اما خیلی جالب که به تو هم از شاهکاراش گفته!

آخه به من گفت که تو اون رو یه آدم خوب و چشم‌پاکی می‌دونی!

-اونا رو میاره خونش و بهشون جا و مکان می‌ده، تا به خاطر یه قرون پول خود فروشی نکنن!

با بهت از حرف‌هایش به طرفش می‌چرخم.

-اوایل من هم مثل تو فکر می‌کردم و از این کارهایش متنفر بودم،

اما با چشم خودم دیدم که چه قدر مرد و من بی معرفت نامرد  
حسابش می کردم!

-دروغ، من باور نمی کنم!

من یکی از دوست دخترانش رو می شناسم که بهش قول ازدواج  
داده و بعد زده زیر همه قول و قرارانش!

-تو هم حرف هاش رو باور کردی!

اخم هایش را در هم می کشد.

-چه قدر راحت قضاوتش می کنی و بدون هیچ مدرکی حکم صادر  
می کنی!

با حرص می گویم.

-اون دختری بدبخت از کجا مدرک بیاره که دوست تو بهش  
وعدهی ازدواج داده؟

بازدمش را بیرون می فرستد و فاصله‌ی بین مان را پر می کند.

-به خاطر حس قوی و محکمی که بین مون بهم اعتماد کن!

سرم را پایین می اندازم و زیر لب نجوا می کنم.

-باور کن نمی تونم بهت اعتماد کنم!

دست یخ زده ام را در دست مردانه اش می گیرد و روی قلبش  
می گذارد.

از کارش شوکه می شوم و خجالت زده نگاهش می کنم.

سرش را خم می کند و آهسته زمزمه می کند.

-هر قدر هم آدما دروغگو باشن، باز قلبشون راست می گه و هیچ کلکی تو کارش نیست!

تپش های کوبنده ی قلبش زیر دستم دل دل می کند و لرزش خفیفی را در تک به تک سلول های بدنم احساس می کنم.

به یک باره دستم را از زیر دستش بیرون می کشم و با اخمی که ما بین ابروهایم می نشانم، می گویم.

-خوشم نمیاد بهم دست بزنی!

-باور کن اولین دختری هستی که باهاش شوخی می کنم و...

-دروغ می گی!

اشک از گوشه ی چشمم می چکد و چانه ام می لرزد.

یاد لحظه ای که الین دستش را دور بازویش حلقه کرد می افتم.

رد اشک را از روی صورتم پاک می کنم و چند قدمی به عقب می روم.

-اگه واقعا به من حسی داشتی، اون دختر رو صیغه اش نمی کردی!

دستی روی صورتش می کشد و با لحنی ملایم می گوید.

-باور کن به خاطر اینکه بینمون گناهی به وجود نیاد صیغه اش کردم!

پوزخندی می زنم.

-به خاطر همین واسه چند ماه صیغه اش کردی!

پوفی می‌کشد و با گامی بلند به سمتم می‌آید.

-عزیز دلم، من که گفتم بهش دست نزنم و به خاطر اینکه بیشتر  
مواقع با هم تنها بودیم، صیغه‌اش کردم که...

-تو از کی محرم و نامحرم سرت شده که من خبر ندارم!

-خانومم، تو به من یه فرصت بده!

آخ خدا، قلبم چه قدر بی‌ظرفیت شده بود که برای خانومم  
گفتنش ضعف می‌کرد و تپش می‌گرفت!

بدون هیچ اراده‌ای اشک‌هایم سرازیر می‌شود و بغض مهمان در  
گلویم در هم می‌شکند.

با دست‌های بزرگ و مردانه‌اش صورتم را قاب می‌کند و با  
انگشتان شصتش اشک‌هایم را پاک می‌کند.

سرش را کمی خم می‌کند و پیشانی‌اش را روی پیشانی‌ام  
می‌گذارد.

هرم گرم نفس‌هایش صورتم را نوازش می‌کند و تپش قلبم را  
افزایش می‌دهد.

نفسش را رها می‌کند و زمزمه وار می‌گوید.

-من نمی‌خوام بهت بگم که عاشقتم و بدون تو فردایی ندارم، نه!

اما می‌خوام بدونی که برام خیلی باارزشی، یه حس خیلی قوی  
نسبت بهت دارم و همین حس من رو به سمتت می‌کشونه!

سرش را عقب می برد و چند قدمی از من فاصله می گیرد.  
-چند روزی رو بهت فرصت می دم تا خوب فکرهاات رو بکنی و بعد  
بهم خبر بدی.

لبخند جذابی می زند.

-فقط امیدوارم جوابت منفی نباشه!

فکر خونوادت رو هم نکن، خودم آشتی تون می دم!

لبخند بی جانی می زنم.

-آفرین عزیزم، همیشه بخند؛ گر چه می دونم از روی ظاهر، اما از  
گریه کردن خیلی بهتره!

آهی می کشم و آهسته نجوا می کنم.

-من شکسته تر از اونی هستم که می بینی، پس ازت می خوام  
باهام بازی نکنی و به خاطر من با خونوادت در نیفتی!

من از همین الان می دونم که من و تو به درد یه زندگی  
نمی خوریم!

-تو فقط به من اعتماد کن، بقیش رو بسپار به من!

از کنارم رد می شود.

-الان می گم امیرعباس بیاد، خوب نیست زیاد سرپا بمونی!

این روزها مدام در فکر هستم و در ذهن خودم هزاران راه را  
می روم و باز می گردم.

نمی‌دانم باید چیکار کنم و جواب هیراد را چه بدهم!  
از یک طرف او را دوست دارم و از طرف دیگر، نمی‌توانم به  
حرف‌هایش اعتماد کنم!  
روزی نشده است که با بی‌بی مشورت نکنم و هر بار کلی دلیل و  
منطق بیاورم و خودم و بی‌بی را سر در گم نکنم!  
پوفی از روی درماندگی می‌کشم و تره‌ای از موهایم را به بازی  
می‌گیرم.  
نگاهم را به گلدان روی میز می‌اندازم و به شوخی‌های دریا فکر  
می‌کنم.  
امروز برایش زنگ زدم و همه چیز را برایش تعریف کردم.  
بعد از کلی جیغ و داد از من خواست که قبولش کنم و برایش ناز  
بیاورم و هیراد را محکم بچسبانم و ولش نکنم!  
هر چه سعی کردم با او جدی حرف بزنم موفق نشدم و به اجبار  
گوش به اراجیفش سپردم.  
با صدای زنگ گوشی‌ام از فکر بیرون می‌آیم و گوشی‌ام را از کنارم  
برمی‌دارم و با دیدن شماره‌اش، لبخند کمرنگی می‌زنم و آیکون  
سبز رنگ را لمس می‌کنم.  
بعد از احوال‌پرسی از من می‌خواهد، آماده شوم تا با هم به  
بیرون برویم.  
بدون هیچ بهانه‌ای قبول می‌کنم.

روسری ام را گره می‌زنم و از اتاق بیرون می‌آیم.

-کجا داری می‌ری؟

امیرعباس در حالی که بند ساعتش را می‌بندد، نیم‌نگاهی به من می‌کند و منتظر جوابش می‌شود.

-با هیراد قرار دارم.

-هیراد نه آقا هیراد، چه زود پسر خاله می‌شی؟

-امیرعباس!

-جانم.

-به نظرت می‌تونم بهش اعتماد کنم؟

-اگه به من اعتماد داری و حرف‌هام رو قبول داری، آره اعتماد کن! سری تکان می‌دهم و با لحنی که ردی از خجالت در آن هویداست، لب می‌زنم.

-با بچم کنار میاد؟

لبخند دلنشینی می‌زند.

-اول تو به من بگو با کیان کنار میایی؟

-آره کنار میام، آخه خیلی دوستش دارم.

-قبول داری به خاطر اینکه باباش رو دوست داری، اونم دوست داری؟

از سوالش سر در گم می شوم و با گیچی نگاهش می کنم.  
چشمک ریزی می زند.

-می دونم که قلب مهربونی داری، اما قبول کن که چند در صدش  
به خاطر این که هیراد رو دوست داری؛ کیان رو هم دوست داری!  
آستین پیراهن کرم رنگش را تا آرنج دستش تا می زند.

-هیرادم واسه اینکه تو رو دوست داره، اون فسقلیت رو هم  
دوست داره؛ خیالت راحت!

-اما من می ترسم که باهاش کنار نیاد.

-تو به من اعتماد کن، من هیراد رو مثل کف دستم می شناسم و  
می دونم که با این قضیه کنار میاد!

دستش را چند بار لای موهایش می کشد.

-خوشتیپ شدم؟

-تو همیشه خوشتیپی!

یک تای ابرویش را بالا می دهد.

-سپاس!

لبخندی می زند.

-من باهاش حرف زدم و ازش قول گرفتم که هیچ وقت منتهی  
سرت نذاره و هوای بچت رو داشته باشه، تو خیالت راحت باشه و  
دیگه هم نمی خواد به چیزای الکی فکر کنی!

-خیلی ممنون واسه همه حمایت کردن ها و خوبی هات، انشالله



بتونم برات جبران شون کنم!

لبخند مهربانی به رویم می‌پاشد.

-بدو برو که یار منتظرت!

لبخند کمرنگی می‌زنم و زیر لب خداحافظی می‌کنم و به سمت راه  
پله‌ها می‌روم.

در خانه را می‌بندم و به طرف ماشینش می‌روم.

در را باز می‌کنم و زیر لب سلام می‌کنم.

-سلام خانوم، خوبی؟

سوار ماشین می‌شوم و در را می‌بندم.

-بد نیستم، تو خوبی؟

-زیاد خوب نبودم، اما تو رو دیدم عالی شدم!

لبخندی می‌زنم.

-پناه!

-بله.

-نگام کن.

سرم را به طرفش می‌چرخانم و به چشم‌های گیرایش زل می‌زنم.

-دیشب همه فکرهام رو کردم و به این نتیجه رسیدم که تو رو

واسه یه عمر می‌خوام.

دستش را به صندلی ام تکیه می‌دهد و کمی خودش را به طرفم خم می‌کند.

-به خدا و خودم قول دادم که خوشبخت کنم، کاری کنم که تصویر بدی که از من تو ذهنت داری پاک بشه!

می‌خوام این قدر بهت محبت کنم که گذشته و بدی‌هایی که در حقت کردم رو فراموش کنی!

برخلاف دفعات قبل، تک به تک کلماتش را با قلبم باور می‌کنم و با تمام وجودم به حرف‌هایش اعتماد می‌کنم!

-دیشب می‌دونی از خودم چی پرسیدم؟

سوالی نگاهش می‌کنم.

-از خودم پرسیدم که من عاشقتم یا دوستت دارم؟

لب پایینم را زیر دندان می‌کشم و سرم را پایین می‌اندازم.

-با کلی کلنجار رفتن با خودم به این نتیجه رسیدم که نه دوستت دارم و نه عاشقتم!

سرم را بالا می‌گیرم و با شوک نگاهش می‌کنم.

ناخن شصتیش را گوشه‌ی لبش می‌کشد.

-بهم وقت بده که با خودم و قلبم کنار پیام و تکلیف‌شون رو روشن کنم.

سرم را تکان می‌دهم و از او رو می‌گیرم و به این فکر می‌کنم که برای چی می‌خواهد با من ازدواج کنم، آن هم در حالی که هیچ حسی به من ندارد!

-پناه.

بله‌ی آهسته‌ای می‌گویم.

-من یه حس قوی نسبت به تو دارم که نمی‌دونم اسمش چیه، اما خوب می‌دونم که این حس یه روزی از عشق و دوست داشتن بالاتر می‌ره.

نگاهم را به انگشت‌هایم می‌دوزم.

-می‌شه بهم بگی چه حسی نسبت به من داری؟

بازدمش را بیرون می‌فرستد.

-نمی‌دونم حسم بهت چه جو‌ری، اما این رو مطمئنم که تو رو از روی منطق انتخاب کردم نه از روی عشق!

لبخند ماتی می‌زنم و به رو به رو چشم می‌دوزم.

از اینکه هیراد من را از روی منطق انتخاب کرده بود، خوشحال بودم!

من یک بار برای زندگی‌ام تصمیم عاشقانه گرفته بودم و به شدت ضربه دیده بودم!

دوست داشتم این بار با تصمیم منطقی زندگی‌ام را شروع کنم، آخر عشقی که آتشین باشد؛ کم کم از شعله‌هایش کاسته می‌شود و رو به خاموشی می‌رود و دیگر اثری از آن نمی‌ماند!

از تجربه‌هایی که کسب کرده بودم، به این نتیجه رسیده بودم که با تصمیم عاقلانه می‌شود زندگی عاشقانه‌ای را دست و پا کنیم و

تا آخر عمر هم پشیمان نشویم!

-چرا این قدر ساکتی؟

-حرفی برای گفتن ندارم.

-اما من کلی حرف دارم!

سرم را به طرفش می چرخانم.

-هیراد.

-جون دلم!

باز قلب بی جنبه‌ام روی دور تند می افتد و امان از این قلب!

-چی می خواستی بگی!

رشته کلام از دستم در رفته بود و دیگر هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.

جلوی در خانه‌ی سفید رنگی، ماشین را متوقف می کند.

-اینجا دیگه کجاست؟

-خونه مون!

در حالی که از ماشین پیاده می شود، می گوید.

-آوردمت اینجا که بینم دوستش داری یا نه؟

در ماشین را باز می کنم و پیاده می شوم.

با هم وارد خانه می شویم و من با چشم‌های خودم تکه‌ای از

بهشت را می بینم.

بهشت کوچکی به بی اندازه زیبا و چشم گیر بود!

یک طرف حیاط باغچه‌ی پر از گلی بود و قسمت دیگر حیاط فضای سبز کوچکی بود که دور آن پر بود از درختچه‌های کوچک، وسط فضای سبز هم یک آلاجیق کوچک بنا شده بود که دور نرده‌های چوبی‌اش پر بود از گل‌های پیچکی که زیبایی خیره کننده‌ای به آلاجیق داده بود!

آن طرف تر هم یک تاب بزرگ صدفی رنگی وجود داشت، که با دیدنش ذوقم دو برابر شد!

-وای خدا، اینجا چه قدر قشنگه!

-خوشحالم که دوستش داری!

با ذوق و شوق به سمت باغچه‌ی بزرگی که پر از گل‌های رنگارنگ بود می‌روم و بوی خوب‌شان را به ریه‌هایم می‌فرستم.

-من عاشق گل و گیاهم.

-منم همین جور!

-بیا بریم تو ساختمان رو هم ببین.

باشه‌ای می‌گویم و به دنبالش به سمت ساختمان می‌رویم.

در ساختمان را باز می‌کند و کمی به عقب می‌رود.

-بفرما.

سری تکان می‌دهم و وارد ساختمان می‌شوم.

نگاهم میخکوب بادکنک‌های رنگارنگی که با دقت فراوانی روی  
مبلمان و دیوار نصب شده بودند، می‌شود.

-تولد گذشتت مبارک!

به عقب می‌چرخم و نگاهش را شکار می‌کنم.

لبخند جذابی می‌زند.

به هیچ وجه نمی‌توانم نگاه از چشم‌های جذابش بگیرم و بدتر از  
آن نمی‌دانم چگونه ابراز احساسات کنم و از او بابت لطفش تشکر  
کنم!

-نمی‌خوای بدونی کادوی تولد چیه؟

نگاه مات و مبهوت‌م را که می‌بیند، قدمی به سمتم برمی‌دارد،  
دستم را می‌گیرد و من را به سمت اتاقی که انتهای راهرو قرار  
داشت می‌برد.

گرمای دستش، خروارها آرامش را به قلبم هدیه می‌دهد و زبانم را  
برای مخالفت کردن اینکه به من دست نزنند را قفل می‌کند.

به نظر خودم هم خنده‌دار بود، با آن همه اتفاقی که بین‌مان  
افتاده است؛ حالا لب باز کنم و به او بگویم که به من دست نزن!

-می‌شه چشم‌هات رو ببندی!

سری تکان می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم.

صدای پایین آمدن دستگیره در گوشم می‌نشیند و بعد از آن هم  
صدای بم و جدی‌اش.

-هر وقت گفتم، چشم‌ها رو باز کن.

باشه‌ای می‌گویم و دست در دست هیراد وارد اتاق می‌شویم.

-حالا چشم‌ها رو باز کن!

با هیجانی که هر لحظه بیشتر می‌شود، چشم‌هایم را باز می‌کنم و به رو به رو خیره می‌شوم.

با دیدن تخت کوچک و صورتی رنگ، از ذوق زیاد وای خدایی می‌گویم و به سمت تخت می‌روم.

هجوم اشک‌هایم را که از ذوق مهمان چشم‌هایم شدند را تاب نمی‌آورم و بلند می‌زنم زیر گریه و با دیدگانی تار به دور و برم نگاه می‌کنم و با دیدن دنیایی از عروسک‌ها و اسباب بازی‌های رنگارنگ، به اوج خوشبختی می‌رسم!

به سمت مخالف می‌چرخم و مردی را نظاره می‌کنم که با عشق نگاه می‌کند.

با تمام وجودم به سمتش می‌روم و دست‌هایم را دور کمرش حلقه می‌کنم و پیشانی‌ام را روی سینه‌ی سفت و سختش می‌گذارم و با لحنی مملوء از بغض، نجوا می‌کنم.

-این بهترین هدیه‌ای بود که گرفتم و بابتش هزاران بار ازت تشکر می‌کنم و تا وقتی که زنده‌ام مدیون محبتات می‌مونم!

دست‌هایش که پیچک وار دورم حلقه می‌شود، احساس امنیت و آرامش می‌کنم.

من را محکم در آغوش می‌کشد و پیشانی‌اش را روی سرم تکیه

می دهد.

-این هنوز اول کار، تو فقط باید بشینی و ببینی که چه کارها که برات نمی کنم!

تو تمام و کمال پناه من باش تا من برات کل دنیا رو بهشت کنم! همزمان به صدای خوش آهنگ هیراد و صدای آرام بخش قلبش گوش می دهم و از خدای بالای سرمان می خواهم که این آغوش ممنوع را نادیده بگیرد و از دستمان دلخور نشود!

من با تمام وجودم حاضر بودم که هزار برابر این گناه را برایم بنویسد، اما دلخور نشود؛ آخر دنیای بی خدا دنیای سرد و جهنمی بود که فقط ناامیدی و پوچی را به آدم انتقال می داد.

آهسته من را از آغوشش بیرون می آورد و دستهای بزرگ و مردانه اش را روی شانیه هایم می گذارد.

-براش صورتی انتخاب کردم، آخه فکر می کنم که مسافر مون دختر باشه.

او گفت مسافرمان و این یعنی که بچه ام را قبول کرده و این برای من بی نهایت خوشحال کننده بود!

بغضم را فرو می دهم و از اعماق قلبم زمزمه می کنم.

-تو خیلی مردی، من هیچ وقت مردونگی که در حقم کردی رو فراموش نمی کنم!

اشک هایم روان می شود و باز ادامه می دهم.

-من بهت قول می دم که تک به تک خوبی هات رو جبران کنم!



بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می‌زند.

-تو فقط بخند و شاد باش!

آخه وقتی تو خوشحالی، منم خوشحال می‌شم و این خوشحالی  
به کل دنیا می‌ارزه!

لبخندی می‌زنم و زیر لب باز از او تشکر می‌کنم.

به سمت کمد صورتی می‌رود و درش را باز می‌کند.

-همه‌شون رو با کمک الین خریدم، بیا ببین دوست‌شون داری!

به سمت کمد می‌روم.

نگاهم روی تک به تک لباس‌ها می‌نشیند و هر لحظه ذوقم بیشتر  
می‌شود.

کفش‌های عروسکی کوچکی را از کمد برمی‌دارد و به سمتم  
می‌گیرد.

-بیا اینا رو ببین و کیف کن!

-وای خدا، الهی دور این کفش‌ها بگردم که این قدر نازن!

تک خنده‌ای می‌کند و به سمت در می‌رود.

-وقتی وسایل رو دیدی، بیا بیرون کیک بخوریم.

باشه‌ای می‌گویم و با عشق به تک به تک وسایل نگاه می‌کنم.

دستم را روی شکمم می‌گذارم و برای کودکم، با ذوق و شوق از  
اتاقش می‌گویم و از مردی حرف می‌زنم که در یک لحظه تمام  
دنیا را به من هدیه داده بود و من را به اوج خوشبختی رسانده

بود!

مردی که برخلاف نظرم بود و مردتر از آنی بود که امیرعباس  
می گفت و من باور نمی کردم!

به قول بی بی، بودن و داشتن هیراد؛ پاداشی بود که خدا بعد از  
این همه سختی به من ارزانی کرده بود و من می بایست با دل و  
جان شکر گذار این نعمت بزرگ باشم و قدرش را به خوبی بدانم و  
تا ابد ممنون و مدیون الطاف خدای مهربانم باشم!

با ذوق و شوق اتفاق های امروز را برای بی بی تعریف می کنم.  
نفسی تازه می کنم.

-وایی فکم درد گرفت!

لبخندی می زند.

-من برات خیلی خوشحالم و از خدا می خوام که همیشه شادیت  
رو ببینم!

به سمتش خم می شوم و گونه اش را می بوسم.

-من فداتون بشم که این همه مهربونین!

-خدا نکنه!

مکشی می کند و با لحنی مهربان لب می زند.

-حالا که هیراد با بچت کنار اومده و این کارها رو برات کرده، تو  
باید بیشتر مراقب باشی و بهش محبت کنی!

تو این دور و زمونه کمتر مردی پیدا می‌شه که این لطف رو بکنه!

نمی‌خوام ناراحتت کنم یا خوشیت رو ازت بگیرم، اما لازمه که بدونی باید خیلی مواظب رفتارت باشی و یه لحظه هم از هیراد و پسرش غافل نشی.

برای تایید حرف‌هایش سری تکان می‌دهم.

-چشم روی چشم!

لبخند گرمی به رویم می‌پاشد.

-آفرین دختر خوشگلم.

باز بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌کارد.

-من اول به هیراد و کیان محبت می‌کنم، بعد به بچه‌ی خودم!

به هیچ وجه نمی‌ذارم که کیان احساس بی‌محبتی کنه، این رو به خدا و خودم قول دادم و بهش عمل می‌کنم.

با اینکه می‌دونم راه سختی در پیش دارم، اما می‌دونم که از پیشش برمیام!

-من مطمئنم که از پیشش برمیای، تو دختر خوش قلبی هستی و من از این بابت از خدا ممنونم که تو رو سر راه کیان قرار داد!

\*

-وای من باورم نمی‌شه که هیراد این همه جنتلمن باشه، به جون خودت اگه می‌دونستم این همه خوبه؛ زودتر از تو تورش می‌کردم!

چشم غره‌ای نثارش می‌کنم.

-واسه من چشم غره نرو که می‌زنم دکوراسیونت رو میارم پایین!

-دریا!

-زهر مار و دریا، من حیرونم چرا هر چی آدم خوشتیپ گیر تو میفته!

-یه دقیقه زبون به دهن بگیر و نفسی تازه کن، خسته نشدی این همه فک زدی!

چینی به بینی‌اش می‌دهد و به سمت پنجره می‌رود.

-امیرعباس کجاست؟

-تو چیکار به امیرعباس داری؟

به سمتم می‌چرخد.

-تو مگه نگفتی از من خوشش اومده.

-الکی گفتم، تو چرا باور کردی!

-تو بیخود کردی الکی دلم رو هوایی کردی!

با تعجب نگاهش می‌کنم.

از من رو می‌گیرد و به سمت در می‌رود.

-من دارم پیش مادر شوهر آیندم یه کم حرف بزنیم، پا نشی بیای بیرون مزاحمون بشی‌ها!

در حالی که رو تختی را مرتب می‌کنم به آهنگ عاشقانه‌ای که از

گوشی‌ام در حال پخش است گوش می‌دهم و در خیالم عاشقانه می‌سازم و زندگی چهار نفره‌مان را که کمی با زندگی‌های عادی فرق دارد را تصور می‌کنم.

صدای آهنگ قطع می‌شود و زنگ گوشی‌ام بلند می‌شود.

با ذوق به سمت پاتختی می‌روم و آیکون را لمس می‌کنم.

-الو سلام.

-سلام خوبی؟

-ممنون، تو خوبی؟

-بدک نیستم.

صدای عصبی و کلافه‌اش، نگرانی را به وجودم انتقال می‌دهد.

-از صدات معلوم که خوب نیستی!

صدای بازدمش، گوشم را نوازش می‌دهد.

-هیرادیه دقیقه بیا کارت دارم.

از صدای الین، قلبم فشرده می‌شود و باز حسادت زنانه‌ام بیدار می‌شود.

نیش خندی می‌زنم.

-الین خانوم خوبین؟

-پناه، امروز حوصله‌ی طعنه زدن‌ها رو ندارم!

بغضم را که مملوء از حسادت است را فرو می‌دهم.

-برای چی زنگ زدی؟

-کی سالگرد بابای خدا پیامرزت؟

اسم بابا، بغضم را در هم می‌شکنند و اشک‌هایم سرازیر می‌شود.

چند تا نفس عمیق می‌کشم و آهسته لب می‌زنم.

-یه چهار پنج ماهی مونده.

آهانی می‌گوید.

-اگه دیگه کاری نداری قطع کنم.

-عزیزم، خیالت راحت باشه من زیر قوالم نمی‌زنم.

لبخنده ماتی می‌زنم و زیر لب خداحافظی می‌کنم.

دستی روی صورتم می‌کشم و آهنگ را قطع می‌کنم، برای فرار از

افکار آزار دهنده‌ام از اتاق بیرون می‌زنم.

از پله‌ها پایین می‌آیم و نگاهم را حواله‌ی دریا که با آب و تاب

ماجرایی را برای بی‌بی تعریف می‌کرد و زن همیشه مهربان این

روزهایم با لبخنده پررنگی گوش به حرف‌هایش داده بود،

می‌کنم.

به سمت‌شان می‌روم و کنار بی‌بی می‌نشینم.

دستم را دور گردنش می‌اندازم و گونه‌اش را محکم می‌بوسم.

-داشتی می‌گفتی؟

دریا با چشم‌های زیادی خوش رنگش برایم خط و نشان می‌کشد

و بقیه ماجرا را تعریف می‌کند.

اما من حتی یک کلمه‌اش را هم متوجه نمی‌شوم و تمام ذکر و فکرم پیش هیراد است و دختری که ناخواسته وارد زندگی‌اش شده بود و راحت و بدون هیچ گناهی می‌توانست به هیراد نزدیک شود و این موضوع برایم از کابوس هم خوفناک‌تر بود!

آخرین بشقاب را می‌شورم و با دستمال دست‌هایم را خشک می‌کنم و نیم نگاهی به گوشی‌ام می‌اندازم و با دیدن هیچ تماسی لب و لوجه‌ام آویزان می‌شود.

آهی می‌کشم و پشت میز می‌نشینم.

دستم را زیر چانه‌ام می‌گذارم و به گوشی‌ام خیره می‌شوم.

چند ماه کمی که با فرزند نامزد بودم، به این شدت بی‌قرار و دل‌تنگش نمی‌شدم و حالا از دوری هیراد غمگینم و حوصله‌ی هیچ کاری را ندارم.

-پناه.

-جونم.

بی‌بی پشت میز رو به رویم می‌نشیند.

-چرا از صبح تا حالا تو خودتی؟

لبخند کم‌رنگی می‌زنم.

-یه کم دلم گرفته!

-دلت واسه هیراد تنگ شده؟

لبخند خجولی می‌زنم.

-دل تنگی که خجالت کشیدن نداره!

با دو دلی از سوالی که می‌خواهم بپرسم، آهسته نجوا می‌کنم.

-به نظرتون به الین علاقه داره؟

-نمی‌دونم مادر، این رو باید از خودش بپرسی.

دستی روی پیشانی‌ام می‌کشم.

-اصلا نمی‌تونم با این قضیه کنار بیام!

-هیچ زنی نمی‌تونه کنار بیاد و این یه امر طبیعی.

-به نظرتون چیکار کنم که از این دل‌نگرانی بیرون بیام.

چشم‌هایش را کمی باریک می‌کند.

-یه فکر خوب دارم.

مشتاقانه لب می‌زنم.

-چه فکری؟

-امشب برای شام دعوتش می‌کنیم اینجا و بعد تو با خیال راحت

باهاش حرف بزنی و خیال خودت رو بابت این ماجرا راحت کن.

-آخه من روم نمی‌شه که بهش بگم من به الین حسادت می‌کنم.

-غیر مستقیم بهش بفهمون که از رابطه‌ی بین‌شون خوشت نمیاد.

پوفی می‌کشم و سر در گم‌تر از قبل از روی صندلی بلند می‌شوم.

-زنگ بزنی دعوتش کنم؟



شانه‌ای بالا می‌اندازم و به سمت در سالن می‌روم.  
روی صندلی می‌نشینم و به حیاط پر از گل خیره می‌شوم.  
-پناه.

-جونم.

-گوشیت داره زنگ می‌خوره.

گوشی را به سمتم می‌گیرد.

تشکری می‌کنم و آیکون را لمس می‌کنم.

-جونم.

-آماده شو پیام دنبالت.

-واسه چی!؟

-امشب تولد یکی از دوستانم، خودمم تازه یادم اومد؛ گفتم به تو هم بگم با هم بریم.

-من حوصله ندارم، خودت...

-بیخود حوصله نداری، من تا یه ساعت دیگه دم خونه‌ام!

بدون هیچ حرف دیگری گوشی را قطع می‌کند.

شماره‌اش را می‌گیرم، بعد از خوردن تنها یک زنگ رد تماس می‌دهد.

پوف کلافه‌ای می‌کشم.

به خوبی می‌دانستم که دریا دست بردار نیست و اگر کاری را بخواهد انجام دهد، انجامش می‌دهد و به هیچ چیز دیگری هم

فکر نمی‌کند!

نگاهی به تیپ دریا می‌اندازم.

-یه ماشااللهی بگو، تا چشمم نزدی!

چشم غره‌ای حواله‌اش می‌کنم و با بی‌بی خداحافظی می‌کنم.

صدای ضبط را کمی بلند می‌کند.

-کمش کن!

-چرا امروز این قدر غر می‌زنی!

-حوصله هیچ چیزی رو ندارم!

-این دوست من این قدر باحال و خوش گذرون که مطمئنم تو رو

هم سر حال می‌یاره!

بدون هیچ حرفی سرم را به صندلی تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را

می‌بندم.

ماشین را در حیاط پارک می‌کند، پیاده می‌شویم و با هم به

سمت ساختمان می‌رویم.

صدای آهنگ کرکننده بود و رقص نور چشم‌هایم را اذیت می‌کرد.

-دریا اینجا که دختر و پسر قاطی، بیا برگردیم.

-تو رو جون من ساز مخالف نزن، در ضمن ما که نمی‌خوایم پیش

پسرا بشینیم.

دستم را می‌گیرد و به سمت مبلمانی که گوشه‌ی سالن بود می‌برد.  
-سلام دریا جونم.

به عقب می‌چرخم و با چشم‌های گشاد شده‌ام به الین که در آن لباس گیپور و بنفش رنگش خیره کننده شده بود، چشم می‌دوزم.  
او هم با نگاه متعجبش به من خیره می‌شود.

-چرا شما دو تا این شکلی شدین!

سکوت ما را که می‌بیند، ضربه‌ای به بازوی الین می‌زند.

-روژین می‌شه بگی چه مرگت شده!

روژین!

مگر اسمش الین نبود، که حالا دریا او را روژین صدا می‌زد!  
الین یا همون روژین دستی روی بازویش می‌کشد و نگاه مبهوتش  
را از من می‌گیرد.

-خیلی خوش اومدین، بفرما بشینین.

لبخند مصنوعی می‌زند و از کنارمان دور می‌شود.

-شما دو تا چرا این جوری به هم نگاه می‌کردین؟

-چیز مهمی نیست!

روی مبل می‌نشینم و به دور و بر نگاه دقیقی می‌اندازم و با قلبی  
که می‌خواهد از سینه‌ام بیرون بیاید، دنبال هیراد می‌گردم.

-پناه.

-هوم.

-هوم و درد!

با نبودن هیراد نفس راحتی می‌کشم و به وسط سالن چشم می‌دوزم.

-احساس می‌کنم از قبل روژین رو می‌شناسی!

-تو از کی باهاش دوست شدی!

-تو دنیای مجازی با هم دوست شدیم و بعد از مدتی هم، تو پارک با هم قرار گذاشتیم؛ خیلی دختر مهربون و با معرفتی!

-مطمئنی اسمش روژین!

-آره مطمئنم!

سری تکان می‌دهم.

-من خیلی به تو و رژین شک کردم!

بدون هیچ حرفی از روی مبل بلند می‌شوم.

-تو همین جا بشین، من الان برمی‌گردم.

-کجا می‌خوای بری!؟

بدون جواب دادن به سوالش به سمت الین که در حال صحبت کردن با یکی از خدمه‌ها بود، می‌روم.

نگاهش که به سمت کشیده می‌شود، برخلاف چند دقیقه پیش خالی از تعجب است.

رو به رویش می ایستم.

-می شه چند لحظه وقت رو بگیرم؟

سری تکان می دهد و به طرف اتاقی که سمت چپ سالن بود  
می رود و من هم به دنبالش راه می افتم.  
در را باز می کند.

-بیا اینجا حرف هات رو بزن.

باشه ای می گویم و وارد اتاق می شوم.

در را می بندد و دست به سینه نگاهم می کند.

-تو مگه اسمت الین نبود؟

لبخند کم رنگی می زند.

-تو الان با اسمم مشکل داری، یا رابطه با هیراد؟

-برای چی به دریا گفتم اسمت روژین؟

-همین طوری.

-یعنی دلیل دیگه ای نداره؟

-نه هیچ دلیل دیگه ای نداره.

دستی روی موهای شب رنگش می کشد.

-من زیاد اسم الین رو دوست ندارم، به خاطر همین ترجیح می دم؛  
روژین صدام بزنن.

نگاهش را در چشم هایم ثابت می کنم.

-واسم جای تعجب داره که این همه روی اسمم کلیک کردی!

-بهم حق بده که همه‌ی کارهات واسم مهم باشه.

سری تکان می‌دهد.

-بخت حق می‌دم، اما می‌خوام مطمئنم کنم که من هیچ خطری  
واست ندارم!

-سخته باور کنم.

لبخند صمیمانه‌ای به رویم می‌پاشد.

-فاصله‌ی خیلی زیادی بین من و هیراد وجود داره، ما با هم فقط  
همکارییم همین؛ اگه هم می‌بینی صیغه‌اش شدم، فقط به خاطر  
کارمون.

-بازم باور نمی‌کنم.

ای بابایی می‌گوید و به سمتم می‌آید.

-عزیزم تو واقعا هیراد رو دوست داری؟

-آره دوستش دارم، اما از رابطه‌ی بین شما حتی اگه هم دوستانه  
باشه خوشم نمیاد!

-چه جوری بخت ثابت کنم که حتی یه بار هم به هم دیگه ابراز  
احساسات نکردیم و...

بقیه حرفش را می‌خورد.

-می‌خوای بریم پزشک قانونی و اونجا بخت ثابت کنم که من هنوز  
دخترم؟

وقتی چشم‌های گشاد شده‌ام را می‌بیند، لبخند دندان‌نمایی می‌زند.

-چرا این جوری نگاهم می‌کنی!

از بهت بیرون می‌آیم و کمی مهربان‌تر از قبل می‌گویم.

-لازم نکرده همچین کاری بکنی و در ضمن آگه واقعا بهش هیچ حسی نداری، دیگه دور و برش نباش و بهش نزدیک نشو!

چشم بلند بالایی می‌گوید و به سمت در می‌رود.

-ای کاش می‌دونستی که حس من به هیراد چه جوری!

در را باز می‌کند و به سمت من می‌چرخد.

-بیا برو پیش دریا و همه چیز رو بهش بگو، آخه می‌ترسم از فضولی دق کنه!

-نسبت به هیراد چه حسی داری و برای چی الین صدات می‌زنه، در حالی که از اسم الین خوشت نمیاد؟

بازدمش را بیرون می‌فرستد.

-هیراد رو مثل یه حامی دوست دارم، در ضمن فقط اون که الین صدام می‌زنه!

منم هیچی بهش نمی‌گم، اما اصلا با اسم الین راحت نیستم!

-اصلا متوجهی حرف‌هات نمی‌شم.

-بعدا متوجه می‌شی.

از اتاق بیرون می‌رود و من را با دنیایی از سوال تنها می‌گذارد.

تولد الین برخلاف نظرم، خوش گذشت؛ البته اگر سر در گمی‌هایم را فاکتور بگیرم!

به اصرار زیاد دریا، ماجرا را برایش تعریف کردم و باعث شدم که تا آخر تولد با دهان باز و چشم‌هایی که از حدقه در آمده بودند بماند و ثانیه‌ای یک بار هم باور نمی‌کنم آهسته‌اش را بشنوم.

برای خداحافظی کلی متلک بار الین کرد و او را تهدید کرد که پایش را از زندگی من بیرون بکشد و بیچاره الین که هر چه قسم خورد که بین ما قرار نگرفته است به گوشش نرفت و به تهدیدهای خودش ادامه داد!

ولی جدا از این ماجرا، من باید قدر دریا را بدانم که این همه هوایم را دارد و به خاطر من حاضر است هر کاری را بدون هیچ منتی انجام دهد!

از کنار پنجره عقب می‌آیم و پرده را می‌کشم.

برق را خاموش می‌کنم و روی تخت دراز می‌کشم و به آینده‌ای که مملوء از حس‌های متفاوت است فکر می‌کنم.

به آینده‌ای که بیش‌تر از حد غیر قابل پیش‌بینی بود و معلوم نبود که چه اتفاق‌هایی خواهد افتاد!

به پهلو می‌چرخم و دست را روی شکمم می‌گذارم و زیر لب به کودک سه ماهه‌ام شب بخیر می‌گویم و پلک‌هایم را روی هم



می گذارم.

\*

در خانه را باز می کنم و سلام آهسته ای می کنم.

-سلام، خوبی؟

سرم را تکانی می دهم.

-چرا کیان رو نیاوردی؟

-می خواستم بیارمش اما نشد.

-چرا؟

وارد خانه می شود و در را می بندد.

- همون موقع خواب رفت.

آهانی می گویم و تعارفش می کنم که به داخل سالن بیاید.

ظرف میوه را روی میز می گذارم و روی مبل می نشینم.

-امیرعباس کی میاد؟

-تا یه ساعت دیگه میاد.

سری تکان می دهد و سیب سرخی را از داخل ظرف برمی دارد.

-بی بی کجای؟

-تو اتاقش.

گاز بزرگی به سیب می‌زند و نگاه دقیقی به من می‌اندازد.

نگاه از او می‌گیرم و به تلویزیون چشم می‌دوزم.

-با یه عروسی مجلل موافقی؟

با تعجب سرم را می‌چرخانم.

-می‌خوام اگه تو موافقی یه عروسی بگیرم که...

-من موافق نیستم!

یک تای ابرویش را بالا می‌دهد.

-چرا؟

-تا کی با الین محرمی؟

-تو اول جواب سوال من رو بده!

-از عروسی گرفتن خوشم نمیاد.

-از ماه عسل که خوشت میاد، یا نه اون رو هم دوست نداری!

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

تک خنده‌ای می‌کند و چشمک ریزی حواله‌ام می‌کند.

-بچه‌ها رو می‌ذاریم پیش خونواده‌هامون و دو تایی می‌ریم عشق

و حال!

چشم غره‌ای به بی‌پروایی‌اش می‌روم و از روی مبل بلند می‌شوم.

-ماه عسل دوست داری کجا بری؟

بدون توجه به سوالش به سمت آشپزخانه می‌روم و نگاهی به

خورشت می اندازم.

به سمتم می آید و رو به رویم می ایستد.

-چرا برای ازدواج مون ذوق و شوقی نداری؟

لحن بیانش برخلاف چند ثانیه قبل، خشک و جدی بود.

نگاه از چشم‌های گیرایش می‌دزدم و آهسته لب می‌زنم.

-تو هم اگر جای من بودی همین حال رو داشتی!

بازدمش را بیرون می‌فرستد و دستش را روی کمرم می‌گذارد و

من را به سمت خودش می‌کشاند.

-می‌شه بدونم چی اذیتت می‌کنه!

عقب می‌روم و دستش را پس می‌زنم.

-حواست هست که نامحرمی!

گوشه‌ی لبش کش می‌آید.

-تو همون دختری نیستی که چند روز پیش من رو تو آغوش

کشید و قریبون صدقم رفت!

با یاد آوری‌اش گر می‌گیرم و سرم را پایین می‌اندازم.

-اون روز خیلی خوشحال بودم و اصلا حواسم نبود که...

-الان هم من ناآرومم و دلم می‌خواد تو رو بگیرم تو آغوشم و

آروم بشم!

لب پایینم را زیر دندان می‌کشم و سرم را در یقه‌ی پیراهنم فرو

می‌برم.

-من در کل آدم بی‌شانسی‌ام!

از آشپزخانه بیرون می‌رود، نفس راحتی می‌کشم و برای درست کردن سالاد به سمت میز می‌روم.

-اما با این همه بی‌شانس بودنم نمی‌ذارم راحت از دستم در بری!  
نگاهم سمت این کشیده می‌شود.

نگاه ناخوانایش را میخ چشم‌هایم می‌کند.

-یه جور عجیب و غریبی بهت کشش دارم!

لبخند جذابی را چاشنی حرفش می‌کند و به سمت سالن می‌رود.

اگر بخواهم با خودم رو راست باشم، حرف‌هایش را دوست دارم و از شنیدن‌شان لذت می‌برم؛ اما نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم که یک طوفان بزرگ در راه هست و می‌خواهد آرامش را از من بگیرد!

برای خلاصی از افکار مزاحم و حس‌های آزار دهنده‌ام سری تکان می‌دهم و خودم را مشغول درست کردن سالاد می‌کنم.

-ولی به دور از شوخی، احساس می‌کنم امیرمون عاشق شده!

نگاه از پنجره می‌گیرم و با بهت به هیراد زل می‌زنم.

-عاشق شده!

سری تکان می‌دهد.

-ولی نمی‌دونم عاشق کی شده، اما این رو خوب می‌دونم که

خیلی خاطر خواهش!

-خوشبحال طرف، به نظرم خیلی خوشبخت می‌شه؛ امیرعباس  
یه مرد به تمام معناست!

برای تایید حرف‌هایم سری تکان می‌دهد و از روی تخت بلند  
می‌شود، دستی روی موهایش می‌کشد و پیراهنش را مرتب  
می‌کند.

-می‌خوای بری؟

به طرفم می‌آید.

-دلم نمی‌خواد برم، اما کلی کار دارم.

چشمک ریزی می‌زند.

-از همین الان معلوم که دل تنگ می‌شی!

اخم کوچکی ما بین ابروهایم می‌نشانم.

-خیلی اعتماد به نفست بالاست!

-هم اعتماد به نفسم بالاست و هم حرف‌هام راست.

شانه‌هایم را می‌گیرد و سرش را پایین می‌آورد.

از کار یک باره‌اش شوکه می‌شوم و با اعتراض اسمش را صدا  
می‌زنم.

پیشانی‌ام را آهسته می‌بوسد و سرش را نزدیک گوشم می‌برد.

هرم گرم نفس‌هایش گوشم را نوازش می‌دهد و باعث می‌شود  
تمام تنم گر بگیرد.

-لحظه شماری می‌کنم که بهم محرم بشی، اون وقت همه‌ی این بی‌معرفت بازی‌ها رو سرت تلافی می‌کنم، بد هم تلافی می‌کنم! نگاه دقیقی به صورت گر گرفته‌ام می‌اندازد.

-من عاشق این سرخ و سفید شدنتم خانوم! میخکوب زمین شده‌ام در آن واحد به هزاران حس خوب و مملوء از خجالت دچار شده‌ام.

بدون هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون می‌رود.  
نفس حبس شده در سینه‌ام را رها می‌کنم.

دستی روی صورت خجالت زده‌ام می‌کشم و به این فکر می‌کنم، منی که از رابطه به شدت هراس دارم چگونه می‌توانم یک زندگی مشترک و بی‌دغدغه را برایش بسازم و منبع آرامشش باشم!

روی نیمکت‌های سفید رنگ می‌نشینم و نگاهم را حواله‌ی دریا می‌کنم.

-نمی‌خوای بیشتر در موردش فکر کنی؟

-از بس فکر کردم دیوونه شدم!

-به منم فکر کردی!

حرفم را که با خرواری از بغض می‌زنم، اشک را به چشم‌هایش هدیه می‌دهم و نگاهش را بارانی می‌کنم.

-فکر کردی من دلم برای تو تنگ نمی‌شه، فکر کردی از سنگم!

اشک‌هایش روی گونه‌هایش جاری می‌شود و من را از گفته‌ام  
پشیمان می‌کند.

از روی نیمکت بلند می‌شوم و او را در آغوش می‌کشم و به جای  
دلداری دادن پا به پایش اشک می‌ریزم.

چند ثانیه‌ای در آغوش هم برای جدایی که تا ابد در انتظارمان  
است اشک می‌ریزم و من از همین لحظه دلم برایش تنگ می‌شود  
و بی‌قرارش می‌شود!

در سکوت خفقان آوری به سر می‌بریم و نگاه از بازی بچه‌ها  
بر نمی‌داریم.

دریا آهی می‌کشد، از کنارم بلند می‌شود و با قدم‌های آهسته به  
سمت آب سردکن می‌رود.

نگاهم را از بچه‌ها که بدون هیچ غم و غصه‌ای بازی می‌کنند  
می‌گیرم و به رفتن دریا زل می‌زنم.

یک هفته پیش بی‌بی و امیرعباس به خواستگاری دریا رفتند و  
من از خوشحالی روی پا بند نبودم و برای‌شان کلی آرزوهای رنگین  
چیدم!

هیچ وقت یادم نمی‌رود لحظه‌ای را که امیرعباس با ابهت  
همیشگی‌اش از من خواست که با دریا صحبت کنم و رضایتش را  
بگیرم.

وقتی با دریا در مورد این موضوع حرف زدم برخلاف انتظارم  
ناراحت شد و تنها حرفی زد این بود که بگو بیایند و من را با این

کارش شوکه کرد!

هر چه اصرار کردم که بگویند برای چی ناراحت شده است و برخلاف ناراحتی اش قبول کرده که به خواستگاری اش بروند حرفی نزد و من را از دنیای سر در گمی نجات نداد!

وقتی از مراسم برگشتند، بی بی راضی به نظر می رسید؛ اما امیرعباس سخت در فکر بود و بدون حتی یک کلمه ای به سمت اتاقش رفت و این کارش باعث شد که بیشتر گیج شوم.

بی بی کلی از متانت و خوبی خانوادگی دریا گفت و از تعریف هایش معلوم بود که با این وصلت صد در صد راضی است.

دو روز از مراسم خواستگاری و بی خبری از دریا گذشته بود که امیرعباس از من خواست که در اتاقش تنهایی صحبت کنیم و من برای رهایی از سر در گمی هایم قبول کردم و همان موقع موافقتم را اعلام کردم.

وقتی برایم از عشق دریا نسبت به پوریا گفت، دلم برایش آتش گرفت و چه قدر سخت بود که می بایست با این موضوع کنار بیاید!

با اینکه دریا برای همیشه پوریا را فراموش کرده بود، اما امیرعباس به همین راحتی نمی توانست این موضوع را هضم کند و به نظر من برای کنار آمدن با این قضیه زمان زیادی را لازم داشت.

امیرعباس دریا را از روی منطق انتخاب کرده بود و او را برای زندگی مشترک مناسب می دانست؛ اما با مطرح کردن ماجرای دوست داشتن پوریا توسط دریا، امیرعباس دچار دو دلی بزرگی



شده بود و این موضوع من را خیلی اذیت می کرد.

من حقیقت‌ها را برای امیرعباس گفتم و تصمیم نهایی را بر عهده‌ی خودش گذاشتم.

دریا همان شب برایم زنگ زد و از رفتنش گفت و باعث شد کلی بر سرش داد بزنم و او را از تصمیمش منع کنم.

اما هیچ فایده‌ای نداشت و دریا تصمیم خودش را گرفته بود و می خواست برای همیشه از ایران برود.

وقتی برایم از احساس‌هایی که نسبت به امیرعباس داشت حرف می زد، من از لا به لای کلماتش عشق را می خواندم و می توانستم بدون تردید بگویم که پوریا برای دریا تمام شده است و جزء یک خاطره‌ی بد تعریف دیگری برایش ندارد.

اما افسوس که ترس‌های الکی داشت و می ترسید که امیرعباس درکش نکند و در زندگی به خاطر این موضوع دچار مشکل شوند.

-پناه.

از فکر بیرون می آیم و نگاهم را به صورت پژمرده‌اش می اندازم.  
-جونم.

-از رفتنم هیچی بهش نگی.

سری تکان می دهم و از روی نیمکت بلند می شوم، به طرفش می روم و دست‌هایش را در دست می گیرم.

-به خاطر من به خاطر خودت، بیا و بیشتر فکر کن و روی مردونگی امیرعباس یه حساب بزرگ باز کن!

-نمی‌تونم، باور کن نمی‌شه؛ امیرعباس خیلی غیرت داره!

تو نمی‌دونی وقتی با کلی خجالت بهش گفتم که پوریا من رو بوسیده و من بدم نیومده چه حالی شد و چه جوری مشت روی تخت کوبید و ازم خواست که دیگه ادامه ندم.

-کاش بهش نمی‌گفتی که به پوریا علاقه داشتی، یا لااقل از بوسیده...

-من نمی‌تونستم به همچین مردی دروغ بگم، اون روی من یه حساب دیگه باز کرده بود؛ اما من می‌بایست تصویر درستی از خودم براش به نمایش بذارم و اون را با خود واقعی‌ام آشنا کنم! در برابر حرف‌هایش سکوت می‌کنم.

دستانش را از حصار دست‌هایم بیرون می‌کشد و زیر چشم‌های خیسش می‌کشد.

-همین جوریش جدایی برام سخت هست، تو رو خدا تو دیگه با حرف‌ها و نگاه‌های غمگینت سخت‌ترش نکن!

از کنارم رد می‌شود و با شانه‌های افتاده به سمت ماشین می‌رود.

حیران مانده‌ام که چرا دریا منتظر تصمیم نهایی امیرعباس نمی‌شود و یک طرفه برای زندگی‌اش تصمیم می‌گیرد!

با صدای زنگ گوشی‌ام، نگاه از دریا می‌گیرم و از جیب مانتوام گوشی را بیرون می‌آورم.

با دیدن شماره‌ی افشین، قلبم کند می‌شود و تمام تنم یخ می‌زند.  
با تردید و کوهی از استرس و تعجب، آیکون سبز رنگ را لمس  
می‌کنم و روی گوشم می‌گذارم.

-دوستت رو دست به سرش کن و همین الان به آدرسی که می‌گم  
بیا!

صدای پدر افشین لرزه‌شدیدی را به جان یخ زده‌ام می‌اندازد و  
دنیایی از دلشوره را روی سرم آوار می‌کند.

نگاه ترسیده‌ام را به دریا می‌اندازم و با قدم‌های سست به طرفش  
می‌روم.

پی در پی نفس‌های عمیق می‌کشم و دستی به پیشانی غرق عرقم  
می‌کشم.

کنارش که می‌رسم، تمام تلاشم را می‌کنم تا صدایم نلرزد.

-تو برو خونه، من یه کاری برام پیش اومده.

بدون هیچ مخالفتی قبول می‌کند و بعد از خداحافظی، سوار  
ماشین می‌شود.

هیچ وقت سابقه نداشت که دریا بدون هیچ سوالی من را تنها  
بگذارد و قطعا دلیل کارش، غمگین بودن و درماندگی‌اش بود!

با صدای هشدار پیامک گوش‌ام، ترس و دلهره‌ام شدت می‌یابد و  
نفسم را کند می‌کند.

با هزار جان‌کندن پیام را می‌خوانم و با چشم‌هایی که از حدقه در

آمده به سمت مخالفم نگاه می‌کنم و بابای افشین را تکیه به ماشین سیاه رنگش می‌بینم.

در آن واحد هزاران فکر و خیال منفی به ذهنم خطور می‌کند و خوفناک‌ترش این است که اگر بفهمند حامله‌ام و بچه‌ام را از من بگیرند، من باید آن وقت چه غلطی بکنم!

نه الان و نه هیچ وقت دیگر نمی‌توانستم با آن‌ها پنجه نرم کنم و زورم به آن‌ها نمی‌رسید.

با صدای زنگ گوشی‌ام از فکر بیرون می‌آیم و نگاه از آن جهنم دره‌ای که جلوی چشم‌هایم است، می‌گیرم.

رد تماس می‌زنم و به سمتش می‌روم.

-بشین تو ماشین کارت دارم!

در جلو را باز می‌کند و بعد از دور زدن ماشین، سوار می‌شود.

سوار ماشین می‌شوم و زیر چشمی نگاهش می‌کنم.

مثل همیشه خوش لباس است و تنها فرقش با گذشته این است که لبخند ژکوندی گوشه‌ی لبش خودنمایی نمی‌کند!

-فکر کنم باید سه چهار ماهی رو داشته باشی، عروس!

عروس گفتن محکم و کشیده‌اش قلبم را از جا می‌کند و خروارها غم و اضطراب را به قلب زخم خورده و شکسته‌ام هدیه می‌دهد.

-افشین بهم گفت که چه غلطی کرده و با این کارش من رو بیشتر از قبل شرمنده‌ی تو کرده.

آن قدر اتاقت فلزی خفقان آور است که نفس کم می‌آورم.

دست لرزانم را سمت در می برم و شیشه را پایین می کشم.

نفس های عمیق می کشم و بغضم را فرو می دهم.

-خیلی تلاش کردم تا پیدات کنم!

بدون هیچ تلاشی برای پنهان کردن بغض و ترسم آهسته نجوا می کنم.

-چرا دنبالم بودین، شماره ی گوشیم رو از کجا پیدا کردین؟

با عجز و ناتوانی به سمتش می چرخم.

-چرا با اومدن تون می خواین غصه ها و بیچارگی هام رو یادم بیارین؟

-من بهت کاملاً حق می دم که از ما متنفر باشی، اما مجبور بودم که باهات قرار بذارم!

ماشین را روشن می کند.

-من با شما جایی نمیام!

لبخند ماتی می زند.

-باید بیایی و یه حقیقتی رو با چشم های خودت ببینی!

-چه حقیقتی!؟

-تا چند دقیقه دیگه خودت متوجه می شی!

-تو رو خدا دست از سرم بردارین!

اشک هایم از روی درماندگی سرازیر می شود و او سرعت ماشین را بیشتر می کند.

-همه‌ی آدما باید تاوان پس بدن و من با ندونم کاری‌های افشین  
دارم تاوان می‌دم!

فکر کردی نمی‌دونم چه قدر سختی کشیدی و به خاطر هوس  
بازی‌های پسر بی‌فکرم، از خونوادت جدا شدی!  
با شوک به نیم رخ عصبی‌اش زل می‌زنم.  
اصلا نمی‌توانم باور کنم که او این حرف‌ها را بزند، آخر او همیشه  
پشت افشین بود و با پول خرابکاری‌هاش را درست می‌کرد.  
ولی حالا از او گله و شکایت می‌کرد و طرف من را می‌گرفت!

دستی روی صورت‌م می‌کشم و با نفرت لب می‌زنم.  
-من افشین رو با اینکه دلم راضی نبود بخشیدم.  
الان هم نمی‌دونم من رو دارین کجا می‌بریم و چه حقیقتی رو  
می‌خواین نشونم بدین!  
با التماس ادامه می‌دهم.

-به ارواح خاک پسر تون من رو برگردونین و تا قیامت دیگه دور و  
برم نیایید!

-اون بچه نوه‌ی من، چه جوری توقع داری قیدش رو بزنی!  
از حرفش، احساس وحشتناکی تمام جانم را در برمی‌گیرد.  
-نوه‌ی من باید بهترین‌ها رو در اختیار داشته باشه و تو ناز و  
نعمت بزرگ بشه!

میان دنیایی از ترس، پوزخندی می‌زنم.

-اما من نمی‌خوام بچم یه آدم پول پرست و هوس باز بشه!

من بچم رو تو رفاه بزرگ می‌کنم، ولی بهش یاد می‌دم که  
وجدانش رو باارزشتتر از پول بدونه!

نیم نگاهی به من می‌اندازد و در سکوت به رانندگی‌اش ادامه  
می‌دهد.

داخل کوچه‌ی سوت و کوری می‌شود و کنار در بزرگ و مشکی  
رنگی می‌ایستد.

با تک بوقی در باز می‌شود و وارد حیاط می‌شویم.

-پیاده شو!

آب دهانم را فرو می‌دهم و با ترس از شیشه‌ی جلو به ساختمان  
رو به رو زل می‌زنم.

-می‌دونم سخته، اما این دفعه رو بهم اعتماد کن.

از ماشین پیاده می‌شود و من با دنیایی تردید در باز می‌کنم و  
پیاده می‌شوم.

مساحت کمی را طی می‌کنیم و به سمت در می‌رویم.

در کمال تعجب کنار در آیفون تصویری را می‌بینم که او زنگش را  
فشار می‌دهد و بدون تاخیر در با تیک آهسته‌ای باز می‌شود.

-ازت می‌خوام خونسردیت رو حفظ کنی!

با ترس از حرف‌هایش قدمی به عقب برمی‌دارم.

-تو ناچاری که با این حقیقت رو به رو بشی!  
به خاطر حفظ سلامتی بچتم که شده، قوی باش و با این موضوع کنار بیا.

در را آهسته هول می دهد و کمی عقب می رود.  
-بیا و با حقیقت رو به رو شو.

آب دهانم را فرو می دهم و قدم های رفته ام را برمی گردم.  
با دیدنش جیغ بلندی می کشم و با بهت و ترس نگاهش می کنم.  
-من تنها تون می دارم.

-پناه خوبی!

با ترس و بهت میخکوب شدم و با چشم های گشاد شده نگاهش می کنم.

-وقتی فهمیدم دارم بابا می شم خیلی خوشحال شدم!  
صدایش در گوشم می نشیند و من را با واقعیت رو به رو می کند.  
افشین زنده بود و به یقین او طوفان آرامشم بود!  
-می دونم از زنده بودنم متعجبی و صد در صد هم ناراحت، اما من خوشحالم که دارم بابا می شم و تو هم می شی مامان بچم!  
حرف هایش دنیایی که کمی رنگی شده بود را سیاه می کند.  
زانوهایم سست می شود و روی زمین می افتم.  
جلوی پاهایم زانو می زند و با ترس اسمم را صدا می زند.



نگاه خجالت زده‌اش را از نگاه مبهوتم می‌دزدد.  
به صورتش زل می‌زنم و به کابوس‌هایی که می‌دیدم فکر می‌کنم.  
به واقعیتی چشم می‌دوزم که تا چند لحظه پیش یک دیدگاه  
دیگری داشتم و حالا...  
برایم جالب بود که پوست کلفت شده بودم و از مرده‌ای که زنده  
شده بود نمی‌ترسیدم و در سکوت نگاهش می‌کردم.  
مرده‌ای که به خاطر امیرعباس بخشیده شده بود و حالا جلوی  
چشم‌هایم بود و با بودنش آرزوها و دلخوشی‌هایم را نابود  
می‌کرد.  
سخت بود تمام و کمال این موضوع را هضم کنم و به خودم  
بفهمانم که همه‌ی ماجرا بازی بوده است!  
-می‌دونم خیلی تعجب کردی و برات غیر قابل درک که من زنده‌ام!  
البته اگر من هم جای تو بودم تعجب که چه عرض کنم، غش  
می‌کردم.  
ولی راه دیگه‌ای نداشتم و مجبور بودم این کار رو انجام بدم.  
زبانم را روی لب‌های خشکیده‌ام می‌کشم.  
-چند وقتی بود کابوست رو می‌دیدم که توی آتش می‌سوختی و  
از من درخواست کمک می‌کردی.  
نگاهم را روی صورتش زوم می‌کنم.

-چرا کاری کردی که همه فکر کنن مردی!؟

-قضیه‌اش مفصل، سر فرصت برات تعریف می‌کنم.

نگاهی که هنوز مملوء از خجالت است را در چشم‌هایم ثابت می‌کند.

-بچه‌مون حالش خوبه؟

با کمی مکث، سری تکان می‌دهم.

-تو این چند وقت کلی فکر کردم و به نتیجه‌های خوبی هم رسیدم.

نگاهم را از چشم‌هایم می‌گیرم و به زمین می‌دوزم.

-پاشو بریم تو ساختمون، روی زمین خوب نیست بشینی.

بدون هیچ مخالفتی از روی زمین بلند می‌شوم، با بلند شدنم چشم‌هایم سیاهی می‌رود.

چشم‌هایم را می‌بندم و دستم را به دیوار تکیه می‌دهم.

-عزیزم خوبی؟

چشم‌هایم را باز می‌کنم و بی‌توجه به دل‌نگرانی‌هایم، با قدم‌های آهسته وارد سالن می‌شوم و روی مبل می‌نشینم.

افشین با عجله به سمت آشپزخانه می‌رود و به ثانیه کشیده نمی‌شود با لیوان آب قند به سمتم می‌آید و لیوان را به طرفم می‌گیرد.

لیوان را می‌گیرم و کمی از آب قند را می‌نوشم.

رو به رویم روی مبل می‌نشیند و کمی خودش را به سمت جلو خم می‌کند.

-می‌خوام تک به تک لحظاتی که برات جهنم کردم رو جبران کنم و از این لحظه به بعد کاری کنم که هیچ غمی به دلت راه پیدا نکنه!

بدون هیچ حسی نگاهش می‌کنم.

-همین امشب با هم می‌ریم خونه تون و من همه‌ی حقیقت رو به خونوات می‌گم و پای همه چیزشم می‌مونم!

نگاه تهی‌ام را که می‌بیند، لبخند کم‌رنگی می‌زند.

-به نظرت عزیز دل بابا پسر یا دختر؟

بی‌توجه به سکوت من دست‌هایش را آهسته به هم می‌کوباند.

-می‌خوام براتش بهترین بابای دنیا بشم و دنیا رو به پاش بریزم.

-من قرار با هیراد آرمان ازدواج کنم!

ذوق و شوق از چشم‌های پر می‌زند و هاله‌ای از غم روی دیدگانش کشیده می‌شود.

راه سنگ دلی را پیش می‌گیرم و در ادامه می‌گویم.

-با بچم هم مشکلی نداره و قرار براتش پدری کنه!

از روی مبل بلند می‌شوم، از سالن بیرون می‌روم و کفش‌هایم را می‌پوشم.

نگاهم را در چشم‌های غم زده‌اش می‌دوزم.

-از الان تا ابد دور من و بچم یه خط قرمز بکش و دیگه سراغ‌مون  
رو نگیر!

-من رو با ندیدن بچم تنبیه نکن!

صدای لرزانش، دلم را که تلاش برای سنگ بودنش داشتم را به  
رحم می‌آورد.

به طرفم می‌آید و جلو پاهایم زانو می‌زند.

-هر کار که دوست داری بکن، اما من رو از بچم دور نکن!

با هزار جان‌کندن نگاه از او می‌گیرم و به عقب می‌روم.

-التماست می‌کنم، به پات می‌افتم؛ نذار آرزوی دیدن بچم...

-التماس نکن، من از التماس کردن متنفرم!

-به خاطر بچمون بیا و با من نامرد بمون و تحمل کن!

-چرا این قدر خودخواهی!

اشک‌هایم جاری می‌شود و هق‌هقم سکوت چند ثانیه‌ای را  
می‌شکند.

-فقط به فکر خودتی!

-هر چی بگی حق داری و...

-من ازت بدم میاد، حالم ازت به هم می‌خوره!

تو خونوادم رو ازم گرفتی و بی‌ابروم کردی!

دستی روی صورتم می‌کشم و به عقب می‌چرخم.  
بی‌توجه به صدا زدن‌هایش به سمت در می‌روم و از خانه بیرون  
می‌آیم.

-اگه جون اون پسر برات مهم، دکش کن بره!  
با صدای جدی‌اش می‌ایستم و نگاهم را حواله‌اش می‌کنم.  
تکیه‌اش را از ماشین می‌گیرد و در را باز می‌کند.  
-بیا برسونمت!

با ترس و بی‌زاری از او چشم می‌گیرم.  
-یه عروس خوب نباید از پدر شوهرش رو بگردون.  
قدمی به عقب برمی‌دارم.

-نمی‌خوام آدم بد باشم، اما به خاطر پسر و نوه‌ام دست به هر  
کاری می‌زنم و واسه خوشبختی و شاد بودن‌شون حتی از جون  
خودمم می‌گذرم!

انگشتش را بالا می‌آورد و تهدیدوار تکان می‌دهد.  
-بازم می‌گم و دیگه هم تکرار نمی‌کنم که اگه جون اون مرتیکه  
برات مهم دورش رو خط بکش و برای همیشه فراموشش کن!  
دستی روی چانه‌اش می‌کشد و جدی‌تر از قبل می‌گوید.  
-به نفعت که سیروس خان رو جدیش بگیری!  
باز هم چند قدمی به عقب برمی‌دارم و به سرعت از آنجا دور  
می‌شوم.

یک ساعت است که در خیابان‌ها پرسه می‌زنم، دیگر هیچ درکی از موقعیت پیش آمده ندارم و نمی‌دانم که چه راهی درست است و چه راهی اشتباه!

با زنگ گوشی‌ام، از خیابان پر رفت و آمد چشم می‌گیرم و از جیب مانتوام گوشی را برمی‌دارم.

با دیدن شماره‌ی هیراد، تک به تک تهدیدهای سیروس خان در ذهنم جولان می‌دهند و من را می‌ترسانند.

با تردید آیکون را لمس می‌کنم.

-الو.

-کجایی؟

-تو خیابونم.

-آدرس بده پیام دنبالت.

-چیزی شده؟

-تو اول آدرس رو بده!

نگاهی به تابلوی سر کوچه می‌اندازم و آدرس را می‌دهم.

دلشوره‌ام بیشتر می‌شود و نمی‌دانم چگونه باید این موضوع را به هیراد بگویم!

بعد از تهدیدهای سیروس خان، نگران هیراد بودم و می‌دانستم اگر او حرفی بزند پایش می‌ماند و تا انجامش ندهد آرام نمی‌شود.

-تا کی می مونی؟

-معلوم نیست.

-کیان رو می ذاری پیش مامان تون؟

-آره، بعد از هیلا به مامانم هم علاقه داره.

ماشین را در حیاط خانه پارک می کند، از ماشین پیاده می شویم.

-دوست داری تاب بازی کنیم.

لبخندی می زنم.

-خیلی.

نزدیکم می آید و انگشت هایش را میان انگشت هایم قفل می کند.

-پیش به سوی یه تاب خوردن عاشقانه!

روی تاب نشستیم و هیراد با کمک پاهایش تاب را تکان می دهد و من غرق در افکارم به رو به رو خیره هستم.

-انشالله وقتی زایمان کردی بلافاصله ازدواج می کنیم.

از رو به رو دل می کنم و سرم را به طرفش می چرخانم.

لبخند دلنشینی حواله ام می کند.

-دیگه هیچ وقت این قدر مظلوم نگام نکن، دلم یه حالی می شه.

من چگونه می توانستم مردم را از خودم دور کنم و باقی عمرم را

با افشین بگذارم!

با نامردی که به غیر از خودش به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کرد و یک خودخواه به تمام معنا بود!

-پناه.

نگاهم را به چشم‌های شب رنگش می‌دوزم.

-احساس می‌کنم یه چیزی اذیتت می‌کنه.

-اگه یه روز بفهمی من فقط به خاطر سر پناه دادن به خودم و بچم بهت جواب مثبت دادم، چیکار می‌کنی؟

چشم‌هایش را باریک می‌کند و با دقت صورتم را برانداز می‌کند.

-برای چی این سوال رو پرسیدی؟

-خب می‌خوام بدونم اگه این جور باشه تو چیکار می‌کنی؟

-اولا که می‌دونم تو من رو دوست داری، دوما اگه زبونم لال اگر اینجوری باشه و تو فقط به خاطر منافع خودت همسرم شده باشی خیلی ازت دلگیر می‌شم.

-فقط دلگیر می‌شی!؟

فاصله‌ی بین‌مان را پر می‌کند و دستش را به پشتی تاب تکیه می‌دهد.

-آره فقط دلگیر می‌شم، می‌دونی چرا؟

نگاه منتظرم را که می‌بیند، لبخند ماتی می‌زند و بازدمش را بیرون می‌فرستد.

-چون تو هم قوت قلب منی، هم منبع آرامشم!



دستش را از پشتی تاب برمی دارد و از روی تاب بلند می شود.

-پایه ای امشب رو بریم رستوران و بعد هم بریم شهربازی یا سینما؟

پا روی قلب و احساساتم می گذارم و برای حفظ جان خودش هم که شده بی حوصله لب می زنم.

-بذارش واسه یه بار دیگه، امروز اصلا حال خوب نیست.

-می خوای بپرمت دکتر؟

لبخند کم رنگی به دل نگرانی اش می زنم.

-نه خوبم.

از روی تاب بلند می شوم.

-می شه من رو ببری خونه؟

-الان می خوای بری؟

سری تکان می دهم.

صدای زنگ گوشی اش بلند می شود.

از جیب شلوارش گوشی را بیرون می آورد و بعد از لمس کردن آیکون روی گوشش می گذارد.

-الو بفرما.

به ثانیه کشیده نمی شود که رنگ صورتش مثل گچ می شود و گوشی از میان انگشت هایش لیز می خورد و روی زمین می افتد.

با وحشت لب می‌زنم.

-چیزی شده!؟

با کمی مکث سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

-بیا برسونت خونه.

-تو رو خدا راستش رو بهم بگو!

-چیز مهمی نیست، من خودم حلش می‌کنم.

دستی پشت گردنش می‌کشد و با گام‌های بلند به سمت ماشین می‌رود.

از استرس زیاد تند تند پاهایم را تکان می‌دهم و چند ثانیه‌ای یک بار زیر چشمی نگاهی به هیراد که غرق در افکار خودش است، می‌اندازم.

نمی‌دانم چرا حس می‌کنم که این قضیه به سیروس خان مربوط است و او برای هیراد زنگ زده است! جلوی خانه ماشین را متوقف می‌کند.

-مواظب خودت باش.

لبخند ماتی می‌زند.

-چشم.

بغضی که نمی‌دانم از کجا پیدایش شده را قورت می‌دهم و زیر لب خداحافظی می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شوم.

تک بوقی برایم می‌زند و از کنارم رد می‌شود.

به محض اینکه ماشین از جلوی دیدگانم محو می‌شود گوشی‌ام را برمی‌دارم و از میان گزارشات تماس‌ها شماره‌اش را پیدا می‌کنم و برایش زنگ می‌زنم.

-جانم عروس گلم.

از عصبانیت زیاد، دستم را مشت می‌کنم و با نفرت می‌غرم.

-پات رو از توی زندگی من و نامزدم بیرون بکش و...

-چرا یهو بی تربیت شدی، آخه قبلا شما شما حرف می‌زدی!

-من با کسی که بویی از انسانیت نبرده نمی‌تونم درست حرف بزنم!

خنده‌ی بلندش، اعصابم را داغان می‌کند.

-بهت هشدار داده بودم که دورش رو باید خط بکشی، اما تو حرف‌های من رو جدی نگرفتی؛ منم گفتم یه کوچولو از تهدیدهام رو عملی کنم تا بفهمی که اگه من حرفی بزنم پاش می‌مونم!

لجن جدی بیانش، تمام حس‌های بد دنیا را به قلبم انتقال می‌دهد و بغض نشسته در گلویم را بزرگ‌تر می‌کند.

-فکر کنم پسرش خیلی براش مهم باشه، به نظر تو این جوری نیست!

از حرفش، نفسم بند می‌آید و سرم گیج می‌رود.

دستم را به در خانه تکیه می‌دهم و با بغض و کینه لب می‌زنم.

-به مرگ خودم اگه یه تار مو از سر کیان کم بشه زندگیت رو آتش

می زنم.

قهقهه اش، خط روی اعصاب داغانم می کشد.

-خداییش از تهدیدت خیلی ترسیدم.

دستی روی گلویم می کشم و بغضم را با درد فرو می دهم.

-من فقط به خاطر نوه ام، کاری به پسرش نداشتم!

اما اگه یه بار دیگه دور و برت پیداش بشه، باید دیدن پسرش رو  
به گور ببره!

دستم سست می شود و کنار بدنم می افتد.

با ترس و دلشوره، گوشی را میان انگشت هایم فشار می دهم و در  
دل به او که سنگ دل و بی رحم بود لعنت می فرستم.

اگر امروز اتفاقی برای کیان می افتاد، من تا ابد خودم را  
نمی بخشیدم!

هر کسی نداند من خوب می دانم که جان هیراد به پسرش بسته  
است و بدون او زندگی دیگر هیچ اهمیتی برایش ندارد!

با درماندگی زنگ را می زنم.

در با تیکی باز می شود و من بی رمق و با قدم هایی آهسته و لرزان  
وارد خانه می شوم.

در سالن را می بندم و به سمت پله ها می روم.

-پناه.

بدون هیچ تلاشی برای پنهان کردن غم‌ها و بیچارگی‌هایم به  
سمت بی‌بی می‌چرخم.

-چرا رنگت پریده، زبونم لال...

بغضم می‌شکند و بقیه حرف در دهانش می‌ماند.

به سمتش پا تند می‌کنم و خودم را در آغوش امن و مادرانه‌اش  
می‌اندازم.

مثل همیشه حالم را درک می‌کند و مادرانه نوازشم می‌کند و من  
برای بدبختی‌هایم اشک می‌ریزم.

دستی روی صورتش می‌کشد و نگاه غمگینش را در چشم‌های  
قرمزم می‌دوزد.

-می‌بینی بی‌بی چه قدر بی‌شانسم، حالا که می‌خواستم طعم  
خوشبختی رو بچشم و خوشحال باشم نشد و با زنده بودن  
افشین همه چیز خراب شد.

اشک‌هایم باز راه خودشان را پیدا می‌کنند و هق‌هقم فضای خفقان  
اتاق را پر می‌کند.

بی‌بی بدون هیچ حرفی نگاهم می‌کند و من تازه به این فکر  
می‌رسم که برای هیراد زنگ نزدم و احوال کیان را نپرسیدم.

بدون تلف کردن ثانیه‌ای شماره‌اش را می‌گیرم و با استرس منتظر  
جواب دادنش می‌شوم.

-جونم.

از صدای بم و جدی اش بغض می‌کنم.

لب پایینم را زیر دندان می‌کشم و کف دست عرق کرده‌ام را روی مانتوam می‌کشم.

-کیان خوبه، خودت خوبی؟

-آره خوبیم، اما می‌بینم باز تو بغض کردی!

قطره‌ی اشک روی گونه‌ام می‌چکد.

-خدا رو شکر که خوبین.

-بی بی خوبین؟

-آره خوبین.

دستم را برای گفتن جمله‌ام مشت می‌کنم و با هزار جان‌کندن لب می‌زنم.

-می‌خوام همین امروز باهات حرف بزنم.

-امروز وقت ندارم، بذارش...

-گفتم همین امروز باید باهات حرف بزنم!

-منم گفتم امروز وقت ندارم!

-باید برای من وقت داشته باشی!

-پناه!

با فریادش، شانهام می‌پرد و قلبم چنگ می‌خورد.

-خواهش می‌کنم یه امروز رو باهام یکی به دو نکن!

تماس را قطع می‌کند.

با عصبانیت زیادی که دیگر غیر قابل تحمل بود، خدا را صدا می‌زنم و چنگی به موهایم می‌زنم.

بی‌بی تن لرزانم را در آغوش می‌کشد و با لحن همیشه مهربانش دلداری‌ام می‌دهد.

نمی‌دانم چند ساعت است که به اجبار بی‌بی روی تخت دراز کشیدم و به رو به رو خیره هستم.

دستی روی صورتم می‌کشم و از روی تخت بلند می‌شوم.

باز چشم‌هایم سیاهی می‌رود، سر جایم می‌ایستم و چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم.

بعد از چند ثانیه چشم‌هایم را باز می‌کنم و به سمت در می‌روم.

از اتاق بیرون می‌آیم و به سمت پله‌ها می‌روم.

با شنیدن اسم هیراد از زبان امیرعباس همان جا می‌ایستم و به حرف‌هایش گوش می‌دهم.

بی‌بی: الان حالش خوبه؟

-آره خدارو شکر خوبه، اما نامردا خیلی کتکش زده بودند، زیر چشمش رو سیاه کردن و پیشونیش رو هم شکستن.

حرف‌های امیرعباس، قلبم را چنگ می‌زند و پاهایم را سست می‌کند.

دستم را به نرده‌ها تکیه می‌دهم و هق‌هقم را در گلویم خفه

می‌کنم.

-پناه.

نگاهم به امیرعباس می‌افتد که از با نگرانی از پله‌ها بالا می‌آید.

دستم را از روی دهانم برمی‌دارم و زار می‌زنم.

-چه طوری دل‌شون اومد اون طفل معصوم رو بزنین، مگه اونا دل ندارن!

قدم‌هایش را تند می‌کند و به سمتم می‌آید.

به عقب می‌روم و داد می‌زنم.

-کیان به خاطر من کتک خورده، به خاطر منی که زنده بودنم برای همه دردسر داره!

بعضی وقت‌ها به اجبار باید با آرزوهایت خداحافظی کنی و با دست‌های خودت آن‌ها را به گور بسپاری و تا ابد برای از دست دادن‌شان عزاداری کنی.

یک دسته از آدم‌ها هستند که فقط روزهای بد نصیب‌شان می‌شود و من هم از همان دسته هستم.

هر چه فکر می‌کنم که روزهای خوشم را به حساب می‌آورم، تعدادشان از انگشتان دستم هم کمتر می‌شود!

در حالی که روزهای غمگینم بیش از حد زیاد بودند و طاقت فرسا!



دیروز امیرعباس کلی با من حرف زد تا باور کردم که کاری به کیان نداشتند و فقط موقعی که با مامان هیراد برای خرید بیرون رفته یک چند ساعتی گم شده و با کمال تعجب بعد چند ساعت در خانه پیدایش کرده بودند.

هیراد هم موقعی که از من جدا شده چند نفر که چهره‌های‌شان را پوشیده بودند با ماشین جلوی راهش را می‌گیرند و آن بلا را سرش می‌آورند.

به غیر از من و بی‌بی هیچ کسی خبر ندارد که کار سیروس خان بوده و به گفته‌ی خودش اگر کاری که گفته را انجام ندهم، قطعا بلاهای بزرگ‌تری سر کیان و هیراد می‌آورد.

با تک زنگ گوشی‌ام از فکر بیرون می‌آیم و با حالی خراب از خانه بیرون می‌زنم.

امروز صبح برای سیروس خان زنگ زدم و قرار امروز با هیراد را برایش بازگو کردم و او هم قبول کرد که در دسری برایش درست نکند.

بماند که راضی کردن هیراد از فیل هوا کردن هم سخت‌تر بود، اما با کلی خواهش و تمنا راضی‌اش کرده بودم که امروز با هم قرار بگذاریم.

سوار ماشین می‌شوم و نگاه بی‌قرارم را به او می‌دوزم.  
سیاهی زیر چشم راستش، زخم گوشه‌ی لبش و باند دوره

پیشانی‌اش قلبم را به درد می‌آورد و چشم‌هایم را بارانی می‌کند.  
دستش را جلو می‌آورد و با اخم‌های درهمش، اشک‌هایم را پاک  
می‌کند.

-کاش می‌دونستی گریه‌هاات چه بلایی سرم میارن، که اگه  
می‌دونستی دیگه تا ابد اشک نمی‌ریختی.

با دست یخ زده‌ام، دستش را می‌گیرم و چندین بار کف دستش را  
می‌بوسم.

امروز را فقط می‌خواهم گناه کنم!

آخر امروز روز وداع من با مردم است، با مردی که تمام و کمال  
قلبم را مال خودش کرده بود و من به توان گناه نکرده‌ام  
می‌بایست آرزوی دیدنش را به گور ببرم!

گره‌ی کور ابروهایش را باز می‌کند.

-حواست هست که من نامحرمم!

بی‌توجه به لحن شوخش، انگشتانم را میان انگشتانش قفل  
می‌کنم.

-بریم خونه‌ی خودمون.

نگاه متعجبش را حواله‌ام می‌کند.

-چی شده امروز این همه مهربون شدی؟

-می‌خوام امروز برات از خیلی چیزا حرف بزنم.

آهی می کشم.

-می شه زودتر بریم.

-پناه داری نگرانم می کنی!

-خواهش می کنم برو، بذار تا رسیدن به خونه به حرف هایی که  
می خوام بهت بزنم فکر کنم و تو ذهنم مرتبشون کنم.

زیر لب باشه ای می گوید و ماشین را به حرکت در می آورد.

روی مبل می نشیند و دست هایش را روی سینه اش جمع می کند.

-من سر تا پا گوشم.

نیمچه لبخندی می زنم.

-می خوام اول از همه بهم قول بدی تو سکوت به حرف هام گوش  
کنی و میون حرف هام نپری؟

سری تکان می دهد.

-باشه.

-من می دونم کی دیروز کیان رو دزدید و تو رو به این روز  
انداخت.

-تو می دونی!؟

دستم را به علامت سکوت بالا می برم.

-همین الان بهم قول دادی که...

-تو از کجا می‌دونی که کار کی بوده!؟

-هیرادا!

بازدمش را بیرون می‌فرستد و چنگی به موهایش می‌زند.

-باشه دیگه هیچی نمی‌گم.

بدون تلف کردن ثانیه‌ای همه‌ی ماجرا را برایش تعریف می‌کنم.

بعد از گفتن تمام ماجرا، سرم را بالا می‌گیرم و به او که دسته کمی از کوه آتشفشان ندارد زل می‌زنم.

رگ برآمده‌ی پیشانی و گردنش، من را می‌ترساند و ضربان قلبم را کند می‌کند.

نمی‌دانم چرا به یک بار هوای اطرافم خفقان شده و من نمی‌توانم درست نفس بکشم!

مثل یک تیر رها شده از روی مبل بلند می‌شود و به سمت در می‌رود.

با لحنی لرزان و وحشت زده لب می‌زنم.

-کجا می‌خوای بری؟

لحن لرزانم او را به ایستادن وادار می‌کند.

از فرصت استفاده می‌کنم و بی‌توجه به پاهای لرزانم به طرفش می‌روم و رو به رویش می‌ایستم.

-من اون رو به خوبی می‌شناسم و می‌دونم که هر کاری ازش برمیاد، حتی کشتن آدما!

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و با درد می‌نالم.

-من طاقت یه بلای دیگه رو ندارم و...

-بلایی سرش میارم که...

-به مرگ من طرفش نرو!

-دِ لعنتی قسم جونت رو نخور!

از فریادش شانهام می‌پرد و هق‌هقم سکوت چند ثانیه‌ی بین‌مان را در هم می‌شکند.

در کسری از ثانیه من را میان بازوهای سفت و سختش می‌گیرد.

-من نمی‌تونم ازت دل بکنم، من...

من را از آغوشش بیرون می‌آورد و در چشم‌های خیس از اشکم زل می‌زند.

-من دوستت دارم!

تا حالا شده با چند جمله از زمین کنده شوی و به آسمان پرواز کنی، تا حالا شده با یک جمله‌ی کوچک خروارها آرامش به قلبت هجوم بیاورند و تو را خوشبخت‌ترین زن دنیا بکنند!

برای من همین چند ثانیه پیش اتفاق افتاد و من را با اینکه در اوج بدبختی بودم، خوشبخت کرد!

روی پنجه‌ی پا می‌ایستم و کف دستم را روی صورتش می‌گذارم.

-به جون من و دوست داشتتم قسم بخور که دور و برشون نمی‌ری و برای خودت و کیان در دسر درست نمی‌کنی؟

-من نمی‌تونم قسم بخورم!

دستم را از روی گونه‌اش برمی‌دارد.

-با همین دستای خودم خون‌شون رو می‌ریزم!

از کنارم رد می‌شود و به سمت در می‌رود.

به سمتش می‌چرخم و با عجز و ناتوانی صدایش می‌زنم.

بدون توجه به التماس‌هایم، می‌غرد.

-همین الان برایش زنگ بزن و بهش بگو یه قرار با من بذاره!

-تو رو خدا باهاشون...

-کاری رو که گفتم انجام بده!

دستی روی صورتم می‌کشم.

-من زنگ نمی‌زنم.

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد و نگاه خشمگینش را حواله‌ام می‌کند.

بی‌توجه به نگاه خشمگینش، به طرف مبل می‌روم و گوشی‌ام را

چنگ می‌زنم.

-تو چرا نمی‌خوای درک کنی که سیروس آدم خطرناکی!

-بهش زنگ بزن!

-هیرادا!

-زهر مار و هیرادا!

پوف کلافه‌ای می‌کشم و مثل خودش عصبی می‌غرم.  
-تو اگه جون خودت برات مهم نیست، جون کیان که مهم؛ پس به  
خاطر پسرت هم که شده...  
-من نمی‌تونم ناموسم رو دست‌شون بدم، چرا حالیت نمی‌شه!  
-چاره‌ی دیگه‌ای نداریم، خواهش می‌کنم پات رو از این ماجرا  
بیرون بکش.  
چنگی به موهایش می‌زند و زیر لب نمی‌تونم را زمزمه می‌کند.  
به طرفش می‌روم و دست مشت شده‌اش را در دست‌هایم  
می‌گیرم.  
-به خاطر من این کار رو نکن.  
چشم‌های جذابش را که ردی از سرخی در آن‌ها هویداست را در  
چشم‌هایم می‌دوزد.  
-من تازه داشتم به دستت می‌آوردم، چه جوری توقع داری از  
دستت بدم!  
-بعضی وقتا باید فداکاری کنی و به خاطر عزیزانت دست از  
آرزوهای خودت برداری!  
من را محکم در آغوش می‌کشد.  
-من نمی‌تونم و نمی‌خوام از دستت بدم!  
بوی عطر تنش را به ریه‌هایم می‌فرستم و بغض این جدایی را با  
درد فرو می‌دهم.

من را با بی میلی از آغوشش بیرون می آورد.

-ما یه راه دیگه هم داریم.

-چه راهی؟

-افشین به خاطر یه موضوعاتی که براش خطر داشته، دست به اون کار زده و به همه گفته که مرده؛ ما می تونیم از این ماجرا به نفع خودمون استفاده کنیم.

پوزخندی به خیالات خامش می زدم.

-چه قدر تو ساده ای، تو واقعا فکر کردی اون ساکت می مونه که تو بری و ازش شکایت کنی و یا از راه قانون پیگیری کنی!

-پس می گی چه غلطی بکنم، توقع داری دست روی دست بذارم تا ناموسم رو ببرن و من بی غیرت فقط تماشا بشون کنم!

-من ازت توقع دارم که مثل یه بابای واقعی در حق پسرت فداکاری کنی!

دستی پشت گردنش می کشد و طول و عرض سالن را طی می کند.

بغض بی رحمانه ام که سعی در خفه کردنم دارد را خفه می کنم و آهسته نجوا می کنم.

-من به خاطر بچم، پیش افشین برمی گردم و از تو هم می خوام به خاطر کیان از من دست برداری و خودت و پسرت رو از این ماجرای خطرناک دور کنی!

به سمتش می روم و رو به رویش می ایستم.



-من تا ابد فراموشت نمی‌کنم و این فراموش نکردن رو هم به  
افشین می‌گم تا بدونه که قلبم و ذهنم پیش هیراد آرمان!  
چشم‌هایم را در چشم‌های شب رنگ و جذابش می‌دوزم.  
-تو مالک قلب منی، این رو هیچ وقت فراموش نکن!

زیر لب از او که مات من شده بود خداحافظی می‌کنم و با سرعت  
به سمت در می‌روم.  
-پناه.

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم و با دیدگانی اشک آلود نگاهش می‌کنم.  
-یه چیزی بهت بگم، نه نمی‌گی؟  
-تو امروز از من جون بخواه، پناه نیستم اگه نه بگم!  
دست‌هایش را از هم باز می‌کند.

-قلبم خیلی ناآروم، میای برای آخرین بار آرومش کنی؟  
اشک‌هایم روان می‌شود و با پای خودم که چه عرض کنم، با پای  
قلبم به سمتش می‌روم و پیشانی‌ام را روی قلبش می‌گذارم.  
تپش‌های تند قلبش روی پیشانی‌ام نبض می‌گیرند و حال خرابم  
را داغان می‌کنند.

\*

نگاهی به آینه می‌اندازم و دستی زیر چشم‌های گود افتاده‌ام  
می‌کشم.

بغضم را فرو می‌دهم و چشم از تصویر پژمرده‌ام می‌گیرم و لبه‌ی تخت می‌نشینم.

درست یک هفته از جدایی من و هیراد می‌گذرد و من در این یک هفته آب خوش از گلویم پایین نرفته و کار روز و شبم گریه شده است.

امروز قرار است با افشین و سیروس خان به دیدن خانواده‌ام بروم و دیدن مامان آن هم بعد از سه ماه من را هم خوشحال کرده و هم خروارها استرس به تن و روحم انتقال داده است. با تقه‌ای که به در می‌خورد از لبه‌ی تخت بلند می‌شوم و به سمت در می‌روم.

از اتاق بیرون می‌آیم و نگاهم را حواله‌ی بی‌بی می‌کنم.  
-دم در منتظرتن.

سری تکان می‌دهم و خودم را در آغوش بی‌بی می‌اندازم و با گریه از تمام محبت‌ها و فداکاری‌هایش تشکر می‌کنم.  
مثل همیشه مادرانه نوازشم می‌کند و دلداری‌ام می‌دهد.

از آغوشش بیرون می‌آیم و چندین بار گونه‌اش را می‌بوسم و با گریه از او خداحافظی می‌کنم.

چشمم به امیرعباس می‌خورد که با ناراحتی نگاهم می‌کند، دلم برای چشم‌های غمگین و رگ برآمده‌ی گردنش آتش می‌گیرد.

از او چشم می‌گیرم و زیر لب خداحافظی آهسته‌ای می‌کنم و به سمت راه پله‌ها می‌روم.

-خیلی مواظب و روجکت باش، در ضمن یادت نره که اسمش رو  
باید من انتخاب کنم!

به سمتش می چرخم.

با لحنی مملوء از درد و بغض لب می زنم.

-چشم روی چشم!

لبخندی غمگینی می زند و به سمت اتاقش می رود.

نگاهی به بی بی می اندازم و به سمت راه پله ها پا تند می کنم.

زیر لب سلامی می کنم و از استرس و هیجان زیاد تند تند پاهایم  
را تکان می دهم.

بعد از چند دقیقه ای که برای من اندازه ی چند سال گذشته بود،  
سیروس ماشین را متوقف می کند.

از ماشین پیاده می شویم و سیروس زنگ خانه را می زند و من در  
دلم آشوب به پا می شود.

بعد از چند ثانیه صدای پوریا در سرم اکو می شود و دلم را چنگ  
می زنم.

از استرس زیاد، قلبم تپش می گیرد و چند قدمی از در فاصله  
می گیرم.

-نگران هیچی نباش، همه چیز رو بسپار به من!

نیم نگاهی به افشین می اندازم و بدون اینکه از حرف هایش  
ذره ای دل گرم شوم از او چشم می گیرم.

در باز می شود و نگاهم به پوریا می افتد که با چشم های گشاد  
شده اش نگاهم می کند.

-دعوت موم نمی کنی بیاییم تو خونه!

بدون اینکه نگاه از من بگیرد، با دست به شانهای سیروس می زند  
و به سمت عقب هولش می دهد و به طرف من می آید.

از ترس چند قدم دیگر به عقب می روم و با چشم های ترسیده ام  
نگاهش می کنم.

در کسری از ثانیه دیدگانش خیس از اشک می شود و به سمتم پا  
تند می کند.

من را در آغوش می کشد و محکم به سینه اش فشار می دهد.

-کجا بودی عزیز دلم، کجا بودی که برادر بی غیرتت روی نگاه  
کردن به مامان رو نداشت و روز و شب کارش نفرین کردن  
خودش بود و در به در دنبال تو!

-پوریا!

از آغوش پوریا بیرون می آیم و نگاهم را به مامان که اندازه ی چند  
سال پیر شده بود می اندازم.

-پناه!

صدای لرزان مامان در گوشم طنین انداز می شود و من را مثل یک  
پر در باد به پرواز در می آورد و به سمت مامان می برد و میان

آغوش امنش جا می دهد.

صدای گریه و قربان صدقه هایش در هم آمیخته می شود و قلبم را  
چاک چاک می کند.

من را از آغوش پر مهرش بیرون می کشد و صورتم را غرق بوسه  
می کند.

-الهی فدات بشم، کجا رفتی عزیزم؛ کجا رفتی که با رفتنت کمرم  
رو شکستی و...

-تو رو خدا جگرم رو بیشتر از این نسوزون!

میان حق حق کلمات را بیان می کنم و با عطش او را در آغوش  
می کشم و زار می زنم.

با کمک پوریا مامان را که حال خوبی نداشت را به اتاقش می بریم  
و پوریا به اجبار سیروس و افشین را داخل پذیرایی دعوت  
می کند.

پوریا از اتاق بیرون می رود و من باز خودم را در آغوش مامان که  
به تاج تخت تکیه داده بود می اندازم و با گریه از دل تنگی ها و  
غصه هایم می گویم و از روزگار و بلاهایی که به سرم آورده بود  
گله می کنم.

حدودا یک ساعتی است که از دیدار ما می گذرد و من در سکوت  
کنار مامان نشسته ام و به حرف هایی که سیروس می زند گوش  
می دهم و چند ثانیه ای یک بار هم زیر چشمی به صورت غضبناک

پوریا نگاه می‌کنم.

سیروس نفسی تازه می‌کند و بحث را سمت باردار شدنم می‌کشد.  
با باز شدن این ماجرا، استرسم تشدید می‌یابد و دانه‌های سرد عرق  
را روی صورت و تیغهی کمرم احساس می‌کنم.

-خفه شو تا همین جا خون تو و اون پسر بی‌ناموست رو نریختم!  
از فریاد پوریا، شانهام می‌پرد و خودم را به مامان نزدیک می‌کنم  
و با وحشت به پوریا که یقه‌ی سیروس را چنگ زده است، چشم  
می‌دوزم.

سیروس خیلی عادی یقه‌اش را از دست پوریا آزاد می‌کند و رو به  
من و مامان می‌گوید.

-به هر حال کاری که شده و افشین هم باید تا آخرش پاش بمون  
و از پناه و بچش...

با مشتی که پوریا بر دهانش می‌کوبد، بقیه حرف در دهانش  
می‌ماسد و روی زمین می‌افتد.

مامان با ترس از روی مبل بلند می‌شود و به سمت پوریا می‌رود و  
بازویش را چنگ می‌زند و با التماس از او می‌خواهد که آرام باشد.  
سیروس با کمک افشین از روی زمین بلند می‌شود، با آستین کتش  
خون دهانش را پاک می‌کند.

-منتظر این پذیراییت بودم، بالاخره این قضیه ناموسی و تو هم  
که ماشالله با غیرتی و روی خواهرت غیرت زیادی داری!  
پوزخندی چاشنی حرفش می‌کند و رو به من ادامه می‌دهد.

-چند روز دیگه میاییم واسه عقد و...

-خفه شو عوضی، مگه از جنازه‌ی من رد بشی که بذارم خواهرم...

-الکی خون خودت رو کثیف نکن!

دستی روی کتتش می‌کشد و با خون‌سردی افشین را صدا می‌زند و به سمت در می‌رود.

پوریا از عصبانیت زیاد نفس نفس می‌زند و تقلا می‌کند تا بازویش را از حصاره دست مامان بیرون بکشد.

مامان با التماس از او می‌خواهد که آرام باشد و من که باعث و بانی این همه عذاب بودم، می‌خکوب زمین شده‌ام و با گریه این صحنه‌ی دردناک و عذاب‌آور را نگاه می‌کنم.

سیروس روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد و با اعتماد به نفس کامل لب می‌زند.

-هم شما و هم پناه مجبورین که به این خواسته تن بدین، آخه هم پای آبروتون وسط و هم پای نوه‌ی مشترکمون!

نگاهی به صورت غرق خواب مامان می‌اندازم و آهی می‌کشم.

مامان به خاطر نبود بابا و غم و غصه‌های من پیر شده بود و این موضوع من را بیش از حد آزار می‌داد.

-پناه.

نگاه از صورت مامان می‌گیرم و به پوریا که در چهارچوب در ایستاده بود می‌اندازم.

-بله.

-بیا بیرون کارت دارم.

سری تکان می‌دهم و آهسته از روی تخت پایین می‌آیم و از اتاق بیرون می‌روم.

روی مبل می‌نشینم و با چشم‌های خسته و پف کرده‌ام به پوریا چشم می‌دوزم.

-می‌دونم هیچ وقت برادر خوبی و است نبودم، اما...

چنگی به موهایش می‌زند و به میز خیره می‌شود.

-من اون روز اعصابم خورد بود، باردار بودنت غیرتم رو نشونه گرفته بود، اما به مرگ خودم حرف‌هام از ته قلبم نبود، من فقط می‌خواستم بترسونمت، همین!

با یادآوری آن روز قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم روی گونه‌ام می‌چکد.

قبل از اینکه پاکش کنم، پوریا سرش را بالا می‌گیرد و با دیدن رد اشک روی صورت‌م اخمی می‌کند.

-مثل سگ پشیمونم که آبجی دسته گلم رو آواره‌ی...

-من آواره نبودم!

-آواره نبودی!؟

دستی روی صورت‌م می‌کشم و با انگشتان اشاره‌ام چشم‌هایم را ماساژ می‌دهم.

-همون روز با بی‌بی و امیرعباس آشنا شدم.



-بی بی و امیرعباس!؟

گلویم را صاف می کنم و ماجرای آشنا شدن با دو فرشته‌ی نجاتم را برایش بازگو می کنم و از محبت‌های شان و جان فشانی که می خواستند در حقم بکنند می گویم.

حرف‌هایم که تمام می شود، از روی مبل بلند می شوم و زیر لب شب بخیری می گویم.

-من هنوز باورم نمی شه که تو این دور و زمونه همچین آدمایی پیدا بشن.

-بعضی چیزا باور کردنشون خیلی سخته!

-خدا خیرشون بده.

لبخند کم رنگی می زنم و به سمت اتاقم می روم.

-همین الان براشون زنگ بزن و برای شام دعوتشون کن.

سری تکان می دهم و از روی میز عسلی گوشی ام را برمی دارم و شماره‌ی بی بی را می گیرم.

بعد از احوال پرسی از او می خواهم که با امیرعباس برای شام و آشنایی با خانواده ام به خونه‌ی ما بیایند.

بعد از کلی تعارف و اصرار کردن بالاخره بی بی قبول می کند.

با به صدا در آمدن زنگ خانه به سمت آیفون می روم و با دیدن دریا کلید را می زنم و با بی بی خداحافظی می کنم.

به سمت در پذیرایی می‌روم.

-سلام مامان کوچولو.

-سلام عزیزم، خوش اومدی.

گونه‌ام را می‌بوسد.

-دل تنگت بودم رفیق!

-منم همین‌طور.

-خاله خونه‌ی؟

-آره.

آهسته من را عقب می‌زند.

-من بیشتر به خاطر خاله اومدم!

با لب و لوچه‌ی آویزون نگاهش می‌کنم.

چینی به بینی‌اش می‌دهد.

-باشه بابا، قیافت رو این جوری نکن حالم به هم خورد، یه در

صدش هم به خاطر دل‌تنگی تو بود.

با چشم‌های گشاد شده‌ام نگاهش می‌کنم.

گونه‌ام را می‌کشد.

-عاشقتم!

وارد پذیرایی می‌شود و بلند مامان را صدا می‌زند.

-باز تو اینجا پیدات شد.

برو بابایی حواله‌ی پوریا می‌کند و وارد آشپزخانه می‌شود.

از عکس‌العمل عادی‌اش با پوریا هم تعجب می‌کنم و هم خوشحال می‌شوم که واقعا پوریا را فراموش کرده است و دیگر به آن فکر نمی‌کند.

-این دوستت رو ببر تیمارستان، به مرگ من خیلی ثواب می‌کنی.

-شما خفه لطفا!

از حرف دریا بلند می‌زنم زیر خنده و محلی به چشم غره‌ی پوریا نمی‌دهم.

-واقعا راست می‌گی!

بالشت را به سمتم پرت می‌کند.

-مگه مرض دارم دروغ بگم.

بالشت را گوشه‌ی تخت پرت می‌کنم و دستی روی سرم می‌کشم.

-خیلی وحشی شدی.

-تقصیره خودت حرفام رو باور نمی‌کنی، منم مجبور می‌شم

وحشی بشم.

-بدبخت امیرعباس که یه زن وحشی گیرش میاد.

-بدبخت من که شوهر خشک و جدی و مغروری مثل اون گیرم

میاد!

-از خداتم باشه همچین جیگری نصیبت می‌شه.

ادایم را در می آورد و از روی تخت بلند می شود، رو به روی آینه می ایستد و کلیپس را از پشت موهایش باز می کند.

موهای مشکی و بلندش روی شانه هایش رها می شود و تا روی کمرش را می گیرد.

-چه قدر موها ت بلند و خوشگل شدن!

به سمتم می چرخد.

-راست می گی؟

-آره خیلی ناز شدن.

قوی به گردنش می دهد.

-آقامون عاشق موی بلنده.

-خیلی برات خوشحالم که گذشته رو فراموش کردی و داری خوشبخت می شی.

لبخند مهربانی می زند.

-من پیش مرگ قلب مهربونت بشم.

-خدا نکنه، این چه حرفیه که می زنی.

به سمتم می آید و دو زانو کنار تخت می نشیند.

-خیلی دوستش دارم.

تره ای از موهای ابریشمی اش را که نیمه ی صورتش را قاب گرفته بودند را پشت گوشش می گذارم.

-امیرعباس هم خیلی دوستت داره، این رو با تمام وجودم

احساس کردم.

لبخند دندان نمایی می‌زند.

-وایی راست می‌گی.

-معلومه که راست می‌گم، در ضمن اگه دوستت نداشت که پا  
نمی‌شد بیا تو فرودگاه و جلوی رفتنت رو بگیره.

-وای باورت نمی‌شه چه صحنه‌ی عشقولانه و قشنگی بود، وقتی  
که جلوم رو گرفت و گفت که حق ندارم برم.

دستی روی چشم‌های خیس از اشکش می‌کشد.

-خیلی رمانتیک بود وقتی که سرش رو خم کرد و زیر گوشم نجوا  
کرد که بدون من زندگی براتش پوچ و هیچ معنی نداره.

-امیرعباس دریای عشق و محبت و مردونگی!

ضربه‌ی آهسته‌ای به پیشانی‌ام می‌زند.

-اگه یه بار دیگه از عشق من تعریف کنی...

-شوهر تو داداش من، پس هر وقت دلم بخواد ازش تعریف  
می‌کنم.

-من عمرا خواهر شوهری مثل تو بخوام، در ضمن الکی خودت رو  
به عشق من نسبت نده.

-برو اون ور بذار باد بیاد.

چشم غره‌ای حواله‌ام می‌کند و از روی زمین بلند می‌شود.

-حیف که اون وروجک دست و پام رو بسته، وگرنه چنان

می زدمت که اسم خودت رو هم از یاد ببری!

-نه بابا!

-آره بابا!

پشت چشمی برایش نازک می‌کنم و از روی تخت پایین می‌آیم و  
به سمت در می‌روم.

-پناه.

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم.

-چیه.

-یه چیزی بهت بگم قول می‌دی به کسی نگی.

-نه بگو خیالت راحت.

-قول دادیا!

-باشه بابا قول دادم.

-امروز چهارشنبه است، فقط یادت باشه قول دادی به کسی نگی!

با دهانی باز نگاهش می‌کنم.

قهقهه‌ای می‌زند.

-وای خدایا شکرت که پناه رو واسه خوشحال کردنم آفریدی،

واقعا دمت گرم اوس کریم!

بعضی وقت‌ها زندگی نه برایت شیرین است و نه تلخ!

تو در عین ناباوری یک بی‌حسی کامل داری و برایت هیچ اهمیتی ندارد که زندگی‌ات در مسیر درست است یا غلط!

این روزها حال من این‌گونه است و من فقط حکم یک تماشاچی را دارم که از دور زندگی‌ام را نگاه می‌کنم و منتظر هستم ببینم که این بار روزگار چه می‌خواهد بر سرش بیاورد.

-من هنوز هم به این وصلت راضی نیستم، این بی‌ناموس کم‌جرمی انجام نداده!

-تو رو ارواح خاک بابات ول کن، ندیدی پناه چه جوری پای حرفش وایساده و می‌خواد باهاش زندگی کنه!

اگه من و تو هزار بار هم بگیریم، اون باز کار خودش رو می‌کنه؛ دخترم از همون اول بی‌شانس بود تا آخرشم این بی‌شانسی گریبانش و دست از سرش برنمی‌داره!

لبخند تلخی به حرف‌های بغض‌دار مامان می‌زنم.

آن قدر بلند حرف می‌زدند که صدای‌شان تا اتاق در بسته‌ی من می‌آمد و حال خراب‌شان حال داغانم را خراب‌تر می‌کرد.

قطره‌های داغ اشک‌هایم را از روی صورت یخ زده‌ام پاک می‌کنم و به دو شب پیش فکر می‌کنم.

به شبی که افشین با پدر و مادرش به خواستگاری‌ام آمدند و من تا آخر مجلس اخم و تخم مادرش را تحمل کردم.

بماند که چه قدر زخم زد و مامان همیشه مظلومم دم نزد، اما پوریا با توپ و تشر او را سر جایش نشاند و الحق و انصاف دل زخم خورده‌ی من را کمی شاد کرد.

بعد از حرف‌های پوریا که کلمه به کلمه‌اش حقیقت بود، باعث شد بیشتر از قبل اخم‌هایش را در هم بکشد و چند ثانیه‌ای یک بار نگاه نفرت‌انگیزی حواله‌ام کند.

وقتی روز عقد را مشخص کردند، پوریا از روی مبل بلند شد و با جدیت کامل از آن‌ها خواست که از خانه بیرون بروند و هر چه مامان چشم و ابرو آمد که زشت است به کتش نرفت.

بعد رفتن‌شان، با التماس و خواهش از من خواست که جواب منفی بدهم و با پای خودم برای دومین وارد جهنم نشوم!

اما من فقط به خاطر بچه‌ام و حفظ جان خودشان قبول نکردم و به اصرارهای مامان و پوریا نهی محکمی گفتم و خودم را در اتاقم زندانی کردم.

من به یقین می‌دانستم که اگر نه بیاورم، سیروس زندگی‌مان را تبدیل به جهنم می‌کند و تا نابودی‌مان را نبیند دست از سرمان برنمی‌دارد!

با صدای پیامک گوشی‌ام، نگاه از پنجره می‌گیرم و از اتاق بیرون می‌آیم، نگاهی به پذیرایی می‌اندازم و با ندیدن مامان و پوریا بی‌سر و صدا از ساختمان بیرون می‌زنم.

-من قبلاً هم بهت گفتم، بازم می‌گم که فراموش نکنی و تا لحظه‌ای که با من زندگی می‌کنی یادت بمونه که من فقط به خاطر بچم حاضر شدم باهات زندگی کنم!

دستی روی صورتش می‌کشد.



-باشه هر چی تو بگی، فقط می خواستم بدونم که قبول می کنی  
زن دوم باشی و...

-من برام مهم نیست که زن چندمت باشم، اما...

از روی مبل بلند می شوم و انگشتم را تهدیدوار جلویش تکان  
می دهم.

-به جون خودم اگه دستت بهم بخوره، کاری می کنم که حسرت  
دیدن بچم تا قیام قیامت روی دلت بمونه!

-منم یکی مثل خودتم که به خاطر بچه پایبنده زندگی شدم.

از روی مبل بلند می شود و رو به رویم می ایستد.

-من نیلا رو دوست دارم و هیچ وقت نمی تونم فراموشش کنم!

اما اون قدر بی غیرت شدم که نمی دونم زخم کجاست و چیکار  
می کنه!

نگاه از من می گیرد و به عقب می چرخد و به سمت آشپزخانه  
می رود.

به ثانیه کشیده نمی شود که با نایلونی پر از قرص از آشپزخانه  
بیرون می آید.

-ببین این قرص ها مرحم زخم هام شدن و اگه یه ساعت یادم بره  
یه دونه شون رو بخورم مثل مرغ سر کنده می شم.

نایلون را روی میز پرت می کند.

-من کاملا بهت حق می دم که از من بدت بیاد، چون من یه  
متجاوزم!

دستش را روی صورتش می‌گذارد و صدای گریه‌اش سکوت چند ثانیه را در هم می‌شکند.

بدون هیچ حرفی به او زل می‌زنم، دلم می‌خواهد دلداری‌اش بدهم؛ اما نه نای دلداری دادن دارم و نه دلم راضی می‌شود.

کیفم را از روی مبل برمی‌دارم و به سمت در می‌روم.

دستم را روی دستگیره می‌گذارم و آهسته نجوا می‌کنم.

-من چند ماه دیگه مادر می‌شم و از الان باید فداکاری رو یاد بگیرم و تمرین کنم که از خودم بگذرم.

تو رو نمی‌دونم، ولی من تا ابد پای فداکاریم می‌مونم و جلوی بچم ادای یه زن و یه مادر خوشبخت رو در میارم.

اصلا هم برام مهم نیست که دلت پیش کی و عاشق کی هستی؛ اما ازت می‌خوام جلوی بچم ادای یه آدم خوشبخت رو در بیاری! دستگیره را پایین می‌کشم و در را باز می‌کنم.

-دلم می‌خواد برایش یه پدر خوب باشی و به خاطر زندگیش و آیندش دست از نامردی‌ها و کثافت بازی‌ها برداری!

کفش‌هایم را می‌پوشم و به طرفش می‌چرخم.

-من به خاطر بچم دست از مرد زندگیم برداشتم، اما تو دست برنदार و دنبالش بگرد و پیداش کن!

ولی بازم بهت می‌گم که هیچ وقت نباید بچم بفهمه که باباش چه نامردی بوده و چه بلایی سر مادرش آورده!

هیچ وقت نباید بفهمه که مامانش عاشق یه مرد دیگه است و

باباش عاشق یه زن دیگه!

بغضم را قورت می‌دهم و با لحنی لرزان ادامه می‌دهم.

-دلم می‌خواد تو این کره‌ی خاکی، من تنها مادری باشم که این  
قدر از پدر بچش متنفره!

دستم را جلوی دهانم می‌گیرم و به سمت در خانه پا تند می‌کنم.

-من نیلا رو پیداش می‌کنم و می‌برمش تو خونه و زندگی  
خودش، من نامرد به تویی که در حقم فداکاری کردی قول می‌دم  
که بچه‌مون هیچ وقت نفهمه که چه قدر باباش بی‌ناموس و  
کثافت!

اما هر لحظه بهش یاد آوری می‌کنم که یه مادر داره که هیچ جای  
دنیا نمی‌تونه مثلش رو پیدا کنه، یه مادر که حاضر شد به خاطر  
بچش با نفرت انگیزترین آدم زندگیش، زندگی کنه و از عشقش  
بگذره و برای همیشه دورش رو خط بکشه!

اخم‌هایم را در هم می‌کشم و با عصبانیت می‌غرم.

-لازم نکرده زیر گوشش از این حرف‌ها بزنی!

من دارم بهت می‌گم ادای پدر خوب رو در بیار، بعد تو می‌گی  
براش تعریف می‌کنم که مامانت فداکار بوده!

با حرص و عصبانیت دستی روی صورتم می‌کشم و از خانه  
بیرون می‌زنم.

به آژانس سر کوچه‌مان زنگ می‌زنم و آدرس را می‌دهم.

-پناه.

با بی میلی روی پاشنه‌ی پا می چرخم.

-بیا خودم می رسونمت.

-نمی خواد، آژانس گرفتم.

سری تکان می دهد و به سمت ماشین می رود.

به عقب می چرخم و منتظر آمدن ماشین می شوم.

با گلاب قبرش را می شورم و با چشم‌های خیسم به عکسش زل می زنم.

-سلام.

با شوک سرم را بالا می گیرم و به صورت بی فروغ و پژمرده‌اش زل می زنم.

کنار قبر زانو می زند و نگاهش را به من می دوزد.

-از سر مزارش میام.

هق هقش بلند می شود.

-خیلی دلم برایش تنگ شده، من باعث شدم که اون بمیره؛ من بی لیاقت کاری کردم که از زندگی سیر بشه و اون بلا رو سرت بیاره.

ناباورانه لب می زنم.

-تو سر مزار افشین بودی!؟

سری تکان می‌دهد و اشک‌هایش را پاک می‌کند.

-خیلی خوشحال شدم امروز اینجا دیدمت، آخه الان چند وقت که منتظرتم بیایی تا باهات حرف بزنم.

خیلی عجیب بود که نمی‌دانست شوهرش زنده است و در به در دنبالش می‌گردد.

-می‌بخشیش؟

نگاه گیج من را که می‌بیند، بلند می‌شود و به سمتم می‌آید.

-اگه به پات بیفتم، اگه...

-افشین نمرده!

در کسری از ثانیه، چشم‌هایش گرد می‌شود و ناباورانه لب می‌زند.

-نمرده!

-نه نمرده.

-داری باهام شوخی می‌کنی، مگه نه؟

بازدمم را بیرون می‌فرستم و مو به مو برایش از اتفاق‌هایی که افتاده بود می‌گویم.

وقتی نگاه مبهوتش را می‌بینم، گوشی‌ام را از کیفم بیرون می‌آورم و شماره‌ی افشین را می‌گیرم.

-بیا باهاش حرف بزن.

دستم را جلوی صورتش تکان می‌دهم.

-الان جواب می ده.

گوشی را از دستم می گیرد و روی گوشش می گذارد.

از کنار قبر بابا دور می شوم و به سمت درختی که کمی آن طرف تر بود می روم و به تنه اش تکیه می دهم.

نگاهم به شانه هایش که به شدت تکان می خوردند می افتد و دلم برای حال و روزش می سوزد.

او واقعا عاشق افشین بود و او را دوست داشت، ولی برایم جای تعجب داشت که چرا از او فرار کرده و تنها او را مقصره مرگ پسرش می دانسته!

-ماه چندی؟

-آخرای سه ماهگی ام.

لبخند غمگینی می زند.

-من عاشق بچه هام، خیلی دوست شون دارم.

-انشالله به همین زودیا باز مامان می شی.

-خدا از دهنش بشنوه.

نگاهش را به رو به رو می دوزد.

-قبلا تو رو رقیب خودم می دونستم، ولی الان متوجه شدم که تو اصلا هیچ حسی به افشین نداری.

-من فقط به خاطر بچم راضی شدم باهاش ازدواج کنم.

-براش اسم انتخاب کردی؟

-نه هنوز.

-سلام.

همزمان به عقب می چرخیم و با دیدن افشین، سلام آهسته‌ای می‌کنم.

نیلا با ذوق به سمتش پرواز می‌کند و خودش را میان آغوشش جا می‌دهد.

صدای گریه‌هایش، قلبم را به درد می‌آورد و نیش اشک را به چشم‌هایم هدیه می‌دهد.

با قدم‌های تند از آنجا دور می‌شوم و به سمت خیابان می‌روم. بدون فوت وقت شمارهی آرژانس را می‌گیرم و درخواست ماشین می‌دهم.

سرم را روی شیشه می‌گذارم و به عشق دو طرفه‌ی نیلا و افشین فکر می‌کنم.

من به خوبی حال نیلا را درک می‌کردم و می‌دانستم که چه قدر سخت است که آدم از عشقش دور بماند و از او خبری نداشته باشد.

با صدای زنگ گوشی‌ام از فکر بیرون می‌آیم و دستم را به سمت کیفم می‌برم و گوشی را بیرون می‌آورم.

با دیدن شمارهی افشین، با بی‌میلی آیکون را لمس می‌کنم و روی

گوشم می‌گذارم.

-پناه همین الان بیا خونه، یه کار واجب باهات دارم.

زنگ خانه را می‌زنم، به ثانیه کشیده نمی‌شود که در با تیک  
آهسته‌ای باز می‌شود.

وارد خانه که می‌شوم ناگهان درد وحشتناکی زیر دلم احساس  
می‌کنم.

از درد بیش از حدش، لب پایینم را زیر دندان می‌کشم و دستم را  
به چهار چوب در تکیه می‌دهم.

-پناه خوبی؟

نگاهم را به چهره‌ی نگران افشین می‌دوزم.

-چیزی شده؟

-حالم خوب نیست.

-صبر کن الان می‌برمت دکتر.

به سمت ساختمان می‌دود.

نفس عمیقی می‌کشم و قدم آهسته‌ای به سمت جلو برمی‌دارم.

دردم کمتر شده اما هنوز هم احساسش می‌کنم.

-الان افشین میاد.

سری تکان می‌دهم.



به سمتم می‌آید و دست یخ زده‌ام را در دستش می‌گیرد.

-چرا این قدر دستات یخ کردن!؟

-نمی‌دونم.

-درد داری؟

-زیر دلم خیلی درد می‌کنه.

-این دردا طبیعی‌ان، نگران نباش.

با آمدن افشین، به کمک نیلا به سمت ماشین می‌روم و بدون فوت وقت راهی بیمارستان می‌شوم.

روی تخت دراز کشیدم و با چشم‌های گریان به سقف زل زده‌ام.

-الهی قربونت بشم، این قدر گریه نکن.

-اگه چیزیش بشه من می‌میرم.

-خدا نکنه عزیزم، انشالله که هیچ طوریش نمی‌شه.

در باز می‌شود و افشین با صورت در هم وارد اتاق می‌شود.

-بهتری؟

سری تکان می‌دهم.

دستی روی صورتش می‌کشد و کنار تختم می‌ایستد.

با یاد آوری اینکه با من کار مهمی داشت، با صدای خدشه‌دارم می‌پرسم.

-چیکارم داشتی؟

بازدمش را بیرون می فرستد و نگاهی به مامان می اندازد.  
کمی خودم را سمت بالا می کشم و رو به مامان که سخت در فکر بود، می گویم.

-مامان می شه یه چند لحظه ما رو تنها بذاری؟  
بی حواس نگاهم می کند.

-مامان.

-جونم.

-حواست کجاست؟

-همین جاست دخترم.

باز درخواستم را تکرار می کنم.

باشه ای می گوید و از اتاق بیرون می رود.

بعد از رفتن مامان، نگاه منتظرم را به افشین می دوزم.

لبخند ماتی می زند.

-من می خوام با بابا در مورد ازدواج مون صحبت کنم و بهش بگم  
که منصرف شدم.

با شوک از حرف هایش لب می زنم.

-برای چی می خوای این کار رو بکنی!؟

-من نمی خوام و نمی تونم تو رو از هیراد بگیرم و با دست های

خودم زندگیت رو برای سومین بار نابود کنم!  
پوف کلافه‌ای می‌کشد و بعد از کمی مکث می‌گوید.  
-من نمی‌تونم ایران بمونم و الان هم با کلی ترس و لرز اومدم  
بیمارستان!

کم جرمی انجام ندادم و باید هر چه زودتر از ایران برم.  
چنگی به موهایش می‌زند.

-من به خاطر راحتی عذاب وجدانم از بچم می‌گذرم.  
چند قدمی به عقب می‌رود.

-ازت می‌خوام مواظب بچم باشی و...

-من خودخواه نیستم و از این حس متنفرم!

فکر کردی نمی‌دونم چه قدر بچه دوست داری و حاضری برایش  
همه کار بکنی!

من نمی‌خوام شرمنده‌ی بچم باشم و به خاطرش حاضرم پای  
همه‌ی دل‌تنگی‌هام و ایسم تا جگر گوشم پیش بابای خودش باشه!

با درد وحشتناکی که زیر دلم احساس می‌کنم، جیغ کوتاهی  
می‌کشم و با درد خدا را صدا می‌زنم.

دکتر نگاه از صفحه‌ی دستگاه می‌گیرد و با لحنی غمگین رو به  
مامان می‌گوید.

-متأسفانه بچه سقط شده.

با شوک و درد به دکتر چشم می‌دوزم.  
سنگینی نگاهم را حس می‌کند و سرش را به سمتم می‌چرخاند.  
-دخترم حتما صلاح نبوده که به دنیا بیاید.  
از روی صندلی بلند می‌شود و به سمت میزش می‌رود.  
-خوشبختانه بچه کاملا سقط شده و نیاز به کورتاژ نیست.  
ناباورانه سرم را تکان می‌دهم و دستم را روی شکمم می‌گذارم.  
-بچه‌ی من زنده است، من دارم حسش می‌کنم.  
-پناه.

بی‌توجه به مامان، بلند می‌زنم زیر گریه و زار می‌زنم.  
-بچه زنده است، اون نمرده؛ شماها دارین بهم دروغ می‌گین، اون  
زنده است!

مامان به سمتم می‌آید و من را محکم در آغوش می‌کشد.  
اما من ناآرام آرام نمی‌شوم و بلندتر زار می‌زنم و به مامان التماس  
می‌کنم و از او می‌خواهم که بگوید بچه‌ام زنده است و تمام این  
حرف‌ها دروغ است.

نگاهم به نقطه‌ی نامعلومی است و در سکوت به گذشته فکر  
می‌کنم.

به روزهای تلخی که شروع شده بودند و تمامی نداشتند.  
به روزهایی که تحمل کردن‌شان صبر ایوب می‌خواست!

وقتی فکرم به دیروز کشیده می‌شود، قلبم آتش می‌گیرد و باز  
هق‌هقم، سکوت اتاق را در هم می‌شکند.

بعد از چند ساعت درد کشیدن، بچه‌ام را از دست دادم، بچه‌ای که  
تمام زندگی‌ام شده بود و حاضر بودم به خاطرش از تمام  
داشته‌هایم بگذرم و برای همیشه قید خانواده و سرزمینم را بزنم!

داغ رفتنش آن قدر عذابم می‌دهد که برای تحمل کردنش عاجز  
هستم و جز زجر کشیدن و سوختن چاره‌ی دیگری ندارم.

با حبس بند آمدن نفسم، جیغ می‌کشم و بلند خدا را صدا می‌زنم و  
باز مثل گذشته از او گله می‌کنم و برایش از غم از دست دادن  
جگر گوشه‌ام می‌گویم و زار می‌زنم.

به سرعت در اتاق باز می‌شود و پوریا و آنیتا وحشت زده وارد  
اتاق می‌شوند.

برادر مهربان این روزهایم به سمتم می‌آید و جسم لرزانم را در  
آغوش می‌کشد و برادرانه دلداری‌ام می‌دهد.

-پناه.

-جونم.

-زودتر آماده شو بیا پایین.

-چشم.

شال آبی کاربنی رنگم را روی موهایم که یک طرفه شانهام ریخته  
بودم می‌اندازم و کفش‌های مشکی ده سانتی‌ام را می‌پوشم.

رو به روی آینه می ایستم، با غمی کهنه دستی روی شکم تخته می گذارم و بغضم را فرو می دهد.

حدودا یک سال از سقط بچه ام می گذرد و من هنوز داغ دار رفتنش هستم!

به اصرار مامان پیش روانشناس رفتم اما هیچ فایده ای نداشت. من تا خودم نمی خواستم هیچ کسی نمی توانست کمک کند.

با صدای بلند آهنگ، نگاه از آینه می گیرم و به سمت پنجره می روم و به مهمان هایی که هر لحظه تعدادشان زیادتر می شد، نگاه می کنم.

بعد از سالگرد بابا برای بهتر شدن روحیه ام، خانه را فروختیم و در یک منطقه ی بهتر خانه ی بزرگ تری که حیاطش دسته کمی از یک باغ بزرگ و با صفا نداشت، خریدیم.

من این خانه را فقط به خاطر درخت های سر به فلک کشیده و گل های رنگارنگش دوست دارم و بیشتر وقتم را در کنارشان می گذرانم و ساعت ها چشم به زیبایی شان می دوزم.

با دیدن سبحان و هیلا و پسر چند ماهه شان، ابولفضل لبخندی می زدم.

چند ماهی است که خدا یک پسر ناز و دوست داشتنی به سبحان و هیلا داده است، پسری که به شدت دوستش دارم و به دیدنش عادت کردم؛ طوری که اگر فقط دو روز نبینمش دلم برایش تنگ می شود و بی قراری اش را می کند.

-چه خوشگل شدی تو!

لبخندی به هیلا می‌زنم و برای چندمین بار گونه‌ی ابوالفضل را می‌بوسم.

-دریا کی میاد؟

-الان دیگه باید پیداش بشه.

-پناه.

-جونم.

-خیلی کیف می‌ده که خواهر عروس باشی و خواهر شوهر بشی، نه؟

-آره خیلی.

-می‌خوای خواهر شوهر بازی در بیاری؟

-واقعیتش اوایل دوست داشتم اذیتش کنم، ولی الان نه.

-آفرین دختر خوب.

با آمدن پوریا و آنیتا، با ذوق از روی صندلی بلند می‌شوم و به سمت‌شان می‌روم.

نگاهی به آنیتا که در لباس با حجاب و صدفی رنگش زیبا شده بود می‌اندازم و از صمیم قلبم برایش خوشبختی و آرامش را آرزو می‌کنم.

با اینکه اوایل زخم زبان می‌زد، اما با سقط شدن بچه‌ام؛ رفتارش تغییر کرد.

طوری که به جای زخم زبان زدن مهربانی خرج می‌کرد و دلداری‌ام می‌داد.

وقتی اطرافیان از رفتن یهویی‌ام حرف می‌زدن، از من دفاع می‌کرد و کلی دلیل و منطق می‌آورد و رفتنم را توجیح می‌کرد.

خبر باردار شدن و سقطم در خانواده و آشنایان مثل بمب صدا داد و همه را با خبر کرد، طوری که مجبور شدم به دروغ متوسل شوم و به آن‌ها بگویم که برای دومین بار با شوهر سابقم ازدواج کرده‌ام.

در این یک سال اتفاق‌های زیادی افتاد، مهم‌ترینش این بود که بعد سقط من افشین و نیلا برای همیشه از ایران رفتند.

قبل از رفتن‌شان افشین برای تمام بدی‌هایش از من معذرت خواهی کرد و من بدون هیچ منتی او را بخشیدم.

من مردی که زندگی‌ام را جهنم کرده بود و آبرویم را به تاراج برده بود را به آسانی آب خوردن بخشیدم.

تنها دلیل بخششم، در حسرت بابا بودنش بود.

او دو بار فرزند از دست داده بود و هر بار شکسته‌تر از قبل شده بود.

افشین بعد سقط بچه‌ام از من بیشتر غصه خورد و من با



چشم‌های خودم غم و غصه‌اش را می‌دیدم.

لحظه‌ی آخر برایش بابا شدن را آرزو کردم و او با چشم‌های خیس از اشکش از من تشکر کرد و برای چندمین بار بابت بدی‌هایش از من عذر خواهی کرد.

-پناه.

-هوم.

-هوم و درد، کجایی تو هزار بار صدات زدم.

-صدام زدی!؟

مشتی حواله‌ی بازویم می‌کند.

-خل و چل شدی رفت!

دستم را روی بازویم می‌گذارم.

-چرا می‌زنی؟

-دیدنی الان کی اومدی؟

-کی اومدی؟

-قول می‌دی پس نیفتی؟

-نه، بگو.

با نگاهش چند صندلی آن طرف‌تر را نشانم می‌دهد.

-خودت نگاه کن ببین.

سرم را می چرخانم و با دیدنش، قلبم تپش می گیرد و دست و پایم بی حس می شود.

-پاشو برو بهش خوش آمد بگو.

-نه من نمی تونم.

سرم را می چرخانم و دستی روی پیشانی ام می کشم.

-پناه زشت، ناسلامتی مهمون تو!

-دریا اذیتش نکن.

-تو چی می گی واسه خودت، اصلا تو بگو زشت نیست خوش آمد نگاه؟

-به مامان می گم بره.

-پناه یا مثل بچه ی آدم بلند می شی و خوش آمد می گی، یا...

-متوجه هستی چی می گی، اصلا حواست هست که زیر ذره بینم و با کوچک ترین اشتباهم باید جواب پس بدم و حرف های مفت دیگران رو بشنوم.

عصبی از روی صندلی بلند می شوم و به سمت ساختمان پا تند می کنم.

پشت در سالن تکیه می دهم و دستم را روی قلبم که می خواهد از سینه ام در بیاید می گذارم.

چند تا نفس عمیق می کشم، لباسم را مرتب می کنم.

برای اینکه جلب توجه نکنم، از سالن بیرون می‌آیم و نگاهی به اطرافم می‌اندازم؛ خوشبختانه کسی حواسش به من نبود.

با راحت شدن خیالم نفس آسوده‌ای می‌کشم و بی‌اراده به سمتی که چند دقیقه پیش دیده بودمش چشم می‌دوزم و با ندیدنش، شوکه می‌شوم و به سمت هیلا که در حال خواب کردن ابوالفضل بود می‌روم.

-هیراد کجا رفت؟

-رفت خونه، گفت از طرفش به تو هم تبریک بگم.

نگاهی به در خانه می‌اندازم و بدون هیچ فکری به سمت دریا تند می‌کنم.

-سلام خانم رادمهر.

به سمت چپ می‌چرخم و با دیدنش هینی می‌کشم و دستم را روی قلبم می‌گذارم.

-خوبین شما؟

نگاهی به پشت سرم می‌اندازم و با تردید به سمتش می‌روم.

نگاهی پر از غرور حواله‌ام می‌کند.

تکیه‌اش را از ماشین پوریا می‌گیرد و چند قدمی عقب می‌رود و به دیوار تکیه می‌دهد.

آب دهانم را فرو می‌دهم و چند قدمی جلوتر می‌روم.

نگاهی به سمت مخالفم می‌اندازم.

خوشبختانه جلوی دیدم چندین درخت وجود داشت و کسی قادر

به دیدنم نبود.

-عاشق نباید از هیچ چیزی بترسه!

سرم را به طرفش می چرخانم.

-خیلی خوش اومدی.

نگاهی دقیق حواله ام می کند.

-خانم تر شدی!

نگاهی به تیپش می اندازم.

شلوار قهوه‌ای پوشیده بود با پیراهن کرم رنگی که آستین‌هایش را  
بالا زده بود.

نگاهم را حواله‌ی صورت جذابش که پخته‌تر شده بود و ته ریش  
جا گذاشته بود می کنم.

-چشمات رو درویش کن، ناسلامتی صاحب دارم من!

با شوک لب می زنم.

-ازدواج کردی؟

سرش را تکان می دهد.

-هیلا بهت نگفته؟

بغض نشسته در گلویم را با درد فرو می دهم و لبخند تلخی  
می زنم.

-مبارک باشه!

لبخند جذابی تحویل نگاه پر از بغض می دهد.

-ممنون خانم رادمهر.

چند قدمی به عقب می روم.

-کجا؟

-وظیفم بود بهت خوش آمد بگم، الان هم دارم می رم پیش بچه ها.

-من که هنوز دل تنگیم رفع نشده.

-تو دیگه ازدواج کردی، خوبیت نداره این حرف ها رو به من بزنی!  
بعد تمام شدن حرف هایم که مملوء از حرص و عصبانیت بود به عقب می چرخم.

-من به زخم گفتم که می خوام دوست دخترم داشته باشم، اونم قبول کرد.

روی پاشنه ی پا می چرخم.

-چه زن خوبی نصیبت شده، قدرش رو بدون.

قهقه ای می زند.

-بهش حسادت می کنی، مگه نه؟

پشت چشمی برایش نازک می کنم و بغضم را فرو می دهم.

-ببینمت.

سرم را در یقه ام فرو می برم و تمام تلاشم را می کنم تا اشک هایم

سرازیر نشود.

-من باهات شوخی کردم، آخه کدوم عاقلی زن من می شه.

با شوک سرم را بالا می گیرم.

چشمک ریزی حواله ام می کند.

-خیلی بی مزه ای!

اشک هایم جاری می شود، با حرص اشک هایم را پاک می کنم.

-پناه!

به خاطر اینکه سرکارم گذاشته بود، عصبی تر از قبل می شوم و به

سمت عقب می چرخم.

در کسری از ثانیه بازویم را می گیرد و من را به طرف خودش

می چرخاند.

-نبینم خانومم گریه کنه.

-ولم کن!

-بعد یه سال و خورده ای به دستت آوردم، محال ولت کنم!

-اگه کسی من و تو رو با هم ببینه، برای من خیلی بد می شه.

بازویم را رها می کند و دست هایش را روی شانم می گذارد.

-هفته آینده میام خواستگاریت.

با تعجب از حرفش لب می زنم.

-می یای خواستگاریم!؟

-آره.

-خواست هست موقعیتم از قبل هم بدتر شده.

اخم‌هایش را در هم می‌کشد.

-خواهشا بهونه‌های الکی نیار، من خیلی وقت پیش با خونوادم حرف زدم و اونا هم قبول کردن.

-یعنی الان مامان تون من رو قبول کردن؟

-آره قبول کرده.

پوزخندی می‌زنم.

-می‌شه یه کم جدی باشی!

-من جدی‌ام.

کمی به عقب می‌روم.

-اما نه من نه خونواده‌ام به این وصلت راضی نیستیم.

-پناه اون روی سگ من رو بالا نیار، باز تو چت شده که حرف مفت تحویل می‌دی!

به چشم‌های مشکی و عصبی‌اش خیره می‌شوم.

-من یه زن مطلقه و افسرده‌ام که بچم رو از دست دادم و...

-اینا همش بهونه‌ان!

دست‌هایم را مشت می‌کنم و با عصبانیت می‌غرم.

-من نمی‌تونم و نمی‌خوام زندگی تو و کیان رو خراب کنم، من

توان مادری کردن و زن زندگی بودن رو ندارم!  
-کم عذابم ندادی، چون هر کی که دوست داری یه کم به منم فکر کن.

-هیراد.

-صد بار گفتم این جوری صدام نزن.

-من نمی‌تونم، باور کن...

به ثانیه کشیده نمی‌شود که ما بین بازوهایش قرار می‌گیرم.

از گرمی آغوشش، ادامه‌ی حرفم در گلویم می‌ماند و ضربان تند قلبش لب‌هایم را به هم می‌دوزد.

با یادآوری اینکه کجا هستیم با ترس از آغوشش بیرون می‌آیم و با صورتی گر گرفته از آنجا دور می‌شوم و به سمت بچه‌ها می‌روم.

کنار دریا می‌نشینم و دستی روی صورتم می‌کشم.

-خوش گذشت؟

با شوک به دریا چشم می‌دوزم.

-وایی چه سرخ شدی تو!

-التماست می‌کنم سر به سر نذار!

چینی به بینی‌اش می‌دهد.

-تو همچین گفتی زیر ذره بینم، من...

-می‌شه تکه نندازی!



-من دارم باهات شوخی می‌کنم.

-آره معلومه!

ادایم را در می‌آورد و نگاهش به را به سمت در می‌اندازد.

-آقا خوشتیپ داره میاد.

نگاهم را با تردید به سمت هیراد می‌چرخانم.

با دیدن اخم‌های در همش نگاه می‌گیرم و از روی صندلی بلند می‌شوم.

-کجا می‌ری؟

-می‌خوام برم پیش بی‌بی.

-از دستم ناراحتی؟

لبخند غمگینی می‌زنم.

-اولش چرا، اما الان نه.

-به مرگ خودم باهات شوخی کردم.

-قسم جونت رو نخور!

لبخند مهربانی می‌زند.

-من مخلصتم رفیق!

-دلم می‌خواد تصمیم نهاییت رو از روی عقل و منطق بگیری.

سری تکان می‌دهم و باشه‌ای می‌گویم.

از روی صندلی بلند می‌شود و به سمت در می‌رود.

-پناه.

سرم را بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم.

-اوایل اصلا ازش خوشم نمی‌اومد، اما با دیداری که امروز باهاش داشتم فهمیدم که می‌تونه خوشبختت کنه.

لبخند خجولی می‌زنم.

-کاش بابا هم زنده بود و خوشبختی پناهش رو می‌دید.

با چشم‌های نمناکش از اتاق بیرون می‌رود و من را با بغض تلخ و گزنده‌ای تنها می‌گذارد.

یاد بابا همیشه برایم زنده بود، اما با حرف پوریا دلم بیشتر برایش تنگ شده و نبودش بیشتر از قبل عذابم می‌دهد.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و زیر لب برایش فاتحه‌ای می‌خوانم.

از لبه‌ی تخت بلند می‌شوم و به سمت پنجره می‌روم.

پیشانی‌ام را به شیشه تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم.

با صدای زنگ گوشی‌ام، چشم‌هایم را باز می‌کنم و به سمت میز آرایشی‌ام می‌روم.

بدون اینکه به شماره‌اش نگاهی بیندازم، آیکون را لمس می‌کنم.

-الو سلام.

-سلام، با پناه خانم کار داشتم.

-خودم هستم، بفرمایید.

-من مادر هیرادم.

با معرفی کردن خودش هول می‌شوم و دست و پایم را گم می‌کنم.

-می‌شه فردا یه جا با هم قرار بذاریم؟

-ب...بله.

این تنها کلمه‌ای بود که میان استرس آن هم با لکنت زبان توانستم بگویم.

-پس ساعت چهار تو پارک نزدیک خونه‌مون منتظرتم.

-ب...باشه.

-اون قدر هم بد نیستم که به لکنت زبون بیفتی و هول بشی!

با دست محکم روی پیشانی‌ام می‌زنم.

-م...من فقط...

-من دیگه قطع می‌کنم تا پس نیفتادی، فردا منتظرم؛ خداحافظ.

با قطع شدن گوشی، با حرص گوشی را روی تخت پرت می‌کنم و چنگی به موهایم می‌زنم.

حتی نتوانستم از او خداحافظی کنم، الان در مورد پیش خودش چه فکری‌هایی که نمی‌کند!

-پناه مادر بیا شامت رو بخور.

باشه‌ای می‌گویم و به سمت در می‌روم.

-دیدنی مامان من زن بدی نیست.

-من کی گفتم زن بدی، من فقط گفتم...

-می‌خواهی بهش بگم عروست ازت می‌ترسه.

-هیراد.

نیشگونی از گونه‌ام می‌گیرد.

دستم را روی گونه‌ام می‌کشم.

-به جای اینکه ور دلم بشینی، پاشو یه چیزی درست کن که از

گرسنگی دارم می‌میرم.

از روی مبل بلند می‌شوم و کیفم را روی شانه‌ام می‌اندازم.

-من باید برم خونه، تو هم اگه گرسنت زنگ بزن به رستوران هر

چی که دوست داری سفارش بده.

یک تای ابرویش را بالا می‌دهد.

-من زن گرفتم که برام غذا درست کنه و...

-اولا که هنوز زنت نشدم، دوما اینکه مگه من نوکرتم!

از روی مبل بلند می‌شود و هر دو ستش را داخل جیب شلوار

جذب سورمه‌ای رنگش می‌گذارد.

-می‌شه به من توضیح بدی که وظیفه‌ت چیه؟

دست‌هایم را روی سینه‌ام جمع می‌کنم.

-وظیفه‌ی من سروری کردن!

-نه بابا!

سری تکان می‌دهم.

-به اضافی خرید کردن و مسافرت رفتن.

-رو دل نکنی یه وقت!

جفت ابروهایم را بالا می‌دهم.

-تو نمی‌خواد نگرانم باشی، من هیچ طوریم نمی‌شه!

-ازت یه سوال داشتم، می‌تونم پرسیم؟

-بفرما در خدمتم.

-احیانا تو وظایف شما ناز کردن و دلبری کردن هم پیدا می‌شه؟

نگاه چپی حواله‌اش می‌کنم.

لبخند شیطونی می‌زند.

-آخ پناه اگه بدونی چه قدر منتظر روز عقدمونم، اگه بدونی قرار

چه برنامه‌ی تویی برای...

-هیرادا!

-جون دلم.

-خیلی بی‌ادبی.

-من بی‌ادب نیستم، تو منحرفی که منظورم رو بد برداشت

می‌کنی.

چشم غره‌ای حواله‌اش می‌کنم.

-حالا تو اول بین من جواب بله می‌دم، بعد واسه بقیه‌اش نقشه

بکش.

-تو اگه جرأت داری جواب نه بده!

-حالا که این طوری شد، جواب من از همین الان نهی!  
به سمتم پا تند می کند.

جیغ کوتاهی می کشم و به سمت در می دوم.

دستگیره را می گیرم و در را باز می کنم.

در کسری از ثانیه با کف دستش در را می بندد و من را بین دیوار  
و خودش زندانی می کند.

ناکام از فرار کردنم به عقب می چرخم.

-پس جوابت منفی.

چشم‌هایم را مظلوم می کنم.

-بذار برم.

نچی می کند و نگاهش را به لب‌هایم می دوزد.

-اولین باری که بوسیدمت رو هیچ فراموش نمی کنم، اون قدر  
خوش طعم بود که برام حکم یه میوه‌ی بهشتی رو داشت.

حرف‌هایش حاله را دگرگون می کند و هرم داغ نفس‌هایش پوست  
صورت‌م را می سوزاند.

-بعضی وقتا به خودم می گم چی شد که تو واسم عزیز شدی و  
کاری کردی که ندیدنت بشه بزرگ‌ترین عذاب زندگیم.

-من خیلی می ترسم.

-از چی؟

حرفی که از خیلی وقت پیش روی دلم مانده بود را با خرواری از شرم و خجالت بر زبان جاری می کنم و آهسته لب می زنم.

-خودت بهتر می دونی که...

سرم را پایین می اندازم و انگشتانم را در هم گره می زنم.

-من می ترسم که نتونم برات یه زن خوبی باشم و...

-من درستش می کنم، تو نگران نباش.

بغضم را فرو می دهم.

-این یه مسئله ی خیلی مهم، در ضمن من از...

لب پایینم را زیر دندان می کشم و بقیه حرفم را در گلو خفه می کنم.

-پناه، عزیز دلم؛ من کاملا درکت می کنم که از رابطه بترسی!

دستش را زیر چانه ام می برد و سرم را بالا می گیرد.

-من کاری می کنم که روزهای بد زندگیت رو فراموش کنی، این رو بهت قول می دم!

این قدر برام عزیز هستی که به خاطرت پا روی خواسته هام بذارم، این رو مطمئن باش!

لبخند خجولی می زنم و سرم را پایین می اندازم.

-در ضمن الان هم وقت تنبیه کردنت!

سرم را با شوک بالا می آورم.

چشمکی حواله ام می کند.

-برای تنبیه کردنت دو تا راه در نظر گرفتم، اولیش این که بمونی  
و برام شام درست کنی؛ دومیش هم این که بعد عروسی مون هر  
روز صبح بهم بگی دوستم داری و یه ماچ آبدار و گنده هم بزنی  
تنگ دوست داشتنت!

چه خوب بحث را عوض کرده بود، بابت این کارش ممنونش  
بودم!

-کدوم راه رو انتخاب می کنی؟

چشم‌هایم را باریک می کنم و با اطمینان خاطر می گویم.

-راه اول!

لبخند دلربایی تحویل می دهد.

-پس پیش به سوی آشپزخانه.

چشم غره‌ای نثارش می کنم.

-من یه غذای آسون برات درست می کنم.

یک تای ابرویش را بالا می دهد.

-کاری نکن یه راه سخت‌تری برات انتخاب کنم!

پشت چشمی برایش نازک می کنم.

سرش را خم می کند و پیشانی‌اش را روی پیشانی‌ام می گذارد.

-من و کیان خیلی خوشبختیم که تو رو داریم.



چشم‌هایم را می‌بندم و با تمام وجودم آرامش و خوشبختی را  
حس می‌کنم.

بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می‌زند.

-بعد خدا تو تنها کسی هستی که می‌تونی من ناآروم رو آروم  
کنی!

دیس را پر از برنج زعفرانی می‌کنم و وسط میز می‌گذارم و پارچ  
دوغ را که پر از پونه و نعنا کرده بودم را از یخچال بیرون  
می‌آورم و کنار دیس می‌گذارم.

-به به بین چه کرده!

-اینم از شام امشب.

-چرا وایسادی، بیا بشین با هم بخوریم.

-نه ممنون من سیرم.

به سمت پذیرایی می‌روم و در همان حال از او خداحافظی  
می‌کنم.

-اگه یه قدم دیگه برداری معامله رو فسخ می‌کنم.

با تعجب روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم.

-کدوم معامله رو!؟

-بیا بشین شامت رو بخور.

-هیراد من...

-گفتم بیا شامت رو بخور!

پوف کلافه‌ای می‌کشم و به سمت میز می‌روم.

صندلی را کنار می‌کشم و با حرص نگاهش می‌کنم.

-اگه اونجا سختت بیا روی پای من بشین.

-هیرادا!

-جونم.

روی صندلی می‌نشینم و به چشم‌های شیطونش زل می‌زنم.

-خیلی کیف می‌ده سر به سرت بذارم.

بشقابش را وسط میز می‌کشد.

-حاضری با یه قاشق بخوریم؟

سکوت‌م را که می‌بیند، چند قاشق قرمه سبزی روی برنج می‌ریزد و

قاشق را به سمت دهانم می‌گیرد.

-دهنت رو باز کن، آفرین دختر نازم.

لبخندی می‌زنم و دل به شیطونی‌هایش می‌دهم.

به جرأت می‌توانم بگویم که این بهترین غذایی بود که خوردم، آن

هم با طعم عشق و دوست داشتن!

-پناه.

-هوم.

-اصلا استرس نداری؟

-چرا دارم، اما خیلی کمه.

-خیلی درد داره می دونستی؟

با گیچی نگاهش می کنم.

-چی درد داره؟

-آزمایش گرفتن دیگه!

آهانی می گویم و نگاهی به آینه می اندازم.

-می خوام بهش بگم برای ماه عسل بریم کربلا.

-خیلی کار خوبی می کنی.

به سمتش می چرخم.

-شما کی قرار عقد کنین؟

شانه‌ای بالا می اندازد.

-نمی دونم، فعلا که چیزی نگفته.

روی صندلی می نشینم و با کنجکاوی لب می زنم.

-امیرعباس تو خلوت دو نفری تون جدی یا شیطون.

-چه بی ادب شدی تو.

-بگو دیگه، خیلی دوست دارم بدونم.

-باشه حالا که اصرارم می‌کنی بهت می‌گم.

به پهلو روی تخت دراز می‌کشد و دستش را تکیه گاه سرش می‌کند.

-حتی یه بار هم دستم رو نگرفته.

-واقعا!

-آره.

-خداییش هم حساب کنیم دور از باور نیست، آخه امیرعباس خیلی تو این مسائل محرم و نامحرم حساس.

آهی می‌کشد.

-من که تو کف گرفتن دستش موندم، چه برسه به بوسه و...

-دریا!

-مرگ، چرا جیغ بنفش می‌کشی!

-تو کی می‌خوای آدم بشی؟

طبق عادت همیشگی ادایم را در می‌آورد.

-راستی نگفتی مادر شوهرت چیکارت داشت؟

-می‌خواست در مورد کیان باهام حرف بزنه.

-درباره خودت و هیراد چیزی نگفت؟

-چرا گفت.

-چی گفت؟

با لحنی شیطون لب می‌زنم.

-در گوشم گفت؟

-خب چی گفت؟

-رو پشت بوم گفت.

-بی مزه.

لبخند دندان نمایی می‌زنم.

-یادت چه قدر سرکارم می‌داشتی، حالا نوبت من شده!

-دریا نیستم اگه امروز حرف از دهن تو نکشم، حالا ببین!

لبخند دندان نمایی می‌زنم.

-حالا نمی‌خواد خودکشی کنی!

چینی به بینی‌اش می‌دهد.

-زود باش بگو.

چشم غره‌ای حواله‌اش می‌کنم.

-پناه!

-تو چرا این قدر فضولی؟

-می‌گی یا بلند شم با روش خودم از دهن حرف بکشم.

-لازم نکرده!

بازدمم را بیرون می فرستم.

-اولش در مورد خودم و هیراد حرف زدن و گفتن که فکر می کردن  
هیراد من رو واسه خوش گذرونی می خواد و بعد چند روز ولم  
می کنه و میره سراغ یکی دیگه!

اما به مرور زمان و تعریف هایی که از خودش و هیلا شنیده  
متوجه شدن که من رو واسه ازدواج می خواد.

اوایلش هم مخالف بودن و دلیلش هم ازدواج قبلی من بوده و  
خلاصه با پا فشاری هیراد قبول کردن.

نفسی تازه می کنم.

-بعد هم از کیان گفتن و ازم خواستن که مواظبش باشم و بعد هم  
در مورد سقط بچه ام پرسیدن.

-مگه از ماجرا خبر داشت!؟

-آره، هیراد بهشون گفته بود؛ البته برای مامانش تعریف کرده بود.

-برات بد نمی شه که خونوادش خبر دارن، یا مثلا نگاهشون بهت  
تغییر کنه؟

-وقتی این موضوع رو مطرح کردن، نگاهشون خیلی غمگین شد و  
لحنشون هم مهربون تر؛ اما خدا رو هزار مرتبه شکر هیچ ترحمی  
تو نگاه و حرف هاشون نبود و این موضوع من رو خیلی خوشحال  
کرد.

-خدا رو شکر.

لبخندی می زنم.

-خیلی خانم فهمیده و مهربونین، کلا برخلاف چیزی که در  
موردشون تصور می‌کردم.

-آره واقعا، افکارش قابل تحسین؛ در ضمن تو که هیچ تقصیری  
نداشتی، اما خب بابت طرز فکرش باید بهش آفرین گفت!

-برام دعا کن تا بتونم برای هیراد زن خوبی باشم و برای کیان یه  
مامان مهربون و دلسوز.

-تو می‌تونی، من این رو مطمئنم!

-تو قلبت پاک، باید برام دعا کنی!

-باشه بابا، دعوات می‌کنم.

-عصبی شدیا!

از لبه‌ی تخت بلند می‌شود.

-تو هم اگه جای من بودی و یه شوهر مغرور گیت میومد، صد  
برابر بدتر از من می‌شدی؛ تازه من خیلی صبورم هستم!

-مگه چیکارت داره، پسر به این خوبی!

-خیلی خشن و مغروره.

-این که خیلی خوبه، ندیدی همه عاشق این هستن که شوهرشون  
مغرور باشه و...

-خدا وکیلی حوصله‌ی چرت و پرتات رو ندارم!

-خیلی بی‌ادبی.

به سمت در می‌رود و یهوپی به طرف می‌چرخد.

-راستی بهم نگفتی اون روزی که امیرعباس و بی بی اومدن  
خونه تون، عکس العملش چی بود.

-عکس العمل امیرعباس؟

-آره.

-خیلی محترمانه رفتار کرد، البته بماند به خاطر رفتار پوریا با من  
کمی ازش گله کرد؛ اما در کل رفتارش عالی بود.

-خب پس خدا رو شکر.

با افتخار لب می زنم.

-قدر همچین مردی رو خیلی باید بدونی و بهش افتخار کنی!

-چشم، قدرش رو می دونم؛ افتخار هم می کنم!

از لحن بیانش، قهقهه ای می زنم.

-رو آب بخندی!

چشمکی نثارش می کنم و میان خنده ام که قصد تمام شدن ندارد،  
می پرسم.

-حالا چی شده بعد یه سال، امروز این سوال رو از من پرسیدی؟

-خیلی وقت پیش می خواستم بپرسم، اما همیشه یادم می رفت.

در را باز می کند و از اتاق بیرون می رود.

-دریا.

-چیه؟



-یادت نره قدرش رو بدونی!

چشم غره‌ای نثارم می‌کند و در را محکم می‌بندد.

نگاهی پر از شوق به کیان که بعد از یک سال دیده بودمش،  
می‌اندازم.

خیلی بزرگ‌تر شده بود و شباهتش به هیراد چند برابر!  
-سلام عزیزم.

نگاهی به من می‌اندازد و خودش را بیشتر به هیراد نزدیک  
می‌کند.

-بابایی این خانوم مهربون از این به بعد مامان تو می‌شه، یه  
مامان خیلی مهربون.

لبخندی می‌زنم و به سمتش می‌روم.

دست‌هایم را به طرفش دراز می‌کنم.

-میای بغلم؟

سرش را بالا می‌دهد و پیراهن هیراد را محکم می‌گیرد.

-کیان بابایی.

-بذار راحت باشه.

سری تکان می‌دهد و کیان را روی پاهایش می‌نشاند.

-عقب می‌روم و روی مبل می‌نشینم.

-امروز قرار بیان همه وسایلها رو ببرن.

سری تکان می‌دهم و از داخل کیفم بسته‌ی شکلات کاکائویی را بیرون می‌آورم.

-کیان، شکلات دوست داری؟

نگاهش را روی بسته‌ی قرمز رنگ شکلات ثابت می‌کند.

از روی مبل بلند می‌شوم و به طرفش می‌روم، شکلات را در دستش می‌گذارم و گونه‌اش را می‌بوسم.

-تو تا شکلاتت رو بخوری، منم برم واست یه نهار خوشمزه درست کنم.

به سمت آشپزخانه می‌روم و از فریزر بسته‌ی گوشت چرخ کرده را بیرون می‌آورم.

ماکارونی‌های شکل‌دار را در قابلمه می‌ریزم و مواد را بهش اضافه می‌کنم.

-خسته نباشی.

دم‌کنی را روی قابلمه می‌گذارم و به طرفش می‌چرخم.

-ممنون، کیان کجای؟

-خوابیده.

آهانی می‌گوییم و به سمت ظرفشویی می‌روم.

-خانومی.

از لحن بیانش، حس ناب و تازه‌ای وجودم را فرا می‌گیرد؛ حس نابی که تا به الان تجربه‌اش نکرده بودم.

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم.

-جونم.

تک خنده‌ی جذابی می‌کند.

فاصله‌ی بین‌مان را به هیچ می‌رساند و دست‌هایش را دو طرف تنم به سینگ ظرفشویی تکیه می‌دهد و سرش را روی صورتم خم می‌کند.

-اصلا باورم نمی‌شه، فردا برای همیشه مال من می‌شی.

بازدمش را بیرون می‌فرستد.

-یعنی تو از فردا خانوم خونم می‌شی و مامان کیان؟

سری تکان می‌دهم.

-آخ من فدای تو بشم.

-خدا نکنه.

در چشم‌هایم خیره می‌شود.

-من زیاد اهل گفتن دوستت دارم نیستم، اما چه کنم که هر روز باید بهت بگم که چه قدر دوستت دارم.

گونه‌هایم از حرفش سرخ و تبار می‌شوند، اما من این تبار شدن را دوست دارم و بیشتر از آن؛ صاحب این حرف را!

همان طور که در چشم‌های مشک‌ی و جذابش خیره هستم، آهسته

نجوا می‌کنم.

-خیلی خوشحالم که تموم ماجرا رو برای مامان تون گفتم، این جوری خیلی خیالم راحت و ترسی از پنهون کاری ندارم.

-گفتنی‌ها رو باید گفت تا بعدها برامون عذاب نشن و خوشی‌هامون رو ضایع نکنن!

-کاملاً حرفت درست، منم از دروغ و پنهون کاری خوشم نمیاد.

با انگشتش ضربه‌ی آهسته‌ای به بینی‌ام می‌زند.

-روز اولی که دیدمت، فکر کردم بینیت رو عمل کردی.

لبخندی می‌زنم.

-یه چیزی بگم؟

-آره بگو.

-خیلی برام جالب کسی که قرار بود مثل بابا دوستش داشته باشم

و بعدها برام حکم یه دوست رو پیدا کرد، شوهرم بشه!

-چه ماجرای پیچیده‌ای.

-آره واقعا.

-لحظه شماری می‌کنم تا فردا از راه برسه و من با خیال راحت

بتونم یه دل سیر بوست کنم و...

-هیرادا!

قهقه‌ای می‌زند.

-خب چیکار کنم، دست خودم که نیست!

سری برایش تکان می‌دهم.

-یه جوری می‌گی منتظر فردایی، کسی ندونه فکر می‌کنه تو حتی  
به من نگاهم نکردی!

-واقعا راست می‌گیا!

-نه پس دروغ می‌گم.

لبخند دلربایی می‌زند.

-ولی منظور من از بوسه و آغوش گرفتن یه مدل دیگه‌است که تا  
حالا...

-هیرادا!

-جانم.

-بیا برو اون ور بذار من ماهیتابه رو بشورم.

-می‌گم هستی تا کیان خوابه یه کم در مورد آیندمون حرف  
بزنیم؟

-در چه موردی؟

-در مورد خلوت‌مون و...

-خیلی بی‌تربیتی!

-بابا بذار تا آخرش رو بگم بعد جبهه بگیر.

نگاه چپی حواله‌اش می‌کنم و از زیر دستش رد می‌شوم و به  
سمت پذیرایی می‌روم.

-من دارم می‌رم به مامان زنگ بزنم، تو هم به جای فکرای

منحرفت؛ ماهیتابه رو بشور.

نگاه پر از حس‌های خوبم را به سفره‌ی عقدم می‌اندازم، لبخند کوچکی می‌زنم و به آینه‌ی نقره‌ای رنگ چشم می‌دوزم. هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که پایان غم و غصه‌هایم رسیده‌ام و اول راه خوشبختی هستم!

خوشبختی که با تمام وجودم احساسش می‌کنم و می‌دانم که ماندگار است.

-نگام کن.

چشم از آینه می‌گیرم و به هیراد چشم می‌دوزم، به مردی که در کت و شلوار خوش دوخت زغالی رنگ پیش از حد جذاب و خواستنی شده بود.

چشمکی ریز حواله‌ام می‌کند.

-چه خوشگل شدی!

لبخند خجولی می‌زنم.

-خیلی سفید بهت میاد، خوشگل‌ترت کرده.

از تعریفش که برایم خیلی ارزش داشت، گونه‌هایم تب دار می‌شود.

نگاه از او می‌گیرم و باز به آینه چشم می‌دوزم.

به اصرار خودم نازی خانم، آرایش ملایمی روی صورتم پیاده

کرده بود.

دستی روی شال روسری سفیدم که پر بود از شکوفه‌های ریز  
طلایی می‌کشم.

با آمدن عاقد، ضربان قلبم شدت میابد و دست‌هایم کمی می‌لرزند.

در سکوت عاقد صیغهی عقد را جاری می‌کند و من در دل برای  
تک به تک کسانی که از من خواستند موقع عقد برای‌شان دعا کنم،  
دعا می‌کنم و از خدا می‌خواهم که حاجت روا شوند.

عاقد برای سومین بار از من می‌خواهد که جواب دهم و من با  
اجازه‌ی مامانم و برادرم بله می‌دهم.

بعد از جواب بله‌ی من سالن پر می‌شود از صدای دست و سوت.

نبوده بابا غصه‌دارم می‌کند و چشم‌هایم را ابری می‌کند، با  
چشم‌های خیسم به آیه‌های قرآن زل می‌زنم و از خدا می‌خواهم  
که روح بابا در آرامش باشد و دعا گوی دخترش!

مقابل آینه‌ی قدی سالن می‌ایستم و خودم را برانداز می‌کنم.

عاشق لباسم بودم و از همان نگاه اول پسندش کردم.

لباسم اندامی بود و آستین‌هایش گیپور و دامنش پر بود از  
شکوفه‌های طلایی!

-همه اول شب خودشون رو برانداز می‌کنن، تو آخر شب.

به عقب می‌چرخم و نگاهم را حواله‌ی دریا می‌کنم.

-واسه همه‌ی خوبی‌هات تا ابد ممنونتم.

لبخند کم‌رنگی می‌زند.

-چیزی شده!؟

صورتش در هم می‌شود و چشم‌هایش بارانی.

با نگرانی دستش را می‌گیرم.

-دریا!

-خیلی بی‌معرفتِ که شب عقد بهترین دوستم دعوام می‌کنه و

شب به این خوبی رو زهر مارم...

هق‌هقش بلند می‌شود و بقیه حرف در گلویش خفه می‌شود.

به سمت اتاقم می‌برمش و در را می‌بندم.

-مگه چیکار کردی که دعوات کرد؟

دستی روی صورتش می‌کشد.

-بهش گفتم که قرار چی بیوشم و آقا تأییدش کردن اما امشب که

من رو دیده چشم غره می‌کنه و بر سرم داد می‌زنه.

نگاهی به تیپش می‌اندازم و انصافاً حق را به امیرعباس می‌دهم.

شلوار لی جذب و روشنی پوشیده بود با بلوز کوتاهِ آبی آسمانی و

شال هم‌رنگش را.

آرایشش را که نگویم بهتر است!

موهایش را هم دم اسبی بسته بود و شال را آزادانه روی سرش

رها کرده بود.



-چرا این جوری نگام می‌کنی؟

-من که زخم عاشق خودت و تیپت شدم، وای به حال بقیه!

-از بس چشم چرونی.

با چشم‌های گرد شده‌ام نگاهش می‌کنم.

-چیه، مگه دروغ می‌گم.

مانتوی جلو باز مشکی‌اش را از جالباسی برمی‌دارد.

-من تیپم رو دوست دارم و...

تقه‌ای به در می‌خورد.

-پناه.

با صدای امیرعباس، به سمت در می‌روم و در را باز می‌کنم.

-بله.

-دریا اینجا؟

سری تکان می‌دهم.

-بگو یه دقیقه بیاد بیرون کارش دارم.

نگاه از رگ ورم کرده‌ی پیشانی و چشم‌های سرخ از عصبانیتش

می‌گیرم و از کنار در عقب می‌روم.

بازدمش را پر صدا بیرون می‌فرستد و از کنارم رد می‌شود.

-کجا؟

-دارم میرم خونه، به اندازه‌ی کافی امشب بهم خوش گذشته،

می ترسم بیشتر بمونم رو دل کنم.

-باید باهات حرف بزنم!

-امشب اصلا حوصله‌ی...

-گفتم می‌خوام باهات حرف بزنم!

انگار که بدجور مزاحم بودم و مثل مجسمه‌ها ایستاده بودم و به روی مبارکم هم نمی‌آوردم.

بی‌صدا از اتاق بیرون می‌آیم و در را می‌بندم.

نگاهم به سالن کشیده می‌شود و هیراد را می‌بینم که در حال صحبت کردن با سبحان بود.

-پناه.

نگاه از رو به رو می‌گیرم و به سمت مامان که در انتهای سالن کنار بی‌بی و خاله نشسته بود می‌روم.

گونه‌ی نیکان پسر ساجده را می‌بوسم.

-جونم.

-امشب می‌رین خونه خودتون یا فردا؟

-نه فردا می‌ریم.

-بازم بهت تبریک می‌گم، انشالله به پای هم پیر بشین.

-ممنونم خاله جون.

با صدای بسته شدن در اتاقم به عقب می‌چرخم و امیرعباس و دریا را می‌بینم که با هم به سمت ما می‌آیند.

از چهره‌شان معلوم است که آتش بس اعلام کرده‌اند.

-من دیگه باید برم، شما کاری ندارین؟

-نه مادر دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی، انشالله برات  
جبران کنم.

با محبت گونه‌ی مامان را می‌بوسد و با بی‌بی و خاله خداحافظی  
می‌کند.

گونه‌ام را می‌بوسد و برایم آرزوی خوشبختی می‌کند.  
لبخندی می‌زنم.

-تا دم در همراهت میام.

باشه‌ای می‌گوید و با هم به سمت در می‌رویم.

-مشکل تون حل شد؟

آهی می‌کشد.

-خیلی زور می‌گه!

-تو رو جون من بهش حق بده، امیرعباس خیلی غیرتی.

-چرا به من حق نمی‌دی؟

-چون حق با تو نیست، تو وقتی می‌بینی نامزدت خوشش نمیاد

این جور لباس بپوشی؛ خب نپوش چی می‌شه مگه؟

نگاه دلخوری حواله‌ام می‌کند و بدون خداحافظی از سالن بیرون  
می‌رود.

پوف کلافه‌ای می‌کشم و به سمت در می‌روم.

دم‌پایی‌هایم را می‌پوشم و صدایش می‌زنم.

به عقب می‌چرخد.

-چیه!

به طرفش پا تند می‌کنم.

-تو امشب معلوم هست چته، مگه من چی گفتم که قهر کردی؟

-من قهر نکردم، فقط اعصابم از دستت خورده که همش طرف  
اون رو می‌گیری.

نگاه مهربانی خرج صورت در همش می‌کنم و دستش را در  
دستانم می‌گیرم.

-خودت بهتر می‌دونی که از یه خواهر بیشتر برام عزیزی، اگه  
چیزی هم می‌گم فقط به خاطر خودت.

نفسی تازه می‌کنم.

-امیرعباس خیلی دوستت داره و دلش می‌خواد تموم زیبایی‌هات  
فقط برای خودش باشه، اما تو با لجبازی لباس‌های تنگ و کوتاه  
می‌پوشی و به اضافه‌ی یه مانتو جلو باز.

-من فقط شب عروسی هیلا و عقد تو این تیپ رو زدم.

-می‌دونم عزیزم، اما وقتی می‌بینی دوست نداره جلوی نامحرم  
این جور لباس‌ها رو بپوشی؛ خب نپوش چی می‌شه مگه؟  
دستی روی پیشانی‌اش می‌کشد.

از حالت صورتش، می‌توان قانع شدن را دید و امیدوار شد که حق را به نامزدش می‌دهد.

بدون هیچ حرفی دستش را از میان دستانم بیرون می‌کشد و به سمت در می‌رود.

دستی روی صورتم می‌کشم و به رفتنش نگاه می‌کنم.

-خانومی.

به عقب می‌چرخم و با دیدن هیراد که به سمتم می‌آمد، لبخندی می‌زنم.

-خوبی؟

-ممنون.

لبه‌های کتش را عقب می‌دهد و دست‌هایش را در جیب شلوارش می‌گذارد.

-خوب امشب از دستم فرار کردی!

-می‌خوام امشب پیش مامانم بخوابم.

با انگشت شصت‌ش، گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند.

-این همه صبر کردم یه امشب هم روش.

پا روی شرم و حیایم می‌گذارم و لب می‌زنم.

-قول و قرارمون یادت نره!

فاصله‌ی بین‌مان را به هیچ می‌رساند و صورتم را قاب می‌گیرد.

-کدوم قول و قرار؟!

-هیراد لوس نشو، همین دیروز بود که بهم...

لب‌های داغش را روی لب‌هایم می‌گذارد و واژه‌ها را در گلویم خفه می‌کند.

آرام و آهسته لب‌هایم را می‌بوسد و من در شوکه بزرگی دچار هستم و فقط از این بوسیده شدن گر گرفتن تمام تنم نصیبم می‌شود.

صورتش را عقب می‌برد و زبانش را روی لبش می‌کشد.

-بهترین طعمه دنیا رو داشت، خیلی مزه داد!

چشمک ریزی حواله‌ی صورت مبهوت و شوک زده‌ام می‌کند.

-رژت طعمش چیه؟

سکوت‌م را که می‌بیند، لبخندی می‌زند.

-یعنی این قدر بوسیدتم رو دوست داری که هنوز تو حال و هواشی!

اخمی ما بین ابروهایم می‌نشانم.

-واقعا که!

با حرص از کنارش رد می‌شوم.

هنوز قدم دوم را برنداشتم که بازویم را می‌گیرد و من را به سمت خودش می‌کشد.

سرش را خم می‌کند و زیر گوشم آهسته نجوا می‌کند.

-از این لحظه به بعد حق نداری خودت رو ازم دور کنی، این رو

هیچ وقت فراموش نکن!

از لحن جدی‌اش، حس زیبایی تمام تنم را در برمی‌گیرد و دروغ  
چرا که کنار حس خجالت، احساس ناب و بی‌مثالی را تجربه  
می‌کنم!

ناخن شصتم را نوازشگرانه روی لبم می‌کشد.

-من تو جمع حتی دستت لمس نمی‌کنم، چون خوشم نمی‌آید؛ اما تو  
خلوت‌مون دوست دارم تمام و کمال مال من باشی و حتی یک  
ذره هم ازم فاصله نداشته باشی!

بازویم را رها می‌کند.

-حالا هم شونه به شونه‌ی هم می‌ریم تو ساختمون و جلوی همه  
اعلام می‌کنیم که از فردا صبح زندگی مشترک‌مون رو آغاز  
می‌کنیم!

-اما من که هنوز وسایل رو نچیندم.

-فردا زنگ می‌زنم چند نفر بیان وسایل رو بچینن.

-من دلم می‌خواد خودم وسایلم رو بچینم، تازه قرار مامان و خاله  
اینا هم بیان کمکم.

نگاه چپی حواله‌ام می‌کند.

-چرا این جوری نگام می‌کنی؟

-حواست هست داری بهونه میاری!

-من بهونه نمیارم!

-باشه خودتون بچینین، اما باید تا شب تموم بشه!

-چشم.

به سمت در می رود و من به دنبالش راه می افتم.

-ممنون واسه اینکه قبول کردی.

دست هایم را به کمر می زنم و با ذوق و شوق به آشپزخانه چشم می دوزم.

از وسایل جدید و نقره های رنگم، لبخندی می زنم.

-خیلی خونت خوشگل شده، مبارکت باشه.

نگاهی به دریا می اندازم.

-امروز خیلی زحمت دادم، دمت گرم که این قدر خوبی!

-مخلصتم رفیق!

سینی چایی را از روی کابینت برمی دارد و به سمت پذیرایی می رود.

پشت سرش راه می افتم، نگاهم به اتاقی که قرار بود اتاق کودکم شود می افتد و بغض بی رحمانه چنگ به گلویم می کشد.

نگاهم را از اتاقی که حالا خالی بود می گیرم و به سمت بقیه می روم.

کنار خاله می نشینم و بغضم را فرو می دهم و برای چندمین بار از



او تشکر می‌کنم.

از صبح زود تا به الان که ساعت نزدیک نه شب بود یکسره وسایل چیدیم و همین چند دقیقه پیش کارمان تمام شد، البته بماند که به خاطر کار زیاد؛ هیراد چند نفر دیگه را هم برای کمک آورد و حالا هم خسته و بی‌حال روی مبل نشستیم و منتظر آمدن هیراد هستیم.

وقتی صبح به خانه آمدم و با اتاق خالی مواجه شدم، دلم گرفت و غصه دارم کرد.

هیراد وقتی حال و روزم را دید، دلیل خالی بودن اتاق را برایم توضیح داد و گفت که به خاطر من تمام وسایل را فروخته است.

کاملاً حق را به هیراد می‌دادم، آخر سخت بود که وسایل کودکم را بینم؛ در حالی که خودش دیگر وجود نداشت!

با صدای بسته شدن در پذیرایی از فکر بیرون می‌آیم.

با کمک هیلا و دریا سفره را پهن می‌کنیم و همه را برای خوردن شام دعوت می‌کنیم.

امروز ظهر هیلا به قصده کمک به خانه آمد و هر چی اصرار کردم که کاری نکند و پیش ابوالفضل برگردد قبول نکرد.

به قول دریا بهترین و مهربان‌ترین خواهر شوهر دنیا نصیبم شده بود و الحق هم که حقیقت داشت!

دریا دستم را می‌گیرد و زیر گوشم آهسته لب می‌زند.

-عروس خانم یه دوش بگیر و یه لباس خوشگل بپوش که  
امشب...

-دریا!

-کوفت دریا، مگه دروغ می‌گم!

-خیلی بی‌ادبی.

برو بابایی نثارم می‌کند و بعد خداحافظی با هیراد، همراه مامان  
به سمت در می‌رود.

به طرفشان می‌روم و کنار در خانه باز مامان را در آغوش  
می‌کشم و بابت همه‌ی زحماتش از او تشکر می‌کنم و گونه‌اش را  
محکم می‌بوسم.

-بیا برو اون ور و این قدر خودت رو لوس نکن!

کسی ندونه فکر می‌کنه خودش ایران و مامانش باید بره خارج از  
کشور، والا!

چشم غره‌ای حواله‌اش می‌کنم.

بی‌توجه به چشم غره‌ام دست مامان را می‌گیرد.

-بیا بریم خاله، در ضمن این همه این غول بیابونی رو لوسش  
نکنین!

هیراد از حرف دریا بلند می‌زند زیر خنده و نگاه خندانش را به من  
می‌اندازد.

-آقا هیراد، خداییش خیلی ذوق کردین این جوری خانومتون رو

صدا زدما!

استرس و ترس بیش از اندازه دست خودم نیست و حال و هوایم خراب است و هیچ جوهره خوب نمی‌شود.

با باز شدن در اتاق، تمام حس‌هایم هزار برابر می‌شود و بغض در گلویم چنبره می‌زند.

در اتاق را می‌بندد و در حالی که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند به طرفم می‌آید.

هر قدمی که نزدیک می‌شود، حالم وخیم‌تر می‌شود و صحنه‌های آن لحظه‌ی لعنتی هم واضح‌تر.

-جلو نیا!

جمله‌ام که با بغض و لحنی لرزان ادا می‌شود، او را نزدیک به من ثابت می‌کند.

اخم‌هایش را در هم می‌کشد و دلم را آشوب می‌کند.

-من کاریت ندارم، فقط می‌خوام...

-من نمی‌تونم، باور کن حالم خوب نیست!

تمام تنم می‌لرزد و دست و پایم یخ می‌زند.

گره‌ی کور ابروهایش را بیشتر در هم گره می‌زند و به سمتم می‌آید.

-تو رو خدا نزدیک نیا!

بی توجه به التماس‌هایم، من را محکم در آغوش می‌کشد.

-آروم باش، به جون عشقمون هیچ کاری باهات ندارم.

از پشت پیراهنش را چنگ می‌زنم.

-تموم تنت داره می‌لرزه.

من را از آغوشش جدا می‌کند و شانه‌هایم را می‌گیرد.

-بهم اعتماد کن، من سر قولم می‌مونم!

پیشانی‌ام را می‌بوسد و باز من را مهمان آغوش گرم و پر از

امنیتش می‌کند.

-من سر قولم می‌مونم، این رو بهت قول می‌دم!

دلم برای هیراد و خودم می‌سوزد و خاکستر می‌شود، آخر حق

قانونی و شرعی‌اش بود که از امشب لذت ببرد!

من و امثال من خیلی نیاز به زمان داریم تا فراموش کنیم که

چگونه روح و جسم‌مان دریده شد و دنیای صورتی دخترانه‌مان با

هوس بازی و شهوت نابود شد و رو به تاریکی رفت!

تاریکی محضی که هیچ روشنایی ندارد و روز و شبش پر از

کابوس‌های خوفناک و ترس‌های تمام نشدنی است!

-من نمی‌تونم درکت کنم، اما پا به پات میام و کمکت می‌کنم!

من را به سمت تخت هدایت می‌کند.

-حالا هم بگیر بخواب که فردا کلی کار داریم.

از آغوشش بیرون می‌آیم و گوشه‌ی تخت دراز می‌کشم.  
لامپ را خاموش می‌کند و کنارم به پهلو می‌خوابد و من را در  
آغوش می‌کشد.

-شبت بخیر خانومم.

لب پایینم را زیر دندان می‌کشم و بغضم را فرو می‌دهم،  
چشم‌های خیس از اشکم را روی هم می‌گذارم و در دل از خدا  
بابت داشتن هیراد تشکر می‌کنم که او را برایم فرستاد تا بفهمم و  
درک کنم که همه مردها نامرد و خودخواه نیستند، تا باور کنم که  
مردهای خوب و فداکاری هم در این کره‌ی خاکی وجود دارند که  
خواسته‌ی دیگران برای‌شان اهمیت دارد و حاضر هستند به خاطر  
آرامش و شاد بودن‌شان از حق طبیعی و قانونی خودشان بگذرند!

به جرأت می‌توانم بگویم که دیشب یکی از آرام‌ترین شب‌های  
زندگی‌ام بود!

شب‌ی که تا خود صبح در آرامش گذشته و خالی از کابوس و ترس  
بود.

-بریم؟

از فکر بیرون می‌آیم و دل از آینه می‌گیرم.

شانه به شانه‌ی هم از اتاق بیرون می‌رویم و راهی خانه‌ی آقای  
آرمان می‌شویم.

وسط دریا و هیلا نشستہ ام و بہ حرف‌های شان گوش می‌دهم.  
نگاہم را بہ ہیراد می‌دوزم کہ در حال حرف زدن با گوش‌اش  
است.

-دیشب خوش گذشت؟

نگاہ از ہیراد می‌گیرم و بہ دریا چشم می‌دوزم.  
نگاہ شیطونش را در چشم‌هایم ثابت می‌کند.  
-چشمات کہ می‌گن خیلی خوش گذشتہ.

-دریا!

-جونم.

-می‌شه این قدر بی‌ادب نباشی!

پشت چشمی برایم نازک می‌کند.

-بی‌چارت می‌کنم اگہ روز بعد عروسیم این سوال رو از من بپرسی  
کہ بہم خوش گذشت یا نہ!

-من مثل تو بی‌ادب نیستم!

-راست می‌گہ‌ها، عروس‌مون ماشااللہ خیلی با ادب!

چشم غرہ‌ای حوالہ‌ی ہیلا می‌کند.

-خواہر شوہر بہ این خوبی نوبرہا!

-من پناہ رو خیلی دوست دارم.

لبخندی بہ مہربانی‌اش می‌زنم.

-منم دوستت دارم.

-چه دل و قلوهای به هم می‌دن، آه آه حالم به هم خورد!

از روی مبل بلند می‌شود و به طرف بی‌بی می‌رود.

-دریا خیلی دختر با حالی.

-هم با حال هم خیلی با معرفت.

-خداییش خیلی شانس آوردی، هر کی جای تو بود و دو بار شوهر می‌کرد؛ قطعاً دفعه‌ی سوم یا به پیر مرد نصیبش می‌شد و یا...

-اتفاقاً پسر من شانس آورد که همچین دسته گلی گیرش اومده، کدوم دختری حاضر می‌شه که بچه‌ی یکی دیگه رو بزرگ کنه.

نگاهم را به مریم خانم مامان هیراد می‌اندازم و در دل به طرفداری‌اش نسبت به خودم ذوق می‌کنم، که جواب عمه را داد و او را سر جایش نشاند.

عمه با حرف مریم خانم، رنگ می‌بازد و بقیه طعنه‌هایش در گلویش خفه می‌شود و نگاه پر از نفرتی حواله‌ام می‌کند.

-مامان یه دقیقه بیا کارت دارم.

با صدای پر از حرص آنیتا، عمه از روی مبل بلند می‌شود و همراه آنیتا به سمت گوشه‌ی خلوت پذیرایی می‌روند.

-هیچ وقت حرف دیگران برات مهم نباشه، تو اگه خوبِ عالم هم باشی بالاخره پشت سرت حرف می‌زنن؛ پس بی‌خیال باش و به حرف‌هاشون اهمیت نده!

سری تکان می‌دهم و لبخندی به مهربانی و خوش قلبی هیلا

می زنم.

نگاهم به گوشه‌ی پذیرایی می افتد و آنیتا را می بینم که با  
اخم‌های در همش با عمه در حال صحبت کردن است.

آنیتا بر خلاف عقیده‌ام، اصلاً به مادر و پدرش نرفته بود و دختر  
خدا ترسی بود.

از خودم عصبانی و از رفتارم شرمنده بودم که فکر می‌کردم او  
دختر بد ذاتی است.

-پناه یه دقیقه بیا کارت دارم.

نگاه از آنیتا می‌گیرم، چشمی می‌گویم و همراه هیراد به سمت راه  
پله‌ها می‌روم.

از پله‌های مار پیچی بالا می‌رویم، هیراد اولین در اتاق سمت  
راست سالن را باز می‌کند و کنار در می‌ایستد.

به طرفش می‌روم و از کنارش رد می‌شوم و وارد اتاق می‌شوم.  
در را می‌بندد و به طرفم می‌آید.

-عمت چی می‌گفت؟

-تو من رو کشوندی بالا که این سوال رو بپرسی؟

-جواب من رو بده!

از لحن جدی و عصبی‌اش، شوکه می‌شوم.

-با توأم پناه.



-چیز مهمی نبود.

-می‌گی یا برم از خودش بپرسم!

-تو رو خدا گیر نده!

-پس می‌رم از خودش می‌پرسم!

به سمت در می‌چرخد و در را باز می‌کند.

-گفت که من شانس آوردم که تو نصیبم شدی!

به عقب می‌چرخد و با اخم‌های در همش نگاه می‌کند.

آب دهانم را فرو می‌دهم و به سمتش می‌روم.

-باور کن من ناراحت نشدم، اصلاً...

-یه حالی ازش بگیرم، تا یادش بمونه که با خانوم من...

-هیراد مرگ من...

-قسم جونت رو نخور!

از لحن خشمگینش، شانه‌ام می‌پرد و از ترس قدمی به عقب برمی‌دارم.

انگشتش را تهدیدوار جلوی صورتم تکان می‌دهد.

-اگه فقط یه بار دیگه قسم جونت رو بخوردی، من می‌دونم با تو؛  
فهمیدی!

سری تکان می‌دهم و با ترس به چشم‌های جدی‌اش زل می‌زنم.

بازدمش را پر صدا بیرون می‌فرستد و چنگی به موهایش می‌زند.

-بیا برو پیش مهمونا!

چشمی می‌گویم و از کنارش رد می‌شوم.

بازویم را می‌گیرد و من را در آغوش می‌کشد.

-ببخش از سرت داد زدم.

بغضم را فرو می‌دهم.

-خانومی.

-بله.

من را از آغوشش بیرون می‌آورد و صورتم را قاب می‌گیرد.

-نگام کن.

چشم‌های خیس از اشکم را از نگاهش می‌دزدم و سرم را پایین

می‌اندازم.

-پناه.

خودم را عقب می‌کشم.

دستانش را روی شانه‌هایم می‌گذارد.

-تا نگاه نکنی، نمی‌ذارم جایی بری.

سرم را بالا می‌گیرم و به چشم‌هایش زل می‌زنم.

-حالا می‌تونم برم.

اخم‌هایش را در هم می‌کشد.

-گریه کردی؟

-هیراد زشت من و تو اتاق باشیم و...

-من و تو زن و شوهریم، در ضمن دلم می‌خواد با خانومم تنها باشم.

-تنها باشی که بر سرم داد بزنی و...

-خانومی، گفتم که معذرت می‌خوام.

-باشه بخشیدمت.

لبخندی می‌زند.

-بخشش بدون بوسه صفایی نداره!

سرش را خم می‌کند و بوسه‌ای روی لب‌هایم می‌نشانند.

بوسه‌اش، قلبم را می‌لرزاند و پوست تنم را دون دون می‌کند.

-حالا می‌تونی بری.

نفسم را بیرون می‌فرستم و از اتاق بیرون می‌آیم.

-چرا عروسی نمی‌گیرین؟

-هیراد خیلی گفت، اما من قبول نکردم؛ از عروسی خوشم نمی‌آید.

-تو دیوونه‌ای دختر.

نگاه چپی حواله‌اش می‌کنم.

دستی روی موهای نیکان می‌کشد.

-عروسی رو پیچوندی، ماه عسل که سر جاش هست؟

-فعلا که کلی کار داره، ببینیم بعدش خدا چی می‌خواد.

-ولی من جای تو بودم یه عروسی توپ می‌گرفتم.

-من اصلا از عروسی خوشم نمیاد.

آهانی می‌گوید و با لبخند پر رنگی لب می‌زند.

-به نظر من، آقا هیراد خوشبختت می‌کنه.

-هیراد پاداش تمام سختی‌هام!

-آره واقعا!

خم می‌شوم و بوسه‌ای روی گونه‌ی نیکان می‌زنم.

-خاله فدات شه، عزیزم.

-خدا نکنه.

نگاهش را به رو به رو می‌دوزد.

-کیان کپ باباش، ماشالله پسر تو دل برو و خوشگلی.

به عقب می‌چرخم و نگاهم را به کیان که در حال بازی کردن با

بچه‌ها بود می‌اندازم.

-خیلی دوستش دارم، دلم می‌خواد خیلی زود باهام صمیمی بشه.

-زودتر از اونی که فکرش رو بکنی باهات صمیمی می‌شه، من

مطمئنم!

کنار ساجده می‌نشینم و در حالی که گونه‌ی نیکان را نوازش

می‌کنم، می‌گویم.

-هیراد بهم قول داد برای بچم پدری کنه.

آهی می کشم.

-با اینکه خواست خدا نبود که به دنیا بیاد، اما من به حرف هاش ایمان داشتم و می دونستم که این کار رو می کنه!

-مرد خوبی، قدرش رو بدون؛ در ضمن نمی خواد دیگه به گذشته فکر کنی و خودت رو آزار بدی.

سری تکان می دهم و با اطمینان لب می زنم.

-من به خودم و خدا قول دادم که تمام حس های مادرانه ام رو خرج کیان کنم و اون رو مثل بچه ی خودم دوست داشته باشم.

-تو اون قدر خوش قلبی که من مطمئنم از پشش برمیای و براش یه مامان خوب می شی.

-خدا کنه همین طور که می گی، بشه.

-حتما همین طور می شه.

لبخندی می زنم و باز نگاهم را حواله ی کیان می کنم.

کیفم را روی شانهام می گذارم و از آقا فرهاد، بابای هیراد خداحافظی می کنم.

لبخند پدرانه ای خرجم می کند.

-زود به زود بهمون سر بزنین.

چشمی می گویم و به سمت مریم خانم می روم.

بابت مهمان نوازی اش تشکر می‌کنم، با مهربانی گونه‌ام را می‌بوسد و حرف آقا فرهاد را تکرار می‌کند.

در دل قربان صدقه‌ی مهربانی‌شان می‌روم و رو به کیان که روی مبل نشسته بود و با چشم‌های خواب‌آلودش نگاه‌مان می‌کرد، می‌گویم.

-آقا کیان پاشو بریم که کلی اسباب بازی‌های جورواجور منتظرت هستن.

-پناه جون بذار کیان پیش ما بمونه، بعدا خودمون می‌اریمش.  
به سمت مریم خانم می‌چرخم.

-کیان جزء مهم خونواده‌مون و قرار که همیشه پیش‌مون باشه.  
لبخند پر رضایتی به رویم می‌پاشد.

-قربونت برم که این قدر خوش قلبی، ولی شما اول زندگی تون و...

-مادر من، کیان عزیز دلم؛ من بدون پسرم خوابم نمی‌بره.  
به سمت کیان می‌رود و او را در آغوش می‌کشد.

-بدو بریم که از این به بعد فقط می‌خوایم خوش بگذرونیم.  
هیراد بعد از خداحافظی از ساختمان بیرون می‌رود و من به دنبالش راه می‌افتم.

-پناه.

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم.

-بله.

به سمتم می‌آید و دست‌هایم را در دستانش می‌گیرد.

-فکر نمی‌کردم این قدر دختر مهربونی باشی، خدا خیرت بده که  
کیان رو قبول کردی؛ خدا بهترینا رو نصیبت کنه.

-این چه حرفیه که می‌زنین، کیان مثل بچه‌ی خودم می‌مونه و  
قدمش روی چشمام؛ در ضمن کیان حقش که با باباش زندگی کنه  
و از محبتش بهره‌مند بشه.

دستی روی چشم‌های نم‌دارش می‌کشد.

-خدا عاقبت به خیرت کنه عزیزم.

گونه‌اش را می‌بوسم و بعد خداحافظی دوباره با مریم خانم و آقا  
فرهاد به سمت در می‌روم.

رژ گلبهی رنگم را روی لبم می‌کشم و نگاهی دقیقی به تصویر  
خودم در آینه می‌اندازم.

پیراهن یشمی رنگم که دامن پف داری داشت و قدش تا بالای  
زانوهایم بود را از نظر می‌گذرانم.

لبه‌ی تخت می‌نشینم و ساپورت مشکی‌ام را می‌پوشم.

در باز می‌شود و هیراد با تیپ محشر و جذابش وارد اتاق  
می‌شود.

پیراهن و شلوار مشکی پوشیده بود با کت جذب قرمز رنگ!

از لبه‌ی تخت بلند می‌شوم و همان طور که کفش‌هایم را

می پوشم، لب می زنم.

-قبول نیست، تو خیلی خوشگل تر از من شدی!

یک تای ابرویش را بالا می دهد و دقیق براندازم می کند.

-می خوای این جوری بیای عروسی!؟

-آره دیگه.

اخم کوچکی ما بین ابروهایش می نشاند.

-اینکه آستین نداره.

-خب نداشته باشه.

به طرفم می آید و موهایم را پشت سرم می فرستد.

-چرا آستیناش حلقه ای؟

-خب حلقه ای دیگه.

نفسش را در صورتم رها می کند.

-خیلی مواظب باش، اگه نامحرمی خواست وارد سالن بشه

مانتوت رو بیوش.

-چشم.

دستش را به سمت یقه ام می برد و مرتبش می کند.

-امشب نفس گیر شدی!

لبخند خجولی می زنم.

نگاهش را روی لب هایم می دوزد.



-بیا بریم تا کاری به دست ندام!

عقب گرد می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود.

با غصه به رفتنش زل می‌زنم.

الان دقیقا یک ماه است که با هم زندگی می‌کنیم، تا به الان پای قولش ایستاده و هیچ درخواستی از من نداشته و با این لطف بزرگش هر روز من را شرمنده‌تر از قبل می‌کند.

نگاه پر از ذوق و شوقم را به دریا که در آن لباس عروس، زیباتر از قبل شده بود می‌اندازم.

-الهی فدای بشم، ببین چه قدر ناز شده.

-آره خیلی ناز شده.

دریا دست به دست امیرعباس روی مبل می‌نشینند.

-بریم پیش شون؟

-آره بریم.

همراه هیلا به طرفشان می‌رویم.

دریا که نگاهش به ما می‌افتد، از روی مبل بلند می‌شود.

-سلام عزیزم.

من را محکم در آغوش می‌کشد.

-سلام رفیق.

از آغوشش بیرون می‌آیم و با امیرعباس احوال پرسی می‌کنم.

-خیلی خوشگل شدی.

در تایید حرف هیلا سری تکان می‌دهم.

-محشر شدی.

-وایی راست می‌گین؟

-آره عزیزم.

لبخند دندان نمایی می‌زند و کمی به سمت مان می‌آید.

-بچه‌ها من از الان استرس آخر شب رو دارم، بنظرتون چه خاکی  
تو سرم بریزم.

لبخند گل و گشادی می‌زنم.

-وای اگه بدونی چه قدر درد داره.

لب و لوچه‌اش آویزان می‌شود.

-نگو پناه، من گناه دارم.

هیلا خنده‌ی ریزی می‌کند و ضربه‌ی آهسته‌ای روی شانه‌ام می‌زند.

-اذیتش نکن گناه دار!

رو به دریا می‌کند و با اطمینان کامل لب می‌زند.

-اصلا هم درد نداره، هر چی بترسی بدتر؛ اصلا هم بهش فکر نکن.

پوفی می‌کشد و باشه‌ای می‌گوید.

-پناه.

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم.

-جانم.

-هیراد زنگ زد گفت به پناه بگو یه دقیقه بیاد دم در.

سری تکان می‌دهم و رو به دریا با لحن شیطونی آهسته لب می‌زنم.

-خیلی حرفای هیلا رو جدی بگیر، اگه حقیقتش رو می‌خوای بدونی؛ خیلی درد داره، دردش هم به شدت وحشتناک!

نگاه از صورتش که ترس را فریاد می‌زد می‌گیرم و به سمت در ورودی می‌روم.

-جانم.

تکیه‌اش را از در برمی‌دارد و کیان را به طرفم می‌گیرد.

-می‌خواست بیاد پیش تو.

لبخندی می‌زنم و کیان را از آغوشش می‌گیرم.

-فداهش بشم من، که دلش واسه مامانش تنگ شده!

هیراد لبخند پر از محبتی به رویم می‌پاشد.

جواب لبخندش را با لبخند پررنگی می‌دهم و به سمت سالن می‌روم.

نگاهی به صورت غرق خواب کیان می‌اندازم و آهسته گونه‌اش را می‌بوسم.

چراغ خواب را روشن می‌کنم و از اتاق بیرون می‌آیم.

به سمت آشپزخانه می‌روم و پارچه آب را از یخچال بیرون می‌آورم.

لیوان را پر از آب می‌کنم و یک نفس آب را سر می‌کشم. دستم را روی قلبم که از ترس و هیجان محکم می‌کوبید می‌گذارم و نفسم را بیرون می‌فرستم.

به فکری که چند روز به سرم زده، جامه‌ی عمل می‌پوشانم و به سمت اتاق خواب می‌روم.

بدون فوت وقت لباس خواب جگری رنگم را از کشو بیرون می‌کشم و با پیراهنم عوضش می‌کنم.

به سمت آینه می‌روم و دستی لا به لای موهایم می‌کشم. نگاهی به لباسم که قدش تا زیر باسنم بود می‌اندازم و با استرس ساپورتم را در می‌آورم و داخل کشو می‌گذارم.

دست‌های عرق کرده‌ام را روی لباس می‌کشم و به در حمام خیره می‌شوم.

دستم را روی گونه‌های تب دارم می‌گذارم و با دقت بیشتری خودم را برانداز می‌کنم.

از پوشیدن لباس خواب پشیمان می‌شوم و به سمت کمد پا تند می‌کنم.

دستم را به سمت کشوی می‌برم که با صدای بسته شدن در، دستم را روی قلبم می‌گذارم و هینی می‌کشم.

با چشم‌های گشاد شده نگاهم می‌کند.

با خجالت نگاه از صورتش می‌گیرم و به دستش که روی حوله خشک شده بود چشم می‌دوزم.

بعد از گذشتن چند ثانیه از شوک بیرون می‌آید و با ابروهای بالا رفته حوله را از روی موهایش برمی‌دارد و روی میز آرایشی می‌گذارد.

نگاهم به بازوهای تنومندش که در آن تک پوش جذب، خودنمایی می‌کردند می‌افتد.

-چه جیگری شدی امشب.

با صدای خدشه دارش نگاه از بازوهایش می‌گیرم و سرم را پایین می‌اندازم.

به طرفم می‌آید و دستش را زیر چانه‌ام می‌برد و سرم را بالا می‌گیرد.

-بین تقصیر خودت که همچین تپیی زدی، امشب اگه تموم عالم هم بگن بهت دست نزنم، من گوش به حرفشون نمی‌دم.

چشم‌های خجالت زده‌ام را در چشم‌های خواستنی و همیشه جذابش می‌دوزم و با هزار جان‌کندن، آهسته نجوا می‌کنم.

-من حق تو هم، ازت ممنونم که به خاطر من از حقت گذشتی و پا روی خواسته‌هات گذاشتی!

-امشب نمی‌تونم، سخت بخوام ازت چشم پوشی کنم و...

-هیرادا!

-جونم.

انگشتانم را در هم گره می‌زنم و سرم را پایین می‌اندازم.

-فقط ازت می‌خوام که...

آب دهانم را فرو می‌دهم.

-که باهام راه بیایی تا باز اون صحنه‌های لعنتی...

-عزیزم، دیگه دربارش فکر نکن.

دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و با دست آزادش موهایم را از روی سرشانهام عقب می‌فرستد و بوسه‌ی گرمی روی شانهام می‌زند.

لب‌هایش را تا کنار گوشم روی پوست یخ زده‌ام می‌کشد و آهسته زیر گوشم لب می‌زند.

-خودت رو بسیار به من و نگران هیچ چیزی نباش!

سری تکان می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم و خودم را به دست‌های نوازشگرش می‌سپارم و پا روی ترس‌ها و استرس‌هایم می‌گذارم.

تنم را زیر دوش می‌برم و با دست صورتم را می‌پوشانم.

زیر دلم تیر می‌کشد و آخ ضعیفی زیر لب نجوا می‌کنم.

بدنم را می‌شورم و به چند دقیقه‌ی پیش فکر می‌کنم.

به دقیقه‌هایی که برخلاف نظرم، بهترین لحظه‌های زندگی‌ام بود و با اینکه با درد خفیفی همراه بود، اما دردش را دوست داشتم و از هیراد بیشتر از قبل ممنون بودم که پا به پایم عاشقی کرد و با

عشق پاک و محبت بی‌ریایش اولین شب با هم بودن مان را به  
بهترین وجه آغاز کرد.

تاپ و شلوار صورتی رنگم را می‌پوشم و در حالی که موهایم را  
خشک می‌کنم از حمام بیرون می‌آیم.

به سمت آینه می‌روم و به تصویر خودم زل می‌زنم.

با باز شدن در اتاق و وارد شدن هیراد، حس خجالت را در تک به  
تک سلول‌های بدنم احساس می‌کنم.

به سمتم می‌آید و دست‌هایش را دور شکمم قفل می‌کند.

سرش را روی شانهای راستم می‌گذارد و لاله‌ی گوشم را می‌بوسد.

-به دنیای من خوش اومدی، عشق من!

هرم گرم نفس‌هایش گوشم را می‌سوزاند و گونه‌هایم را گلگون  
می‌کند.

من را به سمت خودش می‌چرخاند.

-به جرأت می‌تونم بگم امشب بهترین شب زندگی‌ام بوده و  
خواهد بود!

لبخندی مملوء از شرم و حیا می‌زنم و نفسم را نامحسوس بیرون  
می‌فرستم.

-قربون خانوم خجالتیم بشم من!

سرش را خم می‌کند و لب‌هایش را روی لب‌هایم می‌گذارد.

دست‌هایم را با تردید روی بازوهایش می‌گذارم و با حسی مملوء  
از خجالت و عشق و خواستن همراهی‌اش می‌کنم.

قهقه‌ای می‌زنم و قاشقی از سوپ در دهان کیان می‌کنم.

-به حق پنج تن روی آب بخندی!

میان خنده لب می‌زنم.

-خب چیکار کنم خندم می‌گیره.

-من شب عروسی گریه‌ام گرفته و از ترس سر خون ریزی افتادم،  
خنده داره!؟

بلندتر از قبل می‌خندم.

-آره اتفاقا خیلی خنده داره!

-من رو باش دارم با کی درد و دل می‌کنم.

گوشی را قطع می‌کند.

سری تکان می‌دهم و با صورتی سرخ از خنده گوشی را روی میز  
می‌گذارم.

خم می‌شوم و گونه‌ی کیان را می‌بوسم.

-مامان فدات بشه که با چشم‌های خوشگلت نگام می‌کنی!

لبخندی می‌زند.

قربان صدقه‌ی لبخندش می‌روم و این دفعه گونه‌اش را محکم‌تر  
از قبل می‌بوسم.



-سلام عشقِ بابا.

کیان با دیدن هیراد، لبخند پر رنگی می‌زند و با ذوق صدایش می‌زند.

کیان را با عشق در آغوش می‌کشد و در حالی که قربان صدقه‌اش می‌رود، آن را به سمت اتاقش می‌برد.

به رفتن‌شان نگاه می‌کنم و در همان حال شماره‌ی دریا را می‌گیرم. بعد از خوردن سه تا بوق، صدای پر از حرصش در گوشم نواخته می‌شود.

-بله!

-بله و بلا!

-چیکارم داری؟

خنده‌ام را پنهان می‌کنم و با لحنی جدی لب می‌زنم.

-الان خوبی فدات شم، می‌خوای پیام پیشت؟

-نخیر لازم نکرده، امیرعباس خودش پیشم هست!

-تو که گفתי رفته بیرون!

-آره رفته بود، ولی الان اومده خونه.

-پس تا می‌تونی برایش ناز بیار!

-نه که خیلی ناز بخره، می‌دونی چی برام خریده؟

-چی خریده؟

-جگر!

-اوه اوه، یا ابلفضل؛ خدا خودش بهش رحم کنه!

-من امروز این مرد رو می کشم، نگی نگفتم!

تک خنده‌ی بلندی می کنم.

-بدبخت از کجا بدونه که تو از جگر بدت میاد!

-الان اصلا حوصله‌ی چرت و پرتای تو رو ندارم!

باز گوشه‌ی را قطع می کند و لبخند گل و گشادی را به لب‌هایم  
هدیه می دهد.

رولت‌ها را سرخ می کنم و برنج را دم می دهم.

تونیک سورمه‌ای رنگم را با ساپورت مشکی ام را می پوشم و  
موهایم را گوجه‌ای شکل می بندم.

آرایش ملایمی می کنم و شال سورمه‌ای رنگم را می پوشم و از  
اتاق بیرون می آیم و راهی آشپزخانه می شوم، پشت میز  
می نشینم و میوه‌ها را در ظرف می چینم.

امشب قرار است که دریا و هیلا برای شام به اینجا بیایند، هر چه  
اصرار کردند که زودتر بیایند؛ تا کمک‌حالم باشند قبول نکردم.

آخر دوست داشتم اولین باری که آن‌ها را به خانه دعوت می کنم،  
خودم به تنهایی غذا درست کنم و به مهمان‌های دوست داشتنی‌ام  
هیچ زحمتی ندهم.

یک هفته از عروسی دریا می گذرد، در طول این چند روز رابطه‌ی

من و هیراد صمیمی تر از قبل شده و زندگی شکر خدا برایم زیبا تر  
و دوست داشتنی تر شده است.

با صدای زنگ، از روی صندلی بلند می شوم.

کلید آیفون را می زنم و دم در می ایستم و منتظر آمدن شان  
می شوم.

-سلام.

-سلام عزیزم، خوش اومدی.

ابوالفضل را از آغوشش می گیرم و بوسه‌ی محکمی روی گونه‌اش  
می نشانم.

با دریا هم احوال پرس می کنم، جواب احوال پرس می ام را با  
اخم‌های در همش می دهد و جعبه‌ی شکلات را به طرفم می گیرد.  
لبخندی می زنم و جعبه را از دستش می گیرم.

ظرف میوه را روی میز می گذارم.

-باز تو چه مرگت؟

چینی به بینی‌اش می دهد و رو به هیلا لب می زند.

-ببین چه قدر بی ادب.

هیلا تک خنده‌ای می کند.

-داره باهات شوخی می کنه، تو به دل نگیر.

-نگفتی؟

هیلا گلویش را صاف می کند و رو به من می گوید.

-خانم تازه دیشب زن امیرعباس شدن و کلی درد کشیدن، حالا هم منت درداشون و از من و تو دارن.

از حرفش، بلند می زنم زیر خنده و رو به دریا با لحن شوخی لب می زنم.

-خانوم شدنت مبارک!

پشت چشمی برایم نازک می کند.

-شما دو تا از آدم و عالم بدترین، بعد به من می گین که بی ادبم!

-خب بی ادبی دیگه، فدات شم.

مثل همیشه برو بابایی نثارم می کند و از روی مبل بلند می شود.

-کجا؟

-می خوام برم بینم چی واسه مون درست کردی؟

-بله بفرمایید نظاره کنین!

هیلا در حالی که ابوالفضل را شیر می دهد، آهسته می گوید.

-از رنگ و روش معلوم که خیلی اذیت شده، بی زحمت پاش و براش کاچی درست کن؛ بده بخوره.

خاله همون روز بعد عروسیش براش کاچی آورده و اینم روش نشده بگه که هیچ اتفاقی نیفتاده و حالا هم که خاله مسافرتن.

نگاهی به آشپزخانه می اندازد و ادامه می دهد.

-من بلد نبودم براش درست کنم، گفتم به تو بگم که اگه یاد داری

براش درست کنی.

-از مامانم می‌پرسم، براش درست می‌کنم؛ خیالت راحت.

-دستت درد نکنه، از شانس بدش هر چی برای مامان زنگ زدم  
جواب نداد؛ دو سه بار هم می‌خواستم از مادر جون بپرسم روم  
نشد.

لبخندی به مهربانی‌اش می‌زنم.

-من فدای تو بشم، که این قدر خوش قلبی!

-خدا نکنه.

-شما دو تا یه ساعت چی در گوشم هم پیچ پیچ می‌کنین؟

-داریم غیبت تو رو می‌کنیم.

از روی مبل بلند می‌شوم و با لحنی مملوء از خنده می‌گویم.

-من برم واسه رفیق خوشگلم کاچی درست کنم، تا بخوره و جون  
بگیره!

گونه‌هایش سرخ می‌شود و با حرص می‌گوید.

-کاش تو لال می‌شدی من از دستت راحت می‌شدم.

چشمکی نثاره صورت گلگون شده‌اش می‌کنم.

-از کی تو شرم و حیا سرت شده که من خبردار نشدم!

کوسن مبل را به سمتم پرت می‌کند.

-هر چی باشم، از تو بهترم!

-غذاتون عالی شده بود، دستتون درد نکنه.

-اره خیلی خوشمزه بود.

لبخندی می‌زنم.

-نوش جونتون.

دریا در حالی که بشقاب‌ها را جمع می‌کند، می‌گوید.

-دخترم ماشالله از هر انگشتش هزار تا هنر می‌ریزه.

امیرعباس تک خنده‌ای می‌کند.

-به مامانش رفته!

نگاه محبت آمیزی که کمی خجالت در آن موج می‌زند را حواله‌ی

امیرعباس می‌کند و به سمت آشپزخانه می‌رود.

دست هیلا را می‌گیرم و با اعتراض لب می‌زنم.

-دست به ظرف‌ها نزن‌ها، من صبح بیکارم خودم می‌شورم‌شون.

دستش را از زیر دستم بیرون می‌کشد.

-اگه نداری بشورم‌شون، دیگه پام رو اینجا نمی‌ذارم.

دریا: لااقل بذار من کمکت کنم.

-لازم نکرده.

پوفی می‌کشم.

-اذیت نکن دیگه، من این جوری راحت نیستم.  
-بیخود اذیتی، حالا هم برو بیرون تا نزدم بلایی سرت بیارم.  
نگاه چپی حواله‌اش می‌کنم.  
دریا دستم را می‌گیرد و همان طور که من را به سمت پذیرایی  
می‌برد، می‌گوید.  
-بیا بریم تا نزده سیاه و کبودت کنه.  
  
-من عاشق دختر بودم، اما از روزی که خدا ابوالفضل رو بهم داد،  
تموم زندگیم شده.  
-ولی من عاشق پسرم!  
نگاهی به ابوالفضل که در آغوش امیرعباس بود می‌اندازم.  
-اما برای من هیچ فرقی نمی‌کنه، من هر دوتاشون رو دوست دارم.  
-وایی خدا، کی بشه من عمه بشم!  
-عمه شدن خیلی خوبه‌ها، ولی خب باید دم به دقیقه یه فحش  
نون و آبدار هم نوش جان کنی!  
-راست می‌گیا، اما خب به عمه شدنش می‌ارزه.  
-پناه.  
-هوم.  
-هوم و زهر مار!

-جانم!

-حالا شد.

لبخند دندان نمایی می زند.

-تو فکرش هستی؟

-تو فکر چی!؟

-فکر عمه‌ی من، خب بچه رو می گم دیگه!

آهانی می گویم و بازدمم را بیرون می فرستم.

-دکتر بهم گفت تا دو سال باید دور بچه دار شدن رو خط بکشم.

-دکتر واسه دل خودش گفته، تو کار خودت رو بکن.

-خب منم کار خودم رو می کنم، ولی هنوز هیچ خبری نشده.

-یه جوری می گه خبری نشده، انگار شیش ساله که ازدواج کرده!

هر کی ندونه من که خوب می دونم که تو شب عروسی من تازه...

-دریا!

مشتی حواله‌ی بازویش می کنم.

آخی می گوید و دستش را روی بازویش می گذارد.

-الهی دستت بشکنه.

-اولا حقت، دوما تا تو باشی دیگه از این حرفا نزن!

پشت چشمی برابم نازک می کند و رو به هیلا لب می زند.



-خدا به برادرت صبر بده، که همچین عجوبه‌ای زنش شده!

-وای نگو، پناه مثل فرشته‌ها می‌مونه.

-بیگ لایک داری خواهر شوهر!

چشم غره‌ای حواله‌ی هیلا می‌کند.

-مگه دروغ گفتم که این جوری نگام می‌کنی.

ادایش را در می‌آورد و با حرص قاشقی از ژله بستنی را در دهانش می‌گذارد.

با یاد آوری اینکه بی‌بی با اصرار زیاد دریا با آن‌ها زندگی می‌کرد، می‌گویم.

-دریا، من یه تشکر ویژه به تو و آنیتا بدهکارم.

-برای چی؟

-واقعا کیف کردم وقتی دیدم که تو و آنیتا نداشتین بی‌بی و مامان تنها زندگی کنن و بدون هیچ منتهی آوردین شون پیش خودتون.

-من فقط به خاطر خودم نذاشتم بی‌بی تنها زندگی کنه، آخه شماها نمی‌دونین که چه قدر من دوست شون دارم و حالا هم که با دوست شون رفتن مشهد، چه قدر دل تنگ شون هستم.

-بی‌بی یه فرشته‌ی مهربون، که مثلش تو دنیای امروزی خیلی کمه!

هیلا و دریا حرفم را تایید می‌کنند و در ادامه دریا می‌گوید.

-آنیتا خیلی دختر خوبیه، اصلا فکرش رو نمی‌کردم این جوری

باشه.

-منم مثل تو فکر می‌کردم، اما خیلی وقت که نظرم در موردش عوض شده.

-بعضی از آدم‌ها رو باید باهاشون رفت و آمد کنی تا بشناسی شون.  
-آره واقعا.

-وای اگه بدونین چه قدر خوشحالم که دارم عمه می‌شم.  
-پیشاپیش فحش‌های که در آینده نصیبت می‌شه رو بهت تبریک می‌گم.

-اصلا می‌دونی چیه، تو حسودیت می‌شه به این زودیا عمه نمی‌شی به خاطر همین این حرفا رو می‌زنی.  
ادایم را در می‌آورد و از روی مبل بلند می‌شود.

-ویارش بهتر شده؟

-نه بابا، تازه بیشترم شده.

-منم و یار داشتم، خیلی سخته.

-تا چند ماهگی و یار داشتی؟

-تا سه ماهگی.

-آنی‌تا اوایل دو ماهگی‌ش.

-انشالله به همین زودیا و یارش تموم بشه و به سلامتی زایمان کنه.

لبخندی به مهربانی‌اش که همیشگی بود می‌زنم و به دریا چشم

می دوزم که با سینی چای به طرفمان می آید.

-دستت درد نکنه.

-خواهش می کنم!

-دستت طلا.

-تو که هیچی از مهمون داری سرت نمی شه و من بدبخت باید برای حفظ آبروت جور تو رو بکشم.

بوسه ای برایش می فرستم و نگاهم را حواله ی بهترین دوست های زندگی ام که خیلی برایم عزیز بودند می کنم.

\*

آنیتا لبخند مهربانی به رویم می پاشد و رو به رویم می نشیند.

-خیلی خوش اومدی.

-ممنون عزیزم.

نگاهی به شکمش که کمی برآمده شده بود، می اندازم.

-دختر خوشگل مون حالش خوبه؟

-آره خدا رو شکر، خوبه.

-چند روز پیش زنگ زدم برای مامان احوالی بگیرم، گفت که می خوان اسمش رو دلان بذارن.

-آره، پوریا این اسم رو انتخاب کرده.

-خودت این اسم رو دوست داری؟

-آره، قشنگه.

مامان با ظرف شیرینی از آشپزخانه بیرون می‌آید و روی مبل تک نفره می‌نشیند.

-ببخشید زندایی، همه زحمتای خونه افتاده گردن شما.

-چه زحمتی عزیزم، کار خاصی که نمی‌کنم.

نگاه دقیقی حواله‌ی مامان می‌کنم، از رفتارش به خوبی واضح است که آنیتا را دوست دارد و از بودن کنارشان لذت می‌برد.

عمه برخلاف رفتارش با من، با مامان خیلی خوب رفتار می‌کرد؛ گرچه بعضی وقت‌ها زخم زبان می‌زد، اما در کل مامان را دوست داشت و هیچ مخالفتی برای اینکه با دخترش زندگی می‌کرد نداشت.

خودم بارها شاهد این بودم که از بودن مامان کنار دخترش خوشحال بود و این موضوع خیالم را کاملا راحت می‌کرد که مامان در کنارشان احساس راحتی دارد و برایش سخت نمی‌گذرد.

بارها از مامان خواسته بودم که لااقل چند روزی را هم پیش من بیاید، اما هنوز یک روز کامل نشده بود که دلش تنگ می‌شد و از آن طرف هم پوریا و آنیتا زنگ می‌زدند و از او می‌خواستند که به خانه برگردد.

-مامان.

با صدای کیان از فکر بیرون می‌آیم.

-جونم.

-آب می خوام.

از روی مبل بلند می شوم و به سمت آشپزخانه می روم.  
لیوان آب را دست کیان می دهم و به سمت گاز می روم و سر  
قابلمه را برمی دارم.

بوی قرمه سبزی که در بینی ام می پیچد، حسی بد معده ام را به  
تلاطم می اندازد و دلم را زیر و رو می کند.

می خواهم بی توجه باشم که با حس بالا آمدن محتویات معده ام،  
دست جلوی دهانم می گیرم و سراسیمه به سمت سرویس  
بهداشتی می روم و هر چه که از صبح خورده بودم را بالا می آورم.

صدای نگران مامان و آنیتا در گوشم طنین انداز می شود.  
چند تا مشت آب به صورتم می زنم.

-من خوبم، نگران نباشین.

-چی شدی یهویی؟

دست و صورتم را با دستمال خشک می کنم و از سرویس  
بهداشتی بیرون می آیم.

-نمی دونم چرا یهویی حالم بد شد.

مامان لبخند پر رنگی به رویم می پاشد.

-مبارک باشه عزیزم.

حیرت زده به مامان چشم می دوزم.

-از کی حالت تهوع داری؟

نگاه مبهوتم را به آنیتا می اندازم.

-همین الان فقط حالم بد شد.

-فردا حتما به تست بده.

دستی روی صورتتم می کشم و بی هوا باشه ای می گویم.

با صدای زنگ گوشی، به سمت مبل می روم و با حالی که خودم هم نمی دانم چگونه است؛ آیکون سبز رنگ را لمس می کنم.

بعد از احوال پرسی با دریا، با ذوق و شوق وصف ناپذیری لب می زند.

-همین الان امیرعباس زنگ زد و گفت که واسه هفته ی آینده بلیط برای کربلا گرفته، با اینکه بهم گفت که چیزی بهت نگم تا هیراد خودش سوپرایزت کنه؛ اما من طاقت نیوردم.

دستی روی چشم های خیس از اشکم می کشم.

-بهترین خبر دنیا رو بهم دادی، دستت درد نکنه.

-می دونستم خیلی خوشحال می شی.

-فدایی داری!

بعد از کمی حرف زدن، خداحافظی می کنم و با خوشحالی به سمت مامان و آنیتا می روم و خبر رفتن به کربلا را برای شان بازگو می کنم.

دست لرزانم را بالا می آورم و نگاه پر از استرس و بی قرارم را به تست می اندازم.

با دیدن دو تا خط، اشک‌هایم سرازیر می شود و قلبم مملوء از هیجان و خوشحالی بی حد و اندازه‌ای می شود.

از سرویس بهداشتی بیرون می آیم و به در تکیه می دهم.

اصلا نمی توانم باور کنم که بعد گذشت دو ماه از ازدواجم، مادر شده باشم!

این روزها، بهترین و ناب‌ترین روزهای زندگی‌ام است، از یک طرف قرار بود راهی کربلا شوم و از طرفی دیگر هم نیلا برایم زنگ زده بود و خبر مادر شدنش را به من داد و حالا هم که خودم به بزرگ‌ترین آرزویم رسیده بودم!

واقعا نمی دانم چگونه از خدای مهربانم بابت این همه اتفاق خوب، ممنون باشم!

خدایی که بهترین‌ها را برایم در نظر گرفته بود و من بی معرفت ناشکری‌اش می کردم و با او قهر کرده بودم.

با صدای بسته شدن در خانه، اشک‌هایم را پاک می کنم و وارد آشپزخانه می شوم.

تست را در سطل زبانه می اندازم و دست و صورتم را می شورم.  
-سلام خانوم.

لبخند دستپاچه‌ای می زنم و جواب سلامش را می دهم.

به سمتم می‌آید و طبقِ روزهای گذشته شاخه گل رز را به طرفم می‌گیرد.

گل را از دستش می‌گیرم.

-دستت درد نکنه.

بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می‌زند.

-یک خبر توپ برات دارم.

با اینکه از دیشب خبر را می‌دانستم، اما با ذوق می‌پرسم.

-چه خبری؟

در حالی که نگاهی به قابلمه می‌اندازد، می‌گوید.

-یه خبر خوب، که مطمئنم خیلی خوشحالت می‌کنه.

-اذیت نکن، بگو دیگه!

لبخند دلربایی می‌زند.

-قرار دسته جمعی بریم کربلا!

دست‌هایم را به هم می‌کوبانم.

-آخ جون!

نگاه مشکوکی حواله‌ام می‌کند.

-قبلا خبر داشتی که می‌خوایم بریم کربلا؟

-نه از کجا باید خبر داشته باشم.



به سمتم می‌آید و دستانش را دو طرف تنم به کابینت تکیه می‌دهد.

سرش را کمی خم می‌کند و در چشم‌هایم خیره می‌شود.

-اما من احساس می‌کنم که قبلا خبر داشتی!

-این خبر این قدر خوشحال کننده هست، که اگه صد بار هم بشنوم؛ باز ذوق کنم!

بوسه‌ای رو لبم می‌کارد.

-یا کار آبجی خودم و یا هم کار دریا خانم!

بوسه‌اش را با بوسه‌ای پر از عشق تلافی می‌کنم.

یک تای ابرویش را بالا می‌دهد.

-خورشید از کدوم طرف در اومده که خانوم ما مهربون شده و محبت خرج‌مون می‌کنه!

پشت چشمی برایش نازک می‌کنم.

-من کی باهات نامهربون بودم، که...

لب‌هایش را روی لب‌هایم می‌گذارد و ادامه‌ی حرف را در گلویم خفه می‌کند.

بعد از چند صدم ثانیه صورتش را عقب می‌برد.

-کیان کجای؟

نگاه چپی حواله‌اش می‌کنم.

-اوه ببخشید یادم رفت بگم که خیلی مزه داد!

چند قدمی به عقب برمی‌دارد.

-من برم یه سر به گل پسرم بزنم، زود میام.

نگاهی به بشقابم می‌اندازم و با بی‌میلی قاشقی از لوبیا پلو را در  
هانم می‌گذارم که با مزه کردنش، بالا آمدن تمام محتویات معده‌ام  
را حس می‌کنم.

دستم را جلوی دهانم می‌گذارم و به سمت سرویس بهداشتی پا  
تند می‌کنم.

-پناه، عزیزم خوبی؟

این بار چندم بود که صدایم می‌زد و بی‌جواب می‌ماند.

دست و صورتم را می‌شورم و شیر آب را می‌بندم.

-پناه.

در را باز می‌کنم و به چهره‌ی نگرانش زل می‌زنم.

-صد بار صدات کردم، چرا جوابم رو نمی‌دی!

سکوت‌م را که می‌بیند، با نگرانی لب می‌زند.

-چرا حالت بد شد، نکنه زبونم لال مسموم شدی!

سرم را پایین می‌اندازم و آهسته لب می‌زنم.

-بازم داری بابا می‌شی!

سکوتش را که می‌بینم، سرم را بالا می‌گیرم و به صورت هاج و

واجش نگاه می‌کنم.

بعد از چند صدم ثانیه، ناباورانه لب می‌زند.

-من درست شنیدم، یعنی تو...

-آره درست شنیدی، من حامله‌ام.

تک خنده‌ای می‌کند و دستی روی صورتش می‌کشد.

-اما من باورم نمی‌شه که دوباره دارم بابا می‌شم.

-دیشب خونه پوریا حالم بد شد، مامان و آنیتا گفتن که فردا یه

تست بدم.

از صبحی دو دل بودم که تست بدم یا نه، آخر هم رفتم از داروخونه گرفتم و قبل از اینکه تو بیایی، تست دادم و معلوم شد که باردارم.

دستی روی موهایش می‌کشد و با چشم‌های نم‌دارش، به چشم‌هایم زل می‌زند.

فاصله‌ی بین‌مان را پر می‌کنم و سرم را روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارم و دست‌هایم را دور کمرش حلقه می‌کنم.

بدون فوت وقت، دستانش را دورم حلقه می‌کند و زیر گوشم با لحن جدی و گیرایش زمزمه می‌کند.

-مامان شدنت مبارک، تموم زندگی من!

قطره‌ی اشک روی گونه‌ام جاری می‌شود و خودم را بیشتر در آغوشش فرو می‌برم.

صدای تپش‌های محکم قلبش در گوشم طنین انداز می‌شود و من

همراه هر تپش قلبش؛ خدا را شکر می‌کنم که هیراد را سر راهم  
قرار داد.

مردی که مرحم زخم‌های قلبم بود و تسکین دردهایم!  
دردهایی که با بودنش آرام شده و زخم‌هایی که با مهربانی‌اش رو  
به بهبود بودند.

من اگر تا ابد هم خدا را شکر می‌کردم باز هم کم بود، آخر هیراد  
خط خوبی‌ها را رد کرده بود و برای من حکم نفس را داشت!  
برای منی که از دنیا دل بریده بودم، اما عشق خدا و عشق او من  
را به زندگی باز گردانده بود و کاری کرده بود که عشق پاک را  
تجربه کنم و از هر ثانیه‌ی زندگی‌ام لذت ببرم.

آری من مؤظف بودم که هر ثانیه‌ی زندگی‌ام، خدای مهربانم را  
شکر کنم و تا لحظه‌ای که نفس می‌کشیدم؛ مدیون و سپاس  
گذارش باشم.

دست در دست هیراد رو به روی حرم آقا می‌ایستم و با چشم‌های  
خیس از اشکم به گنبد زیبا و پر از آرامشش نگاه می‌کنم.

دست آزادم را روی شکمم می‌گذارم و بعد از سلام دادن به آقا، از  
خدا و امام حسین می‌خواهم که مواظب بچه‌ام باشد و او را  
صحیح و سالم بدارد.

اشک‌هایم سرازیر می‌شود و میان هق‌هقم برای تک به تک عزیزانم  
و کسانی که التماس دعا داشتند، دعا می‌کنم.

-پناه.

به عقب می چرخم و به دریا که چشم‌های خوش رنگش قرمز شده بود، نگاه می‌کنم.

-جونم.

-ما می‌خوایم بریم پابوس حضرت عباس، شما هم می‌آیید؟

سری تکان می‌دهم و با هیراد و بقیه به سمت حرم حضرت عباس می‌رویم.

نگاهم را به گند قمر بنی‌هاشم می‌اندازم و زیر لب سلام می‌کنم.

چشم‌هایم را می‌بندم و به قصه‌ی کربلا که بارها بی‌بی‌برایم تعریف کرده بود فکر می‌کنم و برای غم‌های‌شان عزا داری می‌کنم.

رو به روی بین‌الحرمین می‌ایستم.

-چه قدر اینجا آرامش داره، واقعا راست می‌گن که کربلا قطعه‌ای از بهشت!

-آره واقعا، اصلا دلم نمی‌خواد از اینجا برم.

-منم دلم نمی‌خواد.

دستی روی چشم‌های خیس از اشکم می‌کشم.

-نذر کردم که اگه یه روز پسر دار شدم، اسمش رو بذارم؛ حسین.

-خیلی اسم قشنگی.

نگاهم را حواله‌ی نیم رخ دریا می‌کنم.

دختری که قلبش همانند اسمش بزرگ و بی‌انتها بود.

دختری که بعضی وقت‌ها برایم مادر می‌شد و بعضی وقت‌ها هم نقش یک خواهر مهربان را به بهترین وجه بازی می‌کرد.

من دریا را بیشتر از خودم دوست داشتم و بهترین‌ها را از خدا برایش خواستار بودم.

چند روز پیش، هیراد از من سؤال کرد که دریا را بیشتر دوست دارم و یا هیلا را.

بدون ذره‌ای فکر کردن، در جوابش گفتم که هر دوی آن‌ها را مثل هم دوست دارم.

آخر همان طور که دریا مهربانی خرج می‌کرد، هیلا هم به همان اندازه مهربان بود و حتی یک بار نشده بود که قلبم را بشکند و یا با رفتارش دلم را برنجانند.

-دیشب خواب می‌دیدم که حامله‌ام و بچم هم پسر.

به خاطر همین نذر کردم که اگر یه روز پسر دار شدم، اسمش رو بذارم، حسین.

-انشالله تو هم به همین زودیا مامان می‌شی.

-ممنون عزیزم.

لبخندی به هیلا که کارش مهربانی کردن بود، می‌زنم.

-تو نمی‌خوای چیزی بگی!؟

-چی بگم؟

چینی به بینی‌اش می‌دهد.

-نمی‌خواد هیچی بگی، سکوت کردنت از هزار تا حرف با ارزش‌تر!

لبخند دندان‌نمایی به لحن پر از حرصش می‌زنم.

از من رو برمی‌گرداند و به رو به رو زل می‌زند.

به طرفش می‌روم و گونه‌اش را محکم می‌بوسم.

-قهر کردنت رو هم خیلی دوست دارم، رفیق!

من را آهسته عقب می‌زند.

-بیا برو اون ور مزاحم نشو، می‌خوام یه چند دقیقه‌ای با خدا و

دو تا از بهترین بنده‌هاش تنها باشم.

چشم‌کشیده‌ای می‌گویم و نگاهم را به زیباترین صحنه‌ی رو به

رویم می‌دوزم، صحنه‌ای که پر از عشق و آرامش بود.

کمیل را در آغوشم می‌گذارد و پیشانی‌ام را می‌بوسد.

لبخندی می‌زنم و به صورت کوچکش خیره می‌شوم.

در دل خدا را شکر می‌کنم و بوسه‌ی آرامی روی گونه‌اش

می‌گذارم.

هیراد، کیان را در آغوش می‌کشد.

نگاه از کمیل می‌گیرم و به کیان چشم می‌دوزم.

-دلم واسه گل پسرم خیلی تنگ شده بود.

با چشم‌های زیادی خوشگلش نگاهم می‌کند.  
لبخندی می‌زنم.

-بیا کمیل رو بگیر، می‌خوام خوشگله خودم رو بغل کنم.  
هیراد، لبخند تشکر آمیزی به رویم می‌زند.

کیان را لبه‌ی تخت می‌نشانند و کمیل را از آغوشم می‌گیرد.  
دست دراز می‌کنم و کیان را در آغوش می‌کشم و گونه‌اش را  
محکم می‌بوسم.

من چند ماه پیش، در بین‌الحرمین به خدا و امام حسین و حضرت  
عباس قول دادم که بعد به دنیا آمدن کودکم، باز کیان را مثل  
بچه‌ی خودم دوست داشته باشم و مثل گذشته محبت خرجش  
کنم و از آن‌ها هم خواستم که کمک کنند و حالا وقتش بود که به  
قولم عمل کنم و از صمیم قلب آرزو می‌کنم که آن‌ها هم در این  
راه کمک‌حالم باشند.

با باز شدن در اتاق و وارد شدن هیلا و دریا، لبخند پر از ذوقی  
می‌زنم.

هیلا مثل برادرش، لبخند تشکر آمیزی به رویم می‌پاشد.

لبخندش را با لبخند پر رنگی جواب می‌دهم و نگاهی به شکم دریا  
که کمی برآمده شده بود می‌اندازم.

بعد از شیر دادن به کمیل آن را به دست مامان می‌دهم و از او  
می‌خواهم که پرده را کنار بزند، تا آسمان شب زده را نگاه کنم.



مامان گونه‌ی کمیل را آهسته می‌بوسد و به سمت پنجره می‌رود.  
پرده را کنار می‌زند و من به تماشای آسمان مشکی رنگ با ماه و  
ستاره‌هایش می‌نشینم.

بازدمم را بیرون می‌فرستم و در دل به اتفاق‌های تلخ و شیرینی  
که برایم رخ داده بود فکر می‌کنم.

به روزهایی فکر می‌کنم که با آشتی کردن با خدا و آمدن هیراد  
شیرین شده بودند و بهترین خاطره‌ها را برایم ساخته بودند.

من بیشتر از گذشته به خدا ایمان داشتم و خودم را زیر چترش  
احساس می‌کردم.

زیر چتر خدایی که هیچ ترسی از طوفان و بلاهای دیگر نداشتم و  
می‌دانستم که هوایم را دارد و هرگز تنهایم نمی‌گذارد!

خدایی که حتی از مادر هم مهربان‌تر و دلسوزتر بود!

خدای مهربانی که از رگ گردن‌مان به ما نزدیک‌تر بود و همیشه  
هوای‌مان را داشت!

از گناه و خطاهای‌مان چشم‌پوشی می‌کرد و حتی یک لحظه  
تنهای‌مان نمی‌گذاشت!

من با اطمینان کامل می‌گویم که زیر چتر خدا از هیچ چیز و هیچ  
احدی، کوچک‌ترین ترسی ندارم و در عوض غرق آرامش و  
خوشبختی ابدی هستم!

آرامش و خوشبختی که پر از یاد خدا و عشق خالص و پاک بود و  
به یقین من در کنار خوش‌شانس‌ترین بنده‌ی خدا، خوشبخت‌ترین

زن و مامان دنیا هم بودم!

زنی که بهترین مرد دنیا و دو تا پسر دوست داشتنی نصیبش  
شده بود و به راستی در برابر این همه نعمت، می‌بایست سجده‌ی  
شکر بگذارم و از خدایم سپاس گزار باشم!

پایان.

[T.me/qalamesorkh](https://t.me/qalamesorkh)

[Qalamesorkh.blog.ir](https://qalamesorkh.blog.ir)

